

www.golshan.com

بیاض طبری

یا
بیاض الرسل و الملوک

تألیف

محمد بن جریر طبری

جلد چہارم

ترجمہ

ابوالقاسم امیندہ



گلشن

۷۱۵



سازمان اسناد و کتابخانه ملی

تاریخ طبری (جلد چهارم)

تألیف محمدرضا جری طبری

ترجمه ابوالقاسم پاینده

چاپ اول: ۱۳۵۲

چاپ پنجم: ۱۳۷۵

چاپ: دینا

تیراژ: ۳۰۰۰ نسخه

ناشر: اساطیر: میدان فردوسی، اول ایرانشهر ساختمان ۱۰

تلفن: ۸۸۲۱۲۷۳ - ۸۸۳۶۱۹۹ فاکس: ۸۸۲۴۲۵۰

فهرست مطالب

پایه	مقتضای مترجم
۱۶۵۸-۱۶۲۶	مثنی کتاب
۱۲۲۶	آنگاه سال نهم هجرت در آمد
۱۲۳۱	غزای تپوک
۱۲۵۵	آنگاه سال دهم هجرت در آمد
۱۲۷۱	فرستادگان بنی هاشمین صمصمه
۱۲۸۱	در شمار دسته‌ها که پیغمبر به خزا فرستاد اختلاف است
۱۲۸۷	حییج پیمبر خدا
۱۲۸۸	حصران پیمبر خدا
۱۲۸۹	ازدواج پیمبر با عایشه و سوده
۱۲۹۸	زمانی که پیمبر خواستگاری کرد و نگرانت
۱۲۹۹	کتیبه کاتبی که پیمبر به زنی داشت
۱۲۹۹	غلامان آزاد شده پیمبر
۱۳۵۳	دوران پیمبر خدا
۱۳۵۳	اسبان پیمبر خدا
۱۳۰۴	استران پیمبر خدا
۱۳۵۴	شتران پیمبر خدا
۱۳۰۵	شتران شیری پیمبر خدا
۱۳۰۵	بز آن شیری پیمبر خدا

۱۳۰۶	شمسیرهای پیسر خندا
۱۳۰۶	کمالها و تیره‌های پیسر خندا
۱۳۰۶	زده‌های پیسر خندا
۱۳۰۷	مهر پیسر خندا
۱۳۰۷	نامهای پیسر خندا
۱۳۰۷	وصف پیسر خندا
۱۳۰۹	سخن از خاتم نبوت که بر پیسر بود
۱۳۰۹	شجاعت و سخاوت پیسر
۱۳۰۹	سخن از موی پیسر و اینکه خطاب می‌کردند
۱۳۱۰	سخن از بیماری پیسر خندا
۱۳۱۱	حوادث سال یازدهم هجرت
۱۳۲۶	روز وفات پیسر و سخن وی به هنگام وفات
۱۳۳۰	حکایت سقیفه
۱۳۴۱	سن پیسر به هنگام مرگ
۱۳۴۲	روز و ماه وفات پیسر
۱۳۴۲	گنجگویی مهاجر و انصار در سقیفه درباره خلافت
۱۳۵۳	کتاب کتاب عیسی
۱۳۸۱	سخن از مردم خطلان
۱۳۹۱	از تبدیل جوانان و ساقم و عامر
۱۳۹۶	سخن از بنی نسیم و دختر حارث بن سوریه
۱۴۰۶	پطاح و حوادث آن
۱۴۱۱	سخن از سلیمة کذاب و قوم وی
۱۴۳۶	سخن از مردم بحرین و ارتداد سطلم
۱۴۴۹	سخن از ارتداد مردم عمان و مهر دوین
۱۴۵۲	سخن از خبر مهره در نجد
۱۴۵۳	سخن از مردان یمن
۱۴۵۵	سخن از خبیثان قیقهک
۱۴۵۸	سخن از ارتداد مردم یمن

۱۲۶۲	سخن از طاهر که به کلمه فیروز رفت
۱۲۶۶	سخن از ارتداد مردم حضرموت
۱۲۷۹	سال دوازدهم هجرت
۱۲۸۷	جنگک مذار
۱۲۸۹	جنگک ولجه
۱۲۹۱	سخن از ایلیس که در دژ فرات بود
۱۲۹۵	سخن از تصرف امپرشیا
۱۲۹۵	جنگک مقر و دهاته فرات
۱۵۰۲	حوادث ما بعد حیره
۱۵۱۰	قصه ایثار و ذات‌المیون
۱۵۱۳	حکایت عین‌التمر
۱۵۱۶	خبر دوماه‌الجندل
۱۵۱۹	خبر حصید
۱۵۱۹	خبر خنافس
۱۵۱۹	خبر مصیخ
۱۵۲۱	خبر قنی‌ذمیل
۱۵۲۲	خبر خنافس
۱۵۲۳	جمع نعالک
۱۵۲۶	حوادث سال سیزدهم
۱۵۳۲	خبر یرموک
۱۵۶۲	سخن از غسل دکنن ابوبکر
۱۵۶۶	وصف ابوبکر
۱۵۶۷	نسب ابوبکر
۱۵۶۸	زنان ابوبکر
۱۵۶۹	قاصبان و کاتبان ابوبکر
۱۵۷۸	خبر دمشق به روایت دیگر
۱۵۸۲	واقعه لعل
۱۵۸۶	سخن از بیان

ترجمہ تاریخ طبری

۱۵۸۷	سختن از طبریہ
۱۵۸۷	سختن از مشی بن حارثہ و ابو سعید بن سعید
۱۵۹۰	خبر لہارق
۱۵۹۵	مقاتلہ کسکر
۱۵۹۹	جنگ قرقس کا آئرا قس قس ناطف نیز گویند
۱۶۰۶	خبر ایس کوچک
۱۶۰۸	جنگ بویب
۱۶۲۳	خبر نخالس
۱۶۲۸	مقامات جنگ قادیسیہ
۱۶۳۱	سال چہاردم ہجرت

بنام خداوند رحمان رحیم

برای گشتگر از تاریخ طبری و ترجمه مجالی بیشتر باید که اگر خدا بخواند پس از ششم کار که امید هست دورتر از بهار آینده نباشد، شمه‌ای از این حکایت نسبتاً دراز گفته آید.

اجمال حسین‌آل آنکه بنیاد فرهنگ ایران از وقت بنیاد ترجمه تاریخ طبری دادوستود کار خویش به دهیف اول داشته بود که در بیخ بود این اثر بزرگ و مفصل و کهن که در طی زمین از انبوه آثار بیکه تا زمان پادسی نژاد در قلمرو فرهنگ مرکب اسلامی است و بسیاری صفحات و نصوص آن از تاریخ ایران سخن دارد با تکیه های اصیل که در هیچ مرجع دیگر نیست، چنین اثری ذی نازی نگذارد و جامه پادسی بگیرد و این دور افتاده قدیم، از پس انتظار غرون، به علان و کاشانه خویش نباید و کتابخانه پادسی به حاصل کار و شاهکار یکی از فرزندان مخلص و پرکار ایران که به تبعیت از رسم و بنیاد رایج زمان زمان هر چه را چونان نگاه نبوغ آسمان و از خویش داشته اند آراسته نگردد.

سپاس خدا که از پی عوقلات مکرر سالها، نعمت این خدمت به من داد. و عیال و اولیای بنیاد، انگیزه هست شد و کاری که در گرو سالیان هدایت می نمود با کوشش پیوسته شاد و زودتر از وقت مقرره چاپخانه گرفت و باز شکر خدا می.

اینک شما و جلد چهارم که امید هست جلدهای دیگر با فواصل کوتاه از دنبال آن در آید ان شاء الله.

ابوالقاسم پاینده

مهرماه ۱۳۵۲

آنکه سال نهم

هجرت در آمد .

در این سال فرستادگان بنی‌اسد پیش پیامبر آمدند و گفتند: ای پیامبر خدا، پیش از آنکه کس پیش ما فرستی آمدیم، و خدا هر جلی این آیه را نازل فرمود:

«يٰۤاَيُّهَا الَّذِيْنَ اٰمَنُوْا قُلْ لَّا مَنُوْا اَطٰى اِسْلَامِكُمْ»^۱

یعنی: به قوم من می‌نهند که که مسلمان شده‌اند، بگو: منت اسلام خویش بر من منتهیست.

در ربیع‌الاول همین سال فرستادگان قبیله بلی آمدند و پیش رو یفح بن ثابت بلوی منزل گرفتند.

و هم در این سال فرستادگان داریان بخم آمدند که ده کس بودند. به گفتن و قادی در این سال هر و بن مسعود نفی پیش پیامبر آمد و مسلمان شد. محمد بن اسحاق گوید: وقتی پیامبر از محاصره طائف بازگشت، هر و بن مسعود از دنبال بیامد و پیش از آنکه پیامبر به مدینه در آید، به اورسید و اسلام آورد و گفت که با مسلمانی سوی قوم خویش بازمی‌رود. پیامبر گفت: و آنها ترا می‌کشند، که اوصی الله علیه و سلم دانسته بود که قوم وی

از مقاومت طائف مشرور شده‌اند.

عروه گفت: «ای پیمبر خدا، مرا از چشمان خویش بیشتر دوست دارند.» و چنان بود که وی محبوب و مطاع قوم خویش بود و رفت تا آنها را به اسلام دعوت کند، و امید داشت که به سبب حرمنی که داشته مخالفت وی نکنند، و چون از بالای خانه خویش کسانرا به اسلام خواند و دین خود را آشکار کرد، از عرسویه اوسیر انداختند و تبری بدور سید و کشته شد.

به پندار بنی مائلک فاضل عروه یکی از آنها بود که اوس بن عوف نام داشت و قبایل هم پیمان پنداشتند یکی از آنها از طایفه بنی عتاب به نام وهب بن جابر او را کشته است.

به عروه گفتند: «در باره خونبهای خویش چه گویی؟»

گفت: «این کرامت و شهادت است که خدا به من داده است و من نیز چون شهیدانی هستم که همراه پیمبر، وقتی اینجا بود، کشته شدند، مرا نیز یا آنها پندار کمسارید.» و چنان کردند.

گویند: پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم گفته بود که وی همانند رسول شهیدی است که در سوره یس از او یاد شده است.

در همین سال فرستادگان طائف پیش پیمبر آمدند، گویند: این به ماه رمضان بود.

محمد بن اسماعق گویند: چند ماه پس از کشته شدن عروه بن مسعود طائفیان با حمدیگر سخن کردند که تاب جنگ با عربان اطراف خویش ندارند و بیعت کردند و اسلام آوردند.

بعقوب بن عتبة بن مغیره گویند: عمرو بن امیه عجاجی از عبد بن لیل بن عمرو بریده بود که بدی در میان رفته بود، عمرو که از زرنگترین مردم عرب بود روزی به خانه عبد بن لیل رفت و پیغام داد که عمرو بن امیه می گویند: «پیش من آی.»

عبدیاللیل به فرستاده گفت: « راستی عمرو ترا فرستاده است؟ »

گفت: « آری و هم اکنون در خانه نو ایستاده است. »

عبدیاللیل گفت: « هرگز چنین چیزی انتظار نداشتم. » که عمرو مردی منبع النفس بود، و چون او را بدید خوش آمدگفت. عمرو گفت: « کار چنان شد که قهر نماند، اینمرو چنان شده که می بینی و همه عربان مسلمان شده اند و شما تاب جنگ آنها ندارید، در کار خود بشگردید. »

نقیبان در کار خویش به مشورت پرداختند و با همدیگر گفتند: « مگر تعی بینید که هیچکس از شما ایمن نیست و هر که برون شود راه او را می زنند و همسخن شدند که یکی را پیش پیمبر فرستند چنانکه از پیش عروه رافرستاده بودند و یا عبدیاللیل که سن وی چون عروه بود سخن کردند که پیش پیمبر رود، اما او نپذیرفت که بیم داشت به هنگام بازگشت با وی همان کنند که با عروه کرده بودند و گفت: « این کار نمی کنم، مگر آنکه کسانی را با من بفرستید. و نوم همسخن شدند که از قبایل هم پیمان حکم بن عمرو و شرحبیل بن عبلان و از قسوم بنی مسالک عثمان بن ابی العاص و اوس بن عوف و نمیر بن خرشه را با وی بفرستند، و جمع فرستادگان شش تن شد، و عبدیاللیل با آنها روان شد و اوس و سالار گروه بود و آنها را همراه برد که از سر نوشت عروه پیمانده شده بودند می خواست وقتی به طائف بازگشتند هر کدامشان طایفه خویش را از خوشونت باز دارند.

و چون فرستادگان نفیث نزدیک مدینه رسیدند سرکنار قناتی فرود آمدند و مغیره بن شعبه را آنجا دیدند که به نوبت خود مراکب یاران پیمبر را می چرانید که چرای مراکبها در میان یاران پیمبر به نوبت بود، و چون مغیره آنها را بدید مراکبها را رها کرد و روان رفت تا بشارت ورودشان را به پیمبر برساند و پیش از آنکه به نزد پیمبر رود ابوبکر او را بدید و مغیره با او گفت که فرستادگان نفیث آمده اند بیست کنند و مسلمان شوند و می خواهند شرایطی برای آنها منظور شود و درباره

قوم رومیان و اموال خویش مکتوبی از پیغمبر بگیرند .

ابوبکر گفت : « ترا بخدا پیش از من به نزد پیغمبر مرو تا من این خبر را به او برسانم . »

مغیره گفته ابوبکر را پذیرفت ، و او پیش پیغمبر رفت و از آمدن فرستادگان نسیف خبر داد ، و مغیره پیش کسان قوم خود بازگشت و به آنها یاد داد که پیغمبر را چگونه درود بابد گفت ، اما آنها به رسم جاهلیت درود گفتند .

و چون به نزد پیغمبر شدند ، در يك طرف مسجد خمیه ای برایشان بسته باشد و خالد بن سعید بن عاص میان آنها و پیغمبر خدا رفت و آمد کرد تا مکتوبی که میخواستند نوشته شد ، و خالد این مکتوب را نوشت ، و چنان بود که به غذایی که پیغمبر فرستاده بود دست نمی زدند تا خالد از آن بخورد تا وقتی که اسلام آوردند و بیعت کردند و مکتوب نوشته شد .

از جمله چیزها که از پیغمبر خواسته بودند این بود که لات ، بت نسیف را سه سال به جای بدارد و ویران نکند ، ولی پیغمبر نپذیرفت ، یکسال کم کردند که پذیرفته نشد و عاقبت به یکماه راضی شدند و پیغمبر رضایت نداد . چنانکه می گفتند منظورشان این بود که با بقای لات از تعرض سفیهان و زنان و فرزندان خویش مصون مانند و قوم از ویرانی آن آشفته نشوند تا اسلام در دلشان نفوذ یابد . اما پیغمبر نپذیرفت و مصراغه گفت که ابوسفیان بن حرب و مغیره بن شعبه را برای ویرانی لات می فرستد ، و نیز خواسته بودند که از نماز معاف باشند و بتانشان را به دست خودشان بشکنند .

پیغمبر گفت : « می پذیریم که بتان را به دست خودشان بشکنند ، ولی در مورد نماز دینی که نماز نداشته باشند نکو نباشد . »

گفتند : « ای محمد ، نماز می خوانیم اگرچه مایه زبونی است . »
و چون مسلمان شدند و مکتوبی که می خواستند نوشته شد پیغمبر عثمان بن -

امی‌الماص را که از همه‌شان جوانتر بود سالارشان کرد ، که وی به آموختن اسلام و قرآن را بیشتر از همه بود و ابوبکر این مطلب را با پیغمبر گفته بود .

ابن اسحاق گوید : وقتی از پیش پیغمبر برون می‌شدند و آهنگ دیار خویش داشتند پیغمبر ابوسفیان و مغیره را برای ویرانی لات فرستاد که با جماعت همراه شدند و چون به مطائف رسیدند مغیره می‌خواست ابوسفیان را پیش اندازد ، اما نپذیرفت و گفت : «نوا ، به قوم خویش در آی.» و ابوسفیان در ذی‌الهرم ماند . و چون مغیره وارد شد لات را با کلنگ کوفتن گرفت و بنی معتب طایفه وی ، اطرافش بودند می‌آدا نبریند از نزد یا خویش را بریزند ، چنانکه عروه را کشته بودند ، زنان تقیف سر برهنه برون‌شدند و بوبت خویش می‌گریستند .

هنگامی که مغیره بت را با تیشه می‌زد ابوسفیان آفرین و مرحبا می‌گفت و چون از ویرانی لات فراغت یافت مال و زیور آنرا که از طلا و جزع بود برگسرفت و پیش ابوسفیان فرستاد . پیغمبر به ابوسفیان گفته بود فرض عروه و اسود هسراند مسعود را از مال لات بپردازد ، و او چنان کرد ، در همین سال پیغمبر به غزای تبوک رفت .

سخن از غزای تبوک

ابن اسحاق گوید : وقتی پیغمبر از طایف بازگشت از ذی‌حجه تا رجب را در مدینه به سر برد ، آنگاه بگفت تا کسان برای غزای روم آماده شوند . ابن‌حمید گوید : پیغمبر بگفت تا آماده غزای روم می‌آید ، و چون هنگام سخنی و گرما و خشکالی بود و میوه‌ها رسیده بود و سایه مطلوب بود ، مردم اقامت در سایه و باغ را خویش داشتند و از حرکت بیزار بودند . و چنان بود که پیغمبر چون به غزای رفت آشکار نمی‌گفت و جایی جز آنچه را

منظور داشت باد می‌کشد، مگر در غزای نبوک که راه دور بود و آشکارا به مردم گفت تا لوازم سفر فراهم آرند و مردم آماده می‌شدند اما از رفتن بیزار بودند کینه کار غزای رومیان را سخت بزرگ می‌دانستند.

یک روز پیامبر که برای غزا آماده می‌شد به جد بن قیس سلمی گفت: «امسال به جنگ بنی‌الاصغر می‌آیی؟»

جد گفت: «ای پیامبر، به من اجازه ماندن ده و مفتونم مکن. مردم می‌دانند که هیچکس از من به زنان دلپسته‌تر نیست، و بیم دارم اگر زنان بنی‌الاصغر را ببینم صبوری‌ال آنها نتوانم.»

پیامبر از او روی بگردانید و گفت: «اجازه دادم.» و این آیه درباره وی نازل شد:

«و منهم من يقول ائذن لی ولانفتنی، الانسی القننه سقطوا و ان جهنم لمحیطة بالكافرین»^۱.

یعنی: از جمله آنها کسی است که گوید به من اجازه بده و مرا به گناه میندازد بدانید که به گناه افتاده‌اند و جهنم فراگیر کافران است.

بعضی منافقان به کسان گفتند: «در این گرما حرکات نکنید.» که به جهاد رغبت نداشتند و در کار حق شك داشتند و بر ضد پیامبر تحریک کردند و این آیه در باره آنها نازل شد:

«و قالوا لانتروا فی الحر قل نار جهنم اشد حرا لو كانوا یفقهون. فلیضحکوا قلیلا ولیبکوا کثیرا جزاء بما كانوا یکسبون»^۲.

یعنی: گفتند در این گرما بیرون مروید، بگو گرمای آتش جهنم سختتر است اگر می‌فهمیدند. به سزای اعمالی که کرده‌اند باید کم بخندند و باید بسیار بگریزند.

۱ - توبه، ۳۹.

۲ - توبه، ۸۲ و ۸۳.

پیمبر در کار سفر کوشا بود، و فرمود تا مردم آماده شوند و توانگران را ترغیب کرد که در راه خدا نفقه و مرکب به کسان دهند و گروهی از توانگران به قصد ثواب چنین کردند. عثمان بن عفان در این راه خرج سنگینی کرد که هیچکس پیشتر از او نکرد.

و چنان شد که هفت تن از انصار که تنوان نگر به کثرت یافتند پیش پیمبر آمدند و مرکب خواستند و به حکایت قرآن پیمبر گفت:

«لَا أَجِدُ مَا أَحْمِلُكُمْ عَلَيْهِ» و آنها «تولوا» و اعینهم تغییض من الذمیع حزنة ان لا یجدوا ما ینفقون»

یعنی: چیزی ندارم که شما را بر آن سوار کنم. و آنها برفتند و دیدگان نشان از شک بر بود از غم اینکه چیزی برای خرج کردن ندارند.

گوید: شنیدم یامین بن عمیر نضری، ابولیلی عبدالرحمان بن کعب و عبدالله بن مغفل را دید که گریان بودند و گفت: «گریه شما از چیست؟»

گفتند: «پیش پیمبر رفتیم که مرکبی به ما دهد و نداشته و وسیله رفتن نداریم.»

یامین بلك شتر با مقداری خرما به آنها داد که با پیمبر روان شدند.

گوید: «عذر جوانان عرب آمدند، اما خدا عذرشان را نپذیرفت. و چنانکه بمن گفته اند اینان از بنی غفار بودند و یکیشان خفاف بن ایماه بود.

آنگاه کار پیمبر سر گرفت و آماده حرکت شد و تنی چند از مسلمانان و از جمله کعب بن مالک سلمی و مرارة بن ربیع از بنی عمر و بن عوف و هلال بن امیه بنی واقفی و ابوخیثمه از بنی سالم ابن عوف، که مسلمانان باک اعتقاد بودند از همراهی بازماندند و چون پیمبر بر ثنیة الوداع اردوزد عبدالله بن امی یامین نیز از آنها اردوزد و چنانکه گویند، اردوی وی کوچکتر از آن پیمبر نبود.

و چون پیمبر حرکت کرد عبدالله بن ابی با جماعت منافقان و دودلان و از جمله عبدالله بن نبل و رفاعه بن زید بن ثابت که از منافقان بزرگ بودند و بر ضد اسلام و مسلمانان حمله می کردند به جای ماندند.

حسن بصری گوید: خدای تعالی در باره آن گروه این آیه را نازل فرمود:
 «لقد ابتغوا الفتنة من قبل و قلبوا الامور حتى جاء الحق و فظروا امر الله و هم كارهون»

یعنی: از پیش نیز فتنه جو بودند و کارها را بر تو می آشفتند تا حق بیامد و فرمان خدا با وجود اینکه کراهت داشتند آشکار شد.

ابن اسحاق گوید: پیمبر علی بن ابی طالب را به سرپرستی خاندان خود در مدینه به جای گذاشت و گفت با آنها بماند و سیاح بن عرفطه غفاری را در مدینه جانشین خویش کرد و منافقان شایعه انداختند که علی بن ابی طالب را به جا گذاشت از آن رو که همراهی وی را خوش نداشت.

و چون منافقان این سخن بگفتند، علی سلاح برگزفت و بیرون شد و در جرف به پیمبر رسید و گفت: ای پیمبر خدا، منافقان پنداشته اند که مرا به جای گذاشتی از این رو که همراهی مرا خوش نداشتی.»

گفت: «دروغ گفته اند، ترا برای کارهای اینجا و آنجا واکذاشتم برگرد و مراقب خاندان خویش و خانواده من باش، مگر خوش نداری که برای من چنان باشی که هزارون برای موسی بود، جز اینکه از من پیمبری نیست.»

علی سوی مدینه بازگشت و پیمبر راه سفر پیش گرفت.

و چنان شد که ابوخیثمه بنی سالمی به يك روز بسیار گرم به منزل خود رفت و دید که دوزن وی در باغ هر کدام سایبانی را آب زده اند و آب خنک و غذا فراهم کرده اند و چون بر در سایبانها ایستاد و زنان خویش را با غذا و آب آماده دید با خود

گفت: « پیمبر در آفتاب و یان است. وانصافند نیست که ابوخیثمه در سایه خنک و آب خنک و غذای مهیا با زنت زریا در باغ خود سر کنند. » و به زنان گفت: « به سایبان طما در نیایم و به دنبال پیمبر روم. توشه‌ای برای من فراهم کنید. » و زنان چنان کردند: « او بر شتر خویش نشسید و به دنبال پیمبر رفت و وقتی بدو رسید که در نیوک فرود آمده بود. »

ابوخیثمه در راه به عمیر بن وهب، جمعی بر خورند که او نیز پیش پیمبر می رفت و رفیق راه شدند. و چون به نزدیک نیوک رسیدند ابوخیثمه به عمیر گفت: « من گناهی دارم و چه بهتر که تو عقبت از من بیایی. » و عمیر چنان کرد: « ابوخیثمه برفت تا به نزدیک پیمبر رسید که در نیوک فرود آمده بود و کسان گفتند: « ای پیمبر خدای سواری از راه می آید. »

پیمبر گفت: « چه خوب است ابوخیثمه باشد. »

گفتند: « بخدا ابوخیثمه است. »

و چون شتر بخوابانید نیامد و پیمبر را درود گفت،

پیمبر گفت: « ابوخیثمه خطر یمن نوزاد بود. »

پس از آن ابوخیثمه نصح خویش را به پیمبر بگفت که با او سخن نیک گفت و

دعای خیر کرد.

و چنان بود که وقتی پیمبر به حجر رسید، آنجا فرود آمد و مردم از چاه آن آب گرفتند و چون شنبه آمد پیمبر گفت: « از آب این بنط ننوشید و وضو نکنید و اگر خمیر کرده اید به شتران دهید و از آن نخورید و هیچکس از شما امشب تنها از اردوگاه برود نشود. »

و کسان چنان کردند که پیمبر گفته بود، مگر دوزخ از بنی ساعده که یکی به حاجت رفت و دیگری شتر گم شده خود را می جست، آنکه به حاجت رفته بود مطر جش بسته شد کرده و آنکه به جستجوی شتر رفته بود باد او را برد و به کوهستان طی الکتند. و چون

فقیه را به پیمبر خیر دادند گفت: «مگر نگفتم تنها از اردرگاه برون نشوید.» و برای آنکه مخرجش بسته بود دعا کرد تا شفا یافت و آنکه به کوهستان طی افتاده بود به وسیله فرستادگان طی که به مدینه آمدند به پیمبر هدیه شد.

ابوجعفر گوید: قصه این دو مرد در روایت ابن اسحاق هست.

و چون صبح شد مردم از بی آبی شکایت به پیمبر خدا بردند و او دعا کرد و خدا ابری فرستاد که ببارید و مردم سیراب شدند و به اندازه حاجت خویش آب گرفتند.

عاصم بن عمرو بن قناده گوید: از محمود بن لیب پرسیدم: «آیا مردم منافقان را می شناختند؟»

گفت: «آری، کس بود که می دانست برادرش یا پدرش یا عمویش یا خویشاوندش مافق است و از عهدی بگر نهان میداشتند. کسانی از قوم من از يك منافق سخن کردند که به نفاق شهره بود و همه جا همراه پیمبر می رفت و چون قصه بی آبی سحر و دعای پیمبر و باریدن ابر رخ داد بدو گفتیم: «دینگر چه می گویی؟» گفت: «ابری بود که اتفاقاً از اینجا می گذشت.»

و چون پیمبر خدا از آنجا سرکته کرد در راه شتر روی گم شد و کسانی از یاران پیمبر بجهتجوی شتر رفتند و یکی از یاران به نام عماره بن حزم که در عقبه و بدر حضور داشته بود پیش پیمبر بود، و زید بن نصیب قبتقاعی که منافق بود در اردو پیش با روی بود و گفت: «محمد گوید که پیمبر است و از آسمان به شما خیر می دهد، اما نمی داند شترش کجاست؟»

پیمبر به عماره که پیش او بود گفت: «یکی گفته است که محمد گوید پیمبر است و از آسمان به شما خبر می دهد، اما نمی داند شترش کجاست. به خدا من جز آنچه خدا به من بگوید نمی دانم، اینک شتر را به من نشان داد که در فسلان دره است و مهار آن به درختی گبر کرده است، بروید آنرا بیارید.» و برقتند و شتر را

بیاوردند .

و چون عماره این حرم پیش یار خویش برگشت گفت : « چیز عجیبی است ، همین دم پیبر از یکی سخن آورد که چنین و چنان گفته بود او سخنان زید بن نصیب را بگفته و خدایش خبر داده بود ، و یکی از آنها که پیش بار عماره بود و پیش پیبر نبوده بود گفته : « بخدا پیش از آنکه بیای زید این سخنان گفت ، » . عماره گردن زید را بگرفت و بفشرد و بانگ زد که ای بندگان خدا بخدا بلبه ای همراه من بسود و نمی دانستم ، ای دشمن خدا برو و همراه من مباش ،

گویسند : زید از پس این حادثه توبه کرد ، و به قولی همچنان بد دل بود تا بمرد .

پس از آن پیبر به راه می رفت و چون کسی به جای می ماند می گفتند : « ای پیبر فلان نیامد . »

می گفت : « کاری با او نداشته باشید اگر خیری در او باشد به شما ملحق می شود و اگر جز این باشد خدا شما را از وی آسوده کرد . »

و چنان شد که ابوذر به جاماند که شورش از رفتار مانده بود و پیبر همان سخنان گفت ، و چون ابوذر کندهی شتر را بدید لوازم خویش را به پشت کشید و پیاده به دنبال پیبر به راه افتاد و در یکی از منزلها بدورسید و یکی از مسلمانان که از دور او را دید گفت : « ای پیبر خدا ، یکی تنها به راه می آید ، »

گفت : « چه خوش است ابوذر باشد »

و چون نیک نگریستند گفتند : « ای پیبر خدا اینک ابوذر است . »

گفت : « خدا ابوذر را رحمت کند ، نهاراه می سپرد و تنهایی میرد و تنهامحشور

می شود . »

محمد بن کعب قرظی گوید : وقتی عثمان ابوذر را به اقامت رنده مجبور کردو آنجا بمرد هیچکس جز زن و غلامش با وی نبود و به آنها گفت : « مرا غسل دهید و

گفتن کتید و بر کنار راه بگذارید و نخستین کاروانی که بیاید بگویید: این ابوذر بار پیمبر خداست و ما را به دفن وی کمک کنید.»

و چون ابوذر بمرد زن و غلام چنان کردند که او گفته بود و جمله گفتن شده از راه بر کنار راه نهادند و عبدالله بن مسعود و جمعی از مردم عراق که به قصد عمره می رفتند ناگهان جنازه ای بر کنار راه دیدند که نزدیک بود شتر آنرا لنگد مال کند، و غلام از کنار راه برخاست و گفت: «این ابوذر بار پیمبر خداست، کمک کنید تا وی را به خاک کنیم.»

گویند: و عبدالله بن مسعود از دیدن جنازه گریستن آغاز کرد و گفت: «حقنا که پیمبر خدا را است گفت که تنها راه می سیری و تنهایی میری و تنها محسور می شوی.»
آنگاه نضه به جا ماندن ابوذر را در راه نبوک و آن سخنان که پیمبر خدای درباره وی گفته بود برای همراهان خویش نقل کرد.

گویند: تنی چند از منافقان و از جمله ودیعه بن ثابت و مخشی بن حمیر در راه نبوک همراه پیمبر بودند و یکیشان با دیگری گفت: «پندارید که جنگ با بنی الاصفیر چون جنگهای دیگر است، بخدا گویی می بینم که فردا بدریسمانها بسنه آید، هر این سخنان را برای نرسانیدن ملانان می گفت.»

مخشی بن حمیر گفت: «بخدا خوشتر دارم که هر يك از ما را صد نازبانه بزنند اما برای این سخن که می گویند قرآنی درباره ما نازل نشود.»

پیمبر به عمار بن یاسر گفت: «پیش این گروه بسرو که سخنان ناروا گفتند و بر سر چه گفته اند، اگر انکار کردند بگو چنین و چنان گفتید، و سخنان آنها را بگفت. عمار رفت و با آنها سخن کرد و به عذر خواهی پیش پیمبر آمدند او ودیعه بن ثابت در آن حال که پیمبر کنار شتر خویش ایستاده بود مهار شتر او را گرفته بسود و می گفت: «ای پیمبر خدا حرف می زدیم و تفریح می کردیم، و خدای عزوجل این آیه را نازل کرد:

« ولئن سألتهم ليقولن إنما كنا نخوض ونلعب ، قل ای والله و آیاته ورسوله کنتم

نستهزئون^۱»

یعنی : « انگسر از آنها پرسید ، گسویند ؛ حسرفه می‌زدیم و تفریح می‌کردیم ، بگو :
چطور خدا را آیه‌های او و پیغمبرش را می‌بخشید ؟

مخشی بسن حدیر گفت : «ای پیغمبر خدا نام من و نام پدرم مرا از حق بازداشت .»
و این سخن به تحقیر خویش می‌گفت که مخشی به معنی ترسان و حسیب به معنی خیران
است و آنکه در آیه از بخشودن وی سخن هست مخشی بود و نامش تدبیر بسافت و
عبدالرحمان شد و از خدا خواست که او را به شهادت برساند و جای او معلوم نباشد
و در ایام ابوبکر در جنگ یمامه کشته شد و اثری از او به دست نیامد .

وقتی پیغمبر به نیرک رسید یحیی بن زویه فرمانروای ایله پیامد و با پیغمبر صلح
کرد و جزیه داد ، مردم جرباه و اذرح نیز جزیه دادند و پیغمبر برای هر کدام مکتوبی
نوشت که اکنون به نزدشان هست .

پس از آن پیغمبر خدای خاندین ولید را سوی اکیدرین عبدالملک شاه دومه
فرستاد ، وی از قوم کنده بود و مسیحی بود . پیغمبر به خالد گفت : «وقتی او را می‌بینی
که به شکار گاو مشغول است .»

خالدین ولید برفت و شبانگاهی روشن و مهتابی به نزدیک قلعه وی رسید .
اکیدر بازن خویش برپام بود و گاو اند شاخ خود را به در فصر می‌کشید ، زن اکیدر
گفت : « تا کنون چنین گاوانی دیده‌ای ؟»

گفت : « نه بخدا »

زن گفت : « کی چنین گاوانی را رها می‌کنند ؟»

اکیدر فرود آمد و گفت تا اسب وی را زین کنند و منی چند از خالدانش و
از جمله برادرش حسان یاری سوار شدند و به تعقیب گاوان پرداختند ، و در آن سال

به سواران پیمبر بر خوردند که اکیدراسبر شد و برادرش حسان به قتل رسید و قبایلی از دیبای مزین به طلا به تن اکیدر بود که خالد بسرگرفت و پیش از آنکه به مدینه بازگردد برای پیمبر خدا فرستاد .

انس بن مالک گوید : وقتی قبای اکیدر را پیش پیمبر آوردند ، مسلمانان به آن دست می زدند و شگفتی می کردند .

پیمبر گفت : « از این شگفتی می کنید ، بخدایی که جان محمد به فرمان اوست مندیبل سعد بن معاذ در بهشت از این بهتر است . »

ابن اسحاق گوید : پس از آن خالد اکیدر را پیش پیمبر آورد که از خون وی در گذشت و با او صلح کرد به شرط آنکه جزیه بردارد و رها شد و به محل خویش بازگشت .

یزید بن رومان گوید : پیمبر ده و چند روز در تبوک بود و از آنجا پیش سر ترفت . آنگاه سوی مدینه بازگشت . در یکی از دره های راه بنام مشق آبی از سنگ برون می شد که برای بک یا دوسه کس بس بود .

پیمبر گفت : « هر که زودتر از ما به این آب رسد از آن ننوشد تا ما برسیم . » گوید : و چنان شد که تنی چند از منافقان پیش از پیمبر آنجا رسیدند و همه آب را بنوشیدند و چون پیمبر آنجا رسید آبی ندید و گفت : « کی پیش از ما اینجا رسیده است ؟ »

گفتند : « فلان و فلان . »

گفت : « مگر نگفته بودم که از آن ننوشید تا ما برسیم . » آنگاه پیمبر خدا لعنت و نفرینشان کرد ، سپس فرود آمد و دست خود را زیر سنگ گرفت که مقداری آب در آن جمع شد که به سنگ زد و دست بدان مالید و دمایی خوراند و آب فراوان از سنگ روان شد و کسی که شنیده بود می گفت : « صدای آن چون صاعقه بود . » و کسان بیاشامیدند و به اندازه حاجت برگرفتند و پیمبر گفت : « هر کس از شما عمر دراز

داشته باشد خواهد شنید که این دره از همه دره‌های اطراف سرسبزتر است. «
 پس از آن پیمبر برفت تا به ذی اوان رسید که تا مدینه یکساعت راه بود، و
 چنانچه بود که وقتی پیمبر برای سفر تبوله آماده می‌شد بنیانگزاران مسجد ضرار پیش
 وی آمدند و گفتند: «ای پیمبر خدا، ما برای غلب و محتاج و شب بارانی و زمستان
 مسجدی ساخته‌ایم و دوست داریم که بیایی و آنجا نماز کنی.»
 پیمبر گفت: «من اکنون سر سفرم و فرصت نیست، انشاءالله اگر باز گشتم
 بیایم و آنجا نماز کنم.»

و چون پیمبر در ذی اوان فرود آمد از کار مسجد خیر یافت و مالک بن دحشم
 بنی سالمی و معن بن عدی عجللی را پیش خواند و گفت: «بروید این مسجد را که
 بنیانگزارانش ستمگرانند ویران کنید و بسوزید.»

و آن دو کس شتابان رفتند تا به محله بنی سالم، قوم مالک بن دحشم، رسیدند
 و او به معن گفت: «باش تا آتشی از خانه بیارم.» و به خانه خود رفت و شاخه خرمايي
 برگرفت و آتش در آن زد و دوان برافروخت تا به مسجد درآمد که کسان در آن بودند
 و مسجد را بسوختند و به ویرانی دادند و کسانی که در مسجد بودند پراکنده شدند و این
 آیات قرآن در باره آنها نازل شد:

«وَالسَّادِينَ اتَّخَذُوا مَسْجِدًا ضَرَارًا وَكُفْرًا وَتَفْرِيفًا بَيْنَ الْمُؤْمِنِينَ وَأَرْضَادًا لِمَنْ
 حَارَبُوا اللَّهَ وَرَسُولَهُ مِنْ قَبْلُ وَلَيَحْلِقُنَّ أَنْ يُدْرِكَنَا الْآلُ الْاِحْسَنِي وَاللَّهُ بِشَهَادَتِهِمْ لَكَادِبُونَ .
 لَأَنقُمَنَّ فِيهَا بَدَأَ الْمَسْجِدَ اسْمُ عَلِيِّ التَّقْوَى مِنْ أَوَّلِ يَوْمٍ أَحَقُّ أَنْ تَقُومَ فِيهِ، فِيهِ رَجُلٌ يَجْعَلُونَ
 أَنْ يُنظَرُوا وَاللَّهُ بِحِبِّ الْمُطَهَّرِينَ . اَمِنْ اسْمِ بِنِيَانَسَ عَلِيٍّ تَقْوَى مِنْ آلِهِ وَرِضْوَانِ
 خَيْرِ امِّ مَنْ اسْمِ بِنِيَانَسَ عَلِيٍّ شَفَا جِرْفَ هَارِ فَاَنْهَارِ بِسَلْسَى نَارِ جَهَنَّمَ؟ وَاللَّهُ لَا يَهْدِي
 الْقَوْمَ الظَّالِمِينَ »^۱

یعنی: و کسانی که مسجدی برای ضرر زدن و (تفویض) کفر و تفرقه مؤمنان به

انتظار کسی که از پیش با خدا و پیمبر ستیزه کرده ساخته‌اند و قسم می‌خورند که چیزی نیکی نمی‌خواستیم، خدا گواهی می‌دهد که آنها دروغ‌گویند... هیچ‌وقت در آن مایست. مسجدی که از نخستین روز، بنیان آن با پرهیزکاری نهاده شده سزاوارتر است که در آن بایستی... در آنجا مردانی هستند که دوست دارند پاکیزه خوئی کنند و خدا پاکیزه خویمان را دوست دارد. آنکه بنای خویش بر پرهیزکاری خدا و رضای او پایه نهاده بهتر است یا آنکه بنای خویش بر لب میله‌های نهاده که فروریختنی است که باری در آتش جهنم سقوط کند؟ و خدا قوم ستمکاران را هدایت نمی‌کند.

بنیانگذاران مسجد دوازده کس بودند :

خدا مین خالد، از بنی عمرو بن عوف که مسجد نفاق را از حسنة او برون

انداخته بودند .

علیه بن حاطب از بنی عبید و ابو حبیبه بن ازعر هر دو از بنی ضبیعه

عباد بن حنیف، برادر سهل بن حنیف از بنی عمرو بن عوف .

جاریه بن عامر بادو پسرش مجع بن جاریه و زید بن جاریه

نقل بن حارث و بن حرج و ابستة بنی ضبیعه

بجاده بن عثمان ضبیعی و ودیعه بن ثابت و ابستة بنی امیه طایفة ابو لیا به

گوید: و چون پیمبر مدینه آمد گروهی از منافقان در آنجا مانده بودند که

بن مالک و مرارة بن ربیع و هلال بن امیه نیز که شك و نفاق نداشتند مانده بودند و پیمبر

گفت: «هیچکس با این سه تن سخن نکند .»

منافقان به‌جا مانده، پیش پیمبر صلی الله علیه و سلم آمدند و قسم خوردند و هذر

سراشیدند و پیمبر از آنها چشم پوشید اما خدا عزوجل و پیمبر وی عذرشان را

نپذیرفتند.

و چنان شد که مسلمانان از سخن کردن با آن سه کس در یخ کردند تا خدا

خزوجل این آیه را در باره آنها نازل فرمود:

«فقد تاب الله على النبي والمهاجرين والانصار الذين اتبعوه في ساعة العسرة من بعد مساكاة يزيد قلوب فسريق منهم ثم تاب عليهم انه بهم رؤوف رحيم . وعلى الثلاثة الذين خلفوا حتى اذا ضاقت عليهم الارض بما رحبت وضاقت عليهم انفسهم وظنوا ان لاجاء من الله الا اليه ثم تاب عليهم ليتوبوا ان الله هو التواب الرحيم .»^۱

یعنی : خدا پیغمبر و مهاجران و انصار را بخشید ، همان کسان که در موقع سختی از بس آنکه نزدیک بود دلهای گروهی از ایشان بگردد ، و پرا پیروی کردند ، باز آنها را بخشید که خدا بس آنها مهربان و رحیم است . و نیز آن سه تن را که جا مانده بودند تا وقتی که زمین با همه فراخی بس آنها تنگ شد و از خویش به تنگ آمدند و بدانستند که از خدا جز به سوی او پناهی نیست ایشانرا بخشید تا به خدا بازگردند که خدا بخشنده و رحیم است . و نوبه آنها پذیرفته شد .

گوید : پیمبر در ماه رمضان از تبوك به مدینه آمد .

در همین ماه فرستادگان نقیف پیشی وی آمدند که خبرشان را از پیشی یاد کرده ایم .

گوید : در ربیع الاول همین سال ، یعنی سال نهم هجرت ، پیمبر خدای صلی الله علیه وسلم علی بن ابی طالب رضی الله عنه را با گروهی به دیار طی فرستاد که به آنها حمله برد و اسیر گرفت و دو شمشیر را که در بنخانه آنجا بود و یکی رسوب و دیگری مخدوم نام داشت و شهره بود و حارث بن ابی شمر برای آنجا نفر کرده بود بیاورد و از جمله اسیران وی خواهر عدی بن حاتم بود .

ابو جعفر گوید : خبرها که درباره عدی بن حاتم به ما رسیده وقت معین ندارد و جز آن است که واقعی درباره حارثه خواهر وی آورده است .

عیادین حبیش گوید : شنیدم که عدی بن حاتم می گفت : «سواران پیمبر پیامده یا گفت : «فرستادگان پیمبر پیامدند و عمه مرا با کسان دیگر گرفتند و پیش پیمبر بردند

که پیش وی صف کشیدند.»

عمه‌ام گوید : به پیمبر گفتم : « ای پیمبر خدای ، کسی من دور است و فرزند ، نیست و من پیبری فریوت و شکسته‌ام ، بر من منت گزار که خدا بر تو منت نهد.»
پیمبر گفت : « کسی تو کیست ؟ »

گفتم : « عدی بن حاتم.»

گفت : « همان که از خدا و پیمبر او گریزان است.»

گوید : پیمبر بر من منت نهاد و یکی که پهلوی وی بود و گویا علی بود
گفت : « مر کبی از او بخواه »

عدی گوید : مر کبی خواست ، که پیمبر گفت بدهند و پیش من آمد و گفت :
« کاری کردی که بدرت نمی‌کرد ، پیش پیمبر برو که فلانی رفت و خیر از او گرفت
و فلانی رفت و خیر گرفت.»

گوید : من پیش پیمبر رفتم و یک زن و چند کودک نزدیک وی بود و بدانستم
که شاهی کسری و فیصر نیست .

پیمبر با من گفت : « چرا از گفتن لاله الا الله می‌گریزی ، مگر خدایی جز
خدای بگانه هست ؟ چرا از گفتن الله اکبر می‌گریزی ، مگر بزرگتر از خدا کسی
هست ؟ » و من مسلمان شدم و آثار خرسندی را در چهره او دیدم .

شهبان بن سعد مایمی از گفتار عدی بن حاتم نقل می‌کند که هیچکس از مردان
عرب پیمبر خدا را چون من ناخوش نداشتند ، من سالار قوم بودم و دین مسیح
داشتم و از قوم خویش یک چهارم می‌گرفتم و چون ظهور پیمبر را شنیدم او را ناخوش
داشتم و به غلام عرب خویش که چویان شترانم بود گفتم : « چند شتر آرام و چاق
و کامل نزدیک من نگهدار و هر وقت شنیدی که سپاه محمد به این ديار آمد به من خبر
ده . » و او چنان کرد و شتران را بداشت .

صیحیحگاهی غلام پیش من آمد و گفت : « هر کار که به وقت آمدن سپاه محمد

خواهی کرد بکن که من برچمها دیدم و درباره آن پرسش کردم و گفتند : این سیاه محمد است .»

به غلام گفتم : « شتران مرا بباره و چون بیارود زن و فرزند را برداشتم و گفتم در شام به هدیکشان مسیحی خویش می پیوندم و به راه حوشیه رفتم و دختر حاتم را به جای گذاشتم و چون به شام رسیدم آنجا مقیم شدم ، پس از آن سپاه پیمبر به دیار طی رسید و دختر حاتم را با کسان دیگر اسیر کرد و و پیش پیمبر خدای بود که از گریز من به شام خبر یافته بود .»

گوید : و چنان بود که دختر حاتم در چهار دیواری نزدیک مسجد بود که اسیران را آنجا نگه می داشتند و پیمبر بر او گذشت و او زنی زیبا آور بود و گفتم : ای پیمبر خدای پدرم مرده ، و کس من غایب است بر من منت گزار که خدای بر تو منت نهاد .»

پیمبر گفت : « کس تو کیست ؟ »

گفتم : « عقی بن حاتم .»

گفتند : « همان گریزان از خدا و پیمبر او ؟ »

دختر حاتم گوید : پیمبر خدا برقت و مرا او آنگذاشت و روز دیگر بر من گذشت و من نومید شده بودم و مردی که دنبال وی بود به من اشاره کرد که برنجیز و با او سخن کن ،» گوید : برخاستم و گفتم : « ای پیمبر خدا پدرم مرده و کس من غایب است بر من منت گزار خدای بر تو منت نهاد .»

پیمبر گفت : « چنین باشد ، در رفتن شتاب مکن تا معتمدی از قوم خویش بیایی که ترا سوی دیار ت برد و به من خبر بده .»

گوید : پرسیدم این مرد که به من اشاره کرد با او سخن کنم کیست ؟

گفتند : « عقی بن ابی طالب است .»

گوید : همچنان بیوادم تا کاروانی از طایفه بلی بسا قضاعه بیامد و من که

می‌خواستم سوی شام‌روم و به برادرم ملحق شوم به‌نزد پیمبر رفتم و گفتم: «ای پیمبر
خدا ی گروهی از قوم من آمده‌اند که معتمدند و مرا می‌رسانند.»

گوید: پیمبر جامه بهمن داد و مرکب و خرجی داد و با کاروان روان شدم
نایه شام رسیدم

عدی‌گوید: من با کسان خود نشسته بودم که دیدم زنی سوی ما می‌آید و
گفتم: «دختر حاتم است» و هم‌بود.

و چون خواهرم به نزدیک من ایستاد گفتم: «ای سمنگ‌بری از خویشاوند،
زن و فرزندان خویش را بیاوردی و دختران بدت را رها کردی؟»
گفتم: «خواهر جان سخن نیک بگویی، حقا که خبری ندارم و چنان کردم
که گویی.»

گوید: آنگاه خواهرم فرود آمد و پیش من اقامت گرفت و به او که زنی
دوراندیش بود گفتم: «دربار ذلین مرد رای نوجیبست؟»

گفت: «رای من اینست که هر چه زودتر به او ملحق شوی که اگر پیمبر باشد
هر که زودتر بدو گردد بهتر است و اگر پادشاه است با عزت و برکت وی زیون نشوی.»
گفتم: «ببخدا رای درست همین است.»

گوید: رفتم تا به مدینه رسیدم و پیش پیمبر رفتم که در مسجد بود و سلام گفتم.
پیمبر گفت: «کیستی؟»

گفتم: «عدی‌بن حاتم.»

گوید: پیمبر برخاست و مرا سوی خانه خسروش برد و در آن‌جا رفتن زنی
شکسته و فرتوت او را نگهداشت و مدتی با پستاد کسه آن زن حاجت خویش باوی
می‌گفت، در دل گفتم بخدا این پادشاه نیست، پس از آن مرا بهر تا به خانه رسیدیم
و منکایی چرمین سراز برنگ خرما به سوی من انداخت و گفت: «براین بنشین.»

گفتم: «آه، تو بنشین.»

گفت: «نه، تو نبین.»

گوید: «من نشستم و پیمبر بر زمین نشست و با خویش گفتم: بخدا کار پادشاه

چنین نیست.»

آنگاه گفت: ای عدی مگر تراز فرقه رگوسی نبستی؟

گفتم: چرا؟

گفت: مگر از قوم خود چهار پیک نمی گرفتی؟

گفتم: چرا؟

گفت: «مطابق دینت این بر تو حلال نیست.»

گفتم: آری بخدا چنین است و بدانستم که او پیمبر مرسل است و از چیزهای

ندانسته خبر دارد.

آنگاه پیمبر گفت: «ای عدی شاید مانع مسلمانی تو اینست که می بینی مسلمانان

فقرند، بخدا میان آنها چندان مال فراوان شود که کس برای گرفتن آن نباشد، شاید

مانع مسلمانی تو اینست که می بینی دشمن مسلمانان بسیار است و شمارشان اندک

است بخدا چنان شود که زنی بر شتر خود از قادیسیه در آید و به زیارت کعبه رود و

جز خدا از هیچکس بیم نداشته باشد، شاید ممانع مسلمانی تو اینست که می بینی

قدرت و ملک به دست دیگران است، بخدا خواهی شنید که مسلمانان قصرهای سپید

سرزمین بابل را گشوده اند.»

گوید: «من مسلمان شدم، اینک دو قضیه انجام شده و یکی به جای مانده است،

بخدا قصرهای سپید سرزمین بابل را دیده‌ام که گشوده شد و دیدم که زنی بر شتر

خویش از قادیسیه برون می‌شود و از چیزی بیم ندارد و کعبه را زیارت می‌کند،

بخدا سومی نیز می‌شود و مال چندان فراوان شود که کس برای گرفتن آن نباشد.

و آنگاه گوید: «و هم در این سال فرماندارگان قبيلة تمیم پیش پیمبر خدا صلی الله

علیه وسلم آمدند.»

عاصم بن عمرو بن قتاده گویند: عطار دین حاجب بن زراره تسمیمی با جسمی از سران بنی تمیم و از جمله اقرع بن حابس و زبیرقان بن بدر تمیمی سعدی و عمرو بن اهنم و حنات بن قلان و تمیم بن زید و قیس بن عاصم سعدی و گروهی فراوان از تمیمیان پیش پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم آمدند عیینه بن حصن فراری نیز با آنها بود.

و چنان بود که اقرع بن حابس و عیینه بن حصن در فتح مکه و حصار طایف همراه پیمبر بودند و چون فرستادگان تمیم پیامدند همراه آنها آمده بودند و چون ایمان به مسجد در آمدند از پشت اطرافها به نام پیمبر خدا بانگ زدند که ای محمد بیرون بیا، و بانگشان مایه آزار پیمبر خدا شد و پیش آنها آمد و گفتند: ای محمد آمده ایم با تو مفاخره کنیم به شاعر و خطیب ما اجازه سخن بده.

پیمبر گفت: «خطیب شما اجازه دارد که سخن کند»

عطار دین حاجب برخاست و گفت: «ستایش خدا را که بر ما منت دارد و ما را شاهان کرده و مال بسیار بخشیده که با آن کار نیک کنیم و ما را از همه مردم مشرق عزیزتر و فزونتر و پر سلاح تر کرده، هیچکس مانند ما نیست که ما سران و بزرگانیم و هر که با ما سر مفاخره دارد باید نظیر آنچه ما بر شما داریم بر شماورد و اگر بخواییم سخن از این بیشتر کنیم ولی از بسیار گفتن درباره عطایای خدا شرم داریم و پیش کسان شناخته شده ایم این را می گویم تا سخنی همانند ما بیارید و چیزی برتر بنمایید.»

این سخنان بگفت و بنشست.

پیمبر خدای صلی الله علیه و سلم به ثابت بن قیس بن شماس خزرجی گفت:

«برخیز و خطبه این مرد را پاسخ گوی.»

ثابت برخاست و گفت: «ستایش خدایی را که آسمانها و زمین مخلوق اوست

که فرمان خویش را درباره آن انجام داده و علم او به همه چیز رسا است و هر چه

هست از کرم اوست و نشان قدرت وی اینست که ما را شاهان کرد و از بهترین مخلوق

خویش پیمبری برگزید که به نسب از همه معتبرتر و به سخن از همه راستگوتر و به فضیلت از همه برتر بود و کتاب خویش را سوی او فرستاد و او را امین همه مخلوق خویش کرد که او را از همه جهانیان اختیار کرده بود و پیمبر برگزیده وی مردم را به ایمان خواند و مهاجران قوم و شویشاوندان پیمبر که به نسب از همه کسانی برتر و به صورت از همه نیکوتر به عمل از همه بهترند بدو ایمان آوردند. پس از آن نخستین کسانی که دعوت پیمبر خدا را پذیرفتند ما بودیم که انصار خدا و یاران پیمبر اویم و با کسان جنگ می کنیم تا به خدای باریک و تعالی ایمان بیارند و هر که به خدا و پیمبر منتخب وی ایمان آورد مال و خویش محفوظ ماند و هر که کافری کند و انکار ورزد پیوسته در راه خدا با وی جنگ کنیم و کشتن وی برای مسلمانان باشد، این سخن می گویم و برای زنان و مردان مؤمن آموزش می خواهم و درود بر شما باد.

آنگاه تمییز گفتند: «ای محمد به شاعر ما اجازه سخن بده.»
پیمبر گفت: «چنین باشد.»

زهرقان بن بدر بر خاست و شعری خواند که «ضمون آن ذکر مفاسد تمیم بود، حسان بن ثابت آنجا نبود و پیمبر کس به طلب وی فرستاد و چون زهرقان بن بدر شعر خویش به سر برد پیمبر به حسان گفت: «برخیز و جواب این مرد را بگوی.»

حسان به پا خاست و شعری مفصل در ستایش پیمبر و فضیلت مسلمانان بخواند و چون سخن به سر برد افرع بن حابس گفت: «به مرگ پدرم که این مرد موهبت یافت است که خطیب وی از خطیب ما سخوتورتر و شاعرش از شاعر ما سخن پردازتر است و صوتشان از صوت ما بلندتر است.»

آنگاه همه فرستادگان تمیم مسلمان شدند و پیمبر به آنها جایزه های نکوداد و چنان بود که قوم عمرو بن اهنم را پیش بارهای خود به جا گذاشته بودند و قیس بن عاصم که با عمرو بن اهنم دشمنی داشت گفت: «ای پیمبر خدا یکی از ما پیش

بارها یمان هست که جوانی نوسالی است. و او را تحقیر کرد اما پیمبر برای اولین مانند دیگر تمییمان جایزه مقرر کرد.

و چون سخن فیس به عمر و بن اهتم رسید شعری در هجای او بگفت.

این اسحاق گوید: و این آیه درباره فرستادگان تمیم نازل شد:

«ان الذین ینادونک من وراء الحجرات اکثرهم لایعقلون»

یعنی: کسانی که از پشت اطاقها ترا فدا می کنند بیشترشان فهم نمی کنند

واقعی گوید: و هم در این سال عبدالله بن ابی بن سلول سر منافقان بود که در

چند روز آخر شوال بیمار بود و بیماری وی بیست روز طول کشید و در ماه ذی قعدة

جان داد.

گوید: و هم در این سال در ماه رمضان فرستاده پادشاهان حمیر حارث بن عبید

کلال و نعیم بن عبد کلال و نعمان، امیر ذی رعیین پیش پیمبر آمدند و نامه آنها را همراه

داشت که به اسلام مفر شده بودند.

محمد بن اسحاق گوید: فرستاده پادشاهان حمیر پس از بازگشت پیمبر از تبوک

پیش وی آمد و نامه حارث بن عبد کلال و نعیم بن عبد کلال و نعمان شاه ذی رعیین و همدان

و مغافر را همراه داشت که اسلام آورده بودند و زرعه ذوبزن، مالک بن مره رهجوی را

به این رسالت فرستاده بود و پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم به جواب آنها نوشت:

«بسم الله الرحمن الرحیم، از محمد پیمبر و فرستاده خدا به حارث»

«ایسن عبد کلال و نعیم بن عبد کلال و نعمان امیر ذی رعیین و همدان»

«و مغافر»

«اما بعد، به هنگام بازگشت از سرزمین روم فرستاده شما در مدینه»

«مارا بدید و نامه شما را رسانید و خبر شما را بگفت و اعلام کرد که اسلام»

«آورده اید و مشرکان را کشته اید، و خدا شما را هدایت کرده بشرط آنکه»

«پارسایی کنید و مطیع خدا و پیغمبر وی باشید و نماز کنید و زکات دهید و
 «خدمت خدا رسیم پیغمبر وی را در غنیمت ادا کنید، و زکات مقرر بر مؤمنان
 «را بدهید. از حاصلی که با چشمه یا باران آبیاری شود ده یلک و از آنچه با
 «چاه آبیاری شود نیم ده یلک، از جهل شتر يك بچه شتر شیری ماده و از مسی
 «شتر يك بچه شتر شیری نر و از هر پنج شتر يك بز و از هر ده شتر دو بز
 «و از جهل گاو يك گاو و از سی گاو گوساله ای نر یا ماده و از جهل گوسفند
 «يك بز.

«این زکات است که خدا بر مؤمنان مقرر داشته.

«و هر که بیشتر دهد برای او بهتر است و هر که همین را ادا کند و
 «اسلام ظاهر کند و مؤمنان را یاری کند جز و مؤمنان است و از حقوق آنها
 «بهره و راست و نکالیشان را بعهده دارد و در حمایت خدا و پیغمبر او است و
 «هر کس از یهود و نصاری مسلمان شود از حقوق مسلمانان بهره و راست
 «و نکالیشان را به عهده دارد و هر که بر دین یهود و نصاری بماند وی را از
 «دینش نگر دانند و باید جزیه دهد که برای زن و مرد بالغ يك دینار کامل یا
 «معادل آنست و هر که بدهد در پناه خدا و پیغمبر است و هر که ندهد دشمن
 «خدا و پیغمبر است.»

«اما بعد، پیغمبر خدا، محمد، به زوجه ذویزن پیام می دهد که وقتی
 «فرستادگان من، معاذ بن جبل و عبدالله بن زید و مالک بن عباده و عقبه بن نسر و
 «مالک بن مره و یزید بن اسحاق، پیش شما آمدند با آنها نیکمی کنید و صدقه و جزیه
 «و لایتن خویش را فراهم کنید و به فرستادگان من تسلیم کنید. سالار
 «فرستادگان من معاذ بن جبل است و باید راضی باز گردند.»

«اما بعد، محمد شهادت می دهد که تعدادی جزو خدای یگانه نیست
 «و او بنده و فرستاده خداست، مالک بن مره رهبری به من گفت که تو پیشی از

«همة حمير بان اسلام آورده‌ای و مشرکان را کشته‌ای، انرا به نیکی مژده باد. با حمير بان نيکي کن و خيانت مکنيد و زيون مشويد که پيغمبر خدا دوست توانگر و مستمند شماست. زکات بر محمد و خاندان وی حلال نیست، این زکات برای مؤمنان فبر و به راه مآذگان است، مالک خير آورد و حفظ الغيب کرد، با او نيکي کنيد و من از صلحا و عالمان خاندانم و اهل دينم و کس سوي شما فرستادم، با آنها نيکي کنيد که مورد نظرند و السلام عليكم و رحمة الله و بركاته.»

واقعی گوید: در همین سال فرستادگان طلبه بهر آنکه سبزه کسی بودند پیش پيغمبر خدا صلی الله علیه و سلم آمدند و پیش مفدا بن عمر و منزل گرفتند. گوید: در همین سال فرستادگان بنی یثرب پیش پيغمبر خدا آمدند. گوید: در همین سال پيغمبر خدای وفات نجاشی پادشاه حبشه را به مسلمانان خیر داد و او در رجب سال نهم هجرت مرده بود. گوید: در همین سال ابوبکر با کسان حج کرد و با سبصد کس از مدینه در آمد و پيغمبر بیست قربانی با او فرستاد. ابوبکر نیز پنج قربانی همراه داشت. عبدالمرحوم بن عوف نیز در این سال به حج رفت و قربانی کرد. و چنان شد که پيغمبر خدای صلی الله علیه و سلم علی بن ابی طالب رضی الله عنه را به دنبال ابوبکر فرستاد که در خرج بدورسید و به روز عید قربان آیات سوره بقره را به نزدیک عقبه برای کسان خواند.

سندی گوید: وقتی آیات سوره بقره نازل شد پيغمبر آنرا با ابوبکر فرستاد و او را سالار حج کرد و او برفت و چون به دوخت ذی الحلیفه رسید به گفته پيغمبر علی از دنبال بیامد و آیات را از ابوبکر گرفت و ابوبکر پیش پيغمبر صلی الله علیه و سلم بازگشت و گفت: «ای پيغمبر خدا پدر و مادرم فدای تو باد آبا چیزی درباره من نازل

شده؟»

پیغمبر گفت: «نه، ولی هیچکس جز من یا کسی از من عهدہ دار بسلاخ نشود مگر عشنود نیستی که با من در غار بوده‌ای و بر لب حوض رفیق من باشی؟»
 ابوبکر گفت: «چرا، ای پیغمبر خدای، و بر رفت و کار حج با وی بود و علی عهدہ دار اعلام برائت بود و به روز قربان برخواست و اعلام کرد که کسی پس از این سال مشرکی به مسجد الحرام نزدیک نشود و برهنه‌ای برنخاند طواف نبرد و هر که با پیغمبر خدا پیمانی دارد پیمان وی تا آخر مدت بجاست و اینک روزهای خوردن و نوشیدن است و خدایم که را مسلمان نباشد به بهشت در نیارد.»

مشرکان گفتند: «ما از پیمان تو پیسر عمویت بپسازیم و جز طعنه و ضربت چیزی در میان نیست.» و چون برفتند همدیگر را ملامت کردند و گفتند: «اکنون که فرشیان مسلمان شده‌اند شما چه می‌کنید.» و همه مسلمان شدند.

محمد بن کعب قرظی گوید: پیغمبر به سال نهم هجرت ابوبکر را سالار حج کرد و سی یا چهل آیه سوره برائت را با علی بن ابی طالب فرستاد که برای کسان خوانند و چهار ماه به مشرکان مهلت داد که در زمین بگردند، و پس از این سال مشرکی به حج نیاید و برهنه‌ای بر کعبه طواف نبرد آیات را به روز عرفه خواند و در منزل کسان نیز خوانند.

ابو جعفر گوید: در همین سال زکات مقرر شد و پیغمبر خدای صلی الله علیه وسلم عمال خود را برای گرفتن زکات فرستاد.

گوید: در همین سال این آیه نازل شد:

«لَا تَجِدُ أُمَّةَ إِلَّا بِمَنْعَةٍ مِنْ اللَّهِ وَالرَّسُولِ»

یعنی: از امواتشان زکاتی بگیر تا آنها را پاکیزه کنی.

و سبب آن، چنانکه ابو امامه باعلی گوید: قصه ثعلبه بن حاطب بود.

و اقدی گوید: در ماه شعبان همین سال ام کلثوم دختر پیغمبر خدای صلی الله علیه

و مسلم در گذشت و اسماء دختر عمیس و صفیه دختر عبدالمطلب او را غسل دادند و به قولی غسل دختر یمیر به وسیله ننی چند از زنان انصار انجام گرفت که زنی به نام ام عطیه از آنجمله بود و ابو طلحه در گور وی قدم نهاد.

گوید: در همین سال فرستادگان طایفه سعد هدیم پیش یمیر خدای آمدند. عبدالله بن عباس گوید: بنی سعد بن بکر، ضمام بن ثعلبه را پیش یمیر فرستادند و او شتر خویش را بر در مسجد خوابانید و زانوی آنرا بست و به مسجد درآمد که یمیر با یاران خود آنجا نشسته بود، ضمام مردی چابک و پرعوی بود و در شتر سواری وی از دو طرف سر آویخته بود و پیامد و پیش روی یمیر خدا ایستاد و گفت: «اگر امانت پسر عبدالمطلب است؟»

یمیر گفت: «من پسر عبدالمطلبم.»

ضمام گفت: «محمد؟»

یمیر گفت: «آری.»

گفت: «ای پسر عبدالمطلب، من پرشها دارم که در کار آن ششونت می کنم،

از من مرنج.»

یمیر گفت: «نمی رنجم هر چه می خواهی بپرس.»

گفت: «ترا بخدایت و خدای گذشتگان و خدای آیندگان قسم می دهم، خدا ترا به

یمیری فرستاده؟»

یمیر گفت: «آری.»

گفت: «ترا بخدایت و خدای گذشتگان و خدای آیندگان قسم می دهم خدا به تو

فرمان داده به ما یگویی که تنها او را بپرستیم و کسی را شریک او نکنیم و مثالهایی را

که پدران ما به جز او می پرستیده اند انکار کنیم؟»

یمیر گفت: «آری.»

گفت: «ترا بخدایت و خدای گذشتگان و خدای آیندگان قسم می دهم آیا خدا به

تو فرمان داده که بما پگویی پنج نماز کنیم؟»

پیمبر گفت: «آری.»

گويد: يكايك واجبات مسلماني را چون زكات و روزه و حج و ديگر مقررات اسلام ياد كرد و در هر مورد او را قسم داد. و چون سخن به سر برد گفت: «شهادت مي دهيم كه خدائي جز خدائي يگانه نيست و شهادت مي دهيم كه محمد فرستاده اوست و اين واجبات را انجام مي دهيم و از آنچه ممنوع داشته اي اجتناب مي كنم و چيزي كم و زياد نمي كنم.»

و چون اين سخنان بگفت سوي شتر خويش رفت و پيبر گفت: «اگر راست بگويد بيهشت مي رود.»

گويد: زاتوي شتر را بگشود و برفت تا پيش قوم خود رسيد كه به دور او فراهم آمدند و نخستين سخني كه گفت اين بود: «الات و عزي بده است.» قوم وي گفتند: «اي ضمام خاموش باش، از برص بترس، از جدام بترس، از جنون بترس.»

گفت: «ببخش، الات و عزي سو دنمي دهه و زبان نمي رساند، خدا پيمبري فرستاده و كتابي به او نازل کرده و به وسيله آن شما را از بنه برستي نجات داده و من شهادت مي دهيم كه خدائي جز خدائي يگانه و بي شريك نيست و محمد بنده و فرستاده اوست و اکنون از پيش وي آمده ام و او امر و نواهي وي را آورده ام.»

گويد همان روز همه مردان و زنان قوم مسلمان شدند و هيچ فرستاده اي براي قوم خويش بهتر از ضمام بن نعلبه نبود.

آنگاه سال هفتم

هجرت در آمد.

ابو جعفر گويد: در ماه ربيع الآخر و به قولي ماه ربيع الاول و به قولي جمادى...

الأول این سال پیمبر خدای تعالی بن ولید را با چهارصد کس سوی طایفه بنی الحارث ابن کعب فرستاد.

عبدالله بن ابی بکر گوید: پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم در ماه ربیع الآخر یا جمادی الاول سال دهم هجرت خالد بن ولید را سوی طایفه بنی الحارث بن کعب فرستاد که در نجران بودند و گفت که پیش از آنکه جنگ آغاز سه روز آنها را به اسلام بخواند و اگر پذیرفتند از آنها بپذیرد و آنجا اقامت گیرد و کتاب خدا و سنت پیمبر و آداب مسلمانی را به آنها تعلیم دهد و اگر نپذیرفتند با آنها جنگ کند. خالد برقت تا به آن قوم رسید و کسان به هر سو فرستاد که کسان را به اسلام بخواند و بگویند ای مردم اسلام بیاورید تا به سلامت مانید، و قوم اسلام آوردند و دعوت خالد را پذیرفتند و خالد آنجا مقیم شد که آداب مسلمانی و کتاب خدا و سنت پیمبر را تعلیمشان دهد.

آنگاه خالد به پیمبر خدای صلی الله علیه وسلم نوشت:

«بسم الله الرحمن الرحيم، سوی محمد پیمبر و فرستاده خدا صلی الله

عَلَيْهِ وَسَلَّمَ، از خالد بن ولید.

«ای پیمبر خدا درود و رحمت و برکت خدا بر تو باد و من ستایش

خدای یگانه می کنم.

«اما بعد، ای پسر خدا، که خدایت درود فرستد، مرا سوی بنی-

الحارث بن کعب فرستادی و فرمان دادی که چون پیش آنها رسیدم جنگ

«نکنم و به اسلام دعوتشان کنم و اگر مسلمان شدند بپذیرم و آداب مسلمانی

«و کتاب خدا و سنت پیمبر را تعلیمشان دهم، و اگر اسلام نیاوردند با آنها

«جنگ کنم، و من سوی آنها شدم و چنانکه پیمبر خدا فرمان داده بود سه روز

«به اسلامشان خواندم و سواران به هر سو فرستادم که ای بنی الحارث اسلام

«بیاورید تا به سلامت مانید، و قوم اسلام آوردند و جنگ نکردند و اینک میان

« آنها هستند و تو امر و نواهی خدا را روان می‌کنم و آداب اسلام و سنت
 « پیمبر خدا را تعلیمشان می‌دهم تا پیمبر به من نامه نویسد»
 و پیمبر خدا به خالد بن ولید چنین نوشت :

«بسم الله الرحمن الرحيم، از محمد پیمبر خدا به خالد بن ولید درود
 «بر تو و من ستایش خدای یگانه می‌کنم .

«اما بعد، فرستاده تو نامه‌ات را آورد و معلوم شد که بنی‌الحارث
 «بی‌جنگ اسلام آورده‌اند و دعوت ترا پذیرفته‌اند و مسلمان شده‌اند و به خدای
 «یگانه گرویده‌اند که محسب بنسده و فرستاده اوست و خدایشان هدایت
 «کرده است . بنارشان ده و بیمشان ده و فرستادگان قوم با تو بیایند
 او درود و رحمت و برکات خدای بر تو باد»

آنگاه خالد بن ولید پیش پیمبر آمد و فرستادگان بنی‌الحارث بن کهب و از جمله
 قیس بن حصین و یزید بن عبدالمدان و یزید بن محجل و عبدالله بن قریظ زیادی بودند.
 دین عبدالله فغانی و عمرو بن عبدالله ضبابی نیز همراه او بودند، و چون پیش پیمبر
 آمدند بر او سلام کردند و گفتند: «شهادت می‌دهیم که تو فرستاده خدایی و خدایی چیزی
 خدای یگانه نیست.»

پیمبر نیز گفت: «من نیز شهادت می‌دهم که خدایی جز خدای یگانه نیست و من
 فرستاده خدایم.»

آنگاه پیمبر گفت: «شما باید که به مانع اعتنا نکنید» و هیچکس از آنها جواب
 نداد و پیمبر خدا این سخن را تکرار کرد، اما هیچکس از آنها جواب نداد، و بار سوم
 همین سخن گفتند و هیچکس از آنها جواب نگفت، و چون بار چهارم این سخن گفت
 یزید بن عبدالمدان گفت: «بله، اییم که به مانع اعتنا نکنیم و این سخن را چهار بار
 گفت.»

پیمبر گفت: «اگر خالد نوشته بود که اسلام آورده‌اند و به جنگ ما نیامده‌اند،

سرهايتان را زير پايتان می انداختم.»

يزيد بن عبدالمدان گفت: «بخدا ای پيغمبر خدا نه ستايش نومي كنيم و نه ستايش خالد مي كنيم.»

پيغمبر گفت: «پس ستايش كه مي كنيد؟»

گفت: «ستايش خدا مي كنيم كه ما را به وسيله توهدايت كرد.»

پيغمبر گفت: «سخن درست آوريد.»

آنگاه پيغمبر پرسيد: «در جاهليت به چه وسيله بر دشمنان خود غالب مي شديد؟»

گفتند: «ما بر كسي غالب نمي شديم.»

پيغمبر گفت: «چرا، بر كساني كه به جنگ شماي آمدند غالب مي شديد.»

گفتند: «ای پيغمبر خدا سبب غلبه ما چنان بود كه همدل بوديم و پراكنده نبوديم

و هرگز ستم آغاز نمي كرديم.»

پيغمبر گفت: «سخن راست گفتيد.»

آنگاه پيغمبر سالاري بنی الحارث بن كعب را به قيس بن حصين داد و دو واخر

شوال يا او ايل ذي حجه فرستادگان سوي قوم خویش باز گشتند و چهار ماه بیشتر

نگذشت كه پيغمبر خدای صلی الله علیه و سلم در گذشت.

عبداللہ بن ابی بکر گوید: وقتی فرستادگان بنی الحارث بن كعب بر فئد پيغمبر

خدای عمرو بن حزم انصاری را سوي آنها فرستاد كه فقه دين و سنت پيغمبر و آداب

مسلماني را به آنها تعليم دهد و زكات بگيرد و نامه دستور العمل او را چنين نوشت:

بسم الله الرحمن الرحيم، اين بيان خدا و پيغمبر اوست، ای كسانی

«كه ايمان آورده ايد به پيمانها و فاكيد، از محمد پيغمبر به عمرو بن حزم،

«هنگامي كه او را به يمن مي فرستد. فرمان مي دهد كه در هر كار از خدا

«بترسد كه خدا پشيمان مردم خدا ترس و نكو كار است و فرمان مي دهد كه

لاحقاً را مطابق دستور خدا بگیرد و مردم را بشارت نیک دهد و به نیکی و لادارد و کسان را قرآن و فقه دین آموزد و از بدی باز دارد و هیچ ناپاک به قرآن دست نزند، و حقوق تکالیف مردم را به آنها بگوید و در کار حق با مردم مدار کند و در کار ظلم با آنها خشونت کند که خدا عزوجل از ظلم دیزار است و از آن منع کرده و گفته لعنت خدا بر گروه مشرکان باد.»

«و باید که مردم را مؤدبه بهشت دهد تا عمل بهشتیان کنند و از جهنم بترسند تا عمل جهنمیان نکنند و مردم مداری کند تا در کار دین بینا و دانا بشوند و آداب و سنت و واجبات حج به کسان آموزد و اوامر خدا را درباره حج اکبر و حج اصغر یعنی عمره بگوید و نگذارد کسی در بیک جامه کوچک نماز کند، مگر جامه ای فراخ باشد که گوشه های آن را بر دوش خویش باندند، و نگذارد که کس در بیک جامه باشد که عسورت او نسیبان باشد و نگذارد کسی موی دراز خویش را بیافد و از پشت سر بیاویزد، و هنگامی که مردم در هیجان باشند نگذارد که از قباصل و عشاير سخن آرند و کسان را بدان خوانند باید همه سخن از دعوت خدای بگانه باشد و هر که بد خدا نخواند و به قباصل و عشاير بخواند او را به شمشیر بزنند تا همه دعوت به خدای بگانه بی شریک باشد، و باید بگوید تا مردم وضو کنند و صورت و دستها را تا مرفق و پاها را تا پاشنه بشویند و سروامسح کنند چنانکه خدای عزوجل فرمان داده است.»

«و باید وقت نماز نگاهدارد، و رکوع و خشوع کامل کند و صبحدم و نیمروز به وقت زوال خورشید و پهنگاه که خورشید روبرو غروب دارد و مغرب که شب می رسد از آن پیش که ستارگان در آسمان نمایان شود و عشاء در اول شب، نماز کند و چون ندای نماز جمعه دهند به نماز جمعه درود و هنگام رفتن غسل کند.»

«و باید که خمس خدا را از شما بگیرد و زکات مقرر مؤمنان را دریافت دارد از حاصل آبی ده یک و از حاصل دیم و مشروب چاه نیم ده یک و از هر ده شتر دویز و از هر بیست شتر چهار بوز و از هر چهل گاو یک گاو و از هر سی گاو یک گوساله نریا ماده و از هر چهل گوسفند یک بز»

«خدای در کارزکات بر مؤمنان چنین مقرر داشته. و هر که نسکی افزاید برای او نیک باشد و هر یهودی و نصرانی که به اعتقاد خالص مسلمان شود و دین اسلام گیرد جزو مؤمنان است و حقوق و تکالیف ایشان داور و هر که بر نصرانیگری یا یهودیگری خویش بماند او را از دینش ننگر دانند و بر هر بالغ زن یا مرد یا بنده یک دینار کامل یا معادل آن چاه، مقرر است، و هر که بپردازد در پناه خدا و پناه پیغمبر خدا باشد و هر که نپردازد دشمن خدا و پیغمبر خدا و همه مؤمنان است.»

واقعی گوید: هنگامی که پیغمبر خدای صلی الله علیه و سلم در گذشت، عمرو بن حزم عامل وی در نجران بود.

گوید: در همین سال در ماه شوال فرستادگان قوم سلمان که هفت کسی بودند به سالاری حبیب سلامتی پیش پیغمبر خدای آمدند.

و هم در این سال، در ماه رمضان، فرستادگان قبیله غسان پیامدند.

و هم در این سال، در ماه رمضان، فرستادگان طایفه خامد پیامدند.

و هم در این سال فرستادگان قبیله ازد که ده و چند کسی بودند به سالاری صرد بن عبدالله ازدی با گروهی از ازدیان پیش پیغمبر خدا آمد و اسلام آورد و مسلمانی پاک اعتقاد شد و پیغمبر خدا سالاری مسلمانان قوم را بدو داد و گفت: به کمک مسلمانان خاندان خود یا مشرکان قبیله یمن جهاد کند و صرد بن عبدالله به فرمان پیغمبر با سپاهی برفت و نزدیک جرش فرود آمد که شهری محصور بود و قبیله یمن آنجا بودند و قبیله نشم قیز هنگام اطلاع از آمدن مسلمانان به آنها پیوسته و به شهر رفته بودند.

نزدیک به یکماه جرش را محاصره کرد و دشمن، محاصری بود و بدان دست نیافت و به ناچار بازگشت و چون به نزدیک کوه کشر رسید جرشیان پنداشتند که وی به هزیمت رفته است و به تعقیب وی بیرون شدند و چون به او رسیدند بازگشت و بسیار کس از آنها بگشت.

و چنان بود که مردم جرش دو کس را به مدینه پیش پیامبر خدا فرستاده بودند که مراقب باشند و سرشبی که پیش پیامبر بودند گفت: «شکر در کدام دیار خداست.»

دو تن جرش یی برخاستند و گفتند: «ای پیامبر خدا! به دیار مساکوهی هست که کشور نام دارد و مردم جرش آنرا چنین می خوانند.»

پیامبر گفت: «کشر نیست، شکر است.»

گفتند: «ای پیامبر خدا چه شده است؟»

گفت: «کنون قربانی های خدا را آنجا می کشند.»

گویند: و آن دو کس پیش ابوبکر با عثمان نشستند که به آنها گفت: «پیامبر از بلای قومتان سخن کرد، بر خیزید و از ابوبکر اهد تا دعا کنند و خدا بلیه از قوم شما بردارد.» و آنها برخاستند و از پیامبر چنان خسواستند و او گفت: «خدا یا بلیه از آنها بردارد.»

سپس آن دو مرد جرش از پیش پیامبر سوی قوم خویش رفتند و بدانستند که روزی که سردین عبدالله آنها را کشتار می کرد همان روز و همان ساعت بود که پیامبر خدا آن سخنان را گفته بود.

وقتی فرستادگان جرش پیش پیامبر آمدند و به اسلام گرویدند پیامبر به دور دهکده شان قرفی معین کرد و برای چرای اسب و مرکب و زراعت نشانه ها نهاد و تجاوز از آن حدود ممنوع شد.

گویند: در همین سال، در ماه رمضان، پیامبر خدا صلی الله علیه و سلم علی بن ابی-

طالب را با گروهی به خزای یمن فرستاد .

براهن عازب گوید: پیمبر خالد بن ولید را سوی مردم یمن فرستاد که به اسلام دعوتشان کند و من جزو همراهان وی بودم، شش ماه آنجا مقیم بود و کس دعوت وی را نپذیرفت و پیمبر خدای عفی بن ابی طالب را فرستاد و گفت: « خالد بن ولید و همراهان او را پس بفرستد و اگر کسی از همراهان خالد بخواند با وی بماند.»

براهن گوید: من از آنها بودم که با علی ماندند و چون به اوایل یمن رسیدیم ، قوم خبیر یافتند و فراهم شدند و علی با ما نماز صبحگاه کرد و چون نماز به سر رفت ما را به بلد صف کرد و پیش روی ما بابستان و حمید و ثنای خدا گفت آنگاه نامه پیمبر خدا را برای کسان خواند و همه مردم قبیله همدان به یک روز مسلمان شدند و علی موقوف را برای پیمبر نوشت که چون نامه علی را بخواند به مسجد افتاد آنگاه بنشست و گفت: « درود بر قبیله همدان، درود بر قبیله همدان.»

پس از آن مردم یمن به اسلام روی آوردند.

ابو جعفر گوید: هم در این سال فرستادگان طایفه زبید به اطاعت پیش پیمبر

خدا آمدند .

عبدالله بن ابی بکر گوید: عمرو بن معدیکرب با جمعی از مسووم بنی زبید پیش

پیمبر خدا آمد و به مسلمانی گروید.

و چنان بود که وقتی زبیدیان از کار پیمبر خدای خیر یافتند عمرو بن معدیکرب

به قیس بن مکشوح مرادی گفت: « ای قیس تو سالار قوم خویش هستی ، می گویند

یکی از قریش به نام محمد در حجاز خروج کرده و می گوید پیمبر خداست، آیا برویم

و کار او را بدانیم، اگر چنان که می گوید پیمبر خداست، چون او را ببینیم بر تو

مغفی نمی ماند و بیرواومی شویم و اگر جز این باشد از کار او بیخبر نمائیم.» و قیس بن

مکشوح گفته او را نپذیرفت و رأی او را سفیهانه شمرد.

اما عمرو بن معدیکرب بر نشست و پیش پیمبر خدا آمد و تصدیق او کرد و ایمان

آورد و چون فیس خیر یافت عمرو را تهدید کرد و کسبه او را به دلا گرفت و گفت:
«با من مخالفت کرد و رای مرا کار نیست.»

گوید: عمرو بن معدیکرب در بنی زبید بود و سالار قوم فروة بن مسبک مرادی
بود و چون پیمبر از جهان در گذشت، وی مرتد شد.

در همین سال دهم هجرت پیش از آنکه عمرو بن معدیکرب با زبیدیان پیش
پیمبر آید، فروة بن مسبک مرادی از شاهان کنده بریده بود و در مدینه پیش پیمبر خدای
آمده بود.

عبدالله بن ابی بکر گوید: فروة بن مسبک مرادی از پادشاهان کنده برید و سه
دشمنی آنها برخواست و پیش پیمبر آمد و چنان بود که پیش از اسلام میان قبيلة مراد و
همدان جنگی رخ داده بود و در جنگی که آنرا رزم نامیدند، همدانیان بر قبيلة
مراد شائب شده بودند و بسیار کس از آنها کشته بودند و آنکه همدانیان را به جنگ
مرادیان کشانیده بود اجدع بن مالک بود که مایه رسوایی قوم شد و فروة بن مسبک در
این باب شعری گفت و عذر شکست قبيلة خویش را ضمن آن آورد و از جمله گفت:

«اگر شاهان جاوید می ماندند ما نیز می ماندیم.»

«اگر بزرگان همیشه بفا داشتند ما نیز داشتیم.»

و چون فروه و سوری پیمبر خدا کرد شعری بدین مضمون گفت:

«وقتی ملوک کنده»

«چون پای که بیماری عرق النساء دارد»

«از کار بماندند»

«مرکب سوی محمد راندم»

«که از او امیدها دارم»

و چون به حضور پیمبر رسید بدو گفت: «ای فروه، از حادله ای که بروز رزم به

قوم تو رسید همین هستی؟»

گفت: «ای پیغمبر خدا، هر که قوم وی حادثه‌ای بیند چنانکه قوم من بروز رزم دید، غمین شود.»

پیغمبر گفت: «اولی این حادثه در اسلام برای قوم تو مایه فزونی خیر می‌شود.»
آنگاه پیغمبر خدا وی را عامل قبیله مراد وزید و مذبح کرد و خالد بن سعید
این عاصی را با وی فرستاد که کار زکات گرفتن با وی بود و آنجا بود تا پیغمبر خدا
در گذشت.

در همین سال دهم هجرت چارود بن عمرو با فرستادگان طاغیة عبدالقیس پیش
پیغمبر آمد، چارود نصرانی بود.

این اسحاق گوید: وقتی چارود به حضور پیغمبر رسید با او سخن کرد و اسلام
بر او عرضه داشت و او را به مسلمانی ترغیب کرد.

چارود گفت: «ای محمد من تا کنون بردن خویش بوده‌ام و دین خودم را ترک
می‌کنم و به دین تو می‌گروم آیا دین مرا ضمانت می‌کنی؟»
پیغمبر گفت: «آری ضمانت می‌کنم که خدا عزوجل تو را به دین بهتری هدایت
کرده است.»

گوید: چارود مسلمان شد و پارانیش نیز به اسلام گرویدند و از پیغمبر مر کتب
خواستند که گفت: «مر کوبی ندارم که به شما دهم.»

گفتند: در راه مر کبهای گمشده هست تو انیم که بر آن نشینیم و سوی دینار
خویش شویم؟

پیغمبر گفت: «مبادا به آن دست برزید که آتش است.»

گوید: چارود از پیش پیغمبر سوی قوم خویش رفت و مسلمانی پاک اعتقاد شد
و در کنار دین اسنوار بود تا بمرد. در ایام ارتداد زنده بود و چون قوم وی از اسلام
بگشتند و به دین قدیم بازگشتند و منذر بن نعمان بن منذر موسوم به قرو و نیز چنین کرد،
چارود به پا خاست و شهادت حق بر زبان راند و دعوت اسلام کرد و گفت: «ای

مردم! شهادت می‌دهم که خدایی جز خدای یگانه و بی‌شریک نیست و محمد بنده و فرستاده اوست و از دین گشتگان را ملامت کرد.

و چنان بود که پیامبر خدای پیش از فتح مکه علاوه بر حضرت می را به رسالت سری مندرین ساوی عبیدی فرستاد که اسلام آورد و مسلمانی پاک اعتقاد شد و پس از وفات پیامبر خدا و پیش از آنکه مردم بحرین از مسلمانی بگردند در گذشت و علاوه به نزد وی از جانب پیامبر امارت بحرین داشت.

و هم در این سال دهم، فرستادگان طایفه بنی حنیفه پیش پیامبر خدای آمدند. این اسحاق گوید: فرستادگان طایفه بنی حنیفه پیش پیامبر آمدند، مسیلمه کذاب پسر حبیب نیز همراه آنها بود و در خانه دختر حارث که زنی از انصار بود منزل گرفتند. مسیلمه را پیش پیامبر آوردند و او را در جامه‌ها پوشانیده بودند. پیامبر با جمعی از یاران خود در مسجد نشسته بود و بیک شاخه نوزم نخل پیش روی بود که چند برگه داشت و چون پیش پیامبر آمد با او سخن کرد و پیامبر گفت: «بخدا اگر این شاخ را که به دست دارم بخواهی به تو تمی دهم.»

یکی از یاران بنی حنیفه که از اهل بمامه بود گوید: قصه مسیلمه جز این بود، وقتی فرستادگان بنی حنیفه پیش پیامبر آمدند مسیلمه را پیش بارهای خود گذاشتند و چون مسلمان شدند از او سخن کردند و گفتند: «ای پیامبر خدای یکی از یاران خویش را پیش بارها و مرکبهای خودمان نهاده ایم که مراقب آن باشد.»

پیامبر فرمود تا هر چه به آنها داده‌اند به مسیلمه نیز بدهند و گفت: «او بدتر از شما نیست.» منظورش این بود که لوازم باران خویش را مراقبت می‌کرد.

گوید: آنگاه از پیش پیامبر بر نشاند و عطیه وی را به مسیلمه دادند، و دشمن خدای چون به بمامه رسید از مسلمانی بگشت و دعوی پیگیری کرد و با قوم خویش دروغ گفت، می‌گفت: «من در کار پیگیری با محمد شریکم» و به فرستادگان گفت: «مگر وقتی نام مرا پیش محمد یاد کردید نگفت که وی بدتر از شما نیست این سخن از

آنرو گفت که می دانست من شریفک پیمبری او هستم.»

مسئله کلمات مسجع می گفت و از جمله این کلمات را به تقلید قرآن گفت که لَقَدْ أَنْعَمَ اللَّهُ عَلَى الْحَبَلِيِّ، «خارج منها نسمة نسمی من بین صفاقی وحشی» یعنی: خداوند به زن یاردار نعمت داد و موجودی زنده و روان از او در آورد، از میان برده و احشاء.

و هم او نماز را از پیروان خود برداشت و شراب و زنا را بر آنها حلال کرد و احکامی نظیر این آورد و به نبوت پیمبر خدای شهادت داد و بدین سبب مردم بنی حنیفه پیرو او شدند.

و خدا دادند که حیقت حال چگونه بود.

ابوجعفر گوید: و هم در این سال فرستادگان قبلة کتده پیش پیمبر خدا آمدند و سالارشان اشعث بن قیس کنندی بود.

از این شهاب زهری روایت کرده اند که اشعث بن قیس با شصت سوار از مردم کتده پیامد در وارد مسجد شد که موها آویخته بودند و جبهه های سیاه و سپید به تن داشتند که کنار آن با حریر زینت شده بود و چون به نزد پیمبر در آمدند گفت: «مگر مسلمان نشده اید؟»

گفتند: «چرا؟ مسلمان شده ایم.»

گفت: «پس این حریر چیست که به گردن دارید؟» و کتده بان حریر از پوشش خویش بکنند و بیفکنند.

آنگاه اشعث گفت: «ای پیمبر خدای ما فرزندان آکل المراریم و تو فرزندان آکل المراری.»

و پیمبر بخندید و گفت: «عباس بن عبدالمطلب و ربیعه بن حارث را بدین نسبت منسوب دارید.»

گوید: و چنان بود که ربیعه و عباس نجارت پیشه بودند و چون در سرزمین عرب

مفرمی کردند به پاسخ کسان می گفتند ما اینای آکل المراریم و به این نسب بزرگی می کردند که (این عنوان یکی از پادشاهان کنده بود که او را آکل المرار (هلفخوار) می گفتند. و گویی کتابه از قوت و غریمت بود)

آنگاه پیمبر گفت: «ما بنی عضریم، مادر خود را بدنام نمی کنیم و پدر خویش را انکار نمی کنیم.»

اشعث بن قیس گفت: «ای مردم کنده این سخن را دانستید، بخدا هر که پس از این نسب «آکل المرار» گیرد وی را هشتاد تازیانه حد می زنم.»

و اقدی گوید: «و هم در این سال فرستادگان قبيلة محارب پیش پیمبر خدای صلی الله علیه وسلم آمدند.

و هم در این سال فرستادگان رهاویان پیش پیمبر آمدند.

و هم در این سال عاقب و سید از نجران به نزد پیمبر آمدند و پیمبر برای آنها نامه صلح نوشت.

و هم در این سال فرستادگان قوم عبس به نزد پیمبر آمدند.

گوید: «و هم در این سال، در ماه رمضان، عدی بن حاتم طایفی پیش پیمبر آمد.

و هم در این سال ابو عامر راهب به در هرقل بمرد و کتابة بن عبد بالیل و علقمة بن علانة دربارهٔ پیرا و اختلاف کردند که به نفع کتانه نظر داد و گفت آنها شهرنشین هستند و توصحرائشینی.

گوید: «و هم در این سال فرستادگان طایفة خولان پیش پیمبر آمدند که ده کس بودند.

یزید بن ابی حبیب گوید: پس از صلح حدیبیه و پیش از جنگ خیبر رفاعه بن -

زید جذامی ضیبی پیامد و غلامی به پیمبر خدای هدیه کرد و به اسلام گروید و مسلمانی پاک اعتقاد شد و پیمبر برای وی نامه ای به قومش نوشت که مضمون آن چنین بود.

«بسم الله الرحمن الرحيم، این نامه محمد پیمبر خداست برای»

و رفاعه بن زید که من او را سوی همه قومش و وابستگانشان فرستاده‌ام که
 و آنها را به خدا و پیغمبر خدا دعوت کند و هر که بپذیرد از گروه خداست و
 و هر که انکار کند، دو ماه امان دارد.
 و چون رفاعه پیش قوم خود رفت دعوت او را پذیرفتند و اسلام آوردند و راه
 حرة رجلا پیش گرفتند و آنجا مقیم شدند.

این اسحاق گوید: وقتی رفاعه بن زید از پیش پیغمبر خدا بیامد و نامه‌وی را پیش
 قوم آورد دعوت او را پذیرفتند و چیزی نگذشت که دحیة بن خلیفة کلبی از پیش قیصر
 فرمانروای روم باز می‌گشت که پیغمبر او را فرستاده بود و کالای بازرگانی همراه داشت
 و چون به دره شتار رسید همدین عوص و یسرش که هر دو از تیره ضلیح جدام بودند
 بدو حمله بردند و هر چه داشت بگرفتند و چون مردم بنی ضیب، کمان رفاعه، که
 مسلمان شده بودند خبر یافتند، سوی همدین رفتند، و اعمان بن ابی جمال از آن جمله بود،
 و چون رو به روشدند جنگ انداختند و اموال دحیه را بگرفتند و پس دادند. و دحیه پیش
 پیغمبر آمد و حکایت را نقل کرد و گفت: در باید از همدین انتقام گرفت. و پیغمبر زید بن حارثه
 را بفرستاد و سپاهی همراه وی کرد و او سوی غطفان و وابل و سلیمان و سعد بن مسدیم
 رفت که پس از مسلمانان در حرة رجلا مقیم شده بودند.

در آن هنگام رفاعه بن زید در کسراع ربه بود و خیر نداشت و جمعی از بنی
 ضیب با وی بودند و دیگر مردم بنی ضیب در حرة در مسبل شرقی بودند.
 سپاه زید بن حارثه از طرف اولاج آمد و از جانب حرة حمله برد و هر چه مال و
 مرد به دست آوردند بگرفتند و همدین را با پسرش و دو تن از بنی احنف و یک تن از
 بنی ضیب کشتند.

و چون بنی ضیب خبر یافتند و سپاه در صحرای مدائن بود، هسان بن مله بر اسب
 سوید بن زید نشست که عجاجه نام داشت و ائیغ بن مله بر اسب پدرش نشست که رغال
 نام داشت و ابو زید بن عمرو بر اسبی شمر نام نشست و بر رفتند تا به سپاه زید نزدیک شدند

و ابو زید به انیف بن مله گفت: «ای سی کن و برو که ما از زبان تو بییم داریم.» و انیف همانندو آنها کمی پیش تر رفتند و اسب وی دست به زمین می زد که آهنگ رفتن داشت انیف گفت: «نومی خواهی به دو اسب برسی و من بیشتر دوست دارم که به دو مرد برسم.» و عنان اسب را رها کرد و به آنها رسید که بدو گفتند: «اکنون که آمدی زبان خود را نگهدار و شتاب مکن» و فرار شد که جز حسان بن مله کس سخن نکند و از روزگار جاهلیت کلمه ای در میان بود که وقتی یکیشان می خواست با شمشیر ضربت بزند می گفت: «ثوری»

و چون این کسان به سپاه نزدیک شدند یکی پیش آمد که بر اسب بود و نیزه به دست داشت و آنها را پیش راند و انیف گفت: «ثوری» اما حسان گفت: «آرام باش» و چون پیش زید بن حارثه رسیدند، حسان گفت: «ما مردمی مسلمانیم» زید گفت: «موره حمد را بخوان» و حسان سوره حمد را که در ایام پیش از دحیه کلبی آموخته بود بخواند.

زید بن حارثه گفت: «دور سپاه ندادند که فاحشه ای که این کسان از آنجا آمده اند بر ما حرام است مگر آنکه کسی خیانت کند و حسان بن مله خواهر خود را که زن ابی و بر بن عدی ضیبی بود در میان اسیران بدید و زید بن حارثه گفت: «او را ببر» و او بند خواهر بخویش بگرفت و ام فرزصلیمی گفت: «دخترانان را می برید و مادرانان را می گذارید» و یکی از بنی ضیب گفت: «این جادوی زنان بنی ضیب است» و یکی از سپاهیان این سخن بشنید و به زید بن حارثه خبر داد و او بفرمود تا بند از دوست خواهر حسان گشودند و گفت: «با عمه زادگان خود بنشین تا خدا حکم خویش را درباره شما بگوید. بوسپاه را گفت به دره ای که آن سه تن آمده بودند نروند و آنها شبانگاه پیش کسان خود رسیدند و شیر بنوشیدند و با چند کس دیگر سوی رفاعه بن زید رفتند و از جماعه کسان که آن شب سوی رفاعه رفتند ابو زید بن عمرو بود و ابو شماس بن عمرو و سولید بن زید و بهجه بن زید و برداع بن زید و ثعلبه بن عمرو و مخربه بن عدی و انیف بن مله و

حسان بن مله.

صبحگاهان پیش رفاعه رسیدند و حسان بدو گفت: «تو نشسته‌ای و بز می‌دوشی و زنان جندام به اسیری رفته‌اند که از نامه‌ای که آورده بودی فریب خورده‌اند.»
 رفاعه بن زید شتر خویش را بخواست و آنها را برای حرکت آماده می‌کرد و با خود می‌گفت: «توزنده‌ای یا نام زنده داری؟» آنگاه به امید بن ضفاره برادر ضیبی مقتول بر خوردند و سوی مدینه روان شدند، سه روز در راه بودند و چون به مدینه رسیدند سوی مسجد رفتند و یکی آنها را بدید و گفت: «شتران شویش را اینجا نخواهید که دستهای آن قطع می‌شود» و همچنان که شتران ایستاده بود از آن فرود آمدند و چون پیش پیمبر خدا رفتند و آنها را بدید با دست اشاره کرد که پیشتر روند و چون رفساعه سخن آغاز کرد یکی از میان مردم برخاست و گفت: «ای پیمبر خدا! اینان جادوگرند.» و این سخن را دوبار گفت.

رفاعه گفت: «خدا بیامرزد کسی را که امروز با ما جز نیکی نکند.» این بیگفت و نامه‌ای را که پیمبر برای او نوشته بود بدو داد و گفت: «بگیری ای پیمبر خدا که نامه‌اش کهن است و خیانتش تازه است.»

پیمبر گفت: «ای پسر بلوان و بگو چیست؟»

رفعی نامه خوانده شد از آنها پرسش کرد و ما وقع را بگفتند.

پیمبر گفت: «با کشتگان چه کنم؟» و این راسه بار گفت.

رفاعه گفت: «ای پیمبر خدا تو بهتر دانی که ما حلال‌ترا حرام نمی‌کنیم.»

ابوزید بن عمرو گفت: «ای پیمبر خدا ازندگان را رها کن و ما خون کشتگان را

ندیده می‌گیریم.»

پیمبر گفت: «ابوزید سخن درست آورد، ای علی با آنها برو.»

علی گفت: «ای پیمبر خدا، زید اطاعت من نمی‌کند.»

پیمبر گفت: «و شد شیر مرا ببر و شمشیر خویش را به او داد.»

علی گفت: «ای پیغمبر خدا، مرکبی ندارم که بر آن سوار شوم»
 پیغمبر، شتر ثعلبه بن عمرو را که مکحل نام داشت بدو داد و چون قوم بیرون
 شدند فرستاده زید بن حارثه که سوار یکی از شتران این پیغمبر بود در رسید و او را پیاده
 کردند.

فرستاده گفت: «ای علی، من چکاره‌ام؟»

علی گفت: «مالشان را شناختند و گرفتند.»

آنگاه برفتند تا به سپاه رسیدند و هرچه از اموال خویش به دست آنها دیدند
 برگرفتند تا آنجا که نمودند از زیر بار می کشیدند.

فرستادگان بنی

عامر بن صعصعه

ابن اسحاق گوید: فرستادگان بنی عامر با عامر بن طفیل وارد بن قیس بن مالک
 و جبارة سلمی که سران و زورنگان قوم بودند، پیش پیغمبر خدا آمدند و عامر بن طفیل
 سرخیانت داشت.

و چنان بود که قومی به او گفته بودند: «ای عامر! کسان مسلمان شده‌اند، نو نیز
 مسلمان شو.»

عامر گفته بود: «بخدا من قسم خورده‌ام که از یا نشینم تا عربان پیرو من شوند،
 اکنون دنیا که رو این جوان قرشی شوم؟»

و چون پیش پیغمبر می آمدند با او می گفت: «و قتی پیش این مرد رسیدیم من
 مشغولش می کنم و نوبت شمشیری را بر من»

همینکه به حضور پیغمبر آمدند عامر بن طفیل گفت: «ای محمد! مرا عطا ده»

پیغمبر گفت: «نه، مگر آنکه به خدای بگانه بی شریک ایمان بیاری»

بار دیگر گفت: «ای محمد! مرا عطا ده.» و همچنان با پیغمبر سخن می کرد و منتظر

بود از بدکاری را که گفته بود انجام دهد، اما او بد تکوان نمی خورد و چون رفتار وی را بدید، باز گفت: «ای محمد مرا عطا ده» و پیمبر گفت: «نه، مگر آنکه به خدای یگانه بی شریک ایمان بیاری.»

و چون پیمبر از عطا دادن به وی دریغ کرد گفت: «بخدا مدینه را از سواران سرخ و پیادگان برمی کنم» و چون برفت پیمبر گفت: «خدا یا شر عامر بن طفیل را از من بگردان.»

همینکه فرستادگان بنی عامر از پیش پیمبر برفتند، عامر به او بد گفت: «پس آن سفارش که به تو کردم چه شد، بخدا از تو بیشتر از همه مردم زمین پیمانک بودم، اما دیگر از تو باک ندارم.»

او بد گفت: «بی پدر! شتاب مکن، هر بار که می خواستم سفارش ترا انجام دهم میان من و او حایل می شدی و جز تو کسی را نمی دادم، می خواستی ترا به شمشیر بزنم؟»

پس از آن بنی عامریان سوی دیار خویش روان شدند و در راه، خدا عزوجل عامر بن طفیل را به طاعون مبتلا کرد که به گردنش زد و او را بکشت و این حادثه در خانه زنی از بنی سلول رخ داد و او به هنگام مرگ می گفت: «ای بنی عامر، خدای چون خنده شتر و مرگ در خانه زن سلولی.»

پاران عامر پس از دفن وی برفتند و چون به سرزمین بنی عامر رسیدند قوم پیش آمدند و از او بد پرسیدند: «چه خبر بود؟»

او بد گفت: «خبری نبود، اما را به پرمتش چیزی دعوت کرد که دلم می خواست اینجا بود و او را با تیر می زدم و می کشتم» و یک یا دو روز پس از گفتن این سخن می رفت که شتر خویش را بفروشد و خدا صاعقه ای فرستاد که او را با شتر سوخت. او بد، برادر مادری لبیدن ربیع بود.

فرستادگان قبیل طوی نیز پیش پیمبر آمدند که زید الخلیل سالارشان بود و چون

به حضور پیمبر رسیدند باوی سخن کردند و به اسلام دعوتشان کرد و به مسلمانی گرویدند و مسلمانانی پاک اعتقاد شدند.

این سخنانی گوید: پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم در باره زید الخیل گفت: «هر يك از مردم را به فضیلتی متولدند چون پیش من آمد او را کمتر از آن دهم که گفته بودند، مگر زید الخیل که بیشتر از آن بود که در باره او گفته بودند و او را زید الخیر نامید، و قید وزمبتهای دیگر را به قبول او داد و در این باره مکتوبی نوشت، و زید را به دیار خویش گرفت و پیمبر گفت: «ای کاش زید از تب مدینه جان سالم به در برده اما نام تب و کنایه آنرا نیاورد.

و چون زید به دیار نجد رسید و بسرسر آبی به نام فرده فرو آمد نسب او را بگرفت و جان داد و پس از مرگ او زتش نامه‌هایی را که پیمبر برای او نوشته بود بسوزانید.

در همین حال دهم هجرت، مسیلمة کذاب نامه به پیمبر خدا نوشت و دعوی داشت که در پیبری یا اوشریک است.

عبدالله بن ابی بکر گوید: مسیلمة کذاب بسر حبیب به پیمبر خدا نامه‌ای نوشت به این مضمون:

«از مسیلمة پیمبر خدا به محمد پیمبر خدا، درود بر تو که مراد کار پیبری شریک تو کرده‌اند که نیم سرزمین از ما باشد و نیم سرزمین از قریش باشد و ای قریش قومی متجاوزند»

و دو فرستاده این نامه را برای پیمبر آوردند.

نعمین مسعود اشجعی گوید: شنیدم که پیمبر وقتی نامه مسیلمه را خواند به فرستادگان گفت: «و شما چه می گوید؟»

فرستادگان گفتند: «ما همان می گوئیم که او می گوید.»

پیمبر گفت: «اگر کشتن فرستادگان ترسنت نبود گردنشان را می زدم.» آنگاه نامه‌ای

به مسیلمه نوشت به این مضمون:

بسم الله الرحمن الرحيم، از محمد پيبر خدا، به مسیلمه کتاب ،
 درودبر آنکه از هدایت تبعیت کند، اما بعد، زمین از آن خداست کسه
 به هر کس از بتدگان خویش که خواهد دهد، و سرانجام یا پرمیز کارانست. و
 گوید: و این در آخر سال دهم هجرت بود.

ابوجعفر گوید: به قولی دعوی مسیلمه و دیگر درویشان که به روزگار پيبر
 رخ داد پس از آن بود که از حجةالوداع برگشت و به بیماری ای که از آنور گذشت
 دچار شد.

ابومویبه و ایستة پيبر گوید: رفتی پيبر از حجةالوداع فراغت یافت و سوی
 مدینه بازگشت به زحمت راه می رفت و خبر به همه جار رسید و اسود در بمن و مسیلمه
 در یمامه سر برداشتند و خبرشان به پيبر رسید، و چون پيبر بهبود یافت طلیحه
 در دیار بنی اسد قیام کرد. آنگاه در ماه محرم بیماری ای که از آن در گذشت
 آغاز شد.

ابوجعفر گوید: پيبر به همه بلادی که اسلام بدینجا راه یافته بود عاملان فرستاد
 تا زکات بگیرند.

عبدالله بن ابی بکر گوید: پيبر برای دریافت زکات به همه فطرو اسلام عاملان
 و امیران فرستاده بود؛ مهاجر بن امیه بن مغیره را به صنعاء فرستاد و آنجا بود که اسود
 عنسی به دعوی پيبری خروج کرد، زیاد بن لبید، انصاری را به عاملی زکات به حضر موت
 فرستاد، عدی بن حاتم را عامل زکات قبیله طی کرد، مسالك بن تویره را عامل زکات
 طایفه بنی حنظله کرد. عامل زکات طایفه بنی سعد دو کس از خود آنها بودند. علاء بن
 حضرمی را سوی بحرین فرستاد و علی بن ابی طالب را سوی نجران فرستاد که زکات
 آنجا را فراهم آورد و جزیه آنها را بگیرد و بیارد.

و چون ذی قعدۀ سال دهم در آمد پيبر برای حج آماده می شد و گفت تا مردم

نیز آماده شوند.

عایشه همسر پیغمبر گوید: پنج روز به ذی قعدة ماندند بود که پیغمبر به قصد حج برون شد و همه سخن از حج بود تا به سرفا رسید. پیغمبر قربانی همسراه داشت و گروهی از سران قوم بسا وی بودند و گفته بود که نیت هدره کنند مگر آنکس که قربانی داشته باشد رهن آنروز عادت زناه شدیم و پیغمبر پیش من آمد و دید که گریه می کنم و گفتم: «ای عایشه شاید عادت شده ای؟»

گفتم: «آری، ای کاش امسال به این سفر نیامده بودم.»

گفتم: «این سخن مگویی، توهینه مراسم حج را به سر می بوی اما بر خانه

طواف نمی کنی.»

گوید: پیغمبر وارد مکه شد و هر که قربان همراه نداشت و زنانش، نیت عمره

کردند و به روز قربان مقداری گوشت گاو آوردند و در خانه من انداختند.

گفتم: «این چیست؟»

گفتند: پیغمبر از طرف زبان خود گاو قربان کرده است و چون روز سنگسازدن

آمد پیغمبر مرا با برادر عم عبدالرحمان فرستاد تا به جای هدره قضا شده از تنعم عمره

آغاز کنم.

ابن ابی نجیح گوید: پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم علی بن ابی طالب را سوی

نجران فرستاد بود و علی که احرام بسته بود به مکه پیش وی آمد و چون به نزد

فاطمه دختر پیغمبر رفت او را دید که محرم نبود و گفتم: «ای دختر پیغمبر در چه

حالی؟»

فاطمه گفت: «پیغمبر به ما گفت: قصد عمره کنیم و احرام نهدیم.»

آنگاه علی پیش پیغمبر رفت و چون خبر سفر خویش یگفت، پیغمبر بدو گفت:

«برو بر خانه طواف کن و مانند پاران خویش احرام بنه.»

علی گفت: «ای پیغمبر خدا، من نیت همانند تو کرده ام.»

پیمبر گفت: «برو و مانند یاران خویش احرام بپوش.»

گوید: «و من گفتم: ای پیمبر خدای وقتی احرام می‌پوشم گفتم خدا یا من همان نیست می‌کنم که بنده و پیمبر تو کرده است.»
پیمبر گفت: «قربانی همراه داری؟»
گفتم: «نه.»

گوید: پیمبر خدای صلی الله علیه و سلم او را در قربانی خویش شریک کرد و علی احرام داشت تا از مراسم حج فراغت یافت و پیمبر برای او نیز قربان کرد. یزید بن طلحه گوید: وقتی علی بن ابی طالب از یمن آمد که پیمبر را در مکه ببیند، با شتاب بیامد و کسی از یاران خود را به سیاه گماشت، او او حله‌هایی را که از یمن آورده بود به کسان پوشانید و چون سیاه به مکه نزدیک شد علسی برای دیدن آنها برون شد و دید که حله‌ها را پوشیده‌اند و گفت: «چرا چنین کردی؟»
گفت: «اینان را پوشانیدم که وقتی آمدند آراسته باشند.»
علی گفت: «از آن پیش که به نزد پیمبر خدا رسند حله‌ها را بگیر.»
گوید: حله‌ها را برگرفت و سیاهیان از این کار آزرده شدند.

ابوسعید خدری گوید: کسان از علی بن ابی طالب شکایت داشتند و پیمبر میان ما به سخن بر خاست و شنیدم که می‌گفت: «ای مردم، از علی شکایت نکنید که او در کار خدا - یا گفت در راه خدا - خشونت می‌کند.»

عبدالله بن ابی نجیح گوید: پس از آن پیمبر مراسم حج به سر برد و مناسک و آداب حج را به کسان و انبوع و نعلیم داد و خطبه معروف خویش را برای مردم فرو خواند. نخست حمد و ثنای خدا کرد آنگاه گفت:

«ای مردم! سخنان مرا بشنوید، که نمی‌دانم شاید پس از این سال

«هرگز شما را در اینجا نبینم.»

«ای مردم، خونها و مالهایتان، چون این روز و چون این ماه بر-

«یکدیگر حرام است. به پیشگاه خدایتان می‌روید و از اعمال شما پرسش می‌کنند. من ابلاغ کردم، هر که امانتی به دست دارد به صاحب امانت پس دهد. رباها از میان رخت فقط به سرمایه خود حق دارید؛ نه شتم کنید و نه شتم ببینید، خدا فرمان داده که ربا نباشد، ربای عباس بن عبدالمطلب نیز همه از میان رفت، نخستین عیونی که از میان می‌رود خون ربه‌بن است.» حارث بن عبدالمطلب است. (ربه‌بن حارث را به شیر خوارگی به طایفهٔ ایشی لیت سپرده بودند و مردم مدیله او را کشته بودند.)

گفت: «این نخستین خون ایام جاهلیت است که از میان می‌رود. «ای مردم! شیطان امید ندارد که دیگر در سرزمین شما برسد و شود، ولی رضا دارد که در چیزهای دیگر و اعمالی که ناچیز می‌شمارند اطاعت او کنید، از شیطان بر دین خویش بی‌صفاک باشید. «ای مردم! نسیء کردن زیاد کفر است که ماهی را به سالی حلال و به سال دیگر حرام کنند تا شمار مجرمات خدا را کامل کنند و حرام خدا را حلال کنند و حلال خدا را حرام کنند. زمان به وضعی که روز عاق آسمانها و زمین داشت بگشت و شماره ماهها در پیش خدا و در کتاب خدا و از ده ماه است، چهار ماه حرام است، سه ماه پیایی و رجب مضر که میان جمادی و شعبان است.»

«اما بعد، ای مردم شما بر زنانان حتی دارید و آنها نیز بر شما حتی دارند، حق شما بر زنانان چنان است که کسی را که از او بیزارید بر فرش شما نشاند و مرتکب کار زشت نشوند و اگر مرتکب شدند خدا به شما اجازه داده که در خوابگاه از آنها دوری کنید و آنها را نه چندان سخت برزنید، اگر دست برداشتن در روزی و پوشش آنها را به ملور متعارف بدهید. با زنان به نیکی رفتار کنید که به دست شما اسپرند و اختیاری از خویش

«ندارند، شما آنها را به امانت خدا گرفته اید و بوسیله کلمات خدا حلالشان کرده اید.»

«پس ای مردم!» گفتار مرا در یابید و سخن مرا بشنوید که من ابلاغ کردم و در میان شما چیزی واگذارشتم که اگر بدان چنگنه زینب هرگز گمراه نشوید کتاب خدا و سنت پیامبر خدا»

«ای مردم، گفتار مرا بشنوید که ابلاغ کردم، و بفهمید، بدانید که»
 «که هر مسلمانی برادر مسلمان دیگر است، مسلمانان برادرند و برای
 «همچو کس مال برادرش حلال نیست مگر آنکه به رضای خاطر بدو ببخشند،
 «پس به همدیگر ستم نکنید خدایا، آیا ابلاغ کردم؟»

گویید: و کسان گفتند: «آری»

پیامبر گفت: «خدا یا شاهد باش»

عباد بن عبدالله بن زبیر گوید: آنکه سخنان پیامبر را به بانگ بلند از بالای عرفه
 به مردم می گفت ربیع بن امیه بن خلف بود، می گفت: «پیامبر می گوید بگو: ای مردم
 می دانید این چه ماهیست؟»

می گفتند: «ماه حرام است»

پیامبر می گفت بگو: «خدا خونها و مالهایتان را چون این ماه، بر یکدیگر حرام
 کرده، تا به پیشگاه پروردگار روید.»

پس از آن گفت: «بگو پیامبر می گوید: ای مردم می دانید این چه ماهی است؟»
 و ربیع این را به بانگ بلند گفت، و مردم گفتند: «ماه حرام است.»
 پیامبر گفت: «بگو خداوند خونها و اموالتان را بر یکدیگر چون این ماه، حرام
 کرده تا به پیشگاه پروردگار روید.»

پس از آن پیامبر گفت: «بگو: ای مردم آیا می دانید این چه روزی است؟»

ربیع این را بگفت و مردم گفتند: «روز حج اکبر است.»

پیامبر گفت: «بگو خداوند خونها و اموالتان را بر یکدیگر چون این روز حرام کرده

تا به پیشگاه پروردگار روید.»

محمد بن اسحاق گوید: و معنی پیمبر در عرفه توقف کرد، کوهی را که بر آن ایستاده بود موقوف نامید و همه عرفه موقوف است و صیحه گاه مزدلفه که بر فراخ ایستاده بود گفت: «اینجا موقوف است» و همه مزدلفه وقت است و چون در فربانگاه قربانی کرد، گفت: «اینجا قربانگاه است» و همه منی قربانگاه است.

پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم حج خویش به سر برد و مناسک را به کسان نشان داد و واجبات حج را در موقوفه ایتر می‌چسره و طواف کعبه تعلیم داد و معلوم داشت که چه چیزها در اثنای حج حلال است و چه چیزها حرام است و این حج و داع بود و حج بلاغ بود که پیمبر پس از آن حج نکرد.

ابو جعفر گوید: غزوه‌ها که پیمبر در آن شرکت داشت بیست و شش بود و به قولی بیست و هفت بود. آنکه بیست و شش گوید، غزوه خیبر و غزوه وادی القریه را که از خیبر رفت یکی می‌کند، زیرا پس از فراغت از خیبر به منزل خود پیش باز نیامد و از همانجا سوی وادی القریه رفت و این را بلند غزا به حساب آوردند.

و آنکه بیست و هفت گوید، خیبر را غزوه‌ای و وادی القریه را غزوه دیگری به حساب آورده که یکی بیشتر می‌شود.

ابن اسحاق گویند: همه غزوه‌های پیمبر که خود او رفت بیست و شش بود، نخستین غزای وی سوی ودان بود که آنرا غزوه ابو اگویند.

پس از آن غزوه بواط سوی رضوی به دره یثیب بود.

پس از آن غزوه بدر نخستین بود که به طلب کربین جابر فهری رفت.

پس از آن غزوه بدر بزرگ بود که بزرگان و سران قریش کشته شدند و بسیار

کس اسیر شد.

پس از آن غزوه بنی سلیم بود که تا کدر رفت، کدر نام یکی از جاه‌های بنی

سلیم بود.

- پس از آن غزوه سوبق بود که به طلب ابوسفیان تاقرقره الکندر رفت.
- پس از آن غزای غطفان بود که سوی نجد رفت و آنرا غزوه ذی امر گویند.
- پس از آن غزوه بحران بود که نام یکی از معادن حجاز بود.
- پس از آن غزوه احد بود.
- پس از آن غزوه حمراء الامم بود.
- پس از آن غزوه ابی نصیر بود.
- پس از آن غزوه ذات الرقاع بود که سوی نخل رفت.
- پس از آن غزوه بدر آنصرین بود.
- پس از آن غزوه دومة الجندل بود.
- پس از آن غزوه خندق بود.
- پس از آن غزوه بنی قریظه بود.
- پس از آن غزوه بنی لحيان هذیل بود.
- پس از آن غزوه ذی قرد بود.
- پس از آن غزوه بنی المصطلق خزاعه بود.
- پس از آن غزوه حدیبیه بود که آهنگه جنگه تداشت و مشرکان راه او را بستند.
- پس از آن غزوه خیبر بود.
- پس از آن عمره القضا بود.
- پس از آن غزوه فتح مکه بود.
- پس از آن غزوه حنین بود.
- پس از آن غزوه طایف بود.
- پس از آن غزوه تبوک بود .
- پس در نه غزوه شخصاً جنگه کرد که بدر واحد و خندق و قریظه و مصطلق و خیبر و فتح مکه و حنین و طایف بود.

محمد بن یحیی بن سهل گوید: همه غزاهای پیمبر شخصاً خورد بیست و شش

بود.

محمد بن عمر گوید: غزاهای پیمبر معروف است و درباره آن اتفاق هست و هیچکس در شمار آن اختلاف ندارد که بیست و هفت بود، اگر اختلاف هست در تقدم و تاخر غزوه‌هاست.

از عبدالله بن عمر پرسیدند: «پیمبر چند غذا خورد؟»

گفت: «بیست و هفت.»

گفتند: «در چند غزوه با او بودی؟»

گفت: «بیست و یک غذا که نخستین همه خندق بود، و از شش غذا بازماندم و بسیار راغب بودم که بروم و هر بار از پیمبر می‌خواستم و نمی‌پذیرفت و اجازه نمی‌داد تا در غزای خندق اجازه داد.»

واقعی گوید: پیمبر خدا در یازده غذا شخصاً جنگ کرد و نه غزای که از روایت ابن اسحاق آوردم یاد می‌کند و غزوه وادی القری را اضافه می‌کند و گوید که پیمبر در انشای آن جنگ کرد و غلام وی مدغم با نیری کشته شد. گوید: «و هم در غزای غابه جنگ کرد و از مشرکان کسان به کشت و در این روز معرزه بن نضله کشته شد.»

در شمار دهنه‌ها که

پیمبر به غزای فرستاد

اختلاف هست.

عبدالله بن ابی بکر گوید: پیمبر از وثنی که به مدینه آمد تا وثنی در گذشت

سی و پنج دهنه به غزای فرستاد.

دست‌عبد بن حارث را سوی احیا فرستاد که چاهی در ثبوة‌المره حجاز بود.

پس از آن دسته حمزه بن عبدالمطلب بود که سوی عیص به ساحل در یافت.
 بعضی ها غزای حمزه را بر غزای عبیده مقدم آورده اند.
 پس از آن غزای سعد بن ابی وقاص سوی خرار حجاز بود.
 پس از آن غزای عبدالله بن جحش سوی نخله بود.
 پس از آن غزای زید بن حارثه سوی فرده، یکی از جاههای نجد بود.
 پس از آن غزای مرثد بن ابی مرثد غنوی سوی رجیع بود.
 پس از آن غزای منبهر بن عمرو سوی بئر معونه بود.
 پس از آن غزای ابو عبیده جراح سوی ذوالقصره بر راه عراق بود.
 پس از آن غزای عمر بن خطاب سوی تریه از سرزمین بنی عامر بود.
 پس از آن غزای علی بن ابی طالب سوی یمن بود.
 پس از آن غزای غالب بن عبدالله کلبی لیشی سوی کده بود که در ملوح کشته
 شد.
 پس از آن غزای علی بن ابی طالب سوی بنی عبدالله بن معده بود که از مردم قذک
 بودند.
 پس از آن غزای ابی العوجای سلمی به سرزمین بنی سلیم بود که سوی ویاراننش
 همگی کشته شدند.
 پس از آن غزای عکاشه بن محصن سوی غمره بود.
 پس از آن غزای ابی سلمه بن عبدالاسد بود که سوی قطن نجد یکی از جاههای
 بنی اسد رفت و در این غزاه سعود بن عروه کشته شد.
 پس از آن غزای محمد بن مسلمه بنی حارثی سوی قرطای هوازن بود.
 پس از آن غزای بشیر بن سعد سوی بنی مره قذک بود.
 پس از آن باز غزای بشیر بن سعد سوی یمن و جناب، و به قولی جبار، به سرزمین
 خیبر بود.

پس از آن غزای زیدبن حارثه، سوی جموم، سرزمین بنی سلیم، بود.
 پس از آن باز غزای زیدبن حارثه سوی قبیله جذام به سرزمین حسی بود که
 خبیر آنرا از پیش آوردیم.
 پس از آن باز غزای زیدبن حارثه سوی وادی القری بود که یابلی فزاره رویه-
 روشد.

پس از آن دو غزای عبدالله بن رواحه بود که هر دو بار سوی خبیر رفت و در یکی
 از این غزاهای یسیر بن رزام را کشت.
 فصل یسیر بن رزام یهودی چنان بود که وی در خبیر بود و مردم غطفان را برای
 جنگ پیمبر خدای صلی الله علیه و سلم فراهم میگردویدیم خدا عبدالله بن رواحه را با گروهی
 از یاران خویش سوی او فرستاد که عبدالله بن انیس هم پیمان بنی سلمه از آن جمله بود.
 و چون عبدالله و همراهان پیش وی رفتند سخن کردند و وعده دادند و ترغیب
 کردند و گفتند: اگر پیش پیمبر خدا آیی ترا به کار بگیرد و بزرگ دارد و چندان
 بگفتند تا با گروهی از یهودان همراه آنها بیامد و عبدالله بن انیس وی را به رؤسای
 خود بر شتر سوار کرد. و چون به شش میلی خبیر به جای رسیدند که قرقره نام داشت
 یسیر بن رزام از رفتن پیش پیمبر پشیمان شد و عبدالله این مطلب را دریافت و دست
 به شمشیر برد و بدو حمله کرد و پایش را قطع کرد. و پس با عصایی که به دست
 داشت به سر او کوفت که زخم دار شد و هر یک از یاران پیمبر به یهودی همراه خود
 حمله برد و او را بکشت، مگر یکی که بر مرکب خود گریخت.
 و چون عبدالله بن انیس پیش پیمبر خدا رسید آب دهان بر زخم وی انداخت
 که چرک نکند و آزار نداد.

پس از آن غزای عبدالله بن عتیک سوی خبیر بود که ابورافع را بکشت. و
 نیز پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم ما بین بدر و احد محمد بن مسلمه را با تنی چند
 از یاران خویش سوی کعب بن اشرف فرستاد که او را کشتند. و نیز عبدالله بن

انیس را سوی خالد بن سفیان بن نبیح هذلی فرستاد که در نخله یا در عرفه کسان را برای جنگ پیبر فراهم می کرد و عبدالله او را بکشت.

عبدالله بن انیس گوید: پیبر خدا را پیش خواند و گفت: «خزیده ام خالد بن سفیان هذلی کسان فراهم می کند که به جنگ من آید، اکنون او در نخله یا در عرفه اقامت دارد، برو او را بکش.»

گوید: «من گفتم: «ای پیبر خدای صفت او را بگوی که تو انم شناخت.» پیبر گفت: «وقتی او را بینی شیطان را بیاد تو آرد، نشانه وی آنست که چون او را بینی لرزه ای در خویشتن بیاید.»

گوید: «من شمشیر آویختم و بر رفتم و به خالد رسیدم که زانی همراه داشت و جایی برای اقامت آنها می جست، و هنگام نماز پسین بود. و چون او را دیدم چنانسکه پیبر خدای گفته بود لرزشی در خویشتن یافتم و سوی او رفتم و چون بیم داشتم زدو خورد با او را از نماز بازدارد در آن حال که سوی او می رفتم با اشاره سر نماز کردم و چون نزدیک وی رسیدم گفت: «کشتی؟»

گفتم: «یکی از مردم عربم، شنیده ام کسان را برای جنگ این مرد فراهم می کنی و به این سبب پیش تو آمده ام.»
گفت: «آری، مشغول این کار هستم.»

آنگاه کمی با او رفتم و چون فرصت یافتم وی را با شمشیر زدم و کشتم و پیامدم و زانانش بر او ریختند، و چون پیش پیبر رسیدم و سلام گفتم مرا نگریست و گفت: «موفق باشی؟»

گفتم: «او را کشتم.»

گفت: «راست می گویی.»

پس از آن پیبر خدا بر خاست و سوی خزانه خویش رفت و چون باز آمد عصایی به من داد و گفت: «ای عبدالله، این عصا را بگیر و با خود داشته باش.»

گویند: «و با عصا پیش کسان رفتیم و گفتند: «این عصا از کجاست؟»
 گفتیم: «این را پیمبر به من داد و گفت با خودم داشته باشم.»
 گفتند: «پرو پیمبر که عصا را برای چه به تو داد؟»
 و من باز گفتم و گفتم: «ای پیمبر خدای عصا را برای چه به من دادی؟»
 گفت: «دادم تا به روز دستاویز میان من و تو نشان باشد که در آن روز کسانی
 که عصا دارند بسیار کمند.»

عبدالله بن اقیس عصا را به شمشیر خویش پیوست و همچنان با وی بود و هنگام
 مرگ گفت تا عصا را در کفن او نهادند و با وی به خاک کردند.

پس از آن خزای زید بن حارثه و جعفر بن ابی طالب و عبدالله بن رواحه بود که
 سوی موفه شام رفتند.

پس از آن خزای کعب بن عمیر غفاری سوی ذات اطلاق شام بود که در آنجا با
 همراهان خود کشته شد.

پس از آن خزای عیینه بن حصن سوی بنی المعبور بنی تمیم بود. و قصد چنان بود که
 پیمبر عیینه را سوی این طایفه فرستاد که کسان بکشت و اسیر گرفت.

عایشه گویند: «به پیمبر گفتم: «آزادی غلامی از بنی اسماعیل را نذر کرده‌ام.»
 گفت: «اسیران بنی المعبور می‌رسند و یکی به تو می‌بخشم که آزادش کنی.»
 ابن اسحاق گویند: «چون اسیران بنی المعبور به مدینه رسیدند فرستادگان بنی تمیم
 و از جمله ربیع بن ربیع و سیرة بن عمرو و قعقاع بن مجلد و وردان بن محرز و قیس بن
 عاصم و مالک بن عمرو و اقرع بن حابس و حنظله بن دارم و قواس بن حابس برای آزاد
 کردن آنها سوی پیمبر خدای آمدند و از جمله زنان اسیر اسماء دختر مالک و کاس دختر
 اری و نجوه دختر نهد و جمیه دختر قیس و عمره دختر مطر بودند.»

پس از آن خزای غالب بن عبدالله کلبی لیشی سوی سرزمین بنی مره بود که در
 انتهای آن مرداس بن نهیک به دست زید بن حارثه و یکی از انصار بان کشته شد و همو

بود که پیمبر دربارهٔ او به زید گفت: «بِأَلَاذِلَّةٍ لَا أَتَدْرِكُونِي جَكَارَ دَاشْتِي؟»
 پس از آن غزای عمرو بن عاص سوی ذات السلاسل بود.
 پس از آن غزای ابن ابی حدرود و همزمان او سوی دره اضم بود.
 پس از آن باز غزای عبدالله بن ابی حدرود سوی بیشه بود.
 پس از آن غزای عبدالرحمان بن عوف بود.
 پس از آن غزای ابو عبیده بن جراح بود که سوی ساحل دریا رفت و آنرا غزوة
 خبط گفتند.

محمد بن عمرو گوید: همه غزاهای پیمبر و دستها که فرستاد چهل و هشت بود.
 واقعی گوید: در این سال که سال دهم بود در ماه رمضان جریر بن عبدالله بجلی
 پیش پیمبر خدای آمد و مسلمان شد و پیمبر او را سوی بیت ذوالمخلصه فرستاد که آنرا
 ویران کرد.

گوید: و هم در این سال و بر بن یحیی پیش ابنای یمن رفت و آنها را سوی
 اسلام خواند و پیش دختران اعمان بن بزرج منزل گرفت و آنها مسلمان شدند و کس
 پیش فرزند یلمی فرستاد که به مسلمانی گروید و نیز مر کبود و عطا پسرش و وهب بن
 منبه اسلام آوردند، و نخستین کسانی که در یمن قرآنرا فراهم آوردند عطاء پسر مر کبود
 و وهب بن منبه بودند.

و هم در این سال باذان که در یمن عاملی شاهان پارسی بود اسلام آورد و کس
 پیش پیمبر فرستاد و اسلام خویش را خبر داد.

ابو جعفر گوید: کسانی با عبدالله بن ابی بکر و آنها که همه غزاهای پیمبر را
 بیست و شش می دانند اختلاف کرده اند.

ابو اسحاق گوید: از زید بن ارفقم شنیدم که پیمبر نوره غزا کرد و پس از هجرت
 فقط به حجة الوداع رفت و جز آن حج نکرد.

گوید: از زید پرسیدم: «در چند غزا همراه پیمبر بودی؟»

گفت: «در حمله غزاه»

گفتم: «نخستین غزاه که همراه پیغمبر بودی چه بود؟»

گفت: «غزای ذات العسیر یا ذات العشر».

واقفی گویند: این خطاست و من این حدیث را برای عبدالله بن جعفر به گفتم و گفت: «روایت اهل عراق چنین است، اما نخستین غزای زید بن ارقم در بیح بود و او جوانی نوسالی بود و در غزای موته همراه عبدالله بن رواحه بود که بر روی او سوار بود و با پیغمبر بیش از سه یا چهار غزاه نکرد».

مکحول گویند: پیغمبر هجده غزاه کرد که در هشت غزاه شخصاً جنگید که پدر واحد و احزاب و فریظه از آن جمله بود.

واقفی گویند: حدیث زید بن ارقم و حدیث مکحول هر دو خطاست.

سخن از حج

پیغمبر خدای

جابر گویند: پیغمبر سه حج کرد، دو حج پیش از هجرت بود و یک حج از پس هجرت بود و یک عمره نیز با آن کرد.

عبدالله بن عمر گویند: پیغمبر پیش از آنکه حج کند دو عمره کرده بود.

وقتی عایشه این سخن بشنید گفت: «پیغمبر خدا چهار عمره کرد».

مجاهد گویند: شنیدم این عمر می گفت: «پیغمبر خدا چهار عمره کرد» و چون عایشه

این سخن بشنید گفت: «این عمر می داد که پیغمبر چهار عمره کرد و یک عمره وی همراه

حج بود».

روایت دیگر از مجاهد هست که گویند: من و عروذ بن زبیر به مسجد پیغمبر در

آمدیم و عبدالله بن عمر نزد یک مهاجره عایشه نشسته بود، بدو گفتم: «پیغمبر چند عمره کرد؟»

گفت: «چهار عمره کرد که یکی در ماه رجب بود» و نسخواستم سخن او را

تکذیب یا انکار کنم و حرکت عایشه را در حجره شنیدیم و عروه گفت: «مادر جان، ای مادر مؤمنان، سخن ابو عبد الرحمن را می شنوی؟»

عایشه گفت: «چه می گوید؟»

گفت: «می گوید پیمبر چهار عمره کرده که یکی در ماه رجب بود.»

عایشه گفت: «و خدا! ابو عبد الرحمن را بیمار زد، هر عمره که پیمبر کرد او حاضر

بود، در ماه رجب عمره نکرد.»

سخن از همسران

پیمبر خدای.

آنها که پس از وی بودند و آنها که در زندگی پیمبر از او جدا شدند و سبب جدایی، و آنها که پیش از پیمبر بمردند.

هشام بن محمد گوید: پیمبر پانزده زن گرفت که سیزده زن را به خانه برد و یازده زن را با هم داشت و نه زن داشت که در گذشت.

در ایام جاهلیت که بیست و چند ساله بود خدیجه دختر خویلد بن اسد بن عبدالمزی را به زنی گرفت، او نخستین زن پیمبر بود و پیش از آن زن عتیق بن عابد مخزومی بود، مادر خدیجه فاطمه دختر زانده بن اصم بود. برای عتیق دختری آورد، پس از آن عتیق بمرد.

پس از عتیق، خدیجه زن ابو هاله بن زراره بن نباش شد و برای وی هند بن ابی سهاله را آورد. پس از آن ابو هاله بمرد. وقتی پیمبر خدیجه را به زنی گرفت فرزند ابی هاله پیش وی بود.

خدیجه برای پیمبر هشت فرزند آورد: قاسم و طیب و ظاهر و عبدالله و زینب و رقیه و ام کلثوم و فاطمه.

ابو جعفر گوید: ناخدیجه زنده بود پیمبر زن دیگر گرفت و چون در گذشت،

بیمبر زنان دیگر گرفت. دربارهٔ نخستین زنی که پس از خدیجه گرفت اختلاف است، بعضی ها گفته‌اند عایشه دختر ابوبکر صدیق بوده بعضی دیگر گفته‌اند سوده دختر زمعنه بن قیس بود.

وقتی پیامبر عایشه را گرفت صغیر بود و در خور زناشویی نبود، سوده زنی بیوه بود که پیش از پیامبر شوهر دیگر داشته بود و شوهرش سکران بن عمرو بن عبد شمس بود، سکران از جمله مسلمانان مهاجر حبشه بود و آنجا مسیحی شد و بمرد و پیامبر در مکه بود که او را به زنی گرفت.

ابو جعفر گوید: میان مطلقان سیرت پیامبر تلافی نیست که وی صلی الله علیه و سلم سوده را پیش از عایشه به خانه برد.

سخن از حکایت

از دواج پیامبر

با عایشه و سوده

عایشه گوید: وقتی خدیجه در گذشت و پیامبر همچنان در مکه بود، نحوه دختر حکیم بن امیه بن ارفص که زن عثمان بن مظعون بود، بدو گفت: «ای پیامبر خدای، چرا زن نمی‌گیری؟»

پیامبر گفت: «کی را بگیرم؟»

گفت: «اگر خواهی دوشیزه و اگر خواهی بیوه.»

پیامبر گفت: «دوشیزه کیست؟»

گفت: «دختر کسی که او را از همه مردم پیشتر دوست داری، عایشه دختر

ابوبکر.»

پیامبر گفت: «بیوه کیست؟»

گفت: «سوده دختر زعمه بن قیس.»

پیمبر گفت: «برو و با آنها سخن کن.»

گویید: و نخوله به خانه ابوبکر رفت و ام رومان مادر عایشه را دید و گفت: «خداوند عزوجل چه خیر و برکتی برای شما فرستاده است.»

ام رومان گفت: «مقصود چیست؟»

گفت: «پیمبر مرا فرستاده که عایشه را خواستگاری کنم.»

ام رومان گفت: «من را ضمیمه منتظر ابوبکر بدان که به زودی می‌رسد.»

و چون ابوبکر بیامد نخوله بدو گفت: «ای ابوبکر! خداوند عزوجل چه خیر و

برکتی برای شما فرستاده، پیمبر خدا مرا فرستاده که عایشه را خواستگاری کنم.»

گفت: «مگر عایشه مناسب اوست؛ عایشه دختر برادر اوست.»

نخوله چون این بشنید، پیش پیمبر بازگشت و سخن ابوبکر را با وی برگفت.

پیمبر گفت: «با او بگو که تو در مسلمانی برادر منی و من برادر توام و دختر

تو مناسب من است.»

نخوله پیش ابوبکر بازگشت و سخن پیمبر را با وی برگفت.

ابوبکر گفت: «منتظر بمان تا من بازگردم.»

ام رومان به نخوله گفت: «مطعم بن عدی عایشه را برای پسر خود نام برده و

ابوبکر هرگز از وعده تخلف نمی‌کند.»

ابوبکر پیش مطعم بن عدی رفت و زن مطعم و مادر همان پسر که عایشه را

برای او نام برده بود پیش وی بود و گفت: «ای پسرایی قحافه اگر دختر ترا به زنی به

پسر خویش دهیم وی را ضایع کند و به دین نودر آرد.»

ابوبکر رویه مطعم کرد و گفت: «تو چه می‌گویی؟»

مطعم گفت: «او چنین می‌گوید.»

ابوبکر باز آمد و وعده‌ای که داده بود نسخ شده بود و به نخوله گفت: «پیمبر را

«عوت کن.»

خوله پیمبر را دعوت کرد که بیاید و عایشه را عقد کرد و در آن هنگام وی شش سال داشت .

گوید : پس از آن خوله پیش سوده رفت و گفت : « سوده ! خدا عزوجل چه خیر و برکتی برای تو خواسته است ؟ »
گفت : « مقصود چیست ؟ »

خوله گفت : « پیمبر مرا فرستاده که ترا خواستگاری کنم . »

گفت : « راضیم ، بیا و این سخن را با پدرم بگوی . »

خوله گوید : پدر سوده ، پیری فرتوت بود و از حج بازمانده بود و من پیش او رفتم و به رسم ایام جاهلیت درود گفتم ، آنگاه گفتم : « محمد بن عبدالله بن عبدالمطلب مرا فرستاده که سوده را خواستگاری کنم . »

گفت : « همشانی بزرگوار است ، دخترم چه می گوید ؟ »

گفتم : « او رضایت دارد . »

گفت : « او را بخوان . »

گوید : سوده را خواندم و با او گفتم : « سوده ! خوله می گوید که محمد بن عبدالله بن عبدالمطلب او را به خواستگاری تو فرستاده است و او همشانی بزرگوار است ، می خواهی ترا به زنی او دهم ؟ »

گفت : « آری . »

گفت : « محمد را پیش من آر . »

گوید : و خوله پیمبر را بیورد که سوده را عقد کرد .

و چون عبدالله بن زمه عموی سوده که به حج رفته بود بازگشت تعرض کرد و خالد به سر خویش می ریخت و بعد ها وقتی مسلمان شده بود می گفت : « آنروز که خالد به سر می کردم که چرا سوده زن پیمبر خدا شده سفیه بودم . »

عایشه گوید : و چون به مدینه رفتیم ابوبکر در صنع ، محله بنی حصار بن

خزرج ، فرود آمد. روزی پیمبر به خانه ما آمد، تنی چند از مردان انصار و چند زن با وی بودند، مادرم بیامده من در تنویی بودم و یاد می‌خوردم مادرم مرا از نو باین آورد و سرپوش مرا بیاورد و صورتم را با آب بشت. آنگاه مرا کشید و برد و چون به نزدیک در رسیدم مرا نگهداشت تا کمی آرام شدم. آنگاه به درون رفتم، پیمبر خدا در اطاق ما بر تختی نشسته بود.

گوید: و مرا کنار او نشانید و گفت: «این خانواده تو است، خدا آنها را به تو مبارک کند و ترا به آنها مبارک کند.» و مردم و زنان برفتند و پیمبر در خانه‌ام با من زفاف کرد، نه شتر کشتند، نه بزی سر بریدند، من آنوقت هفت سال داشتم و سعد بن هباده کاسه‌ای را که هر روز برای پیمبر می‌فرستاد به‌خانه ما فرستاد.

عروه بن زبیر به عبدالملک بن مروان چنین نوشت: درباره خدیجه دختر خویلد از من پرسیده بودی که چه وقت در گذشت؟ وفات وی سه سال با نزدیک به سه سال پیش از هجرت پیمبر بود و پس از وفات خدیجه، عایشه را عقد کرد، پیمبر دوبار عایشه را دیده بود و به او می‌گفتند: «این زن تو است» عایشه آنوقت شش سال داشت. هنگامی که پیمبر به مدینه هجرت کرد بسا عایشه زفاف کرد و هنگام زفاف عایشه نه سال داشت.

هشام بن محمد گوید: پیمبر عایشه دختر ابوبکر را به زنی گرفت، نام ابوبکر عتیق بود و او پسر ابی قحافه بود و نام ابی قحافه عثمان بود، پیمبر سه سال پیش از هجرت مدینه عایشه را عقد کرد. آنوقت هفت ساله بود، و پس از هجرت مدینه در ماه شوال با وی زفاف کرد، آنوقت عایشه نه ساله بود و چون پیمبر در گذشت هجده ساله بود. پیمبر زن دوشیزه‌ای جز عایشه نگرفت.

پس از آن پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم حفصه دختر عمر بن خطاب را سه زنی گرفت.

پس از آن حفصه زن خنیس بن حذافه سهمی بود، خنیس در بدر حضور

داشت و فرزندی نیاورده بود و از بنی سهم جز او کس در بدر حاضر نبود .
پس از آن پیمبر ام سلمه را به زنی گرفت .

نام وی هند بود و دختر ابوامیه بن مفره مخزومی بود و پیش از آن زنا بوسلمه
بن عبدالاسد مخزومی بود که در بدر حضور داشته بود و چابک سوار قوم بود ، به
روز احد تیری بدو رسید که از آن درگذشت .

ابوسلمه پسر عمه پیمبر بود و بسا او شیر خمورده بسود ، مادرش بره دختر
عبدالمطلب بود و از ام سلمه ، شرمسلمه و زینب و دره را آورد . هنگامی که ابوسلمه
بمرد پیمبر هفت تکبیر بر او گفت . پرسیدند : «این از سهو بود یا فراموشی؟»
پیمبر گفت : «نه سهو بود و نه فراموشی ، اگر بسا ابوسلمه هزار تکبیر گفته
بودم شایسته آن بود .»

پیمبر ام سلمه را پیش از جنگ خندق به سال سوم هجرت گرفت و دختر
حمزه بن عبدالمطلب را به زنی سلمه پسروی داد .

پس از آن به سال غزای مریسبع که سال پنجم هجرت بود پیمبر خداصلی الله
علیه وسلم جوهریه دختر حارث بن ابی ضرار را به زنی گرفت . پیش از آن جوهریه
زن مالک بن صفوان بود و برای او فرزند نیاورده بود و جزو اسیران جنگ مریسبع
سهم پیمبر شد که او را آزاد کرد و به زنی گرفت . جوهریه از پیمبر خواست که اسیران
قوم وی را که به دست دارد ، آزاد کند و پیمبر تقاضای او را پذیرفت و آنها را
آزاد کرد .

پس از آن پیمبر خدا ام حبیبه دختر ابومسفیان بن حرب را به زنی گرفت پیش از
آن ام حبیبه زن عبیدالله بن جحش بود و با شوهر خویش به مهاجرت حبشه رفته بود ،
عبیدالله در حبشه نصرانی شد و از ام حبیبه خواست که او نیز نصرانی شود اما نپذیرفت
و بر مسلمانان پایدار ماند و شوهرش به دین نصرانی پسر و پیمبر درباره ازدواج او
کس پیش نجاشی فرستاد و نجاشی به پاران پیمبر که آنجا بودند گفت : «کمی از سهو

به او نزدیکتر است»

گفتند: «خالد بن سعید بن عاص»

نجاشی به خالد گفت: «ام حبیبه را به پمبران به زنی ده. خالد چنان کرد و چهارصد دینار مهر او کرد.

به قولی پمبر خدای ام حبیبه را از عثمان بن عفان خواستگاری کرد و چون او را عقد کرد کس به طلب وی پیش نجاشی فرستاد و نجاشی مهر او را داد و سوی پمبر فرستاد.

پس از آن پمبر زینب دختر جحش را به زنی گرفت. و پیش از آن زینب زن زید بن حارثه وابسته پمبر خدا بود که فرزندی برای او نیاورده بود و خدا این آیه را درباره او نازل کرد بود:

«وَإِذْ نَقُولُ لِلَّذِي أَنْعَمَ اللَّهُ عَلَيْهِ وَأَنْعَمْتَ عَلَيْهِ أَمْسِكْ عَلَيْكَ زَوْجَكَ وَاتَّقِ اللَّهَ وَتُخْفِي فِي نَفْسِكَ مَا اللَّهُ مُبْدِيهِ وَنَخَشِي النَّاسَ وَاللَّهُ أَحَقُّ أَنْ تَخْشَاهُ فَلَمَّا قَضَى زَيْدٌ مِنْهَا وَطَرًا زَوَّجْنَاكَهَا لِكَيْ لَا يَكُونَ عَلَى الْمُؤْمِنِينَ حَرَجٌ لِمَا يَفْعَلُونَ إِذَا قَضَوْا مِنْهُنَّ وَطَرًا وَكَانَ أَمْرُ اللَّهِ بِمَعْلُومٍ»

یعنی: وقتی به آنکس که خدا نعمتش داده بود و تو نیز نعمتش داده بودی گفتی جفت خویش نگهدار و از خدا بترس و چیزی را که خدا آشکار کن آن بود در ضمیر خویش نهان می‌داشتی که از مردم بیم داشتی و خدا سزاوار تر بود که از او بیم کنی و چون زید تمنایی از او بر آورد، جفت تو اش کردیم تا مؤمنان را در مورد پسر خواندگان تمنان وقتی پسر خواندگان تمنایی از آنها بر آورده‌اند تکلفی نباشد و فرمان خدا انجام گرفتنی بود.

خدا عز وجل زینب را به زنی به پمبر خویش داد و جبرئیل را در این باب فرستاد و زینب بر زنان پمبر هجر می‌کرد و می‌گفت: «وَلِيٌّ مِنْ آلِ وَلِيِّ سَمَاءَ بَرَزَكْتُمْ وَ

فوستاده من گرامی تر است.»

پس از آن پیمبر صغیه دختر حبیب بن اخطاب نصیری را به زنی گرفت که پیش از آن زن سلام بن مشکم بوده بود و چون سلام بمرد زن کنانه بن ربیع بن ابی‌الحقیق شد که محمد بن مسلمه به فرمان پیمبر جزو اسیران بنی نصیر گردن او را زد. هنگامی که پیمبر به روز خیبر امیران را می‌دهد ردای خویش را بر صغیه افکند که خاص او شد و اسلام بر او عرضه کرد که به مسلمانی گروید و آزادش کرد و این به سال نهم هجرت بود.

پس از آن پیمبر ميمونه دختر حارث بن حزن را به زنی گرفت، وی پیش از آن زن عمیر بن عمرو، از مردم بنی عنده ثقیف، بود و فرزندی برای او نیاورده بود. ميمونه خواهرام الفضل زن عباس بن عبدالمطلب بود و پیمبر او را در سفر عمره القضا در سرف به زنی گرفت و عهده دار کار ازدواج او عباس بن عبدالمطلب بود. همه این زنان که گفتیم و پیمبر گرفت هنگام دیر گذشت وی زنده بودند، به جز خدیجه که پیش از او در مکه در گذشت.

پس از آن پیمبر خدا نشاء دختر رفاعه را که از بنی کلاب بن ربیع بود به زنی گرفت، و این طایفه هم پیمان بنی رفاعه قریظه بودند. درباره این زن اختلاف هست؛ بعضی‌ها نام او را سنا گفته‌اند و گویند دختر اسماء بن صلت سلمی بود و بعضی دیگر نام او را سبا گفته‌اند و پدرش را صلت بن حبیب دانسته‌اند.

پس از آن پیمبر خدیجه شهباء دختر عمرو سفاری را به زنی گرفت این طایفه نیز هم پیمان بنی قریظه بودند، بعضی‌ها گفته‌اند شهباء از بنی قریظه بود و به سبب هلاک طایفه، نسب وی معلوم نیست، بعضی دیگر او را کنانی دانسته‌اند. و چنان بود که وقتی شهباء به نزد پیمبر آمد عادت زنانه بود و پیش از آنکه پاک شود ابراهیم پسر پیمبر بمرد و شهباء گفت: «اگر محمد پیمبر بود محبوبترین کس او

نمی‌مورد و پیمبر او را رها کرد.

پس از آن پیمبر غزیه دختر جابر را که از مایه‌بنی بکر بن کلاب بود به زنی گرفت. پیمبر از زیبایی و خوش اندامی وی سخن شنیده بود و ابواسید انصاری ساعدی را به خواستگاری فرستاد و چون پیش پیمبر آمد و تازه از کفر کناره گرفته بود گفت: «زای من در این کار دخالت نداشت، و از تو به خدا پناه می‌برم.»

پیمبر گفت: «کسی که به خدا پناه برد مصون است.» و او را پیش کسانش پس فرستاد. گویند: وی از قبله‌کنده بود.

پس از آن پیمبر اسماء دختر نعمان بن اسود بن شراحیل کنسلی را به زنی گرفت و چون با او خلوت کرد سپیدی‌ای در تن وی دید و بدو چیزی بخشید و لوازم داد و سوی کسانش پس فرستاد. به قولی نعمان او را سوی پیمبر فرستاده بود که او را رها کرد و سبب آن بود که چون پیمبر با او خلوت کرد از او به خدا پناه برد، و پیمبر کس پیش نعمان فرستاد و گفت: «مگر این دختر تو نیست؟»

نعمان پاسخ داد: «چرا؟»

آنگاه از اسماء پرسید: «مگر دختر نعمان نیستی؟»

اسماء گفت: «چرا؟»

پس از آن نعمان به پیمبر گفت: «او را نگهدار که چنین و چنان است» و متاپش بسیار از او کرد و از جمله گفت که هرگز حادث زنا نه نداشته است؛ و پیمبر او را نیز رها کرد و معلوم نیست به سبب سخن زن بود یا سخن پدرش که هرگز عادت زنا نه نداشته است.»

پس از آن خدا، ریحانه دختر زید قرظی را به غنیمت به پیمبر خویش داد، و نیز موقوف فرمائروای اسکندریه ماریه قبطی را بدو هدیه داد که ابراهیم را

آورد.

این جمله زنان پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم بودند که شش تن از آنها قرشی

بودند .

ابوجعفر گوید: در روایت هشتم بن محمد سلطن از ازدواج پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم با زینب دختر خزیمه نیست که او را ام الماسکین لقب داده بودند و از طایفه بنی عامر بن صعصعه بود و پیش از پیمبر خدا زن طفیل بن حارث بن مطلب، برادر عبیده بن حارث، بود در مدینه در خانه پیمبر در گذشت.

گویند در ایام زندگانی پیمبر هیچکس از زنانش بجز او و خدیجه و شراف دختر خلیفه، خواهر حبه کلبی، و عالیه دختر ظبیان در نگذشت.

این شهاب زهری گوید: پیمبر، عالیه را که زنی از طایفه بنی ابی بکر بن کلاب بود به زنی گرفت و چیز داد و از او جدا شد .

و نیز اوصالی الله علیه و سلم فقیه و دختر فیس بن معدیکرب خواهر اشعث بن قیس را به زنی گرفت و پیش از آنکه با وی خلوت کند در گذشت و قبله با برادر خویش از اسلام بگشت.

و نیز اوصالی الله علیه و سلم فاطمه دختر شریح را به زنی گرفت.

به گفته ابن کلبی وی غزیه دختر جابر بود که لقب ام شریک داشت و پیمبر از پس شوهری که داشته بود او را گرفت و از شوهر سابق پسری به نام شریک داشت که لقب از او گرفت و چون پیمبر با او خلوت کرد او را که سن سال یافت و طلاقش داد. ام شریک از پیش مسلمان شده بود و پیش زنان قریش می رفت و آنها را به اسلام دعوت می کرد .

گویند پیمبر خوله دختر هدبل بن دهره را نیز به زنی گرفت.

ابن عباس گوید: لیلی دختر عظیم بن عدی هنگامی که پیمبر پشت به آفتاب نشسته بود پیامد و دست به شانه او زد.

پیمبر گفت: « کیستی؟ »

گفت: « من دختر کسی هستم که با باد همغان بود، من لیلی دختر عظیم هستم،

آمده‌ام خودم را به تو عرضه کنم که مرا به زنی بگیری.»

پیمبر گفت: «چنین کردم.»

لیلی سوی قوم خویش بازگشت و گفت: «پیمبر مرا به زنی گرفت.»

گفتند: «بد کردی که تو زنی حسودی و پیمبر زنان مکرر دارد، برو و بسوی بنین

را رها کن.»

لیلی پیش پیمبر رفت و گفت: «مرا رها کن.»

پیمبر گفت: «رها کردم.»

گویند: پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم عمره دختر یزید را نیز که زنی از بنی

رواس بن کلاب بود به زنی گرفت.

سخن از زنانی که

پیمبر خواستگاری

کرد و نرفت

از آنجمله ام‌هانی دختر ابوطالب بود که نامش هند بود، پیمبر از او خواستگاری

کرد، اما به زنی نگرفت که ام‌هانی گفت فرزند دارد.

و نیز ضیاعه دختر عامر بن قریظ را از پسرش سلمه بن هشام بن مغیره خواستگاری

کرد و او گفت: «تارای او را بپرسم.» و پیش مادر رفت و گفت: «پیمبر خدا از تو

خواستگاری کرده.»

گفت: «نوجوچه گفنی!»

گفت: «گفتم تا رأی ترا بپرسم.»

گفت: «مگر در مورد پیمبر باید رأی کسی را پرسیدی، برو موافقت کن.»

وسلمه پیش پیمبر رفت، اما پیمبر سکوت کرد به سبب آنکه شنیده بود که

ضیاعه کهنسال است.

گویند: پیمبر از صفیه دختر بشام، خواهر اعمور عنبری، نیز خواستگاری کرد، وی اسیر شده بود و پیمبر او را مخیر کرد و گفت: «اگر خواهی من و اگر خواهی شوهرت را برگزین».

و او گفت: «وشوهرم هر پیمبر آزادش کرد».

و نیز پیمبر از ام حبیب دختر عباس بن عبدالمطلب خواستگاری کرد اما معلوم شد که عباس برادر شیری اوست که ثویبه هر دو را شیر داده بود. از جمره دختر حارث بن ابی حارثه نیز خواستگاری کرد و پدرش گفت حبیبی دارد اما ندانست و چون به خانه رفت دید که برص گرفته است.

سخن از کنیز کافی که

پیمبر به زنی داشت

یکی ماریه دختر سمعون بنی نبطی بود و دیگری ریحانه دختر زید فرطی و به قولی نصیری که خبر هر دو را از پیش گفته ایم.

سخن از غلامان

آزاد شده پیمبر

از آن جمله زید بن حارثه بود و پسرش اسامه بن زید که از پیش خبر آنها را گفته ایم.

توبان نیز غلام پیمبر بود و آزاد شد و همچنان تا هنگام درگذشت پیمبر به خدمت وی بود، پس از آن به شهر حدص رفت و در آنجا خانه وقفی از او به جا است.

گویند: توبان به سال پنجاه و چهارم در ایام خلافت معاویه درگذشت.

بعضی ها گفته اند وی در شهر رحله سکونت گرفت و دنیا له داشت.

شقران نیز بود که از اهل حبشه بود و نامش صالح بن هدی بود و در مورد وی

اختلاف هست.

عبدالله بن داود خریبی گوید: پسر شقران را از پدرش عبدالله بن عبدالمطلب به ارث برد. بعضی ها گفته اند شقران پادسی نژاد بود و صالح پسر حوئل پسر مهر بود؛ پسر آذر چشمش پسر مهر بان پسر فیران پسر رستم پسر فیروز پسر های بهرام پسر رستم شهری بود. گویند وی از دهقانان ری بود.

مصعب زبیری گوید: شقران غلام عبدالرحمان بن عوف بود که او را به پسر بخشید و او فرزندان آورد که آخرین آنها مویا نام داشت و در مدینه متیم بود و اعتقاد وی در بصره بودند.

رویفغ نیز بود که او را ابورافع می گفتند و نامش اسلم و به قولی ابراهیم بود در مورد وی اختلاف هست؛ بعضی ها گفته اند وی از آن عباس بن عبدالمطلب بود که او را به پسر خدا بخشید. بعضی دیگر گفته اند ابورافع غلام احمیحه سعید بن عاصم بزرگ بود که به ارث به فرزندانش رسید که سه تن از آنها سهم خود را آزاد کردند و همگی در بدر کشته شدند. ابورافع نیز با آنها در بدر حضور داشت و خالد بن سعید سهم خود را به پسر بخشید که آزادش کرد.

ابورافع پسری داشت که او را بهی می گفتند و نامش رافع بود که ابورافع کنیه از او گرفته بود و پسر دیگر داشت: به نام عبدالله که دبیر علی بن ابی طالب بود. هنگامی که عمرو بن سعید حاکم مدینه شد بهی را پیش خواند و گفت: «وایسته کیستی؟»

بهی گفت: «وایسته پسر خدا» و عمر و یکصد نازبانه به او زد.

باز گفت: «وایسته کیستی؟»

بهی گفت: «وایسته پسر خدا» و عمر یکصد نازبانه دیگر به او زد.

و همچنان می پرسید و او می گفت: «وایسته پسر خدا» تا پانصد نازبانه به او زد.

در رسید: «وایسته کیستی؟» و بهی گفت: «وایسته شما»

سلمان فارسی نیز بود که کنیه ابو عبدالله داشت و از دهکده‌ای از اصفهان و به قولی از رامهرمز بود و اسیر عربان کلب شد که او را به پلک یهودی دروادی القری فروختند و با یهودی قرار مکتوبه نهاد، یعنی مالی بدهد و آزاد شود، و پیمبر و مسلمانان او را در کار پرداخت کمک کردند تا آزاد شد.

بعضی نسب شناسان پارسی گویند: سلمان از ولایت شاپور بود و نامش ماهه پسر بوذخشان پسرده‌دیره بود.

سینه نیز بود که از آن امسلمه بود و آزادش کرد که مادام‌الحیات پیمبر را خدمت کند. گویند: وی سیاه بود در نامش اختلاف است.

بعضی‌ها ناموی را مهران و بعضی دیگر رباح گفته‌اند.

به قولی وی از عجمان پارسی بود و نامش سبیه پسر مارقیه بود.

انسه نیز بود که کنیه ابو مسرح (بامیم مضموم و رای مشدد) و به قولی ابسا مسروح داشت. وی از موالید سراه بود و وقتی پیمبر می‌نشست او کسان را اجازه می‌داد که در آینه ابومسرح در بدر واحد و همه جنگهای دیگر همراه پیمبر بود.

گویند: وی از مادر حبشی و پدر فارسی بود و نام پدرش کرد وی پسر اشرفینده پسر ادوهر پسر مهرادر پسر کجنگان از فرزندان مهنگوار پسر بوماست بود.

ابو کبشه نیز بود، که نامش سلیم بود و از موالید مکه بود و به قولی از موالید سرزمین دوس بود و پیمبر او را خرید و آزاد کرد. ابو کبشه در بدر واحد و جنگهای دیگر با پیمبر همراه بود و به سال سیزدهم هجرت، در اولین روز خلافت عمر درگذشت.

ابومویبه نیز بود. گویند: وی از موالید مزینه بود و پیمبر او را خرید و آزاد کرد.

رباح اسود نیز بود که کسان را اذن ورود به نزد پیمبر می‌داد.

فضاله نیز بود که پس از پیمبر در شام اقامت کرد.

مدعم نیز بود که غلام رفاعة بن زید جذامی بود و او را به پیمبر بخشید. وی در غزای وادی القری همراه پیمبر بود و نیری ناشناس بیامد و او را کشت.

ابو ضمیره نیز بود که بعضی نسب شناسان فارسی گفته اند از عجمان پارسی بود و از فرزندان گشتاسب شاه بود و نامش واح پسر شیزد پسر پیر ویس پسر ناریشه پسر ماهوش پسر باکمهیر بود.

بعضی ها گفته اند وی در یکی از جنگها اسیر شده بود و سهم پیمبر خدا شد و آزادش کرد و مکتوبی برای وی نوشت. وی جد ابو حنین بن عبدالله بن ضمیره بن ابی ضمیره بود و مکتوب پیمبر در دست نوادگان اوست و حسین بن عبدالله آنرا پیش مهدی آورد که مکتوب را بگرفت و بر دیده نهاد و سیصد دینار بدو داد.

پسار نیز بود که از مردم نوبه بود و در یکی از جنگها اسیر شد و سهم پیمبر شد که آزادش کرد. همو بود که وقتی عربیان برگله پیمبر هجوم آوردند کشته شد. مهران نیز بود که حدیث از پیمبر روایت میکرد.

پیمبر يك خواجه نیز داشت به نام مابور که موقس او را بادو کنیز دیگر به وی هدیه کرده بود. یکیشان ماریه بود که او را به زنی داشت و دیگری سیرین بود که پیمبر خدا او را به سبب ضربتی که حسان بن ثابت از صفوان بن معطل خورده بسود بدو بخشید و عبدالله بن حسان از او آمد.

موقس این خواجه را با دو کنیز اهدائی فرستاده بود که در راه حافظ آنها باشد و به مقصد برساند. گویند همو بود که گفته بودند با ماریه را بطه دارد و پیمبر علی بن ابی طالب را فرستاد و گفت او را بکشد و چون علی را بدید و از فصدوی آگاه شد جامعه از نین در آورد و معلوم شد که آلت مردی ندارد و علی دست از او برداشت.

هنگام محاصره طایف چهار غلام از آنجا پیش پیمبر آمدند که آزادشان کرد و یکی شان ابو بکره نام داشت.

سخن از دبیران پیمبر خدای

گویند: گاهی عثمان برای اومی نوشت و گاهی علی بن ابی طالب و خالد بن سعید و ابان بن سعید و علاء بن حضرمی ،
به اولی نخستین کسی که برای اومی نوشت ابی بن کعب بود و در غیاب ابی ،
زید بن ثابت می نوشت .
عبداللہ بن سعد بن ابی سرح نیز برای پیمبر می نوشت ، سپس از اسلام بگشت
و روز فتح مکه باز به اسلام گروید .
معاویہ بن ابی سفیان و حنظلة اسدی نیز برای او می نوشتند .

سخن از اسبان پیمبر صلی اللہ علیہ وسلم

محمد بن یحیی بن سهل گوید : نخستین اسبی که پیمبر خدا داشت ، اسبی
بود که در مدینه از یکی از مردم بنی قزازه به ده اوقیة نقره خرید و نام اسب
ضرس بود و پیمبر آنرا سبک نامید و اول بار که بر آن به غزا رفت در احد بود ،
در جنگ احد مسلمانان جز اسب پیمبر یک اسب دیگر داشتند که از ابی بردہ بن
نیار بود و ملایح نام داشت .

محمد بن عمر گوید : از محمد بن یحیی درباره مرئجز پرسیدم گفت : «اسمی بود
که پیمبر از یک عرب خرید و خزیمہ بن ثابت شاهد معامله بود و عرب از حایفة بنی
مرہ بود .»

ابی بن عباس گوید : پیمبر سه اسب داشت : لزاز و ظرب و لخیف ، لزاز را مقوس
به او هدیه کرده بود ، لخیف را ریحہ بن ابی الہرا هدیه کرد و پیمبر از شتران غنیمت
بنی کلاب بدو داد ، ظرب را قزو بن عمرو جذامی هدیه کرده بود .

گوید: تمیم رازی نیز اسمی به پیمبر هدیه کرد که ورد نام داشت و پیمبر آنرا به عمر بخشید.

بعضی ها گفته اند پیمبر به جز این اسبها که گفتیم اسمی به نام بعصوب داشت .

سخن از استران

پیمبر خدای

موسی بن محمد گوید: دلدل استر پیمبر نخستین استری بود که مسلمانان داشتند و مفوقس آنرا یا خری به نام عقیق به پیمبر هدیه کرده بود و استر تا به روزگار معاویه به جا بود.

زهری گوید: دلدل را فروقه بن عمرو جذامی به پیمبر هدیه کرده بود .

زامل بن عمرو گوید: فروقه بن عمرو استری به پیمبر هدیه کرد که قضا نام داشت و پیمبر آنرا به ابوبکر بخشید. خمر پیمبر نیز که بعفود نام داشت هدیه فروه بود که به هنگام بازگشت از حجة الوداع سقط شد.

سخن از شتران

پیمبر خدای

موسی بن محمد تمیمی گوید: اسماء از شتران بنی حریش بود و ابوبکر آنرا باینک شتر دیگر بهشتند درم خریده بود و پیمبر آنرا به چهارصد درم از ابوبکر گرفت و پیش پیمبر بود تا بمرد و همان بود که بر آن هجرت کرد. و وقتی پیمبر به مدینه رسید قصو ا چهار ساله بود و آنرا قصو او جدا و اعضا می گفتند.

علی بن مسیب گوید: نام شتر پیمبر عضا بود و کناره گوش آن شکافی داشت .

سخن از شعران

شیری پیمبر

معاویه بن عبدالله گوید: پیمبر يك گله شتر شیری داشت و همان بود که در پیشه بر آن هجوم آوردند و به غارت بردند و بیست شتر بود که خانواده پیمبر از شیر آن زندگی می کردند و هر شب دو ظرف بزرگ شیر برای او می آوردند غزار و حسناء و سمره و عریس و سعدیه و بخوم و بسیره و ربا از آن جمله بود.

ام سلمه گوید: بیشتر غذای ما در خانه پیمبر شیر بود و پیمبر يك گله شتر شیری در پیشه داشت که بر زنان خود تقسیم کرده بود و يك شتر به نام عریس بود که شیر فراوان به ما می داد و عایشه شتر سمره را داشت که شیر داشت اما چون شتر من نبود و چوپان شتران را به چراگاهی در اطراف جوانیه برد و شبانگاه به خانه های ما می آورد که می دوشیدند و شیر شتر عایشه مانند شتر من یا بیشتر شد.

جبر گوید: پیمبر شتران شیری داشت که در ذی الجدر و در حماء بود و شیر آنرا برای ما می آوردند، یکی از آن جمله مهره نام داشت که سعد بن عبادة آنرا فرستاده بود که از شتران بنی عقیل بود و شیر فراوان داشت، مرثا و شقرا نیز بود که در یازده نبط از بنی عامر خریفه بود، برده و سمره و عریس و بسیره و حنا نیز بود و این شترانرا می دوشیدند و هر شب آنرا برای وی می آوردند. یسار غلام پیمبر نگهبان شتران بود که غارتیان عرب او را کشتند.

سخن از یزید

شیری پیمبر

ابراهیم بن عبدالله گوید: پیمبر هفت بز شیری داشت: عجوه و زمزم و مسقیبا و بر که ورسه و املال و اطراف.

ابن عباس گوید: پیمبر هفت بز شیری داشت که پسر ام ایمن آن را می چرانید.

سخن از شمشیر های پیمبر خدای

مروان بن ابی سعید معلی گوید: پیمبر از اسلحه بنی قینقاع سه شمشیر گرفت : یکی کوتاه بود و یکی بتار نام داشت و دیگری راحت می گفتند. پس از آن دو شمشیر به نام ملختم و رسوب به دست آورد.

گویند: وقتی پیمبر به مدینه آمد، دو شمشیر داشت که نام یکی عصب بود و در جنگ بدر آنرا همراه داشت. ذوالفقار شمشیر منبه بن حجاج بود که در جنگ بدر آنرا به خیمت گرفت.

سخن از کمانها و نیزه های پیمبر

مروان بن ابی سعید گوید: از سلاح بنی قینقاع، سه نیزه به پیمبر رسید با سه کمان که یکی روحا و یکی یضا و یکی صفر نام داشت.

سخن از زره های پیمبر

و هم مروان بن ابی سعید گوید: از سلاح بنی قینقاع دوزره به پیمبر رسید که یکی سعیدیه و دیگری فضه نام داشت.

محمد بن مسلمه گوید: در جنگ احد پیمبر دوزره پوشیده بود زره ذات الفضول زره فضه و در جنگ خیبر نیز همان دوزره را به تن داشت.

سخن از سپهر
پیمبر :

مکحولی گوید : پیمبر زره‌ای داشت که سربك فوج بر آن نقش بود و پیمبر آنرا خوش نداشت و يك روز صبح خدا عزوجل آنرا از میان برده بود.

سخن از
نامهای پیمبر :

ابوموسی گوید: پیمبر نامهایی برای خویش گفت که بعضی از آن به یادمانده است گفت: «من محمد و احمد و عقی و حاشر و نبی التوبه و ماحمه ام.»
مطعم گوید: پیمبر به من گفت: «من محمد و احمد و عاقب و ماحیم.»
زهري گوید: عاقب یعنی آنکه پس از او کسی نیست و ماحی یعنی آنکه خداوند به وسیله او کفر را محو می کند.
و نیز روایتی از مطعم هست که پیمبر گفت: «من محمد و احمد و ماحی و عاقب و حاشرم و مردم بر قدمهای من محشور می شوند.»
گوید: «از سفیان پرسیدم معنی حاشر چیست؟»
گفت: «یعنی آخر پیمبران.»

سخن از
وصف پیمبر :

«لی بن ابی طالب گوید: پیمبر نه دراز بود، نه کوتاه، سر بزرگ داشت و ریش نازم بود، و دستان و پاهای ضخیم، درشت استخوان بود، چهره اش سرخی می زد. موی بلند بر سینه داشت. هنگام رفتن پیکرش لنگر می گرفت، گویی از بسالا سر از پر شده بود، پیش از او و پس از او کسی را چون او صلی الله علیه و سلم ندیدم.»

عبدالله بن عمران گوید: علی بن ابی طالب در مسجد کوفه بود و دست بر حمایل
شمشیر خویش داشت، یکی از انصار بدو گفت: «پیمبر خدا را برای من و صف
کن.»

علی گفت: «او صلی الله علیه وسلم رنگی مایل به سرخی داشت و چشمانی درشت
و صبا و موهای چین نرم و گوناگون صاف و ریش آبی، گردنش چون نقره سپید بود، یک
ردیف موی از سینه تا تهیگاه داشت و جز آن بر سینه و زیر بغل وی موی نبود، دست
و پایش ضخیم بود و چون راه می رفت گویی از بالا سرازیر شده بود یا از سنگی
فرود آمده بود و چون به جایی می نگرست با همه تن خود سوی آن می شد، نه کوتاه
بود، نه بلند، نه زبون بود، نه نحس، عرق بر چهره وی چون مروارید بود و عرقش
از مشک خوشبو تر بود، پیش از او و پس از او کسی را چون او ندیدم.»

انس بن مالک گوید: پیمبر خدای صلی الله علیه وسلم در چهل سالگی مبعوث
شد، ده سال در مکه بماند و ده سال در مدینه بود و در شصت سالگی در گذشت. در
سر و ریش وی بیست موی سپید نبود، پیمبر دراز مفرط و کوتاه نبود، سپید نند و تیره
نگون نبود، مویش نه چینه دار بود و نه صاف.

جریری گوید: «با ابوطغیل بودم که بر کعبه طواف می برد و گفت: «به جز من کسی
که پیمبر را دیده باشد نمانده است.»

گفتم: «اورا دیدی؟»

گفت: «آری.»

گفتم: «و وصف وی چگونه بود؟»

گفت: «سپید ملیح بود، نه جاق بود و نه لاغر.»

سخن از خاتم نبوت
که پر پیغمبر بود

ابوزید گوید: پیغمبر به من گفت: «ابوزید! نزدیک بیا و پشت مرا مسح کن» و پشت خوبش را لخت کرد و من به پشت وی دست زدم و انگشت بر خاتم نهادم و فشردم.»

از او پرسیدند: «خاتم چه بود؟»
گفت: «مندیاری موی بود که بر شانه وی بود»
از ابو سعید خدری پرسیدند: «خاتم پیغمبر چه بود؟»
گفت: «پاره گوشتی بر آمده برد.»

سخن از شجاعت
و سخاوت پیغمبر

انس بن مالک گوید: پیغمبر از همه نکوتر و بخشنده تر و شجاعتر بود، شیعی در مدینه بانگی خیل بر نداشت، مردم سوی صدا رفتند و به پیغمبر برخوردند که بر اسب لخت ابوطلحه سوار بود و شمشیر به دست داشت زودتر از همه سوی صدا رفته بود و می گفت: «مردم! ایمنانک باشید» و این را دو بار گفت.
پس از آن گفت: «ای ابوطلحه اسب تو دریایی است» اسب ابوطلحه کندرو بود و پس از آن هیچ اسبی بر آن پیشی نگرفت.

سخن از موی پیغمبر و اینکه
خضاب می کرد یا نه

معاذ گوید: پیش عبدالله بن بسره رفتیم و بدو گفتیم: «آیا پیغمبر را دیده ای؟ آیا پیغمبر پیر بود؟»

گوید: عبدالله دست به چانه خویش نهاد و گفت: «بر چانه او موی سپید بود.»
 ابن جحیفه گوید: پیمبر را دیدم که موی چانه‌اش سپید بود.
 بدو گفتند: تو آنوقت چه کار می کردی؟
 گفت: «تو می فراموشی و برای آن پرسدستی می کردم.»
 از انس پرسیدند: «آیا پیمبر خضاب می کرد؟»
 گفت: «موهای پیمبر چندان سپید نشده بود ولی ابوبکر با حنا خضاب می کرد
 و عمر با حنا خضاب می کرد.»
 انس گوید: پیمبر بیست موی سپید نداشت.
 جابر بن سمره گوید: در پیمبر آثار پیری نبود به جز چند موی سپید که در
 پیشانی داشت و وقتی سر خویش را روغن می زد آنرا نهان می کرد.
 عبدالله بن موهب گوید: همسر پیمبر به درون رفت و چیزی از موهای پیمبر
 بی‌آورد که با حنا خضاب شده بود.
 ابورمّه گوید: پیمبر عند الصلوة علیه و سلم با حنا خضاب می کرد و موهای وی
 به شانه یا با زرو می رسید (تردید از راهیست).
 امهانی گوید: پیمبر را دیدم که چهار دسته موی بافته و آویخته داشت.

سخن از آغاز بیماری پیمبر
 که از آن درگذشت و اینکه
 از مَرگ خویش خبر یافت

ابوجعفر گوید: خدا عزوجل فرمود:

«إذ جاء نصر الله والفتح و رأيت الناس يدخلون في دين الله أفواجا فسيح بحمد

ربك واستغفروه ذنوبهم كان نوابها»

یعنی؛ چون یاری خدا و فیروزی بیامد، و مردم را بینی که گروه گروه داخل دین خدا شوند، به سناپش پروردگارت تسبیح گسوی و از او آمرزش بخواه که وی بخششگر است.

از پیش گفتیم که پیمبر در حجة الوداع که حجة النمام و حجة الیلاخ نیز بود متاسفانه به یاران خویش تعلیم داد و در خطبه ای که خواند سفارشها بدیشان کرد، آنگاه پیمبر پس از فراغت از حج در او آخر دی حجه بمدینه بازگشت و باقیمانده ذی حجه و همه محرم و صفر را آنجا بود. آنگاه سال یازدهم هجرت در آمد.

سخن از حوادث

سال یازدهم هجرت

ابوجعفر گوید: پیمبر در محرم سال یازدهم گروهی را برای فرستادن سوی شام آماده کرد و واپسته و پسر واپسته خود اسامه بن زید بن حارثه را سالارشان کرد. عباس بن ابی ربیع گوید: پیمبر خدا به اسامه گفت: به حدود باغ و داروم فلسطین بنزد و مردم آماده شدند و بنا بود همه مهاجران او ای با اسامه روان شوند. در این اثنا که مردم در کار آماده شدن بودند بیماری پیمبر که از آن در گذشت و خدا وی را به جوار رحمت و کرم خود برد در اواخر صفر یا اوایل ربیع الاول آغاز شد.

ابومویبه آرد شد پیمبر گوید: پیمبر پس از فراغت از حجة النمام سوی مدینه بازگشت و راه رفتنش مشکل شد و گروهی را برای فرستادن آماده می کرد که سالارشان اسامه بن زید بود و پیمبر بدو گفت: به در مشارف شام که جز واردن بود به ابل زینو بتازد رود که در سرزمین اردن بود و منافقان در این باب بگومگو کردند.

اما پیمبر اعتراضشان را رد کرد و گفت: «وی شایسته سالاری سپاه است» این سخنان که می گویند در باره پدر او نیز می گفتند، و او نیز شایسته سالاری بود.

وقتی خبر بیماری پیمبر شایع شد اسود در یمن و مسیلمه در یمن به پا

خواستند و پیمبر از کارشان خبر یافت. پس از آن طلبحه در دیار اسد به پناخت و این به هنگامی بود که پیمبر بهبود یافته بود. پس از آن در محرم، بیماری وی که از آن در گذشت آغاز شد.

هشام بن عروه گوید: بیماری پیمبر که از آن در گذشت در اواخر محرم آغاز شد. واقعه‌ای گوید: بیماری پیمبر دو روز مانده به آخر صفر آغاز شد.

فیروز دلمی گوید: نخستین ارتداد از مسلمانان که در یمن رخ داد به دوران زندگی پیمبر خدا بود و به دست ذوالخمار عبه‌الله بن کعب رخ داد که او را اسود می‌گفتند که پس از حجة الوداع با همه قوم مدحج خروج کرد.

گوید: اسود، کاهنی شعبه باز بود و عجبایب به کسان می‌نمود و هر که سخن او می‌شنید بددل می‌شد و آغاز خروج وی از غار حیان بود که خاله‌اش آنجا بود و در آنجا تولد یافته بود و بزرگ شده بود و مردم مدحج به او نامه نوشتند و وعده به نجران نهادند و بدانجا حمله بردند و عمرو بن حزم و خالد بن سعید بن عاص را برون کردند و اسود را به جای آنها نشاندند و قیس بن عبد یقوت به فروة بن مسیک عامل بنی مراد، حمله برد و او را برون کرد و به جاپن تمشست.

و چون اسود بر نجران تسلط یافت راه صنعا گرفت و آنجا را به تصرف آورد و ماجرای تصرف صنعا را برای پیمبر نوشتند و نخستین بار که از کار اسود خبر یافته بود از طرف فروة بن مسیک بود و مسلمانان پاک اعتقاد مدحج به فروه پیوستند و در احسیه بودند و اسود با وی نامه نوشت و کس فرستاد که کس نبود که مزاحم وی شود و ملک یمن بروی راست شد.

ابن عباس گوید: پیمبر دسته اسامه را مہیامی کرد اما به سبب بیماری وی و خروج مسیلمه و اسود سرنگرفت و منافقان در کار سالاری اسامه بسیار سخن کردند تا خبیر به پیمبر رسید و به سبب این وهم به علت خوابی که در خانه عایشه دیده بود برون آمد و چون در دسر داشت سر بلندی بسته بود و گفت: و به خراب دلم که در بازوهای

من در طوق حلا بود و آنرا خوش نداشتم و در آن دمیدم که پرواز کرد و تعبیر آنرا به دو کذاب پناه و بمن کردم. شنیده‌ام که کسانی درباره سالاری اسامه سخن دارند، سابقاً درباره سالاری پدرش نیز سخن می‌کردند، پدرش شایسته سالاری بود خود او نیز شایسته سالاری است، سپاه اسامه را بفرستید.»

آنگاه گفت: «خدای لعنت کند آنها را که قبر پیمبران خودایش را مسجد می‌کنند.»

اسامه برون شد و در جرف اردوزد و مردم به او پیوستند، در آن اثنا طلحه ظهور کرد و مردم مردم شدند و بیماری پیمبر سنگین شد و کار سرنگرفت و مردم به هم می‌نگریستند: «خدا عزوجل پیمبر را به جوار خویش برد.»

حضر می‌بن‌عمر اسدی گوید: خبر آمد که پیمبر بیمار شده، آنگاه خبر رسید که مسلمة بر پناه یافته و اسود برین تسلط یافته و چیزی نگذشت که طلحه دعوی بیماری کرد و در سعیراء اردوزد و همگان پرو او شدند و کارش نبرو گرفت و حبال برادر زاده خویش را سوی پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه و سلم فرستاد که وی را به صلح خواند و از کار طلحه خبر داد و گفت: «آنکه سوی طلحه می‌آید ذوالنون است.»

پیمبر گفت: «این نام فرشته است.»

حبال گفت: «من پسر خودم.»

پیمبر گفت: «خدایت بکشد و از شهادت محروم دارد.»

حریش بن معلی گوید: «نخستین کسی که مساجرای طلحه را برای پیمبر خدا نوشت سنان بن ابی‌سنان عامل بنی‌المث بود و قضای بن عمرو نیز عامل بنی‌المحارث بود.»

عرو بن زبیر گوید: پیمبر خدای با مدعیان پیروی بوسیله فرستادگان جنگ کرد، کس پیش چند تن از این‌ها یعنی فرستاد و نوشت که بدو نازند و بگفت تا از

کسانی از طایفه بنی تمیم و فیس که نام برده بود کمک بگیرند و کس سوی نمیمان و قیسیان فرستاد که با آنها کمک کنند و آنها نیز چنان کردند و راهها بسریبدین بسته شد و پارانیش کاهش گرفتند و کارشان آشفته شد و درهم افتادند و در زندگی پیمبر بک روز پیش از درگذشت وی اسود کشته شد . دربارۀ ملیحه و مسلمه و امثالشان نیز پیوسته کس می فرستاد و بیماری او را از کارخانه عزوجل و دفاع از دین وی باز نمی داشت.

گوید پیمبر و برین یحتمس را سوی فیروز و جشیش دلمعی و داؤویه اصطلخری فرستاد .

و جرین بن عبدالله را سوی ذی الکلاع و ذی ظلم فرستاد.

و اقرع بن عبدالله حمیری را سوی ذی زود و ذی مران فرستاد .

و فرات بن حیان عجمی را سوی ثمامه بن اثال فرستاد.

و زیاد بن حنظله تمیمی عمری را سوی قیس بن عاصم و زبیر قال بن بدر فرستاد.

و صالح بن شرحبیل را سوی سیره عنبری و وکیع دارمی و عمرو بن محبوب

عامری و عمرو بن نجفاجی فرستاد.

و ضراب بن ازور اسدی را سوی عوف زرقانی فرستاد که از طایفه بنی صبدابود

و هم او را سوی ستان اسدی هتمی و قضاعی دلمعی فرستاد.

و نعیم بن مسعود اشجعی را سوی ابن ذوالحجبه و ابن شمیمه جبیری فرستاد.

هشام بن محمد گوید: بیماری پیمبر خدا که از آن درگذشت در اواخر ماه صفر

آغاز شد، در آنوقت در خانه زینب دختر جحش بود.

ابومویبه آزاد شده پیمبر گوید: در دل شب پیمبر مرا پیش خواند و گفت:

«ای ابومویبه نامور شده ام که برئی اهل بیع آموزش بخواهم با من بیاید و من با

وی رنتم و چون در گورستان باستان گفت: «درود بر شما ای اهل قبور، این حال که

شما دارید نسبت به حال مردم خوش است، فتنه ها چون باره های شب تاریک از می

هم می‌رسد و پسین بدتر از پیشین است»

آنگاه پیمبر به من نگره‌بست و گفت: «ای ابو‌مویبه کسید گنجینه‌های دنیا و زندگی جاوید را به من دادند که پس از آن به بهشت روم و مسخوم کردند که یقیناً چنان باشم تا به پیشگاه خدا و بهشت روم و پیشگاه خدا و بهشت را انتخاب کردم.»
گفتم: «پدر و مادرم به فدایت، کلید گنجینه‌های دنیا و زندگی جاوید و آنگاه بهشت را بگیر.»

گفت: «نه بخدا ای ابو‌مویبه، پیشگاه خدا و بهشت را برگزیدم.»
گفتم: «آنگاه برای اهل بقیع آمرزش خواست و بازگشت و بیماری وی که از آن درگذشت آغاز شد.»

عایشه گوید: پیمبر خدای از بقیع بازگشت و مرا دید که سر درد داشتم و می‌گفتم:

«وای سرم»

گفت: «بخدا ای عایشه، من باید بگویم وای سرم»

آنگاه گفت: «ترا چه زبان اگر پیش از من بمبری و به کار تو پردازم و کفتم کنم و بر تو نماز کنم و به خاکت سپارم.»

گفتم: «بخدا می‌بینم که اگر چنین کنی به خانه من باز می‌گردی و با یکی از زنان خود خلوت می‌کنی.»

گویند: پیمبر لبخند زد و همچنان سر درد داشت و به نوبت پیش زنان خود بود تا در خانه بمونه درد سخت شد و زنان خویش را پیش خواند و از آنها موافقت خواست که در خانه من پرستاری شوند، آنها نیز موافقت کردند و پیمبر در میان دو تن از کسان خود که بکیشان فضل بن عباس بود و بنگ مرد دیگر برون آمد و پاهای خود را به زمین می‌کشید و سر خویش را بسته بود و در خانه من جای گرفت.

عبیدالله گوید: این حدیث را با ابن عباس گفتم، گفت: «می‌دانی آن مرد دیگر

کی بود؟»

گفتم: «نه»

گفت: «علی بن ابی طالب بود ولی همیشه نمی توانست درباره عیسی خبری به

زبان آورد.»

گوید: آنگاه پیمبر ببخود شد و دردش شدت گرفت و گفت: «هفت ظرف از آب چاههای مختلف بر من ریزید تا برون شوم و با مردم سخن کنم» او را در طشتی که از آن حنصه بود نشانیدیم و آب بر او ریختیم تا گفت: «بس! بس!»

فضل بن عباس گوید: پیمبر پیش من آمد، برون رفتم، تسبیح بود و سرش را بسته بود. به من گفت: «ای فضل دست مرا بگیر» دست وی را بگیرم تا به منبر نشست، آنگاه گفت: «ایمان مردم بانگه بزند» و چون کسان به نزد وی فراهم شدند گفت:

«ای مردم، سزایش خدای یگانه می کنم، سقوی از شما بگردن من هست اگر به پشت کسی نازبان زده ام، اینک پشت من، بیاید تلافی کند، و اگر به مرض کسی ناسزا گفته ام اینک عرض من بیاید و تلافی کند، کینه نه تیزی در طبع من و سزاوار من نیست، آنکس را بیشتر دوست دارم که حق و خویش از من بگیرد یا حلال کند تا با خاطری آسوده به پیشگاه خدا روم و بندارم این بس نیست و باید چند بار در این مقام آیم.»

فضل گوید: «آنگاه از منبر فرود آمد و نماز ظهر بکرد و باز نشست و بر منبر نشست و همان سخنان را درباره کینه و مطالب دیگر گفت. یکی برخاست و گفت: «ای پیمبر من سه درم از تو طلب دارم»

پیمبر گفت: «ای فضل سه درم او را بده و من به او گفتم: «بنشین»

سپس گفت: «ای مردم هر که چیزی به عهده دارد ادا کند و نگویید رسوایی

دنیاست که رسوایی دنیا از رسوایی آخرت آسانتر است»

مردی برخاست و گفت: «ای پیمبر سه درم به عهده من هست که به ناحق از

غنايم گرفته ام.»

پيغمبر گفت: «چرا به ناحق گرفتی؟»

گفت: «محتاج آن بودم.»

پيغمبر گفت: «ای فضل، سه درم را از او بگیر.»

پس از آن گفت: «ای مردم، هر که از صدائی ناخوش بر خویشتن بیم دارد بر حمیزد

تا برای او دعا کنم.»

یکی برخاست و گفت: «ای پيغمبر خدا، من بلزیه‌انم و بسیار می‌خواهم.»

پيغمبر گفت: «خدا یار استی و ایمان بدو عطا کن و اگر بخواید بسیار خفتن را از او بگیر.»

پس از آن مردی دیگر برخاست و گفت: «ای پيغمبر خدا، من دروغگویم، من

مناقم و گناهی نیستم که نکرده باشم.»

عمر بن خطاب برخاست و گفت: «ای مرد خودت را رسوا کردی.»

پيغمبر گفت: «ای عمر رسوائی دنیا آسانتر از رسوائی آخرت است.» آنسگاه

گفت: «خدا با راستی و ایمان به او عطا کن و او را سوی نیکی بگردان.»

عمر سخنی گفت که پيغمبر به خندید و گفت: «عمر با من است و من با عمرم، و پس

از من هر جا باشد حق یا اوست.»

ابوب‌بن‌بشیر گوید: «پيغمبر خدا که سر خویش را بسته بود از خانه درآمد و

بر منبر نشست و نخست درود اصحاب احد گفت و برای آنها آمرزش خواست و درود

بسیار گفت، پس از آن گفت: «ای مردم! خدا یکی از بندگان را میان دنیا و آنچه در پیشگاه

خدا هست مخیر کرد و او پیشگاه خدا را انتخاب کرد.»

گوید: ابوبکر سخن او را فهم کرد و بدانست که خویشتن را منظور دارد و

بگریست و گفت: «ما جان و فرزندان خویش را به فدای تو می‌کنیم.»

پيغمبر گفت: «ابوبکر آرام باش، این درها را که به مسجد باز است بنگرید و همه

را ببندید مگر آنچه از خانه ابوبکر باشد، که هیچ‌کس را در مصاحبت خویش بهتر

از او ندمم».

محمد بن اسحاق گوید: در آنروز پیمبر ضمن سخنان خویش گفت: «آنکه از بندگان دوستی می‌گرفتم، ابوبکر را به دوستی می‌گرفتم، اما میان ما مصاحبت است و برادری و ایمان؛ خداوند ما را به نزد خویش فراهم کند.»

ابوسعید خدری گوید: روزی پیمبر پر منبر نشست و گفت: «خداوند ای را مخیر کرد که از رونق دنیا هر چه خواهد بدو دهد یا آنچه را در پیشگاه خدا هست برگزیند و او پیشگاه خدا را برگزید.» ابوبکر چون این سخن بشنید بگریست و گفت: «ای پیمبر خدا، ما پدران و مادران خویش را فدای تویی کنیم؛ ما از سخن وی تعجب کردیم و مردم گفتند: «این پیر را ببینید که پیمبر از بندهای سخن می‌کند که مخیر شده و می‌گوید پدران و مادران خویش را فدای تویی کنیم.»

گوید: «آنکه مخیر شده بود پیمبر خدا بود و ابوبکر بهتر از ما می‌دانست.» آنگاه پیمبر گفت: «مصاحبت و مال ابوبکر برای من از همه بهتر بود، آنکه دوستی می‌گرفتم، ابوبکر را می‌گرفتم، ولی میان ما برادری مسلمانی است در مسجد در چاهی به جز در بجهت ابوبکر نماند.»

عبدالله بن مسعود گوید: پیمبر و محبوب ما یکماد جلفوتر، از مرگ خویش خبر داد و چون فراق نزدیک شد ما را در خانه عایشه فراهم آورد و ما را نگرستن گرفت و اشک به دیده‌اش آمد و گفت: «مرحبا به شما، خدا رحمتتان کند، خداوندتان دهد، خدا حفظتان کند، خدا برتان برادر، خدا برتان سود دهد، خدا برتان توفیق دهد، خدا برتان یاری کند، خدا برتان درود گوید، خدا برتان رحمت کند، خدا برتان مقبول دارد، به شما سفارش می‌کنم که از خدا بترسید، از خدا می‌خواهم که شما را رعایت کند و شما را بدو می‌سپارم که من بیم‌رسان و مؤذنه رسان شما هستم. در دیار خدا با بندگان وی گردنفرازی نکنید که خدا به من و شما گفته:

« تفلک ائدار الاخسرة تجعلها للدين لا يريدون علوا في الارض ولا تساد اول العاقبة

للمتقين»^۱

یعنی: این سرای آخرت را برای کسانی نهاده‌ایم که در زمین سرکشی و فساد
نخواهند و عاقبت خاص پرهیزکاران است.
و هم گوید:

«اليس في جهنم مثوى للمتكبرين»^۲

یعنی: مگر جهنم جایگاه تکبر کنان نیست؟

گفتیم: «هرگز، نو کی می‌رسد؟»

گفت: «فراق شما و رفتن سوی خدا و مدرةالمنتهی نزدیک است.»

گفتیم: «ای پیامبر خدا، کی ترا غسل دهند؟»

گفت: «کسان من نزدیکتر و نزدیکتر.»

گفتیم: «ای پیامبر خدا، کفن توجه باشد؟»

گفت: «ذکر خواستید همین لباس یا پارچه سفید مصر یا بلكمحلۃ یعنی.»

گفتیم: «ای پیامبر خدا، کی بر تو نماز کند؟»

گفت: «آرام باشید، خدا بتان ببخشد و در مورد پیامبران پاداش نیک دهد.»

گورد: «ما بگریستیم و پیامبر بگریست و گفت: «وقتی مرا غسل دادند و کفن

کردند در همین خانه هر کنار قبر روی تخم بگذارید و برون شوید و ساعتی بمانید

که نخستین کسی که بر من نماز کند مسلم و دوست من جبرئیل است، پس از

او میکائیل و آنگاه اسرافیل و پس از آن ملك الموت با گروهی بسیار از فرشتگان

نماز کنند. آنگاه گروه گروه سوی من آید و نماز کنید و درود گوید و مرا به ستایش و

تثانه و فغان آزار میکنند و چنان باشد که نخست مردان خاندان من به من درود گویند

آنگاه زنان خاندان و پس از آنها شما از جانب من به خوبش سلام گوید که شهادت

۱ - سوره نمل آیه ۸۳

۲ - سوره زمر آیه ۶۰

می‌دهم که من به همه کسانی که به دینم گرویده‌اند از حال تا به روز رستاخیز سلام می‌گویم.»

گفتیم: «ای پیامبر خدا، کی او را در قبر نهادی؟»

گفت: «کسان من باقر ششگان بسیار که شما را می‌بینند و شما آنها را نمی‌بینید.» این عباس گوید: روز پنجشنبه چه روزی بود! بیماری پیامبر سخت شد و گفت: «لوازم بیارید تا برای شما مکتوبی بنویسم که پس از من هرگز گمراه نشوید.» کسان مجادله کردند و مجادله کردن در حضور پیامبر روا نیست.

گفتند: «چه می‌گویند؟ هدایان می‌گویند؟ از او پرسیدند: «واز او توضیح خواستند.» گفت: «والم کنبد که این حال که من دارم از آنچه سوی آمم می‌خوانید بهتر است.» آنگاه، سه سفارش کرد، گفت: «مشرکان را از جزیره‌المرعب بسروان کتسید و فرستادگان قبایل را چنانکه من جایزه می‌دادم جایزه دهید.» بود در باره سومی سکوت کرد یا را وی گفت: «فراموش کرده‌ام.»

سعید بن جبیر، همین روایت را از ابن عباس آورده با این تفاوت که عیناً همان‌طور که هست باشد تغییر لازم است. پیش پیامبر همان‌طور باشد عیناً را از گفته پیامبر آورده است.

روایت دیگر از سعید بن جبیر از ابن عباس هست که گفت: «روز پنجشنبه چه روزی بود؟»

گوید: «واشکهای او را دیدم که چون رشته مروارید بر چهره روان شد.» آنگاه گفت: «پیامبر خدا ای گفت: لوح و دوات باگفت استخوان شامه و دوات، نزد من آورد تا مکتوبی برای شما بنویسم که پس از آن گمراه نشوید.»

گفتند: «پیامبر خدا هدایان می‌گویند.»

و هم ابن عباس گوید: هنگامی که پیامبر خدا در بیماری مرگت بود، اهل بنی‌اسی طالب از پیش وی در آمدند، مردم گفتند: «ای ابوالحسن! پیامبر چگونه است؟»

علی گفت: «والحمد لله بهتر است.»

عباس بن عبدالمطلب دست او را گرفت و گفت: «تو هنوز جوانی، من می‌دانم که پیمبر از این بیماری می‌برد، من چهرهٔ فرزندان عبدالمطلب را که سوی او گم می‌روند می‌شناسم، پیش پیمبر برو و پیرس کار خلافت از کیست؟ اگر از ماست بمانیم و اگر از دیگران است سفارش ما را بکنند»

علی گفت: «بخدا اگر از او پرسیم و به ما ندهد، هرگز مردم به ما نمی‌دهند بخدا این سؤال را از پیمبر نمی‌کنم.»

روایت دیگر از ابن عباس به همین مضمون هست با این تفاوت که عباس گفت: «بخدا قسم مرگ را در چهرهٔ پیمبر خدا می‌بینم چنانکه در چهرهٔ بنی عبدالمطلب دیده‌ام، بیا پیش پیمبر رویم، اگر خلافت از ماست بدانیم و اگر از دیگران است بگوییم تا سفارش ما را بکنند» و پیمبر ظهر همانروز در گذشت.

عایشه گوید: پیمبر در اثنای بیماری گفت: «هفت ظرف از آب هفت چاه مختلف بر من ریزید شاید برون شوم و با مردم سخن کنم.»

گوید: از هفت ظرف آب بر او ریختم و کمی آموده شد و برون شد و با مردم نماز کرد و خطبه خواند و برای شهیدان احد آموزش خواست و دربارهٔ انصار سفارش کرد و گفت: «ای گروه مهاجران، شما زیاد می‌شوید، اما انصار زیاد نمی‌شوند و به همان صورت که اکنون هستید باقی می‌مانند، انصار نکیه گاه مانند کبک بدان پناه آورده‌ام، بزرگواریشان را گرامی دارید و از بندگان در گذرید.»

پس از آن گفت: «یکی از بندگان مخیر شد که به پیشگاه خدا رود یا در دنیا بماند، و پیشگاه خدا را انتخاب کرده تنها ابوبکر این سخن را فهم کرد که پنداشت خویشتن را منظور دارد و بگریست، پیمبر خدای بدو گفت: «ای ابوبکر آرام باش، همهٔ این درها را که به مسجد می‌گذرد مسدود کنی مگر در ابوبکر که در میان یارانم هیچکس را بهتر از ابوبکر نمی‌دانم.»

عایشه گوید: «در انبای بیماری، دوا در دهان پیبر مالیدیم، گفته بود دوا به دهان من نماند و ما پنداشته بودیم از آن سبب است که بیمار دوا را عوش ندارد، و چون به خود آمد گفت: «باید همه شما دوا به دهان بیاید بجز عباس که حاضر نبوده است.»

ابن اسحاق گوید: وقتی بیماری پیبر سخت شد و از خود رفت از زنان وی ام سلمه و میمونه و ثنی چند از زنان دیگر و از جمله اسماء دختر عقیس سه دور او فراهم آمدند، عباس بن عبدالمطلب نیز آنجا بود، و همسخن شدند که دوا به دهان پیبر بماند، عباس گفت: «من می مالم.»

و چون دوا مالیدند و پیبر بخود آمد گفت: «کی این کار را کرد؟» گفتند: «ای پیبر خدا عمویت عباس کرد و گفت: این دوا بی است که زنان از جبه آورده اند.»

پیبر گفت: «چرا این کار را کردید؟»

عباس گفت: «ای پیبر خدا، ما داشتیم بیماری ذات‌الجنب داشته باشیم.» پیبر گفت: «هرگز، خدا مرا به این بیماری رنج نمی دهد هر که در خانه است بجز عمویم از این دوا به دهان بماند.»

گوید: به دهان میمونه نیز که روزه دار بود دوا مالیدند که پیبر گفته بود به سزای کاری که کرده بودند همگی دوا به دهان بماند.

عایشه گوید: وقتی به پیبر گفتند بیم داشتیم که بیماری ذات‌الجنب داشته باشیم گفت: «این بیماری از شیطان است و خدا آن را بر من مسلط نمی کند.»

ابی مخنف گوید: وقتی بیماری پیبر خدا که از آن درگذشت سنگین شد و از خود رفت زنانش و دخترش همه خاندانش از جمله عباس بن عبدالمطلب و علی بن ابی طالب به دور او فراهم شدند و اسماء دختر عقیس گفت: «بیماری او ذات‌الجنب است دوا به دهانش بماند و چون دوا مالیدند و به خود آمد گفت: «کی این کار را کرد؟»

گفتند: «اسما مدختر عیسی دو به دهان تو مالید که همان کرد بیماری ذات‌الجنب

داری.»

پسیر گفت: «از بیماری ذات‌الجنب به خدا پناه می‌برم، من پیش خدا گرامی‌تر از آنم که مرا به این بیماری مبتلا کند.»

اسامه بن زید گوید: وقتی بیماری پیمیر سنگین شد، من سوی مدینه آمدم و مردم نیز با من بیامدند و پیش پیمیر رفتیم که خاموش شده بود و سخن نسبی کرد، دست خویش را سوی آسمان بلند می‌کرد و به من می‌گذاشت و دانستم که مراد عبا می‌کند.

عایشه گوید: پیمیر بارها گفته بود که خدا جان هیچ پیمیری را نمی‌گرفت مگر اینکه وی را مغبور کند.»

از قم بن شریحیل گوید: از ابن عباس پرسیدم: «پیمیر وصیت کرد؟»
گفت: «نه.»

گفتم: «چگونه وصیت نکرد؟»

گفت: «پیمیر گفت: علی را بخوانید.»

اما عایشه گفت: «اگر کس پیش ابوبکر فرستی.»

و حفصه گفت: «اگر کس پیش عمر فرستی.»

و همگی پیش پیمیر فراهم آمدند و گفت: «بروید، اگر کاری با شما داشتیم کس به طلب شما می‌فرستد.»

آنگاه پیمیر گفت: «وقت نماز است؟»

گفتند: «آری.»

گفت: «به ابوبکر بگوید با کسان نماز کند.»

عایشه گفت: «او مردی نازک‌دل است به عمر بگو.»

پسیر گفت: «به عمر بگوید.»

عمر گفت: «ومن هرگز در حضور ابوبکر از او پیش نمی‌افتم.»
 ابوبکر به پیش‌منزلی استناد آنگاه پیمبر سبک‌شد و بیرون رفت، و چون ابوبکر آمدن
 پیمبر را در بافت عقب رفت و پیمبر جامه‌اش را گرفت و وی را به جایی که بود
 بداشت و بنشست و از همانجا که ابوبکر فرانت نکرده بود فرانت آغاز کرد.
 عایشه گوید: وقتی پیمبر بیمار بود بانگ نماز دادند، گفت: «بگو بید ابوبکر یا مردم
 نماز کند.»

گفتم: «وی مردم ناز کند است و تاب ندارد که به جای تو باشند.»
 باز گفت: «بگو بید ابوبکر یا مردم نماز کند» من همان سخن بگفتم و پیمبر
 خشمگین شد و گفت: «شما یاران یوسفید.»

در روایت ابن وکیع هست که پیمبر گفت: «وزنان حکایت یوسفید، بگو بید
 ابوبکر یا مردم نماز کند.»

گوید: پیمبر بیرون شد و میان دو مرد می‌رفت، و پاها را به زمین می‌کشید و
 چون نزدیک ابوبکر رسید، وی عقب رفت و پیمبر بدو اشاره کرد که به جای خود باش
 و بنشست و پهلوی ابوبکر نشسته نماز کرد.

عایشه گوید: ابوبکر به پیروی از نماز پیمبر نماز می‌کرد و مردم به پیروی از
 نماز ابوبکر نماز می‌کردند.

و اقدی گوید: از اوسیره پرسیدم: «ابوبکر چند نماز با مردم کرد؟»

گفت: «هفده نماز.»

گفتم: «کی به تو گفت؟»

گفت: «ایوب بن عبدالرحمان بن ابی صعصعه که از یکی از بزرگان پیمبر شنیده

بود.»

عکرمه گوید: ابوبکر سه روز با مردم نماز کرد.

عایشه گوید: پیمبر را دیدم که در حال مرگ بود و ظرف آبی نزد وی بود و

دست خود را به ظرف می برد و آب به صورت می مالید و می گفت: «و خدا با مرا بسر سخنی های مرگ کمک کن.»

انس بن مالک گوید: «روز دوشنبه ای که پیمبر در گذشت، هنگامی که مردم نماز می کردند سوی آنها روان شد و پرده را برداشت و در را بگشود و بر در عایشه ایستاد. نزدیک بود مسلمانان از شوق دیدار پیمبر نماز بشکنند، راه گشودند و او بسا دست اشاره کرد که به حال نماز بمانید و از وضع نماز کردن آنها خوشدل شد و لبخند زد هرگز پیمبر را به وضعی بهتر از آن وقت ندیده بودم، آنگاه باز گشت و مردم برفتند و پنداشتند که بیماری پیمبر سبک شده و ابوبکر به سنج پیش خانواده خویش رفت. ابوبکر بن عبدالله گوید: به روز دوشنبه پیمبر سر خویش را بسته بود و برای نماز صبح برون شد، ابوبکر با مردم نماز می کرد و چون پیمبر بیامد مردم راه گشودند و ابوبکر بدانتست که این کار را برای پیمبر کرده اند و از جای خویش به کنار رفت، پیمبر او را پیش راند و گفت: «با مردم نماز کن.»

آنگاه پیمبر به سوی ابوبکر بنشست و طرف راست ابوبکر، نشسته نماز کرد چون نماز به سر برد رویه مردم کرد و با آنها سخن کرد و صدایش بلند شد چندان که از مسجد دورتر رفت، می گفت:

«ای مردم، آتش افروخته شد و فتنه ها چون پاره های شب تاریک
 «بیامد، بخند، خرده ای بر من نتوانید گرفت که من جز آنچه را قرآن بر شما
 «حلال کرده حلال نکردم و جز آنچه را قرآن بر شما حرام کرده حرام
 «انکردم.»

چون پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم سخن به سر برد ابوبکر بدو گفت: «ای پیمبر خدای، می بینم که به رحمت و فضل خدا چندان شده ای که ما دوست داریم، امروز توبت دختر خارجه است و من پیش او می روم.» آنگاه پیمبر به خانه برگشت و ابوبکر سوی سنج رفت.

عایشه گوید: وقتی آنروز پیغمبر از مسجد بازگشت در دامن من بخت، یکی از خاندان ابوبکر بیامد و مساکی سبز به دست داشت، پیغمبر نگاهی به دست او کرد که واتسّم مساکی را می‌خواهد و آنرا گرفتم و خاییدم تا نرم شد و به پیغمبر دادم. گوید: با مساکی چنان به سخنی مساکی زد که کمر دیده بودم سپس آنرا بینداختند، متوجه شدم که پیغمبر در دامن من سنگین می‌شود، به چهره او نگریستم و دیدم که چشمانش به يك جا دوخته شده بود و می‌گفت: «رفیق بالانرا از بهشت.»

گفتم: «قسم به آنکه ترا به حق برانگیخت - مجربوت کردند و اختیار کردی. و همانند پیغمبر خدای صلی الله علیه وسلم جان داد.

عایشه گوید: پیغمبر یرسنة من ودر خانه من جان داد و حق کسی را نبرد، نادان و کم تجربه بودم، پیغمبر در دامنم جان داد، سر او را بر بالشی نهادم و برخاستم و باز آن نالیدم و به چهره زدم.

سخن از روز وفات

پیغمبر و سن وی

به هنگام وفات

ابوجعفر گوید: در روز وفات وی میان اهل حدیث اختلاف نیست که روز دوشنبه ماه ربیع الاول بود، ولی اختلاف هست که کدام دوشنبه بود. بعضی به نقل از فقیهان اهل حجاز گفته‌اند پیغمبر نیمروز دوشنبه دوم ربیع - الاول درگذشت و به روز دوشنبه همان روز که پیغمبر درگذشته بود با ابوبکر بیعت کردند.

واقعی گوید: پیغمبر به روز دوشنبه دوازدهم ماه ربیع الاول درگذشت و نیمروز روز بعد که روز سه شنبه بود، هنگام زوال خورشید، به خاک رفت.

ابومریر گوید: وقتی پیغمبر خدای صلی الله علیه وسلم درگذشت عمر بن خطاب

به پا خاست و گفت: «کسانی از منافقان پنداشته‌اند پیغمبر مرده، بخدا پیغمبر نسمرده، بلکه پیش خدای خویش رفته چنانکه موسی بن‌عمران پیش خدای رفت و چهل روز از قوم خویش غایب بود و پس از آنکه گفتند مرده باز گشت، بخدا پیغمبر بازمی‌گردد و دست و پای کسانی را که پنداشته‌اند پیغمبر خدا مرده قطع می‌کند.»

گوید: چون ابوبکر خبر یافت بیامد و در مسجد پیاده شد. هر باکسان سخن می‌کرد اما ابوبکر به چیزی توجه نکرد و به خانه عایشه رفت که بیکر پیغمبر دور گوشه آن بود و حلقه‌هایی روی آن کشیده بود؛ بر است و حلقه از چهار پیغمبر پس کرد و آنرا ببیند و گفت: «پندروم! درم فدایت، مرگی را که بر تو مقرر بود چشیدی و دیگر هرگز مرگه به تو نمی‌رسد.» آنگاه پارچه را بر چهره پیغمبر افکند و برون شد، عمر همچنان با مردم سخن می‌کرد، بدو گفت: «ای عمر آرام باش و گوش بده»، اما عمر از سخن کردن نماند.

و چون ابوبکر دید که گوش نمی‌دهد رو به مردم کرد و چون کسان سخن او را بشنیدند روسوی او کردند و عمر را بگذاشتند.

ابوبکر حمد و ثنای خدا کرد و گفت: «ای مردم، هر که محمد را می‌پرستید، محمد مرد و هر که خدا را می‌پرستید خدا زنده و نمرود نیست.» آنگاه این آیه را بخواند: «و ما محمد الا رسول الله قد خلت من قبله الرسل اهلان مات او قتل انقلبتم علی اعقابکم و من یعقب علی عقبه فلن یشر الله شیئا و سبیحزی الله الذاکرین»

یعنی: محمد جز فرستاده‌ای نیست که پیش از او فرستادگان در گذشته‌اند، آیا اگر بمررد پاکشده شود عقبگرد می‌کنید و هر که عقبگرد کند ضرری بخدا نمی‌زند و خدا سببداران را پاداش خواهد داد.

گوید: بخدا گویی مردم نمی‌دانستند که این آیه بر پیغمبر نازل شده تا وقتی که آن روز ابوبکر آن را خواند.

عمر گوید: بخدا وقتی شنیدم که ابوبکر این آیه را می‌خواند از برای در آمدم

و به زمین افتادم، پاهایم تحمل تنم را نداشت و دانستم که پیغمبر خدای مرده است. ابراهیم گوید: وقتی پیغمبر دو گذشت ابو بکر غایب بود، پس از سه روز بیاباد و کس جرات نکرده بود چهره پیغمبر را باز کند، تا رنگ پوست شکم وی آتیسیر بافت، ابو بکر پوشش از چهره پیغمبر پس زد و میان چشمان وی را بوسید و گفت: «پدر و مادرم فدای تو باد در زندگی پاکیزه بودی، در مرگ نیز پاکیزه ای» آنگاه بیرون شد و حمد و ثنای خدا کرد و گفت: «هر که خدا را می پرستید خدا زنده نبرد نیست و هر که محمد را می پرستید محمد مرده» آنگاه آیه «و ما محمد الا رسول را بخواند، عمر می گفت: «پیغمبر نمرده» و کسانی را که این سخن گفته بودند به کشتن نهادند می کرد.

در آن هنگام، انصار در سفینه بنی ساعده فراهم آمده بودند که با سعد بن عباده بیعت کنند، ابو بکر خبر یافت و با عمر و ابو عبیده بن جراح سوی آنها رفت و گفت: «چه می خواهید؟»

گفتند: «بک امیر از ما و بک امیر از شما»

ابو بکر گفت: «امیران از ما باشند و وزیران از شما»

آنگاه ابو بکر گفت: «من یکی از این دو مرد را برای شما می پسندم، عمر یا ابو عبیده، بن جراح. قومی پیش پیغمبر آمدند و گفتند: «یکی را که امین باشد با ما بفرست و پیغمبر گفت: «یکی را یا شما می فرستم که امین واقعی است.» و ابو عبیده بن جراح را با آنها بفرستاد، من ابو عبیده را برای شما می پسندم.» در این هنگام عمر از جای برخاست و گفت: «کی راضی می شود کسی را که پیغمبر پیش انداخته پس اقدارده این بیگفت و با ابو بکر بیعت کرد و مردم نیز بیعت کردند. و انصار با بعضی از انصار گفتند: «ما جز با علی بیعت نمی کنیم.»

زیاد بن کلثوم گوید: عمر بن خطاب به خانه علی رفت که طلحه و زبیر و کسانی از مهاجران آنجا بودند و گفت: «اگر برای بیعت بیاید خانه را آتش می زنم.»

زبیر با شمشیر کشیده به طرف او آمد که بلغزید و شمشیر از دستش بیفتاد و برجستند و او را بگرفتند.

حمید بن عبدالرحمان حمیری گوید: وقتی پیمبر در گذشت ابوبکر در مدینه نبود و چون بیامد چهره پیمبر را گشود و آنرا بوسید و گفت: «پدر و مادرم بقداست که در زندگی و مرگت با کینه ای، بخدای که به که محمد مرده است.»^۱ آنگاه ابوبکر سوی منبر رفت. عمر ایستاده بود و مردم را تهدید می کرد و می گفت: «پیمبر خدای زنده است و نمرده است، می آید و دست و پای شاه ساز آنرا می برد و گردنشان را می زند و بردارشان می کند.»

ابوبکر سخن آغاز کرد و به عمر گفت: «خاموش باش» ولی خاموش نماند، ابوبکر سخن کرد و گفت: «و خدا عزوجل به پیمبر خویش گفت:

«انك ميتوا نهم ميتون، ثم انكم يوم القيامة عندكم تختصمون»^۲

یعنی: تو مردنی ای و آنها نیز مردنند، آنگاه شما روز رستاخیز در پیشگاه پروردگارتان مشاجره می کنید و آیه و ما محمد الارسلون را تا آخر بخواند آنگاه گفت: «هر که محمد را می پرستد، خدای که می پرستید مرد و هر که خدای بی شریک را می پرستد، خدا زنده و نمرد نیست.»

گوید: کسانی از اصحاب محمد را دیدیم که قسم می خوروند که نمی دانستیم این دو آیه فازل شده تا وقتی ابوبکر آنرا بخواند، در همان وقت یکی دو ان بیامد و گفت: «انصار زیر سایبان بنی ساعده فراهم آمده اند که با یکی از خودشان بیعت کنند و می گویند: يك امير از ما و يك ذمير از قریش.»

گوید: ابوبکر و عمر سوی آنها رفتند و همدیگر را می کشیدند تا آنجا رسیدند. عمر خواست سخن آغاز کند، ابوبکر او را از سخن منع کرد و عمر گفت: «در يك روز دو بار نافرمانی خلیفه پیمبر خدا نمی کنم.»

آنگاه ابوبکر سخن آغاز کرد و هر آیه که درباره انصار نازل شده بود و هر حدیثی که پیغمبر گفته بود بر زبان راه و گفت: «ومی دانید که پیغمبر خدا گفت: اگر همه مردم به راهی روند و انصار به راهی روند، من به راه انصار می‌روم، و نوای سعادت می‌دانی و نشسته بودی که پیغمبر گفت: فریض عهده دار این کارند و مردم نیکو پیرو نیکو ایشان شوند و مردم بدکاره پیرو بدکار ایشان شوند.»

سعد بن هباده گفت: «راست گفتی، ما وزیران باشیم و شما امیران باشید.»

عمر گفت: «ای ابوبکر دست یار نابا تو بیعت کنم.»

ابوبکر گفت: «نه، تو دست یار که تو برای این کار نیرومندتر از منی.»

گوید: عمر نیرومندتر بود و هر یکیشان می‌کوشید تا دست دیگری را باز کند و دست بدان بزند، پس عمر دست ابوبکر را بگشود و گفت: «نیروی مرا با نیروی خودت داری.»

گوید: مردم بیعت کردند و بر آن بنامند، اما علی و زبیر بیعت نکردند و زبیر شمشیر هریان کرد و گفت: «آنها در نیام نختم تا با علی بیعت کنند» این سخن به ابوبکر و عمر رسید و عمر گفت: «شمشیر زبیر را بگیرد و به سنگ بزند.»

گوید: آنگاه عمر سوی علی و زبیر رفت و آنها را به ناخواه بیاورد و گفت: «با به دلخواه بیعت کنید و با نا به دلخواه بیعت می‌کنید» و آنها بیعت کردند.

حکایت

سقیفه

ابن عباس گوید: به عبدالرحمان بن عوف قران می‌خواندم، عمر به حج رفت و ما نیز با او به حج رفتیم و در منی بودیم که عبدالرحمان بیامد و گفت: «امروز امیر مؤمنان را دیدم که یکی پیش وی برخاست و گفت: شنیدم فلانی می‌گفت: اگر امیر مؤمنان بیرون با فلانی بیعت می‌کنم.»

عمر گفت: «امشب با مردم سخن می‌کنم و این کسان را که می‌خواهند کار مردم را غصب کنند بیم می‌دهم.»

گفتم: «ای امیر مؤمنان در مراسم حج عامه و غوغا فراهم می‌شوید و بیشتر حاضران مجالس توافر آنها می‌شود، بیم دارم اگر سخنی گویی نفهمند و به معنی خود نگیرند و تعبیرات گونه‌گون کنند، صبر کن تا به مدینه رسی که خانم هجرت و سنت است و یاران بیمبر از مهاجر و انصار آنجا هستند و آنچه خواهی بگویی که سخن ترا بفهمند و به معنی آن گیرند.»

عمر گفت: «خدا نخستین بار که در مدینه سخن گفتم چنین می‌کنم.»
گوید: «و چون به مدینه رسیدیم و روز جمعه رسید به سبب سخنانی که عبدالرحمان با من گفته بود زود به مسجد رفتیم و سعید بن زید را دیدم که زودتر از من آمده بود، به نزدیک منبر پهلوی او نشستم که رانم پهلوی ران وی بود و چون خورشید بگشت عمر بیامد و چون می‌آمد به سعید گفتم: «امروز امیر مؤمنان بر این منبر سخنانی می‌گوید که پیش از این نگفته است.»

سعید خشمگین شد و گفت: «چه سخنانی می‌گوید که پیش از این نگفته است؟»

و چون عمر بر منبر نشست، مؤذنان اذان گفتند و چون اذان به سر رفت عمر برخاست و حمد و ثنای خدا کرد و گفت: «اما بعد، می‌خواهم سخنی بگویم که مقدر بوده است بگویم و هر که بفهمد و به خاطر گیرد هر جا رود بگوید و هر که نفهمد حق ندارد بر من دروغ ببندد. خدای عزوجل محمد را به حق پراگسیخت و کتاب بدو نازل کرد و از جمله چیزها که نازل کرد آیه سنگسار بود و بیمبر سنگسار کرد و ما نیز پس از وی سنگسار کردیم و من بیم دارم که زمانی دراز نگذرد و کسی بگوید سنگسار را در کتاب خدا نمی‌بینم و فریضه‌ای را که خدا نازل کرده متروک دارند و گمراه شوند، ما می‌گفتیم: از سنت پدران نگردید که گشتن از سنت پدران مایه گمراهی

است. شنیده‌ام یکی از شما گفته اگر امیر مومنان بعبرد با سلاله بیعت می‌کنم، هیچکس فریب نخورد و نگوید بیعت ابوبکر نیز ناگهانی بود. چنین بود اما بعد از آن را ببرد و کسی از شما نیست که چون ابوبکر، کسان تسلیم وی شوند، آن‌ها ما چنان بود که وقتی پسر خدا در گذشت علی و زبیر کسانی که با آنها بودند در خانه قائله همانند، انصار نیز خلاف ما کردند، مهاجران پیش ابوبکر فراهم شدند و من به ابوبکر گفتم بنام سوی برادران انصاری خویش رویم، به قصد آنها برویم و دو مرد پارس را که در بدر حضور داشته بودند دیدیم که گفتند: ای گروه مهاجران کجا می‌روید؟»

گفتیم: «پیش برادران انصاری خویش می‌رویم.»

گفتند: «برگردید و کارتان را میان خودتان تمام کنید.»

گفتیم: «بخدا پیش آنها می‌رویم.»

گوید: پیش انصاریان رفتید که در سقیفه بنی‌ساعده فراهم بودند و مردی به

جامه پیچیده در آن میان بود گفت: «این کیست؟»

گفتند: «سعید بن عباد.»

گفتم: «چرا چنین است؟»

گفتند: «بیمار است.»

آنگاه یکی از انصار برخاست و حمد و ثنای خدا کرد و گفت: «اما بعد، ما انصاریم و دین اسلامیم و شما فرشیان جماعت پیمیرید و ما از قوم شما بقیه دینه‌ایم.» گوید: دیدم که می‌خواستند ما را کنار بزنند و کار را از ما بگیرند، در خاطر خویش گفتاری فراهم کرده بودم که پیش روی ابوبکر بگویم، تا حدی رعایت او می‌کردم که موثرتر و پخته‌تر از من بود و چون خواستم سخن آغاز کنم گفتم: «آرام باش» و نخواستم ناگهانی او کنم، پس او برخاست و حمد و ثنای خدا کرد و هر چه در خاطر خویش فراهم کرده بودم و می‌خواستم بگویم او گفت و نکوتر گفت، چنین گفت:

دای گروہ انصار هرچه از فضیلت خود بگویند شایسته آید، اما عرب این کار را جز برای این ملاحظه فریض نمی شناسد که محل ونیستان بهتر است و من یکی از این دو مرد را برای شما می بستم با هر کدامشان می خواهید بیعت کنید؟ دست من و دست ابو عبیده بن جراح را بگیرفت. بخدا از گفتار وی جز این کلمه را ناخوش نداشتم بهتر می خواستم گردنم را بی آنکه گداهمی کرده باشم بزنند و سالار قومی که ابو بکر در میان آنهاست نشوم. و چون ابو بکر سخن خویش به سر برد، یکی از انصار برخواست و گفت: «من مردی کار آزموده و سردو گرم جهان دیده ام، ای گروہ قرشبان يك امیر از ما و يك امیر از شما.»

گوید: خداها برخواست و سخن درهم شد و از اختلاف پیرسیدم و به ابی بکر گفتم: «دست پیش آرنا با تو بیعت کنم» و او دست پیش آورد و با او بیعت کردم و مهاجران نیز با وی بیعت کردند، انصار و بان نیز بیعت کردند.»

و چنان شد که سعد بن عباده زیر دست و پای مامانند و یکیشان گفت: «سعد بن عباده را کشتید.»

گفتم: «خدا سعد بن عباده را بکشد.»

بخدا کاری استوارتر از بیعت ابو بکر نبود که بیم داشتیم اگر قوم از ما جدا شوند و بیعتی نباشد پس از ما بیعتی باشد و تاجار شویم تا بدلتخواه پیرو آنها شویم یا مخالفت کنیم و فساد پیدا شود.»

عروقه بن زبیر گوید: یکی از دو مردی که عمر و ابو بکر هنگام رفتن سوی سفینه دیده بودند عرویم بن ساعده بود و دیگری معن بن عنی عجلی بود.

عرویم بن ساعده همان بود که وقتی به پیمبر گفتند: این آیه در باره چه کسانیست که خدا گوید:

«رجال یحبون ان یتطهروا والله یحب المتطهرین»

یعنی؛ مردانی هستند که دوست دارند پاکیزه خویی کنند و خدا را پاکیزه خویشان را دوست دارند.

پیغمبر گفت: «عزیم بین ساعده از آن جمله است.»

و معن همانا بود که وقتی مردم بر پیغمبر می تپیدند و می گفتند: «کاش پیش از او مرده بودیم که بیم داریم پس از او به فتنه افکنیم» گفت: «بخدا دوست ندارم که پیش از او مرده بودم؛ می خواهم پس از مرگ نیز تصدیق او کنم چنانکه وقتی زنده بود تصدیق او کردم.» معنی در ایام خلافت ابوبکر در مامه در جنگ با مسیلمه کذاب شهید شد. زهری گوید: «از سعید بن زید پرسیدند: «آیا هنگام وفات پیغمبر حضور داشتی؟»

گفت: «آری.»

گفتند: «وجه وقت با ابوبکر بیعت کردند؟»

گفت: «همان روز که پیغمبر وفات یافت آنه خودش نداشتند پاره ای از روز بگذرد و در جماعت نباشد.»

پرسیدند: «آیا کسی با او مخالفت کرد؟»

گفت: «نه.» اگر بعضی از انصار که مراد بودند یا نزدیکان او بودند و خدا نجاتشان داد.»

پرسیدند: «آیا کسی از مهاجران از بیعت وی باز ماند؟»

گفت: «نه مهاجران بدون آنکه دعوتشان کنند پناهی با او بیعت کردند.»

حسب بن ابی ثابت گوید: علی در خانه بود که آمدند و گفتند ابوبکر برای بیعت نشسته و او با پیراهن، بدون روپوش و رداء، بر او نشد که شتاب داشت و خودش نداشت در کار بیعت تاخیر شود و با ابوبکر بیعت کرد و پیش او بنشست و فرستاد تا جامه وی را بیاوردند و پوشید و در مجلس بیعت.»

زهری گوید: فاطمه و عباس پیش ابوبکر آمدند و مبرات پیغمبر را از او طلب

کردند که زمین فدک و سهم خیبر را می‌خواستند، ابوبکر به آنها گفت: «از پیغمبر خدا شنیدم که گفت: ما ارث نمی‌گذاریم و هر چه از ما بماند صدقه است، بخاندان می‌رسد فقط از این مال می‌خورند. و من کاری را که پیغمبر می‌کرد تقییر نمی‌دهم.»
 گوید: پس فاطمه از ابوبکر دوری گرفت و هرگز با وی در این باب سخن نکرد تا بمرد و علی شبانگاه او را خاک کرد و به ابوبکر خبر نداد.
 و چنان بود که علی در زندگانی فاطمه، جمعی را اطراف خود داشت و چون فاطمه در گذشت کسان از دور وی پراکنده شدند. در گذشت فاطمه ششماه پس از پیغمبر بود.

یکی به زهری گفت: «علی شش ماه با ابوبکر بیعت نکرده بود؟»
 گفت: «بینه علی بیعت کرده بود و نه هیچیک از بنی هاشم بیعت کرده بودند و چون علی دید که مردم از دور وی پراکنده شدند با ابوبکر از در صلح درآمد و کسی فرستاد که پیش او بیاید و هیچکس با او نیاید که خوش نداشت عمر بیابد و خوشونت وی را می‌دانست.»

اما عمر گفت: «تنها پیش آنها مرو»

ابوبکر گفت: «بخدا تنها پیش آنها می‌روم، چکار می‌کنند؟»

گوید: ابوبکر پیش علی رفت که بنی هاشمیان به نزد وی فراهم بودند، علی برخاست و چنانکه باید حمد و ثنای خدا کرد آنگاه گفت: «باز ماندن ما از بیعت تو از اینرو نیست که فضل ترا انکار می‌کنیم یا خبری را که خدا بسوی تو روانه به دیده‌ی حمد می‌نگریم، ولی ما را در این کار حقی بود کسه ما را ندیده گرفتید. آنگاه از قرابت خویش با پیغمبر و حق بنی هاشم سخن آورد و چندان بگفت که ابوبکر بگریست.»

و چون علی ساکت شد ابوبکر شهادت اسلام بر زبان آورد و چنانکه باید حمد و ثنای خدا کرد آنگاه گفت: «بخدا! خوشا و نساوندان پیغمبر خدا را از رحمت خود بیشتر

دوست دارم، درباره این موال که میان من و شما اختلاف است، نیت خیر داشتم و شنیدم که پیغمبر خدا می گفت: از موارث نمی برند، هر چه به جا گذاریم صدقه است، بخاندان محمد فقط از این مال می خورند و من در پناه خدا هر کاری که محمد پیغمبر خدا کرده باشد همان می کنم، آنگاه علی گفت: «وعددها و نو برای بیعت امشب باشد.»

و چون ابوبکر نه از نظر بکرده، روی به مردم کرد و سخنانی در غدو خواهی از علی بر زبان آورد.

پس از آن علی بر خاست و از حق و فضیلت و سابقه ابوبکر سخن آورد و پیش رفت و با او بیعت کرد و مردم به علی گفتند: «صواب کردی و نگو کردی.» گوید: و چون علی به جمع پیوست، مردم به او نزدیک شدند.

این جر گوید: ابوسفیان به علی گفت: «چرا این کار در کوچکترین طایفه قریش باشد، بخدا اگر خواهی مدینه را بر ضد وی از اسب و مرد، برمی کنم.» اما علی گفت: «ابوسفیان! مدنه ای دراز با اسلام و مسلمانان دشمنی کردی و ضرری نزدی، ابوبکر شایسته این کار بود.»

حماد بن سلمه گوید: وقتی ابوبکر به خلافت رسید ابوسفیان گفت: «با او را با ابوفضیل چکار، بخدا دودی می بینم که تنها خون آتو فرو می نشاند، ای خاندان عبد مناف، ابوبکر را با کار شما چکار، دو ضعیف زبون، علی و عباس کجایند؟»

و هم اوبه علی گفت: «ای ابوالحسن، دست پیش آور تا با تو بیعت کنم.» اما علی دست پیش نبرد و او را سرزنش کرد و گفت: «از این کار جز فتنه منظوری نسناری، بخدا برای اسلام جز بدی نمی خواهی ما را به نصیحت تو حاجت نیست.»

هشام بن محمد گوید: وقتی با ابوبکر بیعت کردند ابوسفیان به علی و عباس گفت: «شما و ذلیل و زبونید.»

امس بن مالک گوید: فردای روزی که در سقیفه با ابوبکر بیعت کردند وی به سبر رفت و عمره به پا خاست و پیش از ابوبکر سخن کرد و چنانکه باید حمد و ثنای

خدا کرد و گفت: «ای مردم، در روز سخنی با شما گفتم که از پیش خودم بود و آنرا در کتاب خدا نیافته بودم و پیغمبر خدا به من نگفته بود ولی پنداشتم که پیغمبر خدا تدبیر امور مایمی کند و پس از همه می‌برد، خداوند کتاب خویش را که پیغمبر را به وسیله آن هدایت کرد میان شما باقی گذاشت و شما را درباره بهترینتان که پیغمبر خدا بود و در غار همراه او بوده سخن کرد اینک با او بیعت کنید.» و کسان با ابوبکر بیعت کردند و این بیعت عام بود که پس از بیعت سفینه رخ داد.

پس از آن ابوبکر سخن آغاز کرد و حمد و ثنای خدا به زبان آورد، چنانکه باید،

و گفت:

«اما بعد، ای مردم، مرا که بهتر از شما نیستم به کار شما گماشتند، و اگر نیک بودم کمکم کنید و اگر بد کردم به راستی بازم آید، راستی امانت است و دروغ خیانت است، ضعیف شما به نزد من قوی است تا ان شاء الله. «حق ری را بگیرم و قویان به نزد من ضعیف است تا حق را ازوی بگیرم. «از جهاد در راه خدا وانمائید که هر قومی از جهاد بماند دلیل شود و بد.» «کاری در قومی رواج نیابد، مگر همه در بلافتند، مادام که اطاعت خدا و پیغمبر اومی کنم اطاعت کنید و اگر نافرمانی خدا و پیغمبر کردم حق اطاعت هر شما ندارم. به نماز شبزید خدایتان رحمت کند.»

این عیاس گوید: در ایام خلافت عمر با وی می‌رفتم، به کاری می‌رفت و جز من کسی با وی نبود و با خویشین سخن می‌کرد و با تازیانه به طرف راست پای خویش می‌زد.

گوید: در این وقت متوجه من شد و گفت: «ای این عیاس می‌دانی آن سخن که

پس از در گذشت پیغمبر گفتم چرا گفتم؟»

گفتم: «نه ای امیر مومنان.»

گفت: «ببخدا آن سخن به سبب آن گفتم که این آیه را خوانده بودم:

«و كذلك جعلناكم امة وسطا لتكونوا شهداء على الناس ويكون الرسول عليكم

شاهدا»

یعنی دید بنگر نه شما را جماعتی معتدل کردیم که بر مردم گواه باشید و پیغمبر بر شما گواه باشد و پنداشتم پیغمبر در میان امت خویش می ماند تا شاهد آخرین اعمال آن باشد و آن سخنان که گفتم از روی این پندار بود .

ابوجعفر گوید: وقتی با ابوبکر بیعت کردند به کار کفن و دفن پیغمبر پرداختند. بعضی ها گفته اند این کار به روز سه شنبه روز پس از وفات پیغمبر بود، بعضی دیگر گفته اند: «پیغمبر را سه روز پس از وفات به گور کردند» و از پیش سخن یکی از اینان را یاد کرده ایم.

این عباس گوید: علی بن ابی طالب و عباس بن عبدالمطلب و فضل بن عباس و قثم بن عباس و اسامه بن زید و شقران آزاد نده پیغمبر عهده دار غسل وی بودند، اوس بن نهول، یکی از مردم بنی عوف بن خزرج، «علی بن ابی طالب گفت: «ای علی، ترا به خدا قسم می دهم حق ما را نسبت به پیغمبر رعایت کنی» اوس از جنگگوران بدر بود و علی گفت: «به درون آی، هو او هنگام غسل پیغمبر حضور داشت .

و چنان بود که علی بن ابی طالب پیغمبر را به سینه خود تکیه داد و عباس و فضل و قثم وی را می گردانیدند و اسامه بن زید و شقران، دو آزاد شده پیغمبر، آب بر او می ریختند و علی او را غسل می داد، پیراهن به تن پیغمبر بود و از روی پیراهن او را می مالید که دستش به تن پیغمبر نمی خورد.

علی در حال غسل می گفت: « پدر و مادرم بفدایت که در زندگی و مرگت پاکیزه ای» که از پیغمبر چیزی که از مردگان دیده می شود، دیده نشد.

عایشه گوید: وقتی شو استند پیغمبر را غسل دهند اختلاف کردند و گفتند: «بخدا

نمی‌دانیم پیمبر را چون سردگان دیگر برهنه کنیم یا همچنان که جامه به تن دارد غسلش دهیم، و چون اختلاف کردند چو نشان گرفت و کس از آنها نبود که چانه‌اش به سینه نیفتاده باشد، آنگاه یکی که ندانستند کیست از گوشه‌ی تعانه با آنها سخن کرد که پیمبر را همچنان که جامه به تن دارد غسل دهید.

گویید: برخاستند و پیمبر را در آن حال که پیراهن به تن داشت غسل دادند، از روی پیراهن آب بر او می‌ریختند و می‌مالیدند و پیراهن حایل دستانشان بود. عایشه می‌گفت: «اگر آنچه را امروز می‌دانم امروز می‌دانستم جز زنان پیمبر کس او را غسل نمی‌داد.»

علی بن حسین گوید: وائی از غسل پیمبر فراغت یافتند و وی را در سه جامه کفن کردند: دو جامه صحاری و یک حله سیاه که پیکر را در آن پیچیدند.

عکرمه گوید: وقتی خواستند گور پیمبر را بکنند ابو عبیده بن جراح به رسم مکیان گور می‌کند (که کف آن صاف بود) و ابو طلحه زبید بن سهل برای اهل مدینه گور می‌کند و لحد می‌ساخت (یعنی قسمتی از گور گودتر از قسمت دیگر بود) و عباس دو کس را پیش خواند و به یکیشان گفت: «به طلب ابو عبیده رو.» و به دیگری گفت: «به طلب ابو طلحه رو.» و گفت: «خدا یا برای پیمبرت اختیار کن.»

آنکه به طلب ابو طلحه رفته بود او را بیاورد که برای گور پیمبر لحد کرد. و چون از غسل پیمبر فراغت یافتند و این به روز سه‌شنبه بود، وی را در خانه‌اش روی نختش نهادند و چنان بود که مسلمانان درباره محل دفن وی اختلاف کرده بودند؛ یکی گفت: «او را در مسجدش دفن کنیم.» دیگری گفت: «او را با اصحابش دفن کنیم.»

اما ابو بکر گفت: «و شنیدم که پیمبر می‌گفت: هر پیمبری که در گذشت او را همانجا که جان داد دفن کردند.» از این رو بستر پیمبر را که بر آن جان داده بود برداشتنند و گور وی را زیر آن کنند.

آنگاه مردم دسته دسته بیامدند و به پیمبر نماز کردند ، و چون مردان از این کار فراغت یافتند زنان بیامدند و چون زنان فراغت یافتند نوسالان بیامدند و کس در کار نماز برپیکر پیمبر پیشنهادی نکرد ، آنگاه در نیمه شب چهارشنبه پیمبر را به خاک کردند .

عایشه گوید: دهن پیمبر را ندانستیم تا وقتی در دل شب چهارشنبه صدای بلهها شنیدیم .

ابن اسحاق گوید: علی بن ابی طالب و فضل بن عباس و قثم بن عباس و شقران آزاد شده پیمبر در گور او پائی نهادند ، اوس بن خولی نیز گفت: «ای علی ترا بخدا قسم می‌دهم حتی ما را درباره پیمبر رعایت کن » علی گفت : « بیا » و او نیز پائی در قبر نهاد .

و چنان شد که وقتی پیمبر خدا را در گور نهادند و نشست بر او چیدند شقران آزاد شده پیمبر قطب‌های را که پیمبر می پوشید و بر آن می نشست بگرفت و در گور افکند و گفت: « بخدا هیچکس پس از تو آنرا به تن نکند ، و قطب‌ها با پیمبر به خاک رفت ،

مغیره بن شعبه مدعی بود که پس از همه کس به پیکر پیمبر دست زده است ، می گفت : « انگشتر خوبش را در قبر انداختم و گفتم: « انگشترم افتاد » آنرا عمداً انداخته بودم که به پیکر پیمبر دست بسزنم و آخرین کس باشم که با او تماس داشته‌ام .

عبدالله بن حارث گوید: در ۱۱م عمر ، یا عثمان ، با علی بن ابی طالب عمره کردم و او در خانه هواهرش ، ام‌هانی ، منزل گرفت و چون از عمره فراغت یافت بازگشت و من آبی آماده کردم که غسل کرد و چون غسل را به سر بردگسانی از مردم عراق پیش وی آمدند و گفتند: « ای ابراهیم آمده‌ایم از چیزی بپرسیم که دوستانه در بیم به ما

گفت: «گويا مفرود به شما گفته آخرين كسى بوده كه به پيكر پيغمبر خدا دست زده است.»

گفتند: آرى، آمديم همين را از تو پيريم.»

گفت: دروغ مى گويد آنكس كه پس از همه به پيكر پيغمبر دست زد قتم بن عباس بود.»

عائشه گويد: وقتى يسمارى پيغمبر سخت شد بازچه سباهى بر او بود كه گاهى آنرا روى صورت مى كشيد و گاهى پس مى زد و مى گفت: «خدا بگشاید كسانى را كه قيور پيبران خود را مسجد كرده اند» و اين را از امت خود منع مى كرد.
عبدالله بن عتبّه گويد: آخرين سخنى كه پيغمبر گفت اين بود كه: «دو دين در جزيره العرب نباشد.»

عائشه گويد: پيغمبر به روز دوازدهم ربيع الاول، همان روزى كه به مدينه رسيده بود در گذشت و دوران هجرت وى ده سال تمام بود.

سخن از سن پيغمبر
به هنگام مرگ

در اين باب اختلاف كرده اند: بعضيها گفته اند به هنگام مرگ شصت و سه سال داشت .

از جمله گويندگان اين سخن: ابن عباس است كه گويد: پيغمبر سيزده سال در مكه بود كه وحى بدو مى رسيد، و ده سال در مدينه بود و پس از آن در گذشت.
بعضى ديگر گفته اند وى به هنگام مرگ شصت سال داشت .
از جمله گويندگان اين سخن: عروة بن زبير است كه گويد: پيغمبر چهل ساله بود كه مبعوث شد و شصت ساله بود كه در گذشت .

عائشه گويد: پيغمبر ده سال در مكه بود كه قرآن بر او نازل مى شد و ده سال نيز در

مدینه به سربرد .

سخن از روز و ماه وفات پیغمبر خدای

عبداللہ بن عمر گوید: پیغمبر به سال نهم هجرت ، ابو بکر را سالاری حبش داد که متاسک را به مردم نمود و سال بعد که سال دهم بود پیغمبر خدای به حبش و داخ رفت و به مدینه باز گشت و در ماه ربیع الاول در گذشت .
ابن اسحاق گوید: پیغمبر به روز دوشنبه دوازدهم ماه ربیع الاول در گذشت و شب چهارشنبه به خاک رفت .
عمره دختر عبدالرحمان گوید: از عایشه شنیدم که پیغمبر شب چهارشنبه به خاک رفت و ماندانستیم تا وقتی که صدای بپلها را شنیدیم .

سخن از گفتگوی مهاجر و انصار در سفینه در باره خلافت

عبداللہ بن عبدالرحمان انصاری گوید: وقتی پیغمبر در گذشت انصار در سفینه بنی ساعده فراہم آمدند و گفتند: «پس از محمد علیہ السلام این کار را به سعد بن عبادہ دہیم» و سعد را کہ بیمار بود بیاوردند و چون فراہم شدند سعد به پسرش یا یکی از عموزادگانش گفت: «به سبب بیماری نمی توانم سخن خویش را به گوش همه مقوم برسانم ، سخن مرا بشنو و به گوش آنها برسان ، و او می گفت: و آن مرد سخن وی را به خاطر می گرفت و به بانگ بلند می گفت تا بارانش بشنوند .
سعد پس از حمد و ثنای خدا گفت :

«ای گروه انصار ، آن فضیلت و سابقه که شما در اسلام دارید

«هیچیک از قبایل عرب ندارد. محمد ده و چند سال در میان قوم خویش بود
 و آنها را به عبادت رحمان و خلیع بتان می‌خواند و جز اندکی از سردان
 قوم بدو ایمان نیاوردند، که قدرت دماغ از پیمبر و حمایت از دین وی
 نداشتند و نمی‌توانستند ستم از خویش برانند تا خدا که می‌خواهد شما
 را فضیلت دهد و کرامت بخشد و نعمت ارزانی دارد، آسمان خسروش و
 پیبر خویش را روزی شما کرد و دقاع از پیمبر و پارانوی و پیکار با
 دشمنانش را به عهد شما نهاد که با دشمنان وی از خودی و بیگانه به
 سخنی در افتارید تا عربان، خواه ناخواه به فرمان خدای گردن نهاندند و
 اطاعت آوردند و خدای به کمک شما این سرزمین را مطیع پیبر خویش
 کرد و عربان در سایه شمشیر شما بدو گرویدند و از شما خشنود و خوشدل
 بود که خدا را برده این کار را بپذیرید و به دیگران بگذارید که از شما
 است و از دیگران نیست.»

همگان گفتند: «رای درست آوردی و سخن سوابب گمتی، از رای او بخلاب
 نگویم و این کار به توده‌یم که با کاهنتی و مورد رضایت مؤمنانی، آنگاه با محمد پیگر
 سخن کردند و گفتند: «اگر مهاجران قریش رضا ندهند و گویند که ما پارانان قدیم پیبر
 و خیر بشاوندان و دوستان وی بوده‌یم، چرا پس از در گذشت بر سر این کار با ما در
 افتاده‌اید!»

ثرومی از آنها گفتند: «در این صورت گوییم: بک امیر از ما و بک امیر از شما
 و جز بدین رضا ندهیم.»

و چون سعد بن عباده این سخن بشنید گفت: «این نخستین سستی است.»
 عمر خبیر با نیت و سوی خانه پیبر رفت که ابوبکر آنجا بود و با علی بن
 ابی طالب در کار کفن و دفن پیبر بودند و به ابوبکر پیغام داد که بیرون یآ.
 ابوبکر پاسخ داد که من اینجا مشغولم.

عمر باز پیغام داد که کاری رخ داده که ناچار باید حاضر باشی .
 ابوبکر پیش وی رفت و عسر گفت: «مگر ندانی که انصار در سفینه بنی ساعده
 فراهم آمده اند و می خواهند این کار را به سعد بن عباده بسپارند و آنکه بهتر از همه
 سخن می کند گوید ابوبکر از ابویک امیر از قریش.»
 آنگاه ابوبکر و عمر شتابان به سوی انصار رفتند و در راه ابو عبیده بن جراح
 را دیدند و با هم روان شدند و به عاصم بن عدی و عویم بن ساعد، برخوردند که همه
 آنها گفتند: « باز گردید که آنچه می خواهید نمی شود » اما آن سه نفر گفتند: « باز
 نمی گردیم، دورقتند و به جمع انصار رسیدند .
 عمر گوید: وقتی آنچه رسیدیم، من سخنی در خاطر گرفته بودم که می خواستم
 با آنها بگویم و نا رفتن سخن آغاز کنم ابوبکر گفت: «مهتاب بنده نامن سخن کنم و آنگاه
 هر چه می خواهی بگویی» و سخن آغاز کرد.
 گوید: هر چه می خواستم بگویم او گفت با بیشتر گفت.
 عبد الله بن عبد الرحمن گوید: ابوبکر در آغاز حمد و ثنای خدا کرد ، سپس
 گفت :

«خدا محمد را به رسالت سوی خلق فرستاد که شاهد امت خویش
 باشد؛ تا او را پرستند و به وحدانیت بستانند، و این به هنگامی بود که
 خدا این گونه کون می پرستیدند و پنداشتند که این خدايان سنگی و چوبی
 به نزد خدای بگایند، شفاعتشان می کنند و موردشان می دهند.»
 آنگاه این آیه را خواند:

«ويعبدون من دون الله مالا يضرهم ولا ينفعهم ويسفوا لولاه
 شفاعونا عند الله»

«یعنی: و سواي خدا چیزی را می پرستند که نه ضرر رسد و نه نفع و نه فساد و نه

سودشان دهد و گویند اینان شیعیان مانزد خدایند.»

«و گفتند: «مانعیدهم الا لیفر یوما الی القدر لقی»»

«یعنی؛ عباد نشان نمی کنیم مگر برای آنکه بمخدا افتخربان دهند.»

پس گفتند:

«برای عربان سعادت بود که دین پدران را ترک کنند و اجران قدیم
«که قوم وی بودند، تصدیق او کردند و آسمان آوردند و بساوی حمدلی و
«پایه ردی کردند و این به هنگامی بود که قوم پیغمبر به سخنی آزار و
«تکذیبشان می کردند و همه مردم مخالفتشان بودند و به ضدشان برخاسته
«بودند اما از کسی خویشی و دشمنی کسان و ضدیت قوم خویش نهراسیدند
«و نخستین کسان بودند که در این سرزمین، خدا را پرستش کردند و به او و
«پیغمبرش ایمان آوردند و ایقان دوستان و خویشان پیغمبر بودند و پس از
«او پیش از همه کس به این کار حق دارند و هر که با آنها مجادله کند
«سنگبر دست.»

«و شما، ای گروه انصار، بدانید که کسی «ذکر فضیلت شما در
«دین و سابقه در خاندانان در اسلام نیست که خدا شما را انصار دین و پیغمبر
«خویش کرد که مهاجرت پیغمبر سوی شما بود و بیشتر زانوش و یارانش از
«شما بودند، و پس از مهاجران قدیم هیچکس به نزد ما همانند شما نیست.
«ما ایران می شویم و شما وزیران می شوید که با شما مشورت کنیم و پس
«رای شما کاری را به سر نبرم.»»

و چون ابوبکر سخن به سر برد چنان بنی منقرین جموح به پناخت و گفت:
«ای گروه انصار، کار خویشی را از دست مدهید که اینان در سایه
«شما هستند و جرئت مخالفت شما ندارند و کسان از رای شما تبعیت

«می‌کنند که عرت و ثروت و جمع و قوت و تجربه و دلیری و شجاعت دارید
 و مردم نگرانند که شما چه می‌کنید اختلاف ن کنید که رایتان تباد شود و
 کار آن مستی نگردد، اینان بجز آنچه شنیدید نمی‌خواهند، پس امیری از ما
 بیاشد و امیری از آنها.»

عمر گفت:

«هرگز دو کس در يك شاخ جای نگیرد، بخدا عرب رضاست
 و نهد که امارت به شما دهد که پیمبر از غیر شماست، ولی عرب در ریخ
 ندارد که قوم پیمبر عهده دار امور آن شود و ما در این باب بر مخالفان
 حجیت روشن و دلیل آشکار داریم، هر کس در قدرت و امارت محمد با
 ما که دوستان و خویشانند او پیم مخالفت کننده راه باطل می‌رود و خطا
 می‌کند و در ورطه هلاک می‌افتد.»

حباب بن منذر بر خاست و گفت:

«ای گروه انصار، مراقب کار خویش باشید و سخن این و بسازنش
 در نشنوید که تعبیب شما را از این کار ببرد و اگر آنچه را بخرد استبد در ریخ
 دارند از این دیار بر و نشان کنید و کارها را به دست بگیرید که حق شما به
 این کار از آنها بیشتر است، که در حایه شما شمسیر شما کسان به این دین
 گروید، اند، من مرد مجرم و سرد و گرم چشیدم، اگر خواهید از نو آغاز
 کنیم.»

عمر گفت: «در این صورت خدا ترا می‌کشد.»

حباب گفت: «خدا ترا می‌کشد.»

ابو عبیده گفت: «ای گروه انصار، شما نخستین کسان بودید که یاری و پشتیبانی

دین کردید و نخستین کسان می‌باشید که زنجیر یافته و تبدیل آورده‌اند.»

بشیر بن سعد پدر نعمان بن بشیر بر خاست و گفت:

«ای گروه انصار، اگر ما فضیلتی در جهاد با مشرکان و سابقه‌ای
 در این دین داشته‌ایم؛ جز رضای خدا و اطاعت پیغمبر و تلاش جانها
 نمی‌خواسته‌ایم و روا نیست که به سبب آن بر کسان گردنفریزی کنیم، از
 آنچه کرده‌ایم تو از دنیا نمی‌جوئیم که خدا بر ما منت نهاده است. بدانید
 که محمد صلی‌الله علیه و سلم از فریش است و قوم وی نسبت به او حق و
 اولویت دارند، خدا نه بیند که من با آنها بر سر این کار مجادله کنم، از خدا
 بترسید و با آنها مخالفت و مجادله نکنید.»

«ابوبکر گفت:

«اینک عمر و اینک ابو عبیده با هر کدامشان خواستید بیعت کنید»

عمر و ابو عبیده گفتند:

«ببخدا تا توهستی این کار را عهده نکنیم که تراز همه مهاجران
 و انوری و با پیغمبر خدا در غار بوده‌ای و در کنار نماز جانشین پیغمبر خدا
 شده‌ای و نماز بهترین اجزای دین مسلمانان است و هیچکس حق تقدم بر تو
 و تو عهد اینکار ندارد، دست پیش آر تا با تو بیعت کنیم.»

و چون رفتند که با ابوبکر بیعت کنند بشیر بن سعد از آنها پیشی گرفت و بسا
 وی بیعت کرد. حباب بن منقر بازنگ زد: «ای بشیر کاری تاخو شایند کردی که لازم نبوده
 مگر حسادت می‌کردی که عموزاده‌ات امیر شود!»

گفت: «نه، ولی نخواستم با اینان درباره حقی که خدا به آنها داده مجادله

کنم.»

و چون اوسیان رفتار بشیر بن سعد را بدیدند و دعوت فرشیان را شنیدند و
 بدانستند که خزر جیان طالب امارت سعد بن عبادند یا همدیگر سخن کردند، سید بن
 حضیر نیز که از نقیبان بود در آن میان بود، گفتند: «بخدا اگر خزر جیان بر شما امارت
 بابتد پیوسته بدین کار بر شما برتری جویند و سهمی برای شما منظور ندارند، بر خیزید

و با ابوبکر بیعت کنید.»

بدینسان اوسپان برخاستند و با ابوبکر بیعت کردند و کاری که سعد بن خباده و خزرجیان درباره آن همسخن شده بودند در هم شکست.

ابوبکر بن محمد خراعی گوید: مطایفة اسلام به جماعت پیامدند و با ابوبکر بیعت کردند. عمر می گفت: «هو قتی اسلامیان را دیدم از خبر روزی اطمینان یافتم.»
عبداللہ بن عبدالرحمان گوید: مردم از درسو برای بیعت ابوبکر آمدند و نزدیک بود سعد بن خباده را پایمال کنند و یکی از یاران وی گفت: «مراقب سعد باشید و پایمالش نکنید.»

عمر گفت: «بکشیدش که خدا او را بکشد»، آنگاه بالای سر سعد ایستاد و گفت: «می خواستم پایمالت کنم تا با رویت در هم بشکند.»
سعد ریش عمر را گرفت و گفت: «بجدا اگر مویی از آن می کنیدی دندان در دهانت نمی ماند.»

ابوبکر گفت: «سر آرام باش که ولایت بهتر است» و عمر از او کتابه گرفت. سعد گفت: «اگر نیروی برخاستن داشتم در اقطار و کویچه های مدینه پنهان بانگی از من می شنیدید که تو و یارانت گم شوید و تو را پیش کمانی می فرستادم که در میان ایشان به مطیع بودی نه مطاع، مرا از اینجا ببرد.»

خزرجیان او را به خانه اش بردند و چند روز بعد کس پیش او فرستادند که بیا بیعت کن که همه مردم بیعت کرده اند.

جواب سعد چنین بود که: «بخدا بیعت نکنم تا هر چه تیر در تیر دانه دارم بگذارم و سر نوزدهم را حقوقین کنم، و چندان که توانم با شمشیر شما را بزنم و به کملک خواندگان و پیروان خویش یا شما جنگ کنم، بخدا اگر جنتیان و انسیان یا شما همدست شوند بیعت نکنم تا به پیشگاه خدا روم و حساب خویش بدانم.»

و چون جواب وی را با ابوبکر بگفتند عمر گفت: «و انش مکن تا بیعت

کند.»

اما بشیر بن سعد گفت: «وی لاج کرده و بیعت نمی کند تا کشته شود و کشته نشود مگر آنکه فرزندان و کسان و جمعی از قوم وی کشته شوند، کارش نداشتنه باشید که برای شما ضرری ندارد که یکی بیشتر نیست.»

مشورت بشیر را پذیرفتند و معروض سعد نشدند و او در نماز جماعت حضور نمی یافت و در جمع آنها نمی آمد، و چون به حج می رفت در موافق با قوم همراه نمی شد، و چنین بود تا ابوبکر رحمه الله بمرد.

ضحاک بن خلیفه گوید: وقتی جناب بن منذر در سقیفه برخاست و شمشیر کشید و آن سخنان یگفت عمر بدو جمله برد و به دست او زد که شمشیر بیفتاد و آنرا برداشت و سوی سعد جست و کسان بطرف سعد جستند و مردم گروه گروه بیعت کردند و سعد نیز بیعت کرد و حادثه ای ناگهانی چون حوادث جاعلیت بود که ابوبکر مقابل آن ایستاد و چون سعد را پایمال کردند یکی گفت: «سعد را کتیبند»

عمر گفت: «خدا او را بکشد که منافق است» آننگاه با شمشیر سنگی را بزد و آنرا برید.

جابر گوید: به روز سقیفه سعد بن عباده به ابوبکر گفت: «شما گروه مهاجران در کار امارت من حسودی کردید و تو و کسانم مرا به بیعت واداشتید.»

گفتند: «و امارت کردیم به حماقت ملحق شوی، تا بیعت نکرده بودی مخیر بودی اما اکنون که جزو جماعت شدی اگر از طاعت بگردی با از جماعت ببری سرت را می زنیم.»

عاصم بن عدی گوید: روز پس از وفات پیمبر، بانگزن ابوبکر بانگ زد که گروه اسامه راهی شود و هیچکس از سپاه وی در مدینه نماند و همه به اردوگاه جرف روند.

آننگاه میان مردم به سخن ایستاد و حمد و ثنای خدا کرد و گفت:

«ای مردم، من نیز چون شمایم، نمی دانم، شاید آنچه بیهوش خدا
 «توانست کرد از من انتظار دارم، خدا محمد را از جهانیا برگزید و از
 «آفات مصون داشت، و من تابعم نه مبدع، اگر به راه راست رفتم انعام
 «گنید، و اگر خطا کردم به استقامتم آرید، پیغمبر خدا در گذشت و هیچکس از
 «این امت مظلومه ای، ضربت نازیبانهای با کمتر، پیشی وی نداشت. مرا شیطان
 «هست که به من می پردازد، وقتی پیش من آمد از من بپرسید که در کارتان
 «دخالت نکنم. شما بدتی معون دارید که اندازه آنرا ندانید، اگر میتوانستید
 «این ملت را در کار نیک به سر برید، و این کار را جز به کمک خدا نتوانید.
 «پیش از آنکه اجل دست شما را از غسل کوتاه کند بکشید، قومی بودند
 «که اجل را از یاد برده بودند و اعمال خویش را برای غیر خدای کردند.
 «بکشید و مراقب باشید که اجل سبک سبیل پشت سر است، از مرگ هر اسان
 «باشید و از سر نوشت پدران و فرزندان و برادران عبرت آموزید و از کار
 «زندگان چندان غمناک خورید که از کار مردگان می خورید.»
 و بار دیگر به سخن ایستاد و حمد و ثنای خدا عزوجل بر زبان آورد آنگاه
 گفت :

«خدا عملی را می پذیرد که به قصد رضای وی انجام شود. در اعمال
 «خویش خدا را منظور کنید و بداند که عمل خالص به قصد رضای خدا طاعتی
 «است که می کنید و گناهی است که می زانید، و خراجی است که می دهید و برکت
 «عبثی است که از ایام فانی برای ایام باقی، و هنگام نداری و حاجت خویش
 «می فرستید. زندگان خدا! از سر گذشت کسانی که مرده اند عبرت آموزید
 «و در باره آنها که پیش از شما بوده اند اندیشه کنید که در روز کجا بودند و اکنون
 «کجا بند، جباران کجا بند و آنها که از جنگ و غلبه سخن داشتند کجا رفتند؟
 «روزگار در همشان شکست و خاک شدند. شاهانی که زمین را گرفتند و آباد

«کردند که جاشدند! بر رفتند و فراموش شدند و تا چیز شدند، خدا انبیاست اعمه! ایشان در این آنها پار کرد و شهواتشان را ببرید. بر رفتند و اعمه ایشان بدانند و دنیا از آن دیگر انشد و ما پس از آنها بماندیم، اگر از کارشان عبرت آموزیم نجات می یابیم» و اگر مرور باشیم چون آنها می شویم، زیاده رویانی که به جوانی خویش می یابدند چه شدند؟ خاک شدند و اعمالشان مایه حسرتشان شد. آنها که شهرها ساختند و باحصارها استوار کردند و عجایب در آن نهادند کجتر رفتند؟ همه را برای اختلاف خویش گذاشتند. اینک مسکنه ایشان خالیست و در ظلمات قبور می جگر کتختند. برادران شما کجا رفتند؟ اجلشان به سر رسید و سوی اعمال خویش رفتند و برای تیره روزی یا نیک روزی پس از مرگ و آماده شدند.

«بدانید که خدا شویک ندارد و هر نیکی که به مخلوق دهد به سبب طاعت است و هر بدی که بر دارد به سبب طاعت است.»

«بدانید، که شما بندگانی که به مقام حساب آید و آنچه را پیش خداست جز به طاعت نتوان یافت. هر چه دنبال آن جهنم باشد نیک نباشد و هر چه دنبال آن بهشت باشد بد نباشد.»

عرو فان زبیر گوید: وقتی با ابوبکر رضی الله عنه بیعت کردند و انصار بان به جماعت پیوستند گفت: «گروا اسامه را می شود.» و چنان بود که عربان، با همه قبیله با گروهی از آن، از اسلام بگشته بودند و نفاق عیان شد و یهود و نصاری سر برداشتند و مسلمانان چون گوسفندان در شب بارانی زمستان بودند که پیمبرشان در گذشته بود و جمعشان اندک بود و دشمن فرعون بود و کسان به او بکر گفتند: «همه مسلمانان همینند که در سپاه اسامه باید بروند و عربان چنانکه می دانی بر ضد تو سر برداشته اند و روا نیست جماعت مسلمانان را از دور خویش پراکنده کنی.»

ابوبکر گفت: «ببخدایی که جان ابوبکر به فرمان اوست اگر بیم آن باشد که درندگان مرا بربایند، گروه اسامه را چنانکه پیمبر فرموده روان می‌کنم و اگر در دهکده‌ها چیزی من کس نماند آنرا می‌فرستم.»

ابن عباس گوید: آنگاه از اطراف مدینه از قبایلی که به سال حدیبیه نیامده بودند، کسان آمدند و با مردم مدینه به سپاه اسامه پیوستند و ابوبکر باقیانند قبایل را که گروهی اندک بودند در دیارشان نگهداشت که محافظ قبایل خویش باشند.

حسن بهری گوید: پیمبر پیش از وفات گفته بود که گروهی از اهل مدینه و اطراف برون شوند و سالاریشان را به اسامه بن زید داد، عمر نیز جزو گروه اسامه بود و هنوز دنباله قوم از خندق نگذشته بود که پیمبر در گذشت و اسامه مردم را نگهداشت و به عمر گفت: «سوی خلیفه پیمبر رو و اجازه بخواد که با مردم بسازگردم که سران و بزرگان قوم همراه منند و پیمبر است که مشرکان بر خلیفه و باقیاننده پیمبر و باقیاننده مسلمانان ناخت آورند.»

انصاریان گفتند: «اگر ابوبکر اصرار دارد که برویم از قول ما بگو که یکی سالدارتر از اسامه را سالاره‌ا کنند.»

عمر به گفته اسامه، پیش ابوبکر رفت و سخنان اسامه را به او گفت.

ابوبکر گفت: «بخدا اگر در خطر سگان و گرگان باشم که مرا بدرکاری برده پیمبر گفته تغییر نمی‌دهم.»

عمر گفت: «انصار خواهند اند که سالاری قوم را به یکی سالدارتر از اسامه

دهی.»

ابوبکر که نشسته بود چون این بشنید برجست و پیش عمر را گرفت و گفت: «ای پسر خطاب، مادرت به عزابت افتد و ترا از دست بدهد پیمبر خدا او را به سالاری قوم گماشته و تو می‌گویی او را بردارم؟»

عمر پیش کسان باز گشت، گفتند: «چه کردی؟»

گفت: « بروید ماورائتان به عزایتان افند که از خلیفه پیمبر در ساوة کفناز شما
چه‌ها دیدم.»

پس از آن ابوبکر سوی اردوگاه آمد و کسان را روان کرد و بدرآه کسرد. وی
پیاده می‌رفت و اسامه سوار بود و عبدالرحمان بن عوف مرکب ابوبکر را می‌برد.
اسامه به ابوبکر گفت: « ای خلیفه پیمبر، ترا بختا یا تو سوار شو یا من پیاده
شوم.»

ابوبکر گفت: « بختا تو پیاده نشو و من نیز سوار نمی‌شوم که می‌خواهم ماعتی
در راه خدای برخاک بروم و پایم خاک آلود شود که پیکار جوی راه خدا به هر قدم
که می‌رود هفتصد حسنه بر او نویسند و هفتصد درجه بالا برند و هفتصد گناه از او
بردارند.»

و چون ابوبکر بدرآه به سر برد به اسامه گفت: « اگر خواهی عمر را برای
دستیاری من واگذاری و اسامه به عمر اجازه ماندن دار.
آنگاه ابوبکر گفت:

« ای مردم بایستید که ده چیز یا شما بگویم که به خاطر گیرید:
« خیانت مکنید، به غنیمت دست مزنید، نامردی نکنید، کشته را
« اعضاء تبرید، طفل خردسال و پیر فرزند را مکشید، نخل نبرید و نسوزید،
« درخت میوه را نبرید. بز و گاو و شتر را جز برای خوردن مکشید. به کسانی
« بر خورد می‌کنید که در صومعه‌ها گوشه گرفته اند تا وقتی که به کار خودشان
« مشغولند با آنها کاری نداشته باشید، به کسانی می‌گذرید که ظرفها از غذا
« های گونه‌گون برای شما می‌آورند اگر چیزی از آن نخوردید نام خدا را
« یاد کنید، به کسانی بر می‌خورید که میان سر را مترده‌اند و اطراف آنها به جا
« نهاده‌اند آنها را با شمشیر بزنید. به نام خدا روان شوید که خدا بتان از طعنه
« و طاعون محفوظ دارد.»

هر و بن ذیبر گوید: ابوبکر سوی جرف رفت و اسامه و گروه وی را از نظر گذرانید و از او خواست که عمر بماند و اسامه اجازه داد آنگاه بدو گفت: «آنچه را پیمبر گفته انجام بده، از دیار فضاخه آغاز کن آنگاه سوی اهل رو و در انجام فرمانی که پیمبر داده کوتاهی مکن و به سبب آنکه انجام دستور وی دیر شده شنا باند مباش.»

اسامه با سرعت به ذوالمروه و مسیل ناخست، سپس به انجام فرمان پیمبر پرداخت که گفته بود سپاه در قبایل فضاخه پراکنده کند و به اهل هجرم برود و به سلامت با غنیمت باز آید، و در مدت چهل روز این کار را به سر برد و این به جز ایام رفت و آمد وی بود.

سخن از کنار

گذر آب عینسی

چنان بود که وقتی با دام مسلمانان شد و یمنیان به اسلام گرویدند پیمبر عدا او را شامل همه یمن کرد و تا زنده بود چنین بود و او را از جایی بر کنار نکرد و شریکی برای او نهاد تا بمرد و پس از مرگ وی کثر یمن را میان جمعی از یاران خویش تقسیم کرد. عبید بن صخر انصاری سلمی به سال دهم هجرت پس از حجة الثمام با شاملان یمن رفته بود، گوید: چون با دام مرده بود پیمبر قلمرو وی را میان شهر یمن با دام و عامر بن شهر همدانی و عبید الله بن قیس و ابوموسیٰ اشعری، و خالد بن سعید بن عاص و طاهر بن ابی هاله و یعلیٰ بن امیه و عمرو بن حزم تقسیم کرد و دیار حضر موت و سگاسک و سکول را به زید بن لبید باضی و عکاشه بن ثور بن اصغر غوثی داد و معاذ بن جبل را معلم یمن و حضر موت کرد.

هیاده بن قریص لثی گوید: وقتی پیمبر از حجة الاسلام از نضت یافت و سوی مدینه باز گشت، امارت یمن را میان کسانی تقسیم کرد و هر قسمتی را به یکی داد. امارت حضر موت را نیز میان سه کس تقسیم کرد: عمرو بن حزم را بر نجران گسماشت و

خالد بن سعید بن عاص را بر ناحیه مابین نجران و زمخ وزید گماشت، عامر بن شهر را عامل همدان کرد، بسر با لام را بر صنعا گماشت، طاهر بن ابی هاله را عامل عسک و اشعریان کرد و ابوسوی اشعری را بر مأرب گماشتند. یعلی بن امیه عامل جنس شد و معاذ معلم قوم بود که در یمن و حضر موت به قلمرو عاملان می‌رفت، سکاسک و سکون حضر موت با عکاشه بن ثور شد و عبدالله با مهاجر را عامل طایفه بنی معاویه بن کسند کرد که بی‌باز شد و ترفند تا ابوبکر او را فرستاد. زیاد بن لید بیاضی عامل حضر موت بود و کار مهاجر را نیز انجام می‌داد.

هنگامی که پیمبر در گذشت اینان عاملان یمن بودند بجز کسانی از آنها که در جنگ اسود کشته شدند یا بمرگند. از جمله با دام مردم بود و پیمبر قلمرو او را میان سرش شهر و کسان دیگر تقسیم کرد و اسود سوی شهر تاخت و با وی بجنگید و او را بکشت.

این عباس گوید: نخستین بقر عامر بن شهر همدانی در ناحیه خود بر ضد اسود عنسی کذاب بر عسک و کسان را به مخالفت وی فراهم آورد و فیروز و ذوی بهر بلک در قلمرو خویش چنین کردند. آنگاه کسان دیگر که نامه پیمبر به آنها رسیده بود بیایی کوشش آغاز کردند.

عبید بن صخر گوید: در آن اثنا که در چند بودیم و کسان را به کار واداشته بودیم و مکتوبها در میانه نوشته بودیم: نامه‌ای از اسود عنسی رسید که ای جماعت مخالفان آنچه را که از سر زمین ما گرفته‌اید و فراهم آورده‌اید پس بدهید که حق ماست.

به فرستاده گفتیم: «از کجا آمده‌ای؟»

گفت: «از غار خیاب»

آنگاه اسود سوی نجران رفت و ده روز بعد آنجا را بگرفت و جماعت مذبح به مقابله وی رفتند و در آن اثنا که جمیع خویش را فراهم می‌کردیم و در کار خویش می‌نگریستیم یکی آمد و گفت: «اینک اسود در محبوب است و شهر بن با دام سوی او

رفته است. و این به روز بیستم ظهور اسود بود و ما انتظار می بردیم که کی شکست می خورد که خبر آمد اسود شهر را گشت و ابناء را هزیمت کرد و بر صنعا تسلط یافت و این به روز بیست و پنجم ظهور وی بود. پس معاذ از آنجا فراری پروان شد و در مارب پیش ابوموسی رفت که سوی حضر موت رفتند. معاذ در سکون مقام گرفت و ابوموسی در سگاسک مجاور مغور جای گرفت که صحرا میان آنها و مارب فاصله بود. دیگر امرای یمن به نزد طاهر شدند مگر عمرو و خالد که سوی مدینه رفتند. در آن هنگام طاهر در دل سرزمین عک در کوهستان صنعا بود و اسود بر همه منطقه مابین صهید، صحرائی حضر موت، تا طایف و بحرین و حدود عدن تسلط یافت و مردم یمن و عک در تهامه با وی مقابله کردند اما چون حریف پیش می رفت و آنروز که با شهر مقابل شد بجز جماعت پیادگان هفتصد سوار داشت، قیس بن عبد یغوث مرادی و معاویه بن قیس جنبی و یزید بن محرم و یزید بن حصین حارثی و یزید بن افکلی از دی سران سپاه وی بودند. ملکش استقرار یافت و کاریش بالا گرفت و سواحل مطلیح پوشد و عشر و شرحه و حدره و خلافة و عدن و چند ریس صنعا و احسبه و علیب را به تصرف آورد و مسلمانان با وی تفرقه کردند و از دین گشتگان کفر و ارتداد آشکار کردند. جانشین وی در مدحج عربین معد بکرب بود و کار خویش را به چند کس وا گذاشته بود کار سپاه وی با قیس بن عبد یغوث بود و کار ابناء را به فیروز و داؤدیه و اگلشته بود و چون فلرووی وسعت گرفت در قیس و فیروز و داؤدیه به حشرات بگروست و زن شهر را که دختر عموی فیروز بود به زنی گرفت. ما به حضر موت بسودیم و بیسم داشتیم که اسود سوی ما آید با سپاهی فرسند یاد حضر موت یکی به پانچسزدو چون اسود دعوی پیگیری کند.

و چنان بود که در همان نزدیکی معاذ از بنی بکره که طایفه ای از سکون بودند زن گرفته بود و زن، رمله نام داشت و هستی ز نکیبل خالنگان وی بسودند که به سبب خویشاوندی معاذ به عا متقابل شدند. معاذ به زن خویش علاقه داشت و ضمن دعاها

که می‌کرد می‌گفت: «خداها به روز رستاخیز مرا با بنی زلکیل محشور کنی نگاه می‌نیز می‌گفت: «خداها مردم سکون را بیامرز.»

در همین وقت نامه‌های پیمبر آمد که فرمان می‌داد مردان را برای غافلگیری کردن با مقابلهٔ اسود برانگیزیم و هر کس را که پیمبر امید کمک از او داشت خبردار کنیم، معاذ چنین کرد و ما نیرو گرفتیم و از فیروزی مطمئن شدیم.»

جیش بن دلمی گوید: «بر بن یحسین با نامهٔ پیمبر آمد که ضمن آن به ما دستور می‌داد برای دفاع از دین خویش قیام کنیم و جنگ اسود را آماده شویم و بکشیم تا وی را یا به غافلگیری یا به جنگ بکشیم و از جانب وی به همه کسانی که دین و مردانگی دارند ابلاغ کنیم و چنین کردیم و کار آغاز شد و معلوم داشتیم که اسود بسا قیس بن عبدالموت که کار سپاه وی را به عهده داشت دل بد کرده است و گفتیم کسه بربجان خویش بیسناک است و او را به همکاری خواندیم و فضا را با وی بگفتیم و فرمان پیمبر را به او خبر دادیم گویی او را از آسمان جسته بودیم که سعادت غمین و نرسان بود و همکاری ما را پذیرفت و چون بر بن یحسین پیامد با کسان نامه نوشتیم و آنها را به همکاری خواندیم.»

گوید شیطان: «اسود خیر داده بود و کس پیش قیس فرستاد و گفت: «ای قیس ببین این چه می‌گویند؟» منظورش شیطانی بود که او را فرشتهٔ خویش می‌پنداشت.

قیس گفت: «چه می‌گویند؟»

گفت: «ای قیس را اگر می‌دانشی و به همه کار نودست یافتی و به عزت مانند تو شد و بلك بهوشن نودم ابل شده و می‌خواهد ملك ثورا بگیرد و دل یا خیالت دارد به من می‌گوید ای اسود ای اسود او را بگیر و از میان بردار و اگر نه ترا از میان برمی‌دارد.»

قیس قسم خورد و گفت: «به‌دی‌الظمار سوگند که دروغ می‌گوید تمسوی پیش من بزرگتر از آنی که دربارهٔ تو اندیشه بد داشته باشم.»

اسود گفت: «آیا تکذیب فرشته می‌کنی؟ فرشته راست می‌گوید اما اکنون بدانستم

که از آنچه فرشته در باره تو گفته پشیمان شده‌ای.»
 و چون قیس از پیش اسود در آمد به نسرذ ما شد و گفتند: «وای جشیش وای
 فیروز وای دلاویه اسود چنان گفت و من چنین گفتم، اکنون وای شما چیست؟»
 گفتیم: «باید مراقب بود.»
 در همین اثنا اسود ما را پیش خواند و گفته: «مگر شما را بر قومتان برتری
 ندادم، این عبرها چیست که از شما به من می‌رسد؟»
 گفتیم: «این بار از ما در گذر.»
 گفت: «در می‌گذرم بشرط آنکه تکرار نکنید.»
 و ما به زحمت نجات یافتیم ولی در کار خویش و کار قیس بیمناک بودیم و
 خطروا نزدیک می‌دیدیم که خبر آمد که عامر بن شهر و ذی زود و ذی مران و ذوالکلاع
 و ذی ظلم مخالف اسود شده‌اند و ما نامه نوشتند و کمک به ما عرضه داشتند، ما
 نیز نامه نوشتیم و گفتیم دست به کاری نزنید تا کار را محکم کنیم، و این نتیجه نامه
 های پیمبر بود که به آنها رسیده بود.
 پیمبر صلی الله علیه و سلم به مردم نجران از عرب و غیر عرب نامه نوشته بود که
 بیامند و در یکجا فراهم شدند.
 و چون اسود خبر یافت و احساس خطر کرد، مانعی دانستیم چه باید کرد و من
 پیش از آنکه رفتم که زن وی بود و گفتم: «ای عموزاده، خبر داری که قوم تو از این مرد
 چه بلیعه داشت، شوهرت را کشت و کسان دیگر را کشت و باقیمانده را خوار
 کرد و زنان را رسوا کرد، آیا در توطئه بر ضدوی هم آمنگی می‌کنی؟»
 گفت: «برای چه کار؟»
 گفتم: «برای برون راندنش.»
 گفت: «و با کشتنش.»
 گفتم: «و با کشتنش.»

گفت: «آری، بخدا از هیچکس چون او نفرت ندارم به گفته خدا پای بند نیست و از حرام وی باز نمی ماند، وقتی مصمم شدید به من بگویید تا راه کار را بشما بگویم.»

گویید: «من برون شدم و فیروز و داذویه منتظرم بودند، فیس نیز پیامد و آهننگند در افتادن با اسود داشتیم و پیش از آنکه فیس با ما بنشیند بکنی به او گفت: «شاه ترا می خواهد و او با دهن تن از مردم مذحج و همدان برفت که به سبب حضورشان اسود نتوانست او را بکشد، اسود بدو گفته بود: از دست من به این مردان پناه برده ای؟ مگر من خبر درست با تو نگفتم، که فرشته به من می گوید: اگر دست فیس را نبری سر ترا می برد؟» فیس پنداشته بود که اسود او را می کشد و گفته بود: «روایتست ترا بکشم که پیمبر خدایی، هر چه می خواهی درباره من فرمان بده که از این خوف و هراس آسوده شوم، اگر مرا بکنی یکباره می میرم و بهتر از مرگ تدریجی است.» اسود رفت آورده بود و او را مرخص کرده بود که پیش ما آمد و قصه را نقل کرد و گفت: «کار خویش را انجام دهم» و با جماعت خویش همراه شد که سوی اسود شدیم و برادر وی یکصد گاو و شتر بود و اسود به ما خامست و خطی کشید و آن سوی خط باستاند و شتران و گاووان همچنان بی بند بود و هیچیک از خط نگذشت و به کشتن آن پرداخت و ضرر ستزدورها کرد که چندان بدود تا جان دهد و چیزی فجع تر و روزی هراس انگیزتر از آن ندیده بودم.

آنگاه به فیروز گفت: «ای فیروز، آیا آنچه درباره تومی شنوم درست است؟» و زوبین را حرکت داد و گفت: «می خواستم ترا نیز بکشم و به این حیوانات ملحق کنم.»

فیروز گفت: «ما را به خویشاوندی برگزیدی و بر دیگر اینای یسمن برتری دادی، اگر پیمبر نبودی انتساب ترا از دست نمی دادیم چه رسد به اینکه سامان کار دنیا و آخرت ما به تو است، آنچه را درباره ما می شنوی بسور نکن و ما

چنانیم که می‌خواهی.»

اسود گفت: «اینها را تقسیم کن، تو مردم اینجا را بهتر می‌شناسی، فیروز گوید: مردم صنعا دور من فراهم آمدند.» به یک دسته شتر دادم و به خاندانها گاو و بزرگان را نیز دادم که هر گروه سهم خود را گرفتند.

جشنش گوید: و پیش از آنکه اسود به خانه رود فیروز بدو بیوست و یکی ایستاده بود و سعادت فیروز می‌کرد و اسود می‌شنید و فیروز شنید که می‌گفت: «فردا او کسانش را می‌کشم، صبحگاه پیش من آید، آنگاه متوجه شد که فیروز آنجا است و گفت: «چه کردی؟»

فیروز آنچه را شده بود بدو خبر داد.

اسود گفت: «خوب کردی.» و به درون رفت.

گوید: فیروز پیش ما آمد و ماجرا را بگفت و کمی پیش قیس فرستادیم که بیامد و همسخن شدیم که من پیش زن اسود روم و نصیبم جمع را با وی بگویم تا بگوید چه کنیم و چون قصه را با وی گفتیم گفت: «اسود را به دقت حراست می‌کنند و در همه قصر جز این خانه جایی نیست که نگهبانان احاطه نکرده باشند و پشت این خانه به فلان جا و فلان راه می‌رسد. هنگام شب لقب بزید که از نگهبانان می‌گذرید و مانعی در راه کشتن وی نیست. اینجا بز چراغ و سلاح می‌باید.»

گوید: از آنجا بیرون شدم و اسود نه من بر خورد و به سرم گوشت تا بیفانم که مردی نیرومند بود و زن بانگ زد و گفت: «پسر عموی من آمده مرا به بیست و او را می‌زنی؟» و بانگ زن اسود را از من منصرف کرد و اگر فدا کشیده بود.

اسود به زن گفت: «بی پدر! خاموش باش او را به نوبت خشمم.» پس زن رفت و من سوی کسان خود آمدم و گفتم: «باید فرار کرد.» و ماجرا را نقل کردم و به حیرت بودیم که فرستاده زن بیامد و که کاری را که گفتم انجام بده من چندان به او خواندم که

مطمئن شد.

جشیش گوید به فیروز گفتیم: «میرو و قضیه را قطعی کن. ۵۰ من یا وضعی که رخ داده و اسود منعم کرده بود نمی توانستم رفت و او برفت که زبولکتر از من بود. و چون زن وضع را با او در میان نهاد بدو گفت: «بچه گوی می توانیم به خانه ای که پر از اناث است نفی بزنیم بایست اناث خانه را برداریم. ۵۰ پی برفتند و اناث را برداشتند و در را بستند. فیروز پیش زن بود که اسود آمد و زن از تحسیرش آوندی و همشیری فیروز سخن کرد و گفت که با وی محرم است، اسود بانگش زد و او را بیرون کرد که بیامد و خبر را با ما بگفت.

گویند: هنگام شب به کار برداختیم و با یاران خویش هم‌آهنگ شدیم و همدانین و حمیریان را با شتاب خبر کردیم و به خانه نفی زدیم و وارد شدیم، چراغی زیر کاسه ای بود، فیروز رایش انداختیم که از همه دلیرتر و نیرومندتر بود گفتیم: «بنگر چه می بینی؟»

فیروز برون شد، همراه وی بودیم و میان دو ننگه از آن فاصله بودیم تا به خانه ای رسیدیم و چون او به در خانه نزدیک شد صدای خرخر بلند شد و زن آنجا نشسته بود، اسود نزدیک در آمد و شیطان، او را بنشانید و به زبان او سخن کرد و همچنانکه نشسته بود خرخر می کرد و گفت: «چای فیروز، مرا با فوجی کار؟»

فیروز فرمود که اگر باز گردد هلاک شود و زن نیز به هلاکت رسد و با وی که چون شیری تنومند بود در آویخت و سرش را بگیرفت و خوش بریخت و گردنش را بشکست و یازانوی خویش پشتش را بگرفت و برخاست که بیرون شود اما زن جامعه اش را بگیرفت که پنداشت او را بکشته است و گفت: «کجا می روی؟»

فیروز گفت: «می روم قتل او را به یارانم خبر دهم.»

آنگاه پیش ما آمد که با وی برنیم و خواستیم سر اسود را ببریم ما شیطان او را به حرکت آورد و بچنید.

گفتم: روی سینه‌اش بشوینید و دوتن روی سینه‌اش نشینند وزن مودش را بگرفت و صدایی برخاست و پارچه‌ای به دهانش بست و کارد به حسیقتش کشید که چون قافله‌ها را حرکت کرد و نگهبانان که دورحانه بودند سوی در آمدند و گفتند: «چه خبر است؟»

زن گفت: «و حقی به پیغمبر می‌رسد و اسود بی حرکت شد، گوید شب به گفتگو بودیم که چگونه باران خود را بخر کنیم که چیزی من و فیروز و داوویه و قیس کس نبود و چنان دیدیم که شعاری را که میان ما و یارانمان بود به بانگ بلند بگویم، پس از آن اذان گفته شود.

و چون صبح بر آمد داوویه بانگ زد و شعار بگفت و مسلمانان و کافران بدویدند و نگهبانان فراهم آمدند و من بانگ زدم و شهادت اسلام بر زبان آوردم و گفتم که اسود کذاب بود، و سر وی را سوی قوم انداختم انگاه نماز به باشد و کسان بیامدند و بانگ زدیم که ای مردم صنعا هر که یکی از یاران اسود را بیاید بگیرد و هر که کسی از آنها را در خانه دارد بگیرد و در راهها بانگ زدیم که هر کس از آنها را توانستید بگیرد، اسودیان از کودکان بسیار گرفتند و اموال غارت کردند و عزیمت کردند و هفتاد سوار و پیاده از آنها به دست مسافران و هفتصد زن و کسودک از ما به دست آنها افتاده بود، پس نامه نوشتند و ما کس فرستادیم که کسان ما را بدهند و کسانشان را بدهیم و چنین کردند و گرفتند و به چیزی از ما دست نیافتند و میان صنعا و چند سرگردان شدند، صنعا نجات یافت و خدا اسلام و مسلمانان را عزت داد و ما در کار امارت به رقابت افتادیم و یاران پیغمبر به قلمرو عمل خویش رفتند و همسخن شدیم که معاذ بن جبل پیشوای نماز باشد و خیر را برای پیغمبر نوشیم و این در ایام زندگی وی صلی الله علیه و سلم بود.

گوید همان شب پیغمبر خیر یافته بود و همینکه فرستادگان ما به قصد رسیدند معلوم شد که او صلی الله علیه و سلم صبحگاه آن شب در گذشته بود و ابو بکر رحمه الله نامه‌ها

را جواب داد.

عبدالله بن عمر گوید: همان شب که اسود عنسی کشته شده بود بیمار به وحی نخبه یافت و به ما بشارت داد و گفت: «دیشب عنسی کشته شد و مردی مبارک از خاندانسی مبارک او را بکشت.»

گفتیم: «او که بود؟»

گفت: «فیروز، موفق باد باز فیروز.»

فیروز گوید: اسود را بکشتم و کارها چنان شد که از پیش بود جز اینکه کمی پیش معاذ فرستادیم و همسخن شدیم که پیشوای نماز او باشد و در صناعه با ما نماز می کرد، اما فقط سه روز پیشوای نماز بود و امینوار شده بودیم و چیزی ناخوشایند نبود جز آن سواران اسودی که میان صنعا و نجران بودند که خبر وفات بیمار رسید و کارها درهم شد و ندانستیم چه باید کرد و سرزمین آشفته شد.

عبدالله پسر فیروز دیلمی به نقل از پدر گوید: بیمار یکی را سوی ما فرستاد که ویرین بختن ازدی نام داشت و پیش دادویه فارسی منزل گرفت، اسود گاهی بود که شیطانی و همزادی داشت و خروج کرد و مالک بختن گرفت و شاه آنجا را بکشت و زنش را بگرفت و شاه بمن شده، با دام از آن پیش مرده بود و پسرش جانشین او شده بود که اسود او را بکشت و زنش را بگرفت و بمن و دادویه و قیس بن مکشوح مرادی پیش ویرین بختن فرستاده بیمار فراهم شدیم و درباره کشتن اسود رای زدیم.

چنان شد که اسود بگفت تا مردم در صنعا در میدان فراموش شدند و بیامد و میان آنها ایستاد و اسب شاه را بیاوردند و ضربتی با زورین بدان زد و رها کرد و اسب در شهر می دوید و خون از آن می ریخت تا بمرد.

و اسود بگفت تا شترانی آن سوی خط داشتند که سر و گردنشان این سوی خط بود و از آن نمی گذشتند همه را با زورین بکشت که بیفتاد و چون از این کار فراغت یافت، زورین را به دست گرفت و روی زمین خفت و سر برداشت و گفت که او، یعنی

شیطانش، می گوید که این مکشوح باغی است سراو را ببر. پس از آن سر به زمین نهاد و برداشت و گفت: «می گوید، پسر دلیلی باغی است، دست و پای راست او را ببر»

گوید: چونه این سخنان را شنیدم با خودم گفتم بخدا بیم هست که مرا بخواند و مانند این شران با زوبین بکشد، و میان مردم نهان شدم که مرا نه بینند و از بهد اندر آمدم و از ترس نمی دانستم چه باید کرد، و چون به نزدیک خانها رسیدم یکی از کسان سود مرا بدید و گردنم را بکوفت و گفت: «شاه ترا می خواهد و فومی گریزی! برگرد!» و مرا برگردانید و چون چنین دیدم ترسیدم که کشته شوم.

گوید: و چنان بود که همیشه خنجر همراه داشتیم، دست روی خنجر نهادم و برافتم، قصد داشتم که به اسود حمله برم و به او ضربت بزنم و خونتش بریزم و سپس کسی را که همراه اوست بکشم. و چون نزدیک وی رسیدم خطر را در چهره من دید و گفت: «همانجا بایست» و من ایستادم.

گفت: «نو بزرگتر از همه مردم اینجا هستی و اشراف قوم را نیکتر می شناسی این شران را میان آنها تقسیم کن» آنگاه سوار شد و بر رفت، و من به تقسیم گوشت میان مردم حسنا پرداختم و آنکس که گردن مرا کوفته بود، بیامد و گفت: «به من هم از این گوشت بده»

گفتم: «بخدا حتی يك پاره نمیده، مگر همان نیستی که گردن مرا کوفتی؟» و او خشمگین بر رفت و آنچه را باوی گفته بودم به اسود خریداد. چون از کار تقسیم گوشت فراغت یافتم پیش اسود رفتم، و چون نزدیک رسیدم شنیدم که آن مرد از من شکایت می کرد، اسود بدو گفت: «بخدا می کشمش» گفتم: «کاری را که گفتم بسودی به سر بردم و گوشت را میان مردم تقسیم کردم»

گفت: «خوب کردی» و بر رفت و من نیز برافتم.

آنگاه کس پیش زن شاه فرستادیم که می‌خواهیم اسود را بکشیم چه باید کرد؟

واوکس فرستاد که پیش من آی،

پیش زن شاه رفتم و او کنیز را برد نهاد که اگر اسود آمد ما را خبردار کند، من واو به درون رفتم و این خانه آخرین بود و نیمی زدیم و پرده افکندیم و من گفتم: «امشب اورا می‌کشیم.»
زن گفت: «بیاید.»

ناگهان اسود به خانه درآمد و غیرت آورد و در گردن من آویخت و کوفتس گرفت. اورا به کنار زدم و بیرون شدم و پیش یاران خویش آمدم و قصه را بگفتم و بنین ددشتم که کارمانزار است.

در این وقت فرستاده زن بیامد که از آنچه دیدید نو مید مشوید که وقتی تو رفتی من به اسود گفتم: «مگر نمی‌گویدی که شما مردمی آزاده و والانسید؟»
گفت: «چرا؟»

گفتم: «برادرم پیش من آمده بود که درود گوید و حرمت کند و تو بر او جسعی و گردنش بکوفتی و بیرونش کردی، جو امری نو این بود؟» و چندان ملامتش کردم که خجل شد و گفت: «این برادرت بود؟»
گفتم: «آری.»

گفت: «نمی‌دانستم.»

زن گفته بود امشب برای کشتن وی بیاید

دیلمی گوید: پس ما آرام شدیم و بیرون رفتیم و شبانگاه من و دادویه و قیس برتیم و از راه عقب به خانه آخرین در آمدیم، به قیس گفتم: «تو چاکسوار عربی، برو و این مرد را بکش.»

قیس گفت: «من به هنگام پیکار به لرزه می‌افتم و بیم دارم ضربتی به او برزم

که کاری نسازد، نو برو که از همه جوانتر و نیرومندتری»

گوید: «ومن شمشیر خویش را پیش آنها نهادم و وارد شدم که به پیشم سر اسود کجاست، چراغ می سوخت و او در میان بسترها خفته بود که در آن فرو رفته بود و ندانستم سرش کجاست و بسایش کجاست؟ زنی کنارش نشسته بود و آواره او می خورد ایند تا بهفت و من به او اشاره کردم که سرش کجاست و او به جای سرش اشاره کرد، و من برفتم و بالای سرش ایستادم و نمی دانم صورتش را دیدم یا نه که ناگهان چشم گشود و مرا دید با خود گفتم اگر برای برداشتن شمشیر بروم بیم هست که کار از دست برود و کسانی را برای حفظ خود بخواند.

و چنان بود که شیطان اسود، حضور مرا گفتم بود و او را بسداز کرده بود، اسود گنج بود و شیطان به زبان وی با من سخن کرد و به من می نگریست و خسرخر می کرد، با دو دست به سرفه زدم و سرش را به یکدست و ریشش را به دست دیگر گرفتم و گردنش را پیچیدم و کوفتم و خواستم پیش بارانم برگردم اما زدن در من آویخت که خواهران را و خبرخواهان را رهامی کنی؟

گفتم: «بغدا او را کشتم و از سرش آسوده شدی» آنگاه پیش دورفیم رفتم و ماجرا را به آنها خبر دادم.

گفتند: «برگرد و سرش را جدا کن و بیا»

باز گشتم، اسود صدایی نامفهوم داشت، دهانش را بستم و سرش بیر را بردم و پیش دورفیم بردم و با هم بسرون شدیم و به منزل خویش رفتیم که و برین بحسن ازدی آنجا بود و با هم بوقعه ای بلند رفتیم: و برین بحسن بانگ نماز داد. آنگاه بانگ زدیم که خدا عزوجل اسود گنداب را کشت و مردم فراهم آمدند و سر را بینداختیم.

و چون باران اسود این بدیدند بر اسباب خویش نشستند و هر کدامشان نوسالی از فرزندان ما را از خانه ای که آنجا بودند بگریفتند و در تاریکی صبحدم دیدمشان که

نوسالان را به ردیف خود سوار کرده بودند و به برادریم که میان مردم بود بانگ زدیم که هر کداهشان را که می‌نویسید بگیرید، مگر نمی‌بینید که با فرزندان ما چه می‌کنند؟ پس کسان ما در آنها آویختند و هفتاد کس از ایشان بگیرفتیم و سی نو سال از ما بردند و چون بیرون شهر رسیدند متوجه شدند که هفتاد کس از آنها نیست و بیامدند و گفتند: «باران ما را رها کنید.»

گفتیم: «فرزندان ما را رها کنید.»

آنها فرزندان را رها کردند و ما نیز پارانیشان را رها کردیم.

گوید: پیمبر خدای به باران خویش گفته بود: «خدا اسود کذاب عنسی را بکشت، او را به دست یکی از برادران مسلمان شما که اسلام آورده اند و تصدق پیمبر خدا کرده اند از میان برداشت.»

پس از قتل اسود ما چنان شدیم که پیش از آمدن اسود بودیم و سران قوم آسوده شدند و کسان به مسلمانی باز آمدند.

عبید بن صخر گوید: آغاز کار اسود تا ختم فایله‌وی سه ماه بود.

ضحاک بن فیروز گوید: از آن هنگام که اسود در غار حبان خروج کرد تا وقتی کشته شد چهار ماه بود و پیش از آن کاروی مکتوم بود.

عمرو بن شهبه گوید: ابو بکر سپاه اسامه را در آخر ربیع الاول فرستاد و خبر کشته شدن اسود عنسی در آخر ربیع الاول پس از حرکت اسامه رسید و این نخستین فتحی بود که ابو بکر از آن خیر یافت.

وافدی گوید: در همین سال، یعنی سالی یازدهم، دو نیمه ماه محرم فرستادگان قبیله نخع به سالاری زرارة بن عمر پیش پیمبر آمدند و اینان آخرین فرستادگانی بودند که پیمبر آنها را دیدار کرد.

در همین سال، قاطعه دختر پیمبر به شب سه شنبه روز سوم ماه رمضان از جهان درگذشت، در این هنگام بیست و نه سالی با در همین حدود داشت.

ابوجعفر گوید: وفات فاطمه علیها السلام سه ماه پس از درگذشت پیمبر خدا

بود.

اما به گفتهٔ عروة بن زبیر فاطمه شش ماه پس از درگذشت پیمبر وفات یافت. واقعی گوید: هو این، به نزد ما معتبر فراسند.

گوید: اسماء دختر عمیس و علی علیه السلام فاطمه را غسل دادند. صره دختر عبدالرحمان گوید: عباس بن عبدالمطلب بر فاطمه دختر پیمبر نماز

کرد.

جویریة بن اسماء گوید: عباس و علی و فضل بن عباس در کوفه فاطمه قدم نهادند. گوید: و هم در این سال عبدالله بن ابوبکر درگذشت. و چنان بود که در اثنای حصار طایف ابومحجن نیری به او زده بود و زخم آن به نشد تا در ماه شوال او را از پای در آورد و بمرد.

ابوزید گوید: در همان سال که بیعت ابوبکر انجام گرفت پارسیان مزدگرو را به شاهی برداختند.

ابوجعفر گوید: در همین سال ابوبکر رحمه الله با خارجین حصن قزازی پیکار

کرد.

ابوزید گوید: از آن پس که پیمبر درگذشت، ابوبکر سپاه اسامه را به سرزمین شام، همانجا که پدرش زید بن حارثه کشته شده بود، روان کرد و هسچنان در مدینه مقیم بود و زود نمودی نداشت و فرستادگان قبایلی عرب که از دین گشته بودند پیش وی می آمدند که می خواستند نماز را بپذیرند اما زکات ندهند، اما ابوبکر نپذیرفت و بود تا اسامه پس از چهل روز و به قولی هفتاد روز بازگشت و ابوبکر او را در مدینه جانشین کرد و خود راهی شد. و به قولی جانشین وی در مدینه سنان قسری بود و برقت تا در جمادی الاول و به قولی جمادی الاخر در ذی القعدة فرود آمد.

و چنان شده بود که پیمبر خدا نوافل بین معاویه و علی را به گرفتن زکات فرستاد.

بود و خارج بن حصن در شریه به او بر خورده بود و هر چه را به دست داشت گرفته بود و به بنی فزاره پس داده بود. نوفل پیش از بازگشتن اسامه از مسدینه به نزد ابوبکر آمد.

نخستین جنگ دوران ارتداد جنگ عسلی بود که در یمن رخ داد پس از آن جنگ خارج بن حصن فزاری و منظور بن زبان ابن سبأ و قبیلۀ غطفان بود که مسلمانان غافلگیر شدند و ابوبکر به پیشه‌ای پناه برد و آنجا نماند، پس از آن خداوند مشرکان را هزیمت کرد.

مجاهد بن سعید گوید: وقتی اسامه برفت کفر سر برداشت و آشوب شد و هر یک از قبایل بجز نفیف و قریش همگی با بعضی‌شان از دین بگشتند.

عرو بن زبیر گوید: وقتی پیمبر در گذشت و اسامه برفت هر یک از قبایل همگی با بعضی‌شان از دین بگشتند. مسیله و طالبه سر برداشتند و کارشان بالا گرفت، همه مردم طی واسد به دور طالبه فراهم شدند، مردم غطفان به جز طایفه اشجع و بعضی دیگر از دین بگشتند و با وی بیعت کردند. مردم هوازن مردد بودند اما زکات ندادند بجز نقیف و طایفه جدیدیه و کسانی دیگر که ثابت ماندند. جمعی از بنی سلیم نیز از دین گشته بودند و بیشتر مردم در حرجا چنین بودند.

گوید: فرستادگان پیمبر از یمن و یمامه و دبار بنی اسد و فرستادگان کسانی که بیسیر با آنها درباره اسود و مسیله و طلیحه نامه نوشته بود یا خبر و نامه بیامدند و نامه‌ها را به ابوبکر دادند و خبرها را با او بگفتند. ابوبکر گفت: «باشید تا فرستادگان امیران شما خبرهای تلختر و بدتر از این بیارند.» چیزی نگذشت که نامه امیران پیمبر از هر سو بیامد که همه یا جمعی از فلان قبیله پیمان شکسته‌اند و به طرق گونه‌گون بر ضد مسلمانان برخاسته‌اند.

ابوبکر نیز چون پیمبر خدای یا نامه به جنگ مخالفان برخاست و فرستادگان را با نامه‌ها روان کرد و از بی آنها رسولان دیگر فرستاد و برای جنگ آنها در انتظار

اسامه مانند، نخستین جنگی که کرد با قوم عبس و ذبیان بود که پیش از آمدن اسامه رخ داد.

زید بن اسلم گوید: وقتی پسر در گذشت عامل وی بر قبيلة فضاحه و کلب، امرؤ القیس بن اصبح کلبی بود که از بنی عبدالله بود و عامل طایفة فین، عمرو بن حکم بود و عامل طایفة هذیم معاویه بن فلان و ائلی بود.

گوید: و چنان شد که ودیعه کلبی با آن گروه از کلبیان که پسر وی بودند از اسلام بگشت و امرؤ القیس بر دین خویش بماند، زمیل بن قطبة قبنی با آن گروه از مردم فین که تبعیت اومی کردند از اسلام بگشت و عمرو بر دین بماند، معاویه با آن گروه از سعد هذیم که پیرو او بودند از اسلام بگشت و ابویکر به امرؤ القیس بن فلان که بعدها پدر بزرگ سکنه دختر حسین بن علی شد نامه نوشت که سوی ودیعه ناعت، بعرو نیز نامه نوشت که با زمیل مقابله کرد و نیز به معاویه عذری نامه نوشت.

و چون اسامه به سرزمین فضاحه رسید سواران خویش را میانشان فرستاد و گفت کسانی را که بر دین مانده اند در مقابل مردان یاری کنید، مردان فراری شدند و سوی دومه رفتند و به دور ودیعه فراهم آمدند و سپاه اسامه پیش وی باز گشت و او سوی حقیقین حمله برد و به طایفة بنی ضیب جدام و بنی خلیل لخم و بارانشان از قبلة جدام و لخم دست یافت و به سلامت و با غنیمت باز گشت.

قاسم بن محمد گوید: وقتی پسر در گذشت بیشتر مردم اسد و غطفان و طی به دور طلیحه فراهم آمدند و جز اندکی از این سه قبیله بر دین نماندند. مردم اسد در سمیراه فراهم شدند و فراره و گروهی از غطفانیان در جنوب طیبه فراهم آمدند، مردم طی در حدود سرزمین خویش اجتماع کردند، مردم ثعلبه بن سعد و مره و عبس در ابرق ریخته گرد آمدند و جمعی از مردم بنی کنانه نیز با آنها شدند و چون جمعی مانند نبود دو گروه شدند و گروهی در ابرق بماندند و گروهی دیگر سوی ذوالقصه شدند و طلیحه حبال را به کمک آنها فرستاد که سالار بنی اسد بان ذوالقصه و جماعت

ایشان و دلبیان و مدلیجان خدمت آنها شد، سالار قوم مره در ابرق عوف بن فسلان بن متان بود و سالار ثعلبه و عبس، عمارت بن قلان سبعی بوده این طوایف کسانی را سوی مدینه فرستادند که پیش سران قوم منزل گرفتند بجز عباس که کتش پیش او نبود و با ابوبکر سخن کردند که نماز کنند اما زکات ندهند. خدا ابوبکر را برحق پابدار کرد گفت: «اگر زانویند شری به من بدهند بر سر آن جشنگه می کنیم» و چنان بود که زانویند شتران زکات باز کات دهندگان بود که با شتر می دادند.

فرستادگان قبایل از دین گشته اطراف مدینه سوی قوم خویش رفتند و به آنها خبر دادند که در مدینه چندان کس نیست و آنها را به اندیشه حمله به مدینه انداختند.

ابوبکر از آن پس که فرستادگان بر فتنه علی و زبیر و طلحه و عبدالله بن مسعود را بر گذرگاههای مدینه گماشت تا مردم مدینه در مسجد آماده نگاهداشت و گفت: «مردم اطراف به کفر گراییده اند و فرستادگانشان دیده اند که جماعت شما کم است، معلوم نیست شبانه حمله می کنند با روز که نزدیکترین طایفه فرزند تا اینجا پیش از یک روز فاصله ندارد. این قوم امید داشتند که شرمشان را بپذیریم و با آنها صلح کنیم که نپذیریم و ردشان کردیم پس آماده باشید.»

سه روز بگذشت که خبر آن مرند شبانگاه سوی مدینه حمله آوردند و گروهی دزدی حسی ماندند که کمک آنها داشتند، مهاجمان، شبانگاه به گذرگاهها رسیدند که جنگاوران آنها بودند و کسان مراقبت می کردند که خبر یافتند ابوبکر خبردار شد و کس پیش آنها فرستاد که به جای خویش باشید و با مفیمان مسجد که همه شترسوار بودند روان شد و با دشمن مفاصحه کردند که فراری شد و مسلمانان شتر سوار به تعقیب آنها رفتند تا به دی سسی رسیدند، کسکیان پیش آمدند و مشکهای پر باد به ریمان بسته بودند که آنرا با پای خویش بزدند و جلوشتران را اندند و شتران رم کرد و فراری شد که شتر از هیچ چیز چون مشک پر باد رم نمی کنند و شتران را نگاه توانستند

داشت تا وارد مدینه شد اما از مسلمانان کس از شتر نیفتاد و کشته نشد.

و خطیب بن اوس در این باب شعری گفت باین مضمون.

«باروشتر من فدای بنی‌دیان باد»

«به سپیدلیری آتش که ابوبکر در ریگزار میناخت»

«که کسان را بخواستند و دعوت او را پذیرفتند»

«که خدا را سپاهیانست که چون با آن رو به روشوند»

«دلیریشان از عجایب روزگار است.»

عبدالله لثمی که قوم وی جزومردان بود و با غارتیان به ذوالقصبه و ذی‌حسی

آمده بودند شعری گفت بدین مضمون:

«تا بسیر میان ما بود اطاعت وی کردیم.»

«ای بندگان خدا ابوبکر بیکاره است؟»

«آیا وقتی او در گذشت، ابوبکر و او را وی شد»

«بخدا این تحمل ناپذیر است»

«چرا تقاضای فرستادگان ما را نپذیرفتید»

«و از عواقب در آن بیم نکردید»

«آنچه فرستادگان ما می‌خواستند و پذیرفته شد»

«برای من چون خرما شیرین و بلکه شیرین تر از خرماست»

غارتیان پنداشتند مسلمانان به ضعف افتاده‌اند و کس پیش میمان ذوالقصبه

فرستادند و قضیه را خبر دادند و آنها به اعتماد گفته خبر آوران بیامدند و از اراده

خدای غافل بودند.

ابوبکر همه شب را به تهیه لوازم گذرانید و او آخر شب با سپاه روان شد.

نعمان بن مقرن بر میمنه او بود و عبدالله بن مقرن بر میسره بود و سوادین مقرن و تناباذر

سپاه بود و سواران با وی بودند، صحبه‌مان با دشمن رو به روشدند و دشمنان و قتی

حیرت‌آور شدید که شمیر مسلمانان به کار افتاد بود و چون آفتاب طلوع کرد دشمن را برانندند و بیشتر شتران آنها را بگرفتند و جبال کشته شد. ابوبکر با سپاه به تعقیب دشمن تا ذوالقصره رفت و همان‌بن مفرق را با گروهی آنجا نهاد و سوی مدینه بازگشت و این نخستین فتح مسلمانان در جنگهای ارتداد بود که مشرکان زبون شدند.

و چنان بود که بنی‌ذبیان و عبس به مسلمانان خویش فاشته بودند و خویشان را ریخته بودند و قبایل مجاور آنها نیز چنین کرده بودند، جنگ ابوبکر مایه عزت مسلمانان شد و قسم خورد که از مشرکان بسیار کسی می‌کشد و از عرقیده که مسلمانان را کشته اند معادل مسلمانان مقتول و بیشتر، کشتار می‌کند.

ریاوین حنظله نمیمی در این باب شعری گفت بدین مضمون :

«وقتی به مقابله آنها رفتیم»

«به بنی‌عبس نزدیک سرزمینهای حمله کردیم»

«و بنی‌ذبیان را با بیکاری سحت از جانی براندیم»

ابوبکر چنان کرد و مسلمانان در دین خویش نبات یافتند و مشرکان قبایل در کار خود شکسته شدند و زکات شتران صفوان و زبرقان و عدی، یکی پس از دیگری به مدینه رسید. زکات صفوان در اول شب و از آنزبرقان در نیمه شب و زکات عدی در آخر شب رسید. بشارت صفوان را سعد بن ابی وقاص آورد و بشارت زبرقان را عبدالرحمان بن عوف آورد و بشارت عدی را عبدالله بن مسعود و به تسلی قتاده آورد.

گوید: وقتی شتران زکات از دور نمایان شد عرضیم گفتند: «حطیر است»

اما ابوبکر گفت: «بشارت است» گفتند: «همیشه بشارت نباشد می‌دهی».

این حادثه به روز شصتم از رفتن اسامه بود. چند روز پس از آن اسامه در رسید که سفر وی دوماه و چند روز شده بود و ابوبکر او را در مدینه چنانچه خویش کرد و به او سپاهش گفت راحت کن و مرکوبان خویش را از خستگی در آرید و

با گروهی دیگر سوی ذوالقصره رفت و آنها که بر گذرگاهها بودند با وی برفتند. مسلمانان به ابوبکر گفتند: «ای خلیفهٔ پیمبر، ترا به خدا خسودت را به خطبر مینداز که اگر کشته شوی کار مردم آشفته شود، اقامت تو در مدینه برای دشمن بدتر است. یکی را بفرست و اگر کشته شد دیگری را بفرست.»

گفت: «بخدا چنین نکشم و مانند شما به جنگ آمدم» و با سپاه خویش سوی ذی حسی و ذوالقصره رفت و نعمان و عبدالله و سوید بر میمنه و میسره و دنباله بودند و همگان برفتند و در ابرق به مردم رنده حمله بردند و کشتار کردند و خدا حارث و عوف را در بخت کرد و حطیثه اسیر شد و عبس و بنو بکر فراری شدند و ابوبکر روزی چند در ابرق که بنی ذبیان از پیش بر آن تسلط داشته بودند بمآمد و گفت: «روانیت که بنی ذبیان بر این سر زمین تسلط داشته باشند که خدا آنرا غنیمت ما کرده است.» وقتی اهل ارتداد مغلوب شدند و به دین خدا باز آمدند و بخشش آمد، مردم بنی نعلبه که در ابرق مقر داشته بودند بیامدند که آنجا بمآمد و مانعشان شدند پس در مدینه پیش ابوبکر آمدند و گفتند: «چرا نمی گذارید ما در دیارمان مقر گیریم؟» ابوبکر گفت: «پس دروغ می گویید این دیار شما نیست بلکه غنیمت ما است» و گفته آنها را نپذیرفت و ابرق را چراگاه اسبان مسلمانان کرد و دیگر سرزمین رنده را چراگاه مردمان کرد، سپس چراگاه چهار پایان زکات شد؛ به سبب آنکه میان مردم و متصدیان زکات تصادمی رخ داده بود و با این کار تصادم از میان برخاست. و چون قبیلهٔ عبس و ذبیان شکست خوردند، سوی طایفه رفتند که از مسیر سوی بزانه آمده بود و آنجا مقر گرفته بود.

عبدالرحمان بن کعب گوید: وقتی اسامه بن زید بیامد، ابوبکر برون شد و او را در مدینه جانسین خود کرد و سوی رنده رفت تا بانی عبس و ذبیان و جباهنی از بنی عبد مناة بن کنانه بیکار کنند، در ابرق یا آنها رو به روشد و جنگ از اقامت و خدا آنها را منهزم کرد و پراکنده شدند.

و چون سپاه اسامه بیاسود و آنها که دور مدینه بودند فراهم آمدند ابوبکر سوی ذوالقصره رفت که تا مدینه بنگ منزل بود و در آنجا بسازده گروه معین کرد و بر جمعها بست و به سالار هر گروه گفت مسلمانانی را که در مسیر اویند و توان جنگند دژند راهی کند و بعضیشان را برای دفاع از سرزمینشان به جای گذارد .

فاسم بن محمد گوید: وقتی سپاه اسامه از نخستگی درآمد و مال زکات فراوان رسید که از آنها زیاد آمد، ابوبکر گروهها معین کرد و بازده پرچم بست: یک پرچم برای خالد بن ولید بست و گفت به جنگ طلیحه بن خویلد رود، و چون از کار وی فراغت یافت سوی مالک بن نویره رود که در بطاح مقر داشت و اگر مقاومت کرد با وی بجنگد .

برای عکرمه بن ابی جهل نیز پرچمی بست و به جنگ مسلمة فرستاد. یک پرچم نیز برای مهاجر بن ابی امیه بست و او را به جنگ اسود کذاب غسانی فرستاد و گفت اینای یمن را برضاد فیس بن مکشوح و هندستان یعنی وی که است کتشد آنگاه به سوی قبیله کنده رود که در حضرموت بودند .

یک پرچم نیز برای خالد بن سعید بن عاص بست که از یمن آمده بود و محیل عمل خود را ترک کرده بود و او را سوی حقیق بن حشارف شام فرستاد. یک پرچم نیز برای عمرو عاص بست و او را به جنگ جماعت فضاخه و ریمه و حارث فرستاد .

یک پرچم نیز برای حدیقه بن محسن غلفانی بست و او را به جنگ مردم دینا فرستاد .

یک پرچم نیز برای شریجه بن هرثمه بست و او را به جنگ جماعت مهره فرستاد و گفت که حدیقه و عرفجه با هم باشند و در نامر و عمل هر کدامشان سالاری گروه بسا وی باشد .

شرحیل بن حسنه را نیز به دینال عکرمه بن ابی جهل فرستاد و گفت: « وقتی کار

یمامه به سر رفت با سواران خویش سوی قضاعه روبرو با مرتدان جنگگ کن.^{۲۰}
 بلك پرچم نیز برای طریف بن حاجز بست و او را به جنگ طايفة بنی سقیم فرستاد و
 آن گروه از مردم هوازن که همدست آنها شده بودند.
 پرچمی نیز برای سوید بن مقرون بست و او را سوی نهامة بن فرستاد.
 بلك پرچم نیز برئی علام بن حضرمی بست و او را سوی بحر بن فرستاد.
 این سالان از ذوالقصر حرکت کردند و هر کدام با سپاه خویش سوی مقصد
 روان شدند و ابوبکر دستور خویش را برای آنها نوشت و سوی گروه مرتدان نیز
 نامه نوشت.

عبدالرحمان بن کعب گوید: ابوبکر سوی جماعت قحلم نیز نامه فرستاد و
 نامه‌های وی به همه قبایل مرند عرب یکسان بود و مضمون آن چنین بود:
 «بسم الله الرحمن الرحيم

«از ابوبکر خلیفه پیامبر خدا به همه کسانی که این نامه من بدانها
 رسد، از جمیع و شخص، مسلمان و از مسلمانی بگشته.
 «درود بر آنکه پیرو هدایت باشد و پس از هدایت به ضلالت و
 «کوری باز نگردد. من ستایش خدای بگانه می کنم و شهادت می دهم که
 «خدایی بجز خدای بگانه و بی شریک نیست و محمد بنده و پیغمبر اوست
 «به آنچه آورده معترفیم و هر که را معترف باشد کافر شماریم و با وی بیکار
 «کنیم.

«اما بعد، خدای عزوجل محمد را به بشارت و بیم رسانی و دعوت
 «خدای به حق، سوی خلق خویش فرستاد که چراغی روشن بود تا همه
 «زندگان را بیم دهد و گفتار حق بر کافران مسجل شود، خدا معترفان را
 «به سوی حق هدایت کرد و پیغمبر به اذن خدای با مخالفان بیسکار کسود تا
 «خواه ناخواه به اسلام گرویدند.

«آنگاه پیمبر خدای صلی الله علیه و سلم دو گذشت و فرمان خدای
 را به کار بسته بود و امت خویش را نصیحت کرده بود و کاری را که به
 عهده داشت به سر برده بود. خدای در کتاب منزل خویش این واقعه را
 برای او همه اهل اسلام بیان کرده بود و گفته بود:

«اتلک هیت واتهم میتول»^۱

یعنی: تومی میری و آنها نیز می میرند».

«و نیز فرمود: «و ماجعلنا لبشر من قبلک الخلد افان مست فهم
 الخالدون»^۲

«یعنی: پیش از تو هیچ انسانی را خلود نداده ایم، چگونه تو میری
 و مخالفانت جاویدان باشند».

«و هم پیمانی فرمود:

«وما محمد الا رسول قد خلت من قبله الرسل افان مات اوقتل
 انقلبتم علی اعقابکم ومن ینقلب علی عقبیه فلن یضر الله شیئا و سيجزی الله
 الشاکرین»^۳

«یعنی: محمد جز فرستاده ای نیست که پیش از او فرستادگان
 دو گذشته اند، آیا اگر بمیرد یا کشته شود عقبگرد می کنید، و هر که
 عقبگرد کند ضرری به خدا نمی زند، و خدا سپاسداران را پاداش خواهد
 داد».

«هر که محمد را می پرسنید، محمد سرد و هر که خسدای یگانه
 را می پرسنید خدا مراقب اوست، زنده و پاینده و جاوید، که»

۱ - زمر، ۳۵

۲ - انبیاء، ۳۴

۳ - آل عمران، ۱۴۴

«حجرت و خواب او را نگیرد ، نگهبان کار خویش است و از دشمن خود
«لانتقام گیرد و او را کفر دهد»

«من شما را به ترس از خدا سفارش می کنم که نصیب خویش
را از خدا و دین خدا که پیامبران صلی الله علیه و سلم آورده برگیرید و از
«هدایت او هدایت یابید و به دین خدا جنگ کنید که هر که را خدا هدایت
«نکند گمراه باشد و هر که را هدایت ندهد در بلبه افتد و هر که مورد عنایت
«اونیاشد برون شود و هر که را خدا هدایت هدایت کند یا بدو هر که را گمراه کند
در گمراهی بماند که او تعالی شانه فرماید:

«من یهدی الله فهو المهتدی ومن یضلل فقلن تجدلعلیا مرشدا»

«یعنی: هر که را خدا هدایت کند ، هدایت یافته اوست و هر که
را گمراه کند دوستاند و رهبری برای او نخواهی یافت . و در دنیا عمل
او پذیرفته نشود تا به خدا مقر شود و در آخرت عوضی از او نپذیرند .
«ومن یضل فقلن تجدلعلیا مرشدا» پس از اقرار به اسلام و عمل
به تکالیف آن ، از روی غرور و جهالت و اطاعت شیطان از دین خویش
«بگشته اند ، خدای تبارک و تعالی فرماید:

«واذقنا للملائكة اسجدوا لآدم فسجدوا الا ابليس كسان
«من الجن ففسق من امر به أفتتخذونه وذریته اولیاء من دونی و هم لكم عدو...
«بلس للمظالمین بدلا»

«یعنی: و چون به فرشتگان گفتیم: آدم را سجد کنید ، همه سجده
«کردند مگر ابلیس که از جنیان بود و از فرمان پروردگارش بیرون شد ،
«چرا او و فرزندان او را که دشمن شماستند سوای من ، دوستان می گیرند؟

۱- کوف: ۱۷

۲- کوف: ۲۹

برای ستمگران چه عوض بدی است»

«و هم او عزوجل فرماید: «إِنَّ الشَّيْطَانَ لَكُمْ عَدُوٌّ فَاتَّخِذُوهُ عَدُوًّا إِنَّمَا

يَدْعُو حَزْبَهُ لِيَكُونُوا مِنْ أَصْحَابِ السَّعِيرِ»

«بهی ای حفا که شیطان دشمن شماست، شما نیز او را دشمن بگیرید

» که دسته شیطان فقط دعوت می کنند که اهل آتش سوزنده باشید.

«من فلانی را با سیاهی از مهاجران و انصار و تابعان سوی

«شما فرستادم و فرمان دادم با هیچکس جنگ نکند و هیچکس را نکشد،

«مگر اینکه وی را سوی خدا دعوت کند و هر که دعوت وی را بپذیرد و

به اسلام معترف شود و از کفر بازماند و عمل نیک کند، از او بپذیرد و

«وی را بر این کار گمگ کند و هر که در بیخ آورد، فرمان دادم با او جنگ کند

«و هر کس از آنها را به جنگ آورد زنده نگذارد و به آتش بسوزد و بی پروا

» بکشد و زن و فرزند اسیر کند و از هیچکس جز اسلام نپذیرد، هر که

با اطاعت کند برای او نیک باشد و هر که نکند خدا از او عاجز نماید.

» به فرستاده خویش فرمان داده ام که این نامه مرا در جمیع

«شما بخوانند.

«دعوت اذان است و چون مسلمانان اذان گفتند از آنها دست

» بردارید و اگر اذان نگفتند به آنها بتازید و چون اذان گفتند از روش آنها

«پرسش کنید، و اگر دریغ کردند بر آنها بتازید، و اگر اقرار آوردند بپذیرفته

» شود و با آنها رفتار شایسته شود»

ابوبکر فرستادگان را با نامهها پیش از سپاهیان فرستاد پس از آن سالاران

روان شدند و دستور ابوبکر را همراه داشتند و متن دستور چنین بود:

«بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

«این دستور ابوبکر خلیفه پیامبر خداست برای فلانی که او را

«برای جنگ مرندان می فرستد و به او دستور می دهد که تا می تواند در همه کار خویش، آشکار و پنهان، از خدا بترسد و دستور می دهد که در کار خدا بکوشد و با هر که نافرمانی کند، از اسلام بگردد و به آرزوهای شیطانی منوسل شود جنگ کند، اسخفت انعام هجرت کند و به اسلام دعوتشان کند، اگر بپذیرند دست از آنها بردارد و اگر نپذیرند به آنها به نازد تا تسلیم شوند. آنگاه تکالیف و وظایفشان را بگوید آنچه را باید بدهند بگیرد و حقشان را بدهد و منتظرشان نگذارد و مسلمانان را از بیکار دشمن باز ندارد، و هر که فرمان خدا عزوجل را بپذیرد و بدو مقرر شود، از او بپذیرد، و وی را در کار خیر کمک کند و هر که کافر خدا باشد با وی جنگ اندازد تا به دین خدای مقرر شود، اگر دعوت را بپذیرد دست باز فریدارد و در آنچه نهان می دارد حساب وی با خداست. و هر که دعوت را نپذیرد کشته شود و هر جا باشد و هر کجا رسد با او جنگ کنند و از هیچیکس بجز اسلام نپذیرد. و هر که بپذیرد و مقرر شود از وی قبول کند و او را تعلیم دهد و هر که نپذیرد با وی جنگ کند اگر خدا بخواهد بر او غلبه داد، همه را با سلاح با آتش بکشد، آنگاه غنائمی را که خدا نصیب وی کرده تقسیم کند، بجز خمس که باید به نزد ما فرستد.»

«باید که باران خویش را از شتاب و تهاکاری بازدارد و مردم دیگری را با آنها نیامیزد تا بشناسدشان و بدانند کیستند که خبرگیر نباشند و از جانب آنها خطری به مسلمانان نرسد. باید در کار حرکت و توقف و با مسلمانان معتدل و ملایم باشد و مراقب آنها باشد و گمان را به شتاب نبرد و صحبت مسلمانان را نکند و سخن نرم گوید.»

سخن از مردم غطفان
که به طایفه پیوستند
وسر انجام کار او

سهل بن موسی گوید: وقتی قوم عبس و ذبیان و همدستانان سوی بزاخه رفتند، طایفه کس پیش قوم جدیله و غوث فرستاد که به وی ملحق شوند و جمعی از این دو قبیله با شتاب سوی وی رفتند و به قوم خویش گفتند که آنها نیز به نزد طایفه روند.

ابوبکر پیش از فرستادن خالد، عدی را از ذوالقصر سوی قومش فرستاد و گفت: «آنها را دریاب که نابود نشوند» عدی بر رفت و با آنها سخن کرد تا ازشان کند.

خالد از دنبال عدی بر رفت، ابوبکر گفت نخست از قبیل طلی آغاز کند که در اکتاف بودند، سپس عازم بزاخه شود، آنگاه سوی بطنج رود، و چون از کار قومش فراغت یافت، صبر کند تا فرمان وی برسد.

ابوبکر چنان وانمود که سوی خیبر می رود و از آنجا سوی خالد می رود تا در اکتاف سلمی با وی تلافی کند، خالد عزمست کرد و بزاخه را دورزد و سوی آنجا رفت و چنان وانمود که سوی خیبر می رود آنگاه سوی طلی می آید، و مردم طلی به جامه اندند و سوی طلیحه رفتند و عدی آنجا رسید و دهوشان کرد که گفتند: «ما هرگز با ابوالفضل بیعت نمی کنیم»

عدی گفت: «قومی نیرومند به جنگ شما آمده اند خود دانید»

گفتند: «ایر و سپاه را از ما نگاهدار تا کسانی را که سوی بزاخه رفته اند پس آریم که وقتی مخالفت طایفه کنیم و اینان در دست وی باشند آنها را بکشید» بابه گروگان خبر داد. *

عدی سوی خالد رفت که در سنج بود و گفت: «ای خالد سه روز صبر کن تا بانصد مرد جنگاور به تو ملحق شود که به کمک آنها با دشمن جنگ کنی، و این بهتر است تا با شتاب به جهنمشان برانی و به آنها مشغول شوی.»
و خالد پذیرفت.

آنگاه عدی سوی قوم بازگشت که کس فرستاده بودند و باز ایشان از بز اخده به دستاویز کمک آنها آمده بودند و اگر چنین نبود طایفه رهانشان نمسی کرد. عدی سوی خالد بازگشت و اسلام قوم را خبر داد.
آنگاه خالد سوی اتمس روان شد و قصد طایفه جدیله داشت عدی بدو گفت: «قبیله طی چون مرغی است که طایفه جدیله یکی از دربال آن است چند روز مهلت بده شاید خداوند جدیله را نجات دهد چنانکه غوث را نجات داد.»
و خالد پذیرفت.

آنگاه عدی سوی آنها رفت و چندان سخن کرد تا باوی بیعت کردند و خبیر اسلامشان را برای خالد برد و یک هزار سوار از آنها به مسلمانان پیوست و این برکتی عظیم بود که از سرزمین طی برخاست.

ولی، به گفته هشام بن کلبی، وقتی سپاه اسامه بازگشت، ابوبکر به کار جنگ مرتدان پرداخت و با سپاه بیرون شد و سوی ذوالقاصه رفت که در یک منزلی مدینه بر راه نجد بود و آنجا سپاه آراست و خالد بن ولید را سالار سپاه کرد و ثابت بن قیس را بر انصار بان گذاشت و به خالد سپرد و گفت که با طلحه و عیثه بن حصین که در بز اخده، یکی از جاههای بنی اسد، بودند جنگ اندازد و به ظاهر چنین گفت که با سپاد همراه خویش در خبیر با توفیقی می‌کنم، و این خدعه بود زیرا همه مردم را با خالد فرستاده بود، می‌خواست این سخن به دشمن برسد و بیمتاک شود.

آنگاه ابوبکر سوی مدینه بازگشت و خالد بن ولید برقت و چون نزدیک قسوم رسید عکاشه بن محصن و ثابت بن افرم عجللی هم بیمان انصار را پیش فرستاد چون

نزدیک قوم رسیدند طلبحه و برادرش سلمه بیرون شدند و همه پرسش پرداختند اما سلمه ناگهان ثابت را بکشت و چون طلبحه کار وی را بدید بانگ زد که مراد کسار کشتن این مرد کمک کن که او مرا می کشد و در برادر همدست شدند و عکاشه را نیز بکشتند و رفتند .

و چون خالد با سپاه رسید به کشته ثابت بن افرم گذشتند و متوجه نشدند تا پایمال اسبان شد و این برای مسلمانان سخت بود و چون نیک نگریستند کشته عکاشه بن محسن نیز آنجا بود ، مسلمانان سخت بنالیدند و گفتند: دوتن از سران مسلمانان و چاکسواران قوم کشته شده اند و خالد سوی قبیله طی رفت .

هشام به نقلی از عدی بن حاتم گوید: کس پیش خالد بن ولید فرستادم که پیش من آی و چند روز بدان تا کس پیش قبایل طی بفرستم و بیشتر از سپاهی که همراه داری از آنها فراهم کنم و با توسوی دشمن رویم .

و هم او به نقلی از یکی از انصار گوید: وقتی خالد نالیدن یاران خود را از قتل ثابت و عکاشه بدید گفت: « می شهواید شعا را سوی یکی از قبایل عرب برم که نیروی بسیار دارند و هیچکس از ایشان از دین نگشایدند . »

کسان گفتند: « کدام قبیله را منظور داری؟ که نیکو قبیله ای است؟ »
گفت: « قبیله طی »

گفتند: « خدایت توفیق دهد که رای حوالب آوردی » و خالد سپاه را ببرد تا به سرزمین طی فرود آمد .

جدیل بن خیاب نیهانی گوید : خالد در ارك فرود آمد که شهر قبیله سلمی

بود .

ابرمختف گوید: خالد در اجا فرود آمد و آرایش جنگ گرفت ، آنگاه برفت تا در برانعه تلاقی رخ داد و طایفه بنی عامر با همه سران و بزرگان خویش نزدیک آنجا بود و مرافب بودند که جنگ به ضررگی می شود .

سعد بن مجاهد به نقل از پیران قوم خویش گوید: به خالد گفتیم: «ما با طایفه
قبس روبه‌رو می‌شویم که بانی اسد پیمان داشته‌ایم.»
خالد گفت: «بخدا قسم از قبیله دیگر ضعیفتر نیست، با هر کدام که می‌خواهد
روبه‌رو شوید.»

عدی گفت: «اگر خویشان نزدیک من از این دین بیرون شوند با آنها جنگ
می‌کنیم؛ برای پیمانی که با بنی اسد داشته‌ایم از جنگ آنها دریغ کنیم؟ بخدا چنین
نمی‌کنیم.»

خالد گفت: «بیکار با این دو گروه جهاد است، برای باران خود محافظت‌مکن،
سوی یکی از دو قبیله رو و قوم خویش را؛ سوی قبیله‌ای بر که به جنگ آن بیشتر رغبت
دارند.»

عبدالسلام بن سوید گوید: پیش از آمدن خالد، سواران طی با سواران بنی اسد
و هزاره روبه‌رو می‌شدند و به یکدیگر ناسزا می‌گفتند اما جنگ نمی‌شد و اسدیان و
فزاریان می‌گفتند: «بخدا هرگز با ابوالفضیل بیعت نمی‌کنیم.»

سواران طی می‌گفتند: «چندان با شما بجنگد که اورا ابوالعجل اکبر بنامند؛
عبیدالله بن عبدالله گوید: وقتی جنگ شد عینه با هفتصد کس از بنی فزارد به
کملک طلیحه می‌جنگید، طلیحه در خیمه عبابه خود پیچیده بود و پیشگویی می‌کرد و
کمان به جنگ سرگرم بودند، و چون جنگ سخت شد و عینه متزلزل شد سوی
طلیحه تاخت و گفت: «آیا جبرئیل هنوز پیش تو نیامده؟»
طلیحه گفت: «نه.»

عینه بازگشت و بجنگد تا بار دیگر جنگ سخت شد و او متزلزل شد و باز
سوی طلیحه تاخت و گفت: «ای پدر! هنوز جبرئیل نیامده؟»

طلیحه گفت: «نه بخدا.»

عینه گفت: «تا کی؟ بخدا کار سازگار است.»

پس از آن عیینه بازگشت و بیجنگید و کار سخت شد و باز سوی طلبجه مراجعت و گفت: «اجیر دل آمد؟»

گفت: «آری»

پرسید: «به تو چه گفت؟»

گفت: «به من گفت: انك ر حاکر حاه و حدیثا لاتنساه» یعنی: تورا نیز اسبابی چون اسبای اوهست و قصه‌ای که هرگز فراموش نمی‌کنی، و این را به تخلید آبسات قرآن می‌گفت.

عیینه گفت: «گویا خدا هم می‌داند که قصه تورا فراموش نمی‌کنیم، ای بنی‌فزاره بروید که این کذاب است.»

پس فزاربان رفتند و کسان فراری شدند و به دور طلبجه فراهم آمدند و گفتند: «می‌گوییم چه کنیم؟»

طلبجه اسب خویش را حاضر کرده بود و برای زنی، نوار، نیز شتری آماده کرده بود، و چون کسان به دور او فراهم آمدند و می‌گفتند: «می‌گوئیم چه کنیم؟» بر خاصیت و بر اسب جست و زن خود را برداشت و بر رفت و گفت: «هر که می‌تواند چنین کند و کسان خود را نجات دهد.»

آنگاه طلبجه از راه حوشیه سوی شام رفت و جمع وی پراکنده شد و بسیار کس از آنها کشته شد و بنی‌عامریان یا سران و بزرگان قوم و قبایل سلیم و هوازن نزدیک آنجا بودند و چون خدا طلبجه و فزاربان را منهزم کرد، آنها بیامدند و می‌گفتند: «به دین اسلام باز می‌گردیم و به خدا و پیغمبر ایمان می‌آوریم و به حکم خدا درباره اموال و جانهای خویش تسلیم می‌شویم.»

ابوجعفر گوید: سبب ارتداد عیینه و قبیلۀ غطفان و جماعتی از قبیلۀ طی، چنان بود که در روایت عمار بن فلان آمده که گوید: پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم زنده بود که طلبجه از دین، گشت و دعوی پیغمبری کرد و پیغمبر خدا ضرار بن ازور را سوی عاملان

نعریش در قبیله بنی اسد فرستاد و گفت که برضد درندگان قیام کنند و آنسها سوی وی نآینند و او را بنرسانند و مسلمانان در واردات اردو زدند و مشرکان در سمیرا مسفر گرفتند، مسلمانان پیوسته نزون می شدند و مشرکان کمتر می شدند. انگاه ضرار آهنگ طلیحه کرد و نزدیک بود او را اسیر کنند، اما ضرینی با شمشیر بدوزد که کارگر نشد و خبر آن شایع شد.

در این اثنا خبر درگذشت پیسیر به مسلمانان رسید و کسان به سبب آن ضربت بی اثر گفتند که سلاح در طلیحه کارگر نیست، از آن هنگام مسلمانان اردو پیوسته کمتر می شدند و مردم سوی طلیحه رفتند و کارش بالا گرفت، و عرف جدمی ملقب به ذوالخمارین بیامد و نزدیک ما متر گرفت و تمامین اوس لام طلایی کسب پیش او فرستاد که پانصد کس از طایفه جدیده با من است اگر کاری برای شما پیش آمد ما، در فرودده وانسر به نزدیک ریگزاریم، مهلول بن زید کس فرستاد که طایفه عوفت با من است اگر کاری برای شما پیش آمد ما در اکناف نزدیک فید متر داریم.

و سبب آنکه قبیله طی به عوف ذوالخمارین متمایل بود، از آنجا بود که در ایام جاهلیت میان قبیله اسد و غطفان و طی پیمانی بوده بود، نزدیک بعثت پیسیر خیدا غطفان و اسد برضد طی همسخن شدند و آن قبیله را از سرزمینش بیرون کردند و عوف این را نپسندید و پیمانی را که با غطفان داشت برید، دو قبیله طی برفتند و عوف کس پیش آنها فرستاد و پیمان آنها را تجدید کرد و به یاریشان قیام کرد که به جاهای خویش بازگشتند. و این کار برای غطفانیان ناگوار بود.

و چون پیسیر خدای صلی الله علیه و سلم بمرد عیبذین حصص با غطفانیان گفت: بخدا از وقتی پیمان ما با بنی اسد بریده حدود غطفان را نمی دانیم، من پیمانی را که از قدیم میان ما بوده تجدید می کنم و پیر و طلیحه می شوم، بخدا اگر تابع پیسیری از هم پیمانان خویش باشم بهتر است که پیسیری از قریش داشته باشم، اینک محمد مرده و طلیحه مانده است. مردم غطفان نیز برای وی موافقت کردند.

و چون غطفانیان به بیعت طلبیده همسخن شدند، ضرار و قضاعی و سنان و همه کسانی که از طرف پیمبر در قبیلۀ بنی اسد بودند، سوی ابوبکر گریختند و ماجرا را به او خبر دادند و گفتند: مراغب کار باشد و کسانی که با آنها بودند پراکنده شدند. ضرار بن ازور گوید: هیچ کس را بجز پیمبر خدا چون ابوبکر آماده جنگ ندیدم، ما قصه را به اومی گفتم و گویی قصه ای خوشایند بود نه ناخوش. آنگاه فرستادگان بنی اسد و غطفان و هوازن و طیّی پیش ابوبکر آمدند و فرستادگان قضاعه نیز به نزد اسامه بن زید آمدند که آنها را پیش ابوبکر آورد، همه فرستادگان در مدینه فراهم شدند و پیش سران مسلمانان منزل گرفتند، و این، ده روز گذشته از وفات پیمبر خدای بود، می خواستند نماز را بپذیرند و از زکات معاف شوند، همه مسلمانانی که آنها را منزل دادند دل با قبول این نقاضا داشتند تا فرصتی حاصل آید، از سران مسلمان بجز عباس کس نبود که کسی از فرستادگان قبایل را منزل نداده باشد، اما وقتی پیش ابوبکر رفتند پذیرفت و گفت: «باید هر چه به پیمبر می داده اند، بدهند.» آنها نیز پذیرفتند ابوبکر پذیرفتشان و یک روز مهلتشان داد و آنها سری قبایل خویش شناختند.

عمرو بن شعیب گوید: وقتی پیمبر از حجة الوداع باز می گشت عمرو بن عاص را سوی جیفر فرستاد، و چون پیمبر در گذشت عمرو در عمان بود و برفت تا به بحرین رسید و متذربن ساوی را نزدیک مرگ دید، منذر بدو گفت: «مرا در باره عالم کساری گوی، که مایه سودم شود.»

عمرو گفت: «مالی صدقه کن که پس از تو بماند»، و منذر چنان کرد.

آنگاه عمرو برفت و از سرزمین بنی تمیم گذشت و به دیار بنی عامر رسید و پیش زره بن هییره منزل گرفت. قره در کنار خویش مردد بود و بنی عامریان نیز بجز اندکی چون او بودند. آنگاه عمرو سوی مدینه باز گشت و فریبان به نزد وی آمدند و پرسش کردند. عمرو گفت: «از دبا تا به نزدیک مدینه از دوها زده اند.»

قرشیان پراکنده شدند و هر چند کس جمعی شدند ، عمر بن خطاب پیامد و می‌خواست به عمرو درود گوید و بر یکی از جمعها گذشت که درباره سخن عمرو بن عاص گفتگو داشتند و عثمان و علی و طلحه و زبیر و عبدالرحمان و سعد در آن جمیع بودند و چون عمر نزدیک رسید خاموش ماندند. عمر پرسید: «چه می‌گفتند؟» اما پاسخ ندادند .

عمر گفت: «بخدا می‌دانم درباره چه چیز سخن داشتید.»

طلحه خشمگین شد و گفت: «ای پسر خطاب از غیب خبر می‌دهی؟»

عمر گفت: «همیچ کس جز خدا غیب نمی‌داند ولی گمان دارم از خطر عربان

برای فریب سخن داشتید.»

گفتند: «راست گفتی.»

گفت: «از این بیمناک نباشید ، که به نظر من شما برای عرب بیشتر خطر دارید. بخدا اگر شما گروه قرشیان به سوراخی در شریمد عربان به دنبال شما در آیند ، درباره قوم عرب از خدا بترسیده پس از آن سوی عمرو بن عاص رفت و به او درود گفت .

هشام بن عروه گوید: عمرو بن عاص پس از درگذشت پیامبر خدای ، سوی عمان رفته بود و در راه بازگشت پیش قره بن عبیره منزل گرفت که اردویی از مردم بنی‌عامر به دو روی بود، قره او را گرامی داشت و گوسفند کشت، و چون عمرو می‌خواست برود با وی خلوت کرد و گفت : «فلانی! عربان به شما باج نمی‌دهند اگر از گرفتن اموالشان دست بدارید اطاعت شما می‌کنند و اگر نه برضد شما همدست می‌شوند.» عمرو بدو گفت: «مگر کافر شده‌ای؟»

و چون اردوی بنی‌عامر به دور قره بود نحواست بگوید که آنها پیرو او هستند که شری برخیزد و گفت: «ما غنیمت شما را می‌دهیم، این سخن گفت که گویی مسلمان است سپس گفت: «وعده‌گاهی میان ما و خودتان معین کنید.»

عمر و گفت: «وما را نهدید می کنی، موعده تو خدائۀ مادرت باشد بخدا سپاه سوی تو می رانم.»

و چون عمرو به مدینه آمد قصه را با ابوبکر و مسلمانان بگفت. ابن اسحاق گوید: وقتی خالد از کار قبیلۀ بنی عامر فراغت یافت و از آنها بیعت گرفت، عیینۀ بن حصن و قره بن عبیره را بند نهاد و پیش ابوبکر فرستاد و چون پیش وی رسیدند قره گفت: «ای خلیفۀ پیغمبر خدای، من مسلمان بودم، عمر بن عاص شاهد من است که از محل من گذشتی و او را حرمت داشتم و مهسان کردم و حمایت کردم.» گوید: ابوبکر عمرو را پیش خواند و گفت: «از کار این چه می دانی؟» عمرو بن عاص قصه را برای ابوبکر گفت و چون به سخنان وی دربارۀ نکات رسید قره گفت: «خدایت رحمت کند، بس است.»

عمر و گفت: «نه، باید هر چه را گفته ای بگویم.» و همه را بگفت و ابوبکر از او درگذشت و خویشی را تربخت.

عبیدالله بن عبدالله گوید: عیینۀ بن حصن را در مدینه دیده بودند که دودستش به گردن بسته بود و کودکان مدینه با شاخ خرما بدومی زدند و می گفتند: «ای دشمن خدا چرا از آن پس که ایمان آوردی به کفر باز گشتی.»

و عیینۀ می گفت: «بخدا! هرگز به خدا ایمان نیاورده بودم.»

اما ابوبکر از او درگذشت و خویشی را تربخت.

سهل بن یوسف گوید: مسلمانان یکی از بنی اسد را گرفتند و در غمر پیش خالد آوردند که از کار طلحه خبر داشت و خالد به او گفت: «از طلحه و آنچه با شما می گفت با من سخن کن.»

بنی اسدی گفت: «از جمله آبانی که بر او نازل شده بود این بود: والحمام و

البمام، والصدق الصوام، قدسمن قبلکم یا عوام، لیبلن ملکنا العراق والشام.»

یعنی: قسم به کبوتر و قوش روزه دار، سالها پیش این شما تعهد کرده اند که

ملك ما به عراق وشام می‌رسد .

مسعید بن هبید گوید، وقتی اهل عمر سوی بزانه رفتند طلبحه میان آنها بدیبا خاست و گفت: « امرت ان تصنعوا رحا ذات حری، یسر می‌الله بهامن رمی، یهوی علیها من هوی»

یعنی: به من گفته‌اند که آسیایی بسازید که دسته‌ای داشته باشد و خدا هر که را خواهد سوی آن افکند و کسان بر آن افتند.

آنگاه سپاه بیاراست و گفت: «دو سوار از بنی نصرین تعیین بفرستید که برای شما خبر آرند.» و سعید با سلمه برای این کار رفتند.

عبدالرحمان بن کعب به نقل از یکی از انصار که در بزانه حاضر بوده گوید: خالد در آنجا چیزی از زن و فرزند اسیر نگرفت که زن و فرزندان بنی اسد جای دیگر بود .

ابو یعقوب گوید: زن و فرزندان بنی اسد میان منقب و قح بود و زن و فرزندان طایفه قیس میان قح و اسد بود و چون هزیمت یافتند همگی به اسلام گرویدند که از اسارت زن و فرزند بیم داشتند و با مسلمانی از تعقیب خالد محفوظ ماندند و ایمن شدند .

طلبحه برفت تا در نفع پیش طایفه کلب فرود آمد و آنجا مسلمان شد و میان آنها مفیم بود تا ابوبکر در گذشت.

مسلمانی وی هنگامی بود که از اسلام اسد و غطفان و بنی عامر خبر یافت . پس از آن به قصد عمره آهنگ مکه کرد و ابوبکر زنده بود که از نزدیک مدینه گذشت .

به ابوبکر گفتند: «اینک طلبحه است.»

گفت: «چکارش کنم؟ کارش نداشته باشید که خدا او را به اسلام هدایت کرده

است.»

طلبچه سوی مکه رفت و عمره به سربرد و عمر به خلافت رسیده بود که برای بیعت نوبه مدینه بازگشت.

عمر بدو گفت: «تو قاتل عکاشه و ثابت هستی بخدا هرگز ترا دوست ندارم.»
گفت: «ای امیر مؤمنان چه اهمیت دارد که خدا و کس را به دست من کرامت شهادت داده و مرا به دست آنها حوار نکرده.»
وقتی عمر با طلبچه بیعت کرد بدو گفت: «ای فریبکار از کاهنی توجه به جای مانده است؟»

گفت: «بیک دم یا دو دم در کوره بیجاست.»
آنگاه طلبچه به محل قوم خویش بازگشت و آنجا بیودنا سوی عراق رفت.

سخن از ارتداد

هوازن و

سلیم و عامر

عبدالله گوید: «بنی عامریان مردد بودند و منتظر ماندند به بیست طایفه اسد و غطفان چه می‌کنند وقتی کار این دو قوم چنان شد، بنی عامریان با سران و بزرگان خویش همچنان بی‌دند و قره‌بن‌هیره با طایفه کعب و یاران آن بود و علقمه بن علقمه با طایفه کلاب و یاران آن بنامند.»

و چنان بود که علقمه از پیوستن مسلمان شده بود و به روزگار پیامبر صلی الله علیه و سلم از دین بگشت و پس از فتح طایفه سوی شام رفت، و چون پیامبر در گذشت با شتاب بیامد و با طایفه کعب اردوزد اما همچنان در ترویج بود.

و چون ابوبکر از کار وی خیر یافت گروهی را سوی او فرستاد و قعقاع بن عمرو را سالار گروه کرد و بدو گفت: «برو به علقمه حذانه کن شاید او را بگنجی یا بکشی، بدان که علاج در بدگویی کوشدن است و هر چه می‌توانی بکن.»

قنقاع برفت و بر مردم آبی که علفمه آنجا میم بود جمله برد و علفمه همچنان که مردد بود بر اسب خوبش بگرو بخت وزن و فرزند و کسانی که با وی بودند مسلمان شدند و از تعرض مسلمانان در امان ماند و قنقاع آنها را به مدینه آورد، زن و فرزند علفمه گفتند که با وی حمل نبوده اند و در خانه اقامت داشته اند. گفتند: «ما را از کار وی چه گناه؟» و ابو بکر آنها را رها کرد، پس از آن علفمه نیز مسلمان شد.

ابن مبرین گوید: «پس از شکست مردم بزاخه بنی عامریان پیامند و گفتند: «به اسلام باز می گردیم.» و خالد به همان قرار که با مردم آمد و غطفان و طی مقیم بزاخه، بیعت کرده بود با آنها نیز بیعت کرد که معترف اسلام شدند.

خالد، تسلیم مردم آمد و غطفان و هواری و سلیم و طی را پذیرفت تا همه کسانی را که در ایام ارتداد مسلمانان را سوخته یا مثله کرده بودند بپزند، و چون بپاوردند، پذیرفت، بجز قره بن عبیره و تنی چند از همراهان وی که آنها را به بند کرد و کسانی را که به مسلمانان تاخته بودند اعضاء برید و به آتش سوخت و سنگسار کرد و از کوه بپنداخت و به پناه افکند و تیر باران کرد.

آنگاه، قنقاع، قره و امیران دیگر را به مدینه فرستاد و به ابو بکر نوشت که بنی عامریان پس از تردید به مسلمانی آمدند و من تسلیم هیچ کس را نپذیرفتم، تا کسانی را که معرض مسلمانان شده بودند بپارند که آنها را به بدترین وضعی کشتم و قسره و یاران او را فرستادم.

ابو عمرو بن نافع گوید: ابو بکر به خالد نوشت: «نعمتی که خدا به تو داده مایه فزونی غیر باشد، در کار خوبین خدا را در نظر داشته باش که خدا با پرهیز آزاران و نکوکاران است، در کار خفا کوشا باش و مستی مکن و هر کس از قنساء مسلمانان را به دست آوری بکش که مایه عبرت دیگران شود، و هر کس از آنها را که از دین بگشته و مخالفت خدا کرده، و مایل باشی و صلاح دانی بکش.»

و خالد يك ماه در بزانچه بود و به جستجوی قنله مسلمانان به هر سومی رفت ، بعضی را بسوخت و بعضی را با سنگ بکوفت و بعضی را از فراز کوه پینداخت و قره و یاران وی را به مدینه فرستاد و با آنها چون عینه و یارانوی رفتار نکرد که رضع کارشان دیگر بود.

ابو یعقوب گوید: پراکنندگان غطفان در ظفر فراهم آمدند که ام رمل، سلمی دختر مالک بن حدیفه، آنجا بود، وی همانند ام قرفه مادر خویش بود. ام قرفه زن مالک بن حدیفه بود و قرفه و حکمة و جراشه و وزمل و حصین و شریک و عبد و زفره و معاویه و حمله و قیس ولای را برای آورد. حکمة هنگام هجوم عینه بن حصن بر کله مدینه به دست ایوفتاده کشته شد.

این پراکنندگان به دور سلمی فراهم شدند که، همانند مادر خویش حرمت و لیاقت داشت و شتر ام قرفه پیش وی بود، وی کسان را فریب کرد و گفت: «باید جنگ کنید.» و یکی را میان قوم فرستاد و آنها را به جنگ تعالذ دعوت کرد ، و چون گروه فراهم آمدند و دل گرفتند، از هر سوی کسان به آنها پیوست . و چنان بود که مسلمانان سلمی را در ایام قرفه به اسیری برده بودند و سویم عایشه شده بود که آزادش کرد و پیش وی مانده بود و پس از مدتی سوی قوم خویش آمده بود.

يك روز که پیمبر به خانه عایشه بود گفت: «سگان حوآب بر یکی از شما بانگ می زند.» پس این برای سلمی رخ داد، در آنوقت که از دین کشته بود و به صدق انتقام بر آمد و از ظفر سوی حوآب می رفت که مردم فراهم کنند و همه پراکنندگان و فراریان قبایل غطفان و هوازن و سلیم و انس و طی به دور او فراهم آمدند .

وقتی خالد از کار وی خبر یافت و بدانست که به صدق انتقام است و زکات می گیرد و مردم را به جنگ می خواند و فراهم میکند سوی او رفت که کسارش بالا گرفته بود و با جمع وی رو به روشد و جنگی سخت در میانه رفت . هنگام جنگ

سلمی بر شتر مادر خویش ایستاده بود و مانند وی حرمت و عزت داشت، می گفتند: «هر که شتر او را دم دهد صد شتر جایزه دارد، و این به سبب حرمت وی بود.» در این جنگ خاندانها از طایفه خنسانی و هاربه و غنم نابود شد و بسیار کس از طایفه کامل کشته شد.

جنگ، سخت بود، گروهی از سواران اسلام به دور شتر فراهم آمدند و آنرا پی کردند و بکشتند و بکصد مرد به دور شتر کشته شد. خبر فبروزی این جنگ بیست روز پس قره به مدینه رسید.

سهل گوید: حکایت جواء و ناعر چنان بود که ایاس بن عبدالملک پیش ابوبکر آمد و گفت: «بسرا به سلاح مدد کن و سوی هرگز رود از مردان که خواهی بفرست.»

ابوبکر سلاح بدو داد و فرمان خویش بگفت، ولی او به خلاف مسلمانان برخاست و در جواء مقام گرفت و نجبه بن ابی المثناء را که از بنی شریذ بود بفرستاد و گفت به مسلمانان تاز و او به مسلمانان طایفه سلیم و هارم و هواز تحمله برد.

وقتی ابوبکر از کار وی خبر یافت کس پیش طریفه بن حاجز فرستاد و گفت که کسان را فراهم کند و به جنگ ایاس رود و عبدالله بن قیس خنسی را نیز به کمک او فرستاد و طریفه چنان کرد که ابوبکر خواسته بود و به تعقیب نجبه برخاستند و او گریزان شد و در جواء رو به رو شدند و جنگ شد و نجبه کشته شد و ایاس گریخت و طریفه بدو رسید و اسیرش کرد و سوی ابوبکر فرستاد و او بگفت تا در نماز گاه مدینه همزم بسیار آماده کردند و آتش افروختند و او را دست و پا بسته در آتش انداختند.

ابوجعفر گوید: حکایت ایاس در روایت عبدالله بن ابی بکر چنان است که گوید: یکی از بنی سلیم که ایاس بن عبدالله نام داشت پیش ابوبکر آمد و گفت: «من مسلمانم و می خواهم با مردان جهاد کنم، مرا مرکب بده و کمک کن.» ابوبکر مرکبی بدو داد و سلاح داد و او برفت و متعرض کسان از مسلمان و مرتد می شد و اموالش را

می گرفت و هر که را مقاومت می کرد می کشت.

گوید: یکی از بنی شریده به نام نجبه بن ابی المیثاء با وی بود و چون ابوبکر از کاروی عبریالت به طرفه بن حاجز نوشت که دشمن خدا، ایاس، پیش من آمد و دعوی مسلمانان کرد و برای جنگ با مرتدان کمک خواست که من مرکب و سلاح به او دادم و اینک خبر یقین یافته ام که دشمن خدا متعرض کسان از مسرتد و مسلمانان می شود و اموالشان را می گیرد و هر که مقاومت کند خونش می ریزد، با مسلمانانی که پسر و تواند سوی او رو و خونش بریز با بگیر و سوی من فرست.

گوید: طرفه بر رفت، و چون دو گروه روبه روشدند از دو سوی تیر اندازی شد و نجبه بن ابی المیثاء تیر خورد و کشته شد و چون ایاس سخت کوشی مسلمانان را دیدند به طرفه گفت: «تو بر من اولویت نداری، تو سالاری از طرف ابوبکر داری، من نیز سالاری از طرف وی دارم.»

طرفه گفت: «اگر در دعوی خویش صادق، سلاح بگذار و همراه من پیش ابوبکر بیا.»

ایاس با طرفه به نزد ابوبکر آمدند، و ابوبکر گفت: «اورا سوی یسوع ببر و به آتش بسوزان.»

طرفه ایاس سوی نمازگاه برد و آتشی بی فروخت و او را در آتش انداخت، و نیز عبدالله بن ابی بکر گوید: بعضی از تیره سلیم بن منصور از اسلام بگشتند، و بعضی دیگر به پیروی از سالاری که ابوبکر برای آنها فرستاده بود و معن بن حاجز نام داشت بر مسلمانان بماندند. و چون خالد بن ولید سوی حلیحه و یاران وی رفت به معن بن حاجز نوشت که با مسلمانان نایب خویش به نزد خالد رود و او روان شود بر اندر خود طرفه را جانشین کرد. ابوشجره بن عبدالعزی که مادرش خنمای شاعره بود جزو مرتدان بنی سلیم بود و چون از اسلام بگشت، شعری در این باب بگفت، پس از آن به مسلمانان بازگشت و به روزگار خلافت عمر بن خطاب به مدینه آمد.

عبدالرحمن بن قیس سلمی گوید: وقتی ابوشجره به مدینه آمد شتر خویش را در محله بنی قریظه بخوابانید و آنگاه سوی عمر آمد و وقتی رسید که از مالزکات به مستمندان می داد و گفت: «ای امیر مومنان به من نیز بده که محتاجم.»

عمر گفت: «تو کپستی؟»

گفت: «ابوشجره بن عبدالعزی سلمی.»

عمر گفت: «دشمن خدا! مگر تو همان نبستی که در شتر خویش گفتی؟» نیزه ام را از گروه خالد سیراب کردم و امیروارم که پس از آن عمری دراز داشته باشم. این بگفت و پانز یانه به جان وی افتاد و به سرش می زد که بگریخت و از دسترس عمر دور شد و بر شتر خویش نشست و به سرزمین بنی سلیم رفت.

سخن از بنی تمیم

وقضیه سجاح دختر

حارث بن سوید

قصه بنی تمیم چنان بود که وقتی پیامبر خدای صلی الله علیه و سلم در گذشت عاملان خویش را بر آنها گماشته بود، زبیرقان بن بدر عامل طایفه رباب و هوف و ابنا بود، سهم بن منجانب و قیس بن عاصم عامل مقاعس و بطون بودند و صفوان بن صفوان و سیره بن عمرو، عامل بنی عمرو بودند، صفوان عامل بهندی بود و سیره عامل خضم بود که دو قبیله از بنی تمیم بودند. و کبیع بن مالک و مالک بن نویره عاملان بنی حنظله بودند؛ و کبیع عامل بنی مالک بود و مالک عامل بنی یربوع بود.

و چنان شد که وقتی صفوان از درگذشت پیامبر خدای صلی الله علیه و سلم خیر شد زکات بنی عمرو را که او و سیره عامل آن بودند سوی ابوبکر آورد و سیره در محفل بماند که مبادا حادثه ای رخ دهد.

قیس در انتظار ماند به بیند زبیرقان چه می کند که زبیرقان با وی سر...

ناسازگاری داشت و هر وقت فرصتی می‌یافت وی را که حرمت و اعتبار بیشتر داشت به زحمت می‌انداخت.

قیس در آن حال که انتظار می‌برد به بیند زبیرقان با مخالفت وی چه می‌کند می‌گفت: «وای از دست زبیرقان که مرا به زحمت دارد، نمی‌داهم چه کنم، اگر اطماعت ابوبکر کنم و شتران زکات را پیش وی بزم شتران بوی صدقه را که به دست دارد بکشد و به مردم بنی‌سعد هدیه و اعتبار وی در میان آنها از من بیشتر شود و اگر شتران زکات را که به دست دارم بکشم و به مردم بنی‌سعد دهم، وی آنچه را به دست دارد پیش ابوبکر برد و اعتبار وی به نزد ابوبکر بیش از من شود.»

عاقبت قیس مصمم شد مال زکات را میان مردم مفاعس و بطون تقسیم کند و چنین کرد. و زبیرقان مصمم شد که مال زکات را بدهد، و زکاتی را که از رباب و عوف و ابنا گرفته بود به مدینه رسانید.

آنگاه قبایل، درهم ریختند و بایه پدید آمد و به همدیگر پرداختند و قیس از کار خویش پشیمان شد و چون حلا بن حضر می‌بیامد مال زکات را فراهم آورد و پیش وی برد و با او راهی مدینه شد.

در این حال طایفه عوف و ابنا به طایفه بطون پرداخته بودند و طایفه رباب به مفاعس پرداخته بود و خضم به مالک پرداخته بود و بهندی به یربوع پرداخته بود. سالار خضم، سیرة بن عمرو بود که جانشینی صفوان و حصین بن ثیار، سالاری بهندی و رباب نیز داشت. سالار ضیه، عبدالله بن صفوان بود. سالار عبدمنات عصمة بن ایره بود. سالار عوف و ابنا، عوف بن بلاد حشمی بود و سالار بطون، یرب بن عفاف بود.

و چنان بود که برای ثمامه بن اثال کمکهایی از بنی‌نمیم می‌آمد و چون این حادثه میان قوم رخ داد، به جای خود بازگشتند و ثمامه هم‌نان بمائد تا عکره مسوی وی آمد و به کاری دست نزنه بود.

در آن هنگام که مردم دیار بنی تمیم چنین بودند و به همدیگر پرداخته بودند و مسلمانان در مقابل مردان هردو بودند، سجاح دختر حارث بیامد، وی ال جسزیره آمده بود.

کسان سجاح از بنی تغلب بودند، طوائف ربیعہ را نیز همراه داشت. هذیل بن عمران سالار بنی تغلب بود. حقیق بن هلال سالار نمر بود. وزیاد بن فلان سالار ایاد بود و سلیل بن قیس سالار بنی شیبان بود.

برای مردم تمیم آمدن سجاح و یارانش از حادثه‌ای که بدان سرگرم بودند مهمتر و بزرگتر می نمود. سجاح دختر حارث بن سوید از طایفه تغلب بود و پس از از درگذشت پیامبر خدای صلی الله علیه وسلم، در جزیره، میان مردم بنی تغلب، دعوی پیگیری کرد که طایفه هذیل دعوت او را پذیرفتند و از مسیحیگری باز آمدند و سران قوم با وی بیامدند تا با ابو بکر جنگ اندازند.

وقتی سجاح به حزن رسید کس پیش مالک بن نویره فرستاد و او را به همکاری خواند و او پذیرفت و سجاح را از غزا بازداشت و متوجه بعضی طوائف بنی تمیم کرد که پذیرفت و گفت: «نودائی و کسانی را که منظور داری که من زنی از بنی ربیعم و اگر ملکی به دست آید از آن شما خواهد بود. پس کس سوی بنی مالک بن حنظله فرستاد و آنها را به همکاری خواند. عطار بن حاجب با اشراف بنی مالک به گریز از او بیرون شدند و در طایفه بنی عنبر به نزد سیر بن عمرو منزل گرفتند که رفتار و کسب را خوش نداشته بودند و نیز سران بنی ربیع بر رفتند و در طایفه بنی مازن پیش حصین بن نبار فرود آمدند که از رفتار مالک خشنود نبودند.

وقتی فرستادگان سجاح پیش بنی مالک آمدند و تقاضای همکاری کردند و کسب پذیرفت و او و مالک و سجاح فراهم شدند که با هم به صلح بودند و بر جنگ کسان دیگر مسخر شدند و گفتند: «از کدام طایفه آغاز کنیم از خدمت یا بهدی یا عوف یا ابنا یا ریاب؟» از قیس سخن نیاوردند که تردید او را دیده بودند و طمع همدلی

می‌داشتند.

سجاح که به تقلید فرآن سخن می‌کرد گفت: «اعدوا لركاب واستعدوا للتهاب، ثم اغيروا على الرباب، فليس دونهم حجاب.»
 یعنی: سواران را آماده کنید و برای خارت آماده شوید و سوی رباب حمله برید که مانعی در مقابل آنها نیست.

آنگاه سجاح در احتقار فرود آمد و به باران خود گفت: «دهنا حفاظ بنی تمیم است و مردم رباب وقتی به زحمت افتند سوی دجانی و دهانی می‌روند، می‌باید جمعی از شما آنجا فرود آیند.» مالک بن نویره سوی دجانی رفت و آنجا مقرر گرفت و قوم رباب این پیشیند و تبره ضبه و عهد مناة به سجاح پیوستند، و وکیع و بشیر، سالاری بنی بکر ضبه رایه عهد گرفتند و نعلبه بن سعد، سالار قوم عقه شد و هذیل سالار عبد مناة شد.

آنگاه وکیع و بشر و جمیع بنی بکر با بنی ضبه رو به روشدند و مزیمت یافتند و سماعه و وکیع و قذافع اسیر شدند و بسیار کس کشته شد و قیس بن عاصم در این باب شعری گفت و ضمن آن از کار خویش پشیمانی نمود.

آنگاه سجاح و هذیل و عقه، بنی بکر را پس فرستادند به سبب موافقتی که از پیش میان سجاح و وکیع بوده بود و عقه خال بشر بود. سجاح گفت با قوم رباب موافقت کنید که اسیران شما را رها کنند و شما خون‌نهای کشتگان آنها را بدهید، و چنین کردند.

و چنان بود که از طایفه عمر و سعد و رباب کس با سجاح نبود و از این جماعت تنها در قبس طامع می‌داشتند تا وقتی که ضمن سخنان خویش از بنی ضبه تأیید و تمجید کرد. از بنی حدظله نیز جز وکیع و مالک کس یاری سجاح نکرد که بایکدی بگر همسخن شده بودند.

پس از آن سجاح با سپاهیان جزیرد به آهننگه مدینه روان شد تا به نباح رسید

و اوس بن خزیمه هجیمی با مردم بنی عمرو که به دوروی فراهم آمده بودند به آنها حمله برد و هذیل اسیر شد که یکی از مردم بنی مازن به نام ناشزه او را اسیر کرده بود. عقیقه نیز به دست عبدالله هجیمی اسیر شده آنگاه متار که کردند که اسیران را بدهند به شرط آنکه یاران سجاح از آنجا بروند و از محل آنها عبور نکنند، و چنین شده و سجاح را برگردانیدند و از او و هذیل و عقیقه پیمان گرفتند که باز نگردند و در محل آنها راه نغزاهند و آنها چنین کردند.

هذیل همچنان کینه ما زنی را به دل داشت تا وقتی که عثمان بن عفان کشته شد جمعی را فراهم آورد و به سفار که بنی مازن آنجا بودند حمله برد و بنی مازن او را بگشتند و در سفار انداختند.

وقتی هذیل و عقیقه به نزد سجاح آمدند و سران مردم جزیره فراهم آمد بدو گفتند: «چه باید کرد، مالک و وکیع با قوم خویش مسخن شده اند که یاری ما نکنند و نمی خواهند از سرزمین آنها بگذریم و با این قوم نیز پیمان کرده ایم»
سجاح گفت: «سوی یمامه رویم»

گفتند: «مردم یمامه نیروی بسیار دارند و کار مسیلمه بالا گرفته است.»
سجاح گفت: «هلکم بالیمامة، ودفوا دفیفت الحمامة، فانها غزوة صرامة، لا یلحقکم بعدا ملامة (و این سخنان با سجع کاهنان سلف و به پندار خویش به تقصید قرآن می گفت. م) یعنی: سوی یمامه روی کنید، و چون کیو نربال گشاید که غزایی قاطع است و از آن پس ملامتی به شما نرسد.

آنگاه قصد بنی حنیفه کرد و چون مسیلمه خیر یافت از او بیعتناک شد که می نرسید اگر به کار سجاح مشغول شود، ثمامه با شرحبیل بن حسنه یا قباذل اطراف بر سرزمین حجر تسلط یابند.

به این سبب برای وی هدیه فرستاد و برای خویش امان خواست تا پیش

وی رود و سجاح بر سر آبها فرود آید ، و به سیلمه امان داد و اجازه داد که بیاید .

سیلمه با چهل کس از بنی حنیفه پیش سجاح آمد . وی در کار مسیحیگری ثابت قدم بود و از مسیحیان نطلب دانش آموخته بود .

سیلمه بدو گفت: «نصفه زمین از ماست ، اگر قریش عدالت کرده بود پست نیمه زمین از آن وی بود ، اینک خدانیمه ای را که قریش نخواست به تو داد که اگر قریش خواسته بود از آن وی می شد .»

سجاح گفت: «لأبرد النصف الامن جنف ، فأحمل النصف الی خیل تراها کالسف» یعنی: نصف را کسی رد می کند که ستمگر باشد ، نصف را به سپاهی ده که بدان راغب است .»

سیلمه گفت: «سمع الله لمن سمع ، و اطعمه بالخیر اذ لمع . و لازل امره فی کل ماسر نفسه بجنم ، و آکم ربکم فحیاکم ، و من و حنة خلائکم ، و یوم دینه انجاکم فاحیاکم . علیامن صلوات مدثر ابرار ، لا اشتهاء و لا فجار . یفرمون اللیل و یصومون النهار ، لربکم الکبار ، رب الغیوم و الامطار .»

یعنی: خدا از هر که اطاعت آورد ، شنید ، و چون در خیر طمع بست او را امید داد و پیوسته کارش به خوشی فراهم آمد . خدایتان دهد و عطا داد و از بیم رها کرد که به روز جزا نتواند دهد و زنده کند ، دروهای گروه نیکان ، نه تیره روزان و بدکاران ، بر ما یاد . آنها که شب به پا خیزند و به روز روز داند برای پروردگار بزرگان که پروردگار ابرها و بارانهاست .»

و هم سیلمه گفت: «ولما رایت وجوههم حسنت ، و ایشارهم صفت ، و ایدیهم طفت ، قلت لهم الا انساء تاتون ، و لا الخمر تشریون ، و لکنکم معشر ابرار تصومون یوما و تکلفون یوما ، فسیهان الله اذا جاءت الحیاة کیف تحبون ، و الی ملک السماء ترقون ، فلو انما حبة خردقة لقام علیها شهید ، یعلم ما فی الصدور و اکثر الناس فیها الثبور .»

یعنی؛ وقتی دیدم که صورتهاشان نیک بسود و چهرههاشان صفا داشتند و دستهاشان نرم بود، گفتمشان: نه با زنان در آمیزید و نه شراب نوشید که شما مردان نیکید که يك روز روزه دارید و روزی بگشایید، تسبیح خدای که وقتی زندگی آید بگزنه زنده شوید و سوی پادشاه آسمان بالا روید، که اگر دانه خوردلی باشد شاهدی بر آن به پا خیزد که مکنون سینه‌ها را بداند، و بسیار کسان در این باره حسد برند.

از جمله چیزها که مسیلمه برای کسان مقرر کرده بود این بود که هر که فرزندی بیارد، با زنی نیامیزد تا آن فرزند بعمر و باز فرزند جوید و چون فرزندی آورد باز خود داری کند و بدینسان زنان را برای کسانی که فرزند ذکور داشتند حرام کرده بود. ابو جعفر گوید: به روایتی دیگر وقتی سجاح بر مسیلمه فرود آمد در قلعه به روی او ایست، سجاح گفت: «فرود آی.»

مسیلمه گفت: «باران خوبش را دور کن» و سجاح چنان کرد.

آنگاه مسیلمه گفت: «خیمه‌ای برای او به پا کنید و بخور و سوزید شاید در غیبتش بچنبد» و چنین کردند.

و چون سجاح به خیمه در آمد، مسیلمه از قلعه فرود آمد و گفت ده کس اینجا بایستد و ده کس آنجا بایستد، آنگاه با وی سخن کرد و گفت: «وحی به توجه آمده؟»

سجاح گفت: «مگر باید زنان سخن آغازند، به توجه وحی آمده؟»

مسیلمه گفت: «اَلَمْ تَرَ اَلی رَبِّکَ کَیْفَ فَعَلَ بِالْحَبَلِی، اَخْرَجَ مِنْهَا نَسْمَهَ نَسِی، مِنْ بَیْنِ صَفَاقٍ وَحَشِی»

یعنی: مگر ندیدی خدایت با زن آبتن چه کرد، موجودی روان از او بر آورد، از میان برده و احشاء

سجاح گفت: «دیگر چه؟»

گفت: «به من وحی شده که «انذالله خلق النساء افسراجا، وجعل الرجالهن

ازواجاً . فنولج فیهن فعبا ابلاجا ، نسیم نخر جهن ادا نشاء انحر اجا فیتجن لنا سخالا
انتاجا . ه

بهنی : خدا زنان را عورت‌ها آفرید ، و مردان را جنین آنها کرد که چیزی
در آنها فروبریم ، و چون بخوایم برون آوریم ، که برای ما کرده‌ها آورند .
سجاح گفت : « شهادت می‌دهم که تو پیمبری . »
گفت : « می‌خواهی از راه زنی بگیرم و به کمک قوم خودم و قوم تو عرب را
بخورم ؟ »

سجاح گفت : « آری . »

عیلمه گفت : « بر خیز که به کار پردازیم . »

« که خوب نگاه را برای تو آماده کرده‌اند . »

« اگر خواهی در سخانه رویم . »

« و اگر خواهی در اطلاق باشیم . »

« اگر خواهی به پشت افکنیم . »

« و اگر خواهی بر چهار دست و پا بناریم . »

« اگر خواهی بدوسوم . »

« و اگر خواهی همه را . »

سجاح گفت : « همه را . »

گفت : « به من نیز چنین وحی شده است . »

و سه روز با هم بودند ، آنگاه سجاح سوی قوم خود پیش رفت که گفتند : « چه

خبر بود ؟ »

گفت : « وی بر حق است و من پیرو او شدم و زنش شدم . »

گفتند : « چیزی مهر تو کرد ؟ »

گفت : « نه . »

گفتند : « پیش وی بازگرد که برای کسی همانند تو زشت است که بی شهر

باشی »

سجاح باز گشت و چون مسیله او را بدید در قلعه را بیست ، و گفت : « چه

می خواهی ؟ »

گفت : « بهری برای من معین کن . »

مسیله گفت : « بانگزن تو کیست ؟ »

گفت : « شبت بن ربعی ریاحی . »

گفت : « بگو پیش من آید . »

و چون شبت بیامد بدو گفت : « میان یاران خود بانگ زن و بگویی که مسیله بن

حبیب پیمبر خدای دو نماز از نمازهایی را که محمد آورده بود از شما برداشت ، نماز

عشا و نماز صبحدم . »

گوید : « از جمله یاران سجاح ، زهرقان بن بدر و عطارد بن حاجب و کسانسی

مانند آنها بودند . »

کلبی گوید : « از پیران بنی تمیم شنیدم که بنی تمیمیان ریگزار ، نماز صبح و عشا

نمی کنند . »

آنگاه سجاح با یاران خویش که زهرقان و عطارد بن حاجب و عمرو بن اهتم

و غیلان بن خرشه و شبت بن ربعی از آن جمله بودند ، روان شد .

و عطارد بن حاجب شعری بدین مضمون گفت :

« خاتم پیمبر ما زنی است که او را می گردانیم »

« ولی پیمبران دیگر کسان ، مردانند . »

حکیم بن عیاش اعور کلبی نیز در عیجوی « ضربان » به سبب سجاح و تذکار ربیع

شعری دارد بدین مضمون :

« برای شما دینی قوم آوردم »

اما شما کسی را آوردید که آیات مصحف حکیم را نسخ می‌کنند»
 مسیله و سجاح قرار دادند کسه يك نيمه از حاصل یمامه را برای وی
 بفرستند، اما سجاح راهمی نشد، مگر این که حاصل سال آینده را از پیش دهد .
 مسیله گفت: «کسانی را بگذار که حاصل را برای تو فراهم آرند و اینك يك
 نيمه را بگیر و برو»

آنگاه مسیله برقت و يك نيمه را بیاورد که سجاح بر گرفت و سوی جزیره
 رفت و هدیل و عفه و زیاد را به جا گذاشت که باقیمانده را بگیرند.
 در این هنگام خالد بن ولید به یمامه نزدیک شد و همگی منفرق شدند و سجاح
 همچنان در بنی تغلب بود تا به سال جماعت معاویه آنها را جایه جا کرد.

و چنان بود که وقتی مردم عراق از پس علی بن ابی طالب تسلیم معاویه شدند،
 وی آنها را که طرفدار علی بودند از کوفه برون می‌کرد و کسانی از مردم شام و بصره
 و جزیره را که طرفدار وی بودند به جای آنها مفرمی داد و اینان را با نوافل و عنوان
 دادند، از جمله قعقاع بن عمرو بن مالک را سوی ابلسیای فلسطین فرستاد و گفت در
 محل بنی عقیان که منسوبان وی بودند مقیم شود و به محل بنی نهبم انتقالشان دهد،
 و آنها را از جزیره سوی کوفه فرستاد و در محل قعقاع جای داد.

از جمله یاران سجاح، زیرقان و اترع پیش ابوبکر آمدند و گفتند: «خسراج
 بحرین را برای ما مقرر دار و ضمانت می‌کنیم که هیچکس از قوم ما از دین نگردد.»
 ابوبکر چنان کرد و برای آنها مکتوبی نوشت و طلحه بن عبیدالله در میانه رفت و آمد
 می‌کرد و تعدادی شاهد در نظر گرفتند که عمر از آن جمله بود و چون مکتوب را پیش
 وی بردند و در آن نگر بست از شاهد شدن در بیخ کرد و مکتوب را درید و آن را از
 میان برد، و طلحه خشمگین شد و پیش ابوبکر رفت و گفت: «نوا میری یا عمر؟»

ابوبکر گفت: «امیر عصر است اما از من اطاعت می‌کنند» و طلحه خاموش

ماند.

پس از آن اقرع و زبیرقان در همه جنگها تا جنگ یمامه همراه خالد بودند،
 آنگاه اقرع به همراهی شرحبیل سوی دومه رفت .

سخن از بطاح و حوادث آن

ابن عطیة بن بلال گوید: وقتی سجاح سوی جزیره رفت، مالک بن نویره از رفتار
 خویش باز آمد و پشیمان شد و در کار خویش متحیر شد ، و کیح و سماعه نیز زشتی
 رفتار خویش را بداندستند و به نیکی باز آمدند و از اصرار بگشتند و زکات را آماده
 کردند و پیش خالد آوردند که به آنها گفت: «چرا با این قوم عدلی گردید؟»
 گفتند: «به سبب خوبی بود که از بنی ضبه می‌خواستیم و فرصتی به دست
 آورده بودیم.»

بدینسان در دیار بنی حنظله چیز ناخوشایندی نماند، مگر مالک بن نویره و
 کسانی که به دور وی فراهم آمده بودند و در بطاح بودند، مالک در کار خویش
 متحیر و درمانده بود و نمی‌دانست چه بایدش کرد.

عمرو بن شعیب گوید: وقتی خالد آهنگ حرکت کرد از ظفر برون شد،
 کار اسد و خطفان وطی و هوازن سامان یافته بود و او سوی بطاح روان شد که نرسیده
 به جزدن بود و مالک بن نویره آنجا بود. ولی مردم انصار به تردید افتادند و از خالد
 بازماندند و گفتند: «دستور خلیفه چنین نبود، خلیفه به ما دستور داد وقتی از کسار
 بزانعه فراغت یافتیم و دیار قوم سامان گرفت، بهانیم تا وی نامه نویسد.»

خالد گفت: «اگر به شما چنین دستور داده به من دستور داده بروم ، سالار
 سپاه منم و خبرها به من می‌رسد، اگر هم نامه‌ای یا دستوری از او ترسد و فرصتی پیش
 آید که اگر خواهم بدو خبر دهم از دست بروم، بدو خبر ندهم و فرصت را به کار گیرم،
 و نیز اگر حادثه‌ای رخ دهد که خلیفه درباره آن دستوری نداده ، باید ببینم بهترین

راه کار چیست و بدان عمل کنیم . اینک مالک بن نویره رویه روی ماست و من با مهاجران آهنگ اودارم و شما را به کاری که نخواهید و ادار نمی‌کنم».

خالد برفت و انصاریان شبانه شدند و همدیگر را به ملامت گرفتند و گفتند :
«اگر این قوم رفته، غنیمتی به دست آورند، شما محروم مانید و اگر حادثه‌ای برای آنها رخ دهد مردم از شما بی‌زاری کنند».

آنگاه انصار به جای مانده، همسخن شدند که به خالد ملحق شوند و کس سوی او فرستادند که بماند تا آنها برسند، پس از آن خالد برفت تا به بطاح رسید و کس را آنجا نیافت.

سوید بن منعبه ریاحی گوید : وقتی خالد بن ولید به بطاح رسید کس آنجا نبود مالک وقتی مردد شده بود مردم را متفرق کرده بود و از فراهم بودن منع کرده بود و گفته بود: «ای مردم بنی‌ریوخ ! ما عصبان امیران خویش کردیم گسه ، ما را به این دین خواندند و مردم را از آن بازداشتیم ، اما توفیق نیافتیم و کاری نداشتیم ، من در این کار نگرستم و معلوم داشتیم که آنها توفیق می‌یابند و این کار به دست کسان دیگر نمی‌افتد . مبادا با کسانی که رو به توفیق دارند مخالفت کنید ، متفرق شوید و به این کار کردن نهید ».

بدین گونه مردم از بطاح متفرق شدند و مالک نیز سوی مقر خویش رفت .
و فنی خالد به بطاح رسید دسته‌دستا فرستاد و گفت کسان را سوی اسلام بخوانند و هر که را نپذیرفت پیش وی آرند و اگر از آمدن ایا کرد خویش بریزند .

از جمله دستورهای ابوبکر این بود که وقتی به جایی فرود آمدید اذان گوید و اقامه نماز توید ، اگر مردم آنجا نیز اذان گفتند و اقامه نماز گفتند از آنها دست‌بدارید و اگر نگفتند به آنها حمله کنید و بکشید و آتش بسوزید و به طرف دیگر ناپسود کنید ، و اگر دعوت اسلام را نپذیرفتند ، از آنها پرسش کنید ، اگر زکات را قبول دارند

از آنها بیدبیزد، و اگر منکر زکات بودند بی گفتگو به آنها حمله کنید.

فرستادگان خالد، مالک بن نویره را با تنی چند از بنی نعلبه بن یربوع از نیره عاصم و عبید و عربین و جعفر پیش وی آوردند اما درباره این جمع، مردان گروه فرستادگان که ابوقناده نیز با آنها بود اختلاف شد، ابوقناده و گروهی دیگر شهادت دادند که بنی یربوعیان اذان گفته و قامه نماز گفته‌اند و چون اختلاف بود، خالد گفت که آنها را بدارند، شبی سرد بود که سرما پیوسته فزونی می‌گرفت و خالد بانگزی را گفت تا ندا دهد که اسیران خود را گرم کنید و کلبه ادفوا که بانگزن به کاربرد، در زبان مردم کنانه «بکشید» معنی می‌داد، و کسان پنداشتند که خالد فرمان قتل اسیران را داده و همه را بکشند، و ضراب بن زور، مالک بن نویره را بکشت. خالد که سرو سصدرا شنید برون شد اما کشتن اسیران به پایان رسیده بود گفت: «وقتی خدا کاری را بخواهد به انجام می‌برد».

درباره اسیران مقتول اختلاف شد، ابوقناده به خالد گفت: «این کار تو بوده» خالد با او درستی کرد و ابوقناده خشمگین شد و سوی مدینه رفت و ابوبکر را بدید که با وی خشمگین شد و عمر درباره وی با ابوبکر سخن کرد و رضایت نداد مگر این که پیش خالد بازگردد. ابوبکر گفت و همراه خالد به مدینه آمد.

پس از کشته شدن اسیران، خالد ام تمیم دختر مهال زن مالک بن نویره را به زنی گرفت و او را وا گذاشت که دوران پاک‌بوسه‌برد، عربان زن گرفتن در ایام جنگ‌ها خوش نداشتند و آنرا زشت می‌دانستند.

و چنان شد که عمر درباره کار خالد با ابوبکر سخن کرد و گفت: «خالد زود دست به شمشیر می‌برد، اگر این کار را به ناحق کرده باید از او قصاص گرفت» و در این باب بسیار سخن کرد.

ابوبکر هرگز عمالی و سپاهیان خویش را قصاص نمی‌کرد و به جواب عمر گفت: «هم آرام باش! خالد تأویلی کرده و خطا کرده، زبان از او برگیر».

پس از آن ابوبکر خونهای مالک را بداد و به خالد نوشت که سوی مدینه آید. و چون پیامد و حکایت خویش باز گفت، ابوبکر عذر وی را پذیرفت اما در باره زنا گرفتن وی که پیش عربان زشت بود نوبیخش کرد.

عروه بن زبیر گوید: چه می از فرستادگان خالد شهادت دادند که وقتی اذان گفتند و به اقامه گفتند و نماز کردند، قوم مالک بن نویره نیز چنین کردند و جمعی دیگر شهادت دادند که چنین نبوده و بدین سبب کشته شدند.

گوید: پس از آن منعم بن نویره برادر مالک پیامد و قصاص خون وی را از ابوبکر میخواست و تقاضای آزادی اسیران داشت، و ابوبکر نامه نوشت که اسیران را آزاد کنند.

گوید: عمر اصرار داشت که ابوبکر خالد را عزل کند و می گفت: «وی زود دست به شمشیر می برد.»

اما ابوبکر گفت: «نه، عمر! من شمشیری را که خداوند بر روی کافران کشیده در پیام نمی کنم.»

سوید گوید: مالک بن نویره از همه کشتگان بیشتر موی داشت و مردم سپاه خالد با سر کشتگان اجاق ساختند و پوست همه سرها از آتش آسیب دید مگر سر مالک که دینگ بخته شد اما سر وی از آتش نسوخت از بس موی که داشت و موی انبوه پوست سر وی را از حرارت آتش محفوظ داشته بود.

گوید: منعم بن نویره درباره مالک شعر خواند و از کوچکی شکم وی سخن آورد و «مر که وقتی مالک پیش پیامبر آمده بود او را دیده بودی گفت: «منم» این جور بود.»

منعم گفت: «آری همان جور بود که می گویم.»

عبدالله حسان بن ابی بکر گوید: از جمله دستورها که ابوبکر به سپاهیان داده بود این بود که وقتی به محلی رسیدید و صدای اذان شنیدید دست از آنها بردارید تا

از مردم بی‌رسید ناراضایی آنها از چه بوده و اگر اذان نماز نشنیدید به آنها حمله کنید و بکشید و به آتش بسوزید.»

گویید: از جمله کسانی که در باره اسلام مالک بن نویره شهادت دادند ابو قتاده، حارث بن ربیع سلمی، بود که با خدا پیمان نهاد که هرگز با خالد بن ولید به جنگ نرود.»

ابو قتاده می‌گفت که وقتی سپاه مسلمانان به قوم مالک رسید شبانگاه بود و آنها سلاح برگرفتند و ما گفتیم: «ما مسلمانیم» آنها گفتند: «ما نیز مسلمانیم» گفتیم: «پس چرا سلاح برگرفته‌اید؟» گفتند: «چرا شما سلاح برگرفته‌اید؟» گفتیم: «اگر چنانست که می‌گویید، سلاح بگذارید»

گویید: «و قوم سلاح بنهادند آنگاه نماز کردیم و آنها نیز نماز کردند.» بهانه خالد در باره قتل مالک بن نویره چنان بود که وی ضمن سخن با خالد گفته بود: «گمان دارم رفیق شما چنین و چنان گفته است.» خالد گفت: «پس او را رفیق خود نمی‌دانی؟» آنگاه وی را با کسانش پیش آورد و گردنشان را برزد.

گویید: چون خیر قتل آنها به عمر رسید در این باب با ابوبکر سخن کرد و گفت: «دشمن خدا به مرد مسلمانی حمله برد و او را بکشت، پس از آن برزیش جست.»

گویید: پس از آن خالد پیامد و صبحگاهان وارد مسجد شد و قبایی به تن داشت که زنگ آهن بر آن بود و عمامه‌ای به سر داشت که صد تیر در آن فرو برده بود.

وقتی خالد وارد مسجد شد عمر برخواست و تیرها را از عمامه او بیرون کشید

و در دم شکست و گفت: «ریا می کنی؟ یلک مرد مسلمان را کشتی و بر زلفش جسنی،
ترا سنگسار می کنم»

اما خالد هیچنان خاموش ماند و با هم سخن نمسی کرد و پنداشت که نظر
ابوبکر در باره وی نیز همانند عمر است و چون به نزد ابوبکر رفت و حکایت
خویش بگفت و عذر آورد ابوبکر عذروی را پذیرفت و در باره حوادث جنگه از او
در گذشت.

گوید: «و چون ابوبکر از خالد راضی شد و وی بیرون آمد به عمر که هیچنان
در مسجد نشسته بود گفت: «ای پسر ام شهله پیا»

عمر بدانتست که ابوبکر از وی راضی شده و با وی سخن نکرد و به خانه
خویش رفت.

گوید: آنکه مالک بن نویره را کشته بود ضارده بن ازوراسلی بود.

سخن از بقیه خبر
مسئله کذاب و قوم وی
که مردم بنامه بودند

قاسم بن محمد گوید: ابوبکر عکرمه بن ابی جهل را سوی مسیله کذاب فرستاد
و شرحیل را از دنبال او فرستاد، عکرمه در رفتن شتاب کرد که بر شرحیل
پشدهستی کنند و شهرت او را ببرد و با قوم دشمن جنگه کرد و شکست خورد،
شرحیل وقتی از ماجرا خبر یافت در راه بماند و عکرمه ما وقع را ضمن نامه به
ابوبکر خبر داد.

گوید: ابوبکر به جواب عکرمه نوشت: «ای پسر مادر عکرمه! بدین حال
ترانیم و پیش من میا که مردم سست شوند، برو با حذیفه و عرقجه کمک کن و
همراه آنها با اهل عمان و مهره جنگه کن و اگر نخواستند با سپاه خود برو کار همه

مردمی را که در راه به آنها برمی‌خوردی سامان بده و بروید تا در یمن و حضرموت به مهاجرین ابی‌امیه برسید.

و هم ابو بکر به شرحبیل نامه نوشت که همانجا بماند تا نامه دیگر بدورسد، و چند روز پیش از آنکه خالد را سوی یمامه فرستد به شرحبیل نوشت که وقتی خالد پیامد و انشاء الله از کار آنجا فراغت یافتید، سوی اضماعه رو و همراه با عمرو بن عاص، با مخالفان و مرتدان آنجا بچنگید.

وقتی خالد از بطاح پیش ابو بکر آمد و ابو بکر عذر او را بشنید و پذیرفت و از او بخشود شد، وی را سوی مسیلمه فرستاد و گفت تا همه کسان با او بروند.

سالار انصار ثابت بن قیس و برادر بن فلان بودند و سالار مهاجران ابو حذیفه و زید بودند و هر یک از قبایلی دیگر سالاری جدا داشت، خالد با شتاب پیش سپاهیان خود که در بطاح مقیم بودند برگشت و منتظر سپاهیان مدینه شد که چون پیامدند سوی یمامه حرکت کرد، در آن هنگام مردم بنی حنیفه جمعی اتوبه بودند.

ابو عمرو بن علاء گوید: در آن هنگام مردم بنی حنیفه که در دهکده‌ها و صحرا مقیم بودند چهل هزار مرد جنگی داشتند و چون خالد نزدیک آنها رسید اسبابی را که متعلق به عفه و هذیل و زیاد بود فرو گرفت، و اینان چیزی از مسیلمه گرفته و آنجا مانده بودند که سجاج راه‌وی ملحق کند و خالد به قبایل بنی تمیم نوشت که آنها را برانند و از جزیره العرب بیرون کردند.

و چنان شد که شرحبیل بن حسنه عجله کرد چنانکه عکرمه بن ابی جهل از پیش کرده بود و پیش از آنکه خالد برسد با مسیلمه جنگ داداخت و شکسته شد و از عرصه بدر شد و چون خالد بدور رسید ملامتش کرد.

خالد این اسبان را که صاحبان آن در اطراف یمامه بودند فرو گرفته بود از آنرو بی‌مداشت از پشت سرید و حمله برند.

چنانچه بن فلان گوید: ابو بکر سلیط را به کمک خالد فرستاد تا عقیدار او باشد

که کس از پشت سر به او حمله نکند و چون نزدیک خالد رسید معلوم شد که سوارانی که به آن دیار آمده بودند پراکنده شده اند و گریخته اند و سلیط محافظ و عقیدار مسلمانان بود.

و چنان بود که ابوبکر می گفت: « من اهل بصر را به کار نمی گیرم و می گذارم شان که با اصحاب بک خوبش به پیشگاه خدا روند که برکت آنها و عطیهای قوم از جنگیدنشان بهتر و سودمندتر است.» ولی عمر بن خطاب می گفت: « بخدا آنها را در کارها شرکت می دهم که با من همدمی کنند.»

آنال حنفی گوید: مسیلمه با همه مدارا می کرد و به جلب کسان می کوشید و اهمیت نمی داد که مردم از کار زشت وی آگاه شوند. و چنان بود که نهار الرجال پس از غنوه یا از بود، نهار الرجال پیش پیامبر صلی الله علیه و سلم رفته بود و قرآن خوانده بود و غنوه دین آموخته بود و پیامبر او را فرستاده بود که مردم یمان را تعلیم دهد و بر ضد مسیلمه تحریک کند و مسلمانان را تأیید کند، ولی فتنه او برای بنی حنیفه بزرگتر از مسیلمه بود که وی شهادت می داد که از محمد صلی الله علیه و سلم شنیده که مسیلمه را در کار پیامبری خویش شریک کرده به همین جهت مردم بنی حنیفه تصدیق مسیلمه کردند و دعوت او را پذیرفتند و بدو گفتمند که به پیامبر صلی الله علیه و سلم نامه نویسند و وعده کردند که اگر پیامبر دعوی او را نپذیرد مسیلمه را برضد وی کمک کنند.

به همین سبب بود که نهار الرجال هر چه می گفت مسیلمه می پذیرفت و به گفته وی کار می کرد.

و چنان بود که مسیلمه به نام پیامبر اذان می گفت و در اذان شهادت می داد که محمد رسول خداست و مؤذن وی عبدالله بن نوحه بود حجیر بن عسیر اقامه نماز می گفت و شهادت می گفت و چون حجیر به ادای شهادت می رسید، مسیلمه می گفت: « حجیر واضح بگویی» و او بانگ خویش را بلند می کرد.

بدینسان مسیلمه در کار تأیید خویش و تأیید نهار الرجال می کوشید و مسلمانان

را به گمراهی می کشید و حرمت وی پیش کسان بالا گرفت.

گوید: مسیلمه در بنامه حرمی معین کرد و حرمت آنرا مفرور داشت و مردم پند بردند و اعتبار حرم بافت ، دهات قبایل هم پیمان که از تیره های بنی اسید بودند در حرم بود. قبایل مذکور: سیحان و نماره و نهر و حارث بنی جروه بودند و اگر سالی حاصل خیز بود محصول مردم بنامه را غارت می کردند و به حرم بنامه می بردند و اگر کسی به تعقیب آنها بود در حرم از تعقیب باز می ماند. و اگر کسی تعقیب نمی کرد به منظور خویش رسیته بودند و این کار چندان مکرر شد که مردم از مسیلمه برضد آنها کمک خواستند.

اما مسیلمه گفت: « منتظرم درباره شما و اینان از آسمان وحی برسد. » آنگاه چنین گفت: « واللیل الاطحیم، والذنب الادلم، والجدع الازلم، ما انشبهت اسید من محرم. »

یعنی: قسم بدشب تاریک و تگرگ سیاه و بچه شتر گوش بریده که مردم اسید حرمت حرم را نشکسته اند.

کسان گفتند: « مگر غارت در حرم و بنامه کردن احوال حرام شکستن حرمت حرم نیست؟ »

اسبدیان به غارت ادامه دادند و کسان از مسیلمه کمک خواستند و او گفت: منتظرم وحی بیاید گفت: « واللیل الدامی، والذنب الهامی، ما قطعت اسید من رطب ولا یابس. »

یعنی: « قسم به شب تاریک و تگرگ درنده که اسید فرو خشکی نبردند. کسان گفتند: نخیل ما تراست که بریده اند و دبر آنها خشک است که ویران کرده اند. »

مسیلمه گفت: « بروید. که حقی ندارید. »

از جمله چیزها که برای کسان می خواند (و پنداشت و وحی آسمان است. م)

این کلمات بود: «ان بنی تمیم قوم طهر لفاح، لامکروه لهم ولا تاوه، نجاورهم ما حیننا با حسبان، نمنهم من کل انسان، قدامتنا فامرهم الی الرحمن.»

یعنی: بنی تمیم قومی پاکیزه خوی و نتایج آورند و از آسیب و عوارج به دور، تا وقتی زنده ایم به نیکویی همسایه آنها باشیم، و آنها را از همگان محفوظ داریم و چون بپریم کارشان با رحمان است.»

و نیز می گفت: «والشاة والوانها، واعجبها السود والبانها، والشاه السود واللبن الابيض، انه لعجب محض، وقد حرم المذوق، فما لکم لاتجمعون.»

یعنی: قسم به بز و رنگهای آن، عجیبتر از همه بزسیاه است و شیرهای آن، که بزسیاه است و شیر سفید و این عجیب الخالص است، و آب به شیر آمیختن روانیست، چرا شیر و خرمانسیم خوردند؟

و نیز می گفت: «یا ضفدع بن ضفدعین، نقی ماتقین، اعلاک فی الماء واسفلک فی العین، لالشارب نمنین، والاماء تکدرین.»

یعنی: ای قورباغه فرزندی دو قورباغه، آنچه بر میگزینی پاکیزه است بلائیت در آب است و پایبنت در گل است، نه مانع آب بخورده شوی و نه آب را گل آلود کنی.

و نیز می گفت: «والمبقرات زرعاء، والخاصات حصداء، والسذاریات قمحاً و الطاحنات طحناً، والخبزات خبزا، والتأردات ثرداً، والاقعات لقماً، اهال فوسماً. لقد فضلتم علی اهل المویر، وما سیفکم اهل المدر، ربکم فامنعه. والمسعر فاووه. و الباشی فناووه.»

یعنی: «و بذر پاشان کشتکار، و دروگر اردر و کار، و یوچاران گندم بار ده، و آسیا گران نرم کن، و تانویان نان، و سازندگان تربد، و لقمه گیسران لقمه، از پیه آب شده و روشن، شما را به چادر نشینان برتری داده اند، و شهر نشینان از شما پیشی نگرفته اند، از روستای خود دفاع کنید و مستمند را پناه دهید و با ستمگر دشمنی کنید.»

گوید: زنی از مردم بنی حنیفه پیش وی آمد که ام هیشم کتبه داشت و گفت:
ونخلهای ما بلند است و چاههای ما نگو است، برای نخلها و چاههای ما دعا کن،
چنانکه محمد برای مردم هزمان کرد.»

مسئله گفت: «نهار! این زن چه می گوید؟»

نهار الرجال گفت: «مردم هزمان پیش محمد صلی الله علیه وسلم آمدند و از گودی
چاهها و بلندی نخلهای خویش شکایت کردند، محمد برای آنها دعا کرد و آب از
چاهها بجوشید و بر آمد و نخلها فرو آمد و انتهای شاخ آن به زمین رسید و ریشه
کرد که از آنجا بریده شد و نخلهای کوچک بار داشت و رشد آغاز کرد.»
مسئله گفت: «در باره چاهها چه کرد؟»

نهار الرجال گفت: «دلوی پر آب خواست و بر آن دعا خواند آنگاه چیزی از
آن به دهان برد و مضمضه کرد و در دلور یخت و آنرا ببردند و در چاهها ریختند و
نخلهای خویش را از آن، آب دادند و سر شاخه ها چنان شد که گفتیم و باقی نخل همچنان
ماند.»

و چون مسئله این بشتید دلوی پر آب بخواست و بر آن دعا خواند آنگاه
چیزی از آن را به دهان برد و مضمضه کرد و به دلور یخت که آنرا ببردند و در چاههای
خویش ریختند و آب چاهها فرو رفت و نخلها از پای درآمد و پس از هلاک مسئله
قضیه علنی شد.

نهار الرجال به مسئله گفت: «موالید بنی حنیفه را بر کشته.»

گفت: «بر کت دادن چیست؟»

گفت: «مردم حجاز وقتی مولودی داشتند، آنرا پیش محمد صلی الله علیه وسلم
می آوردند که انگشت به دهان وی می برد و دست به سرش می مالید.»
و چنان شد که هر مولودی را پیش مسئله می آوردند که انگشت به دهان او
می کرد و دست به سرش می مالید، بسوی و الکن می شد، و این قضیه را پس از هلاک

مسيلمه علنی کردند.

و هم به مسيلمه گفتند: «به باغهای کسان در آی و در آنجا نماز کن چنانکه محمد صلی الله علیه و سلم می کرد.» و او به یکی از باغهای یمان در آمد و نهار الرجال به صاحب باغ گفت: «چرا آب وضوی رحمان را به باغ خویش نمی دهی که سیراب شود و برکت یابی، چنانچه بنی مهربه یکی از خاندانهای بنی حنیفه کردند» و چنان بود که یکی از بنی مهربه پیش پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم رفت و آب وضوی او را بگرفت و به یمان آورد و آنرا در چاه خویش ریخت و از آن آبیاری کرد و زمین وی که از آن پیش بیابانی میحاصل بود سیراب شد و پیوسته سبز بود.

مسيلمه چنان کرد اما زمین کسان بایر شد که چیزی از آن نمی روید .
 یکبار نیز مردی پیش وی آمد و گفت: «برای زمین من دعا کن که شوره زار است، چنانکه محمد صلی الله علیه و سلم برای زمین سلمی دعا کرد.»
 مسيلمه گفت: «نهارا این چه می گوید!»

نهار الرجال گفت: «سلمی پیش پیمبر خدا آمد که زمینش شوره زار بود و پیمبر برای او دعا کرد و دلوی آمدی بنوداد و آب به دهان کرد و در آن ریخت و چون آب را در چاه خویش ریخت و زمین را آب داد خوب خوب و شیرین شد.»
 مسيلمه نیز چنان کرد و مرد برفت و آب دلورا در چاه خویش ریخت و زمینش را آب گرفت و هرگز خشک نشد و حاصل نیاورد.

یکبار نیز زنی پیامد و مسيلمه را به نخلستان خویش برد که برای آن دعا کند و در روز جنگت غرباء همه خوشه های آن خشک شد.

قوم مسيلمه همه این چیزها را بدانند و معلوم داشتند، اما تیره روزی بر آنها چیره بود.

عمیر بن طلحه نمری گوید: پدرم به سری یمان رفت و گفته بود: «مسيلمه

کجاست؟

گفته بودند: «بگو پیمبر خدا»

گفته بودند: «نه تا اورا ببینم»

و چون پیش او رفته بود گفته بود: «تو مسیلمه ای؟»

گفته بود: «آری»

گفته بود: «کی پیش تو می آید؟»

گفته بود: «رحمان»

گفته بود: «در نورمی آید یا در ظلمت؟»

گفته بود: «در ظلمت»

گفته بود: «شهادت می دهی که نو دروغگویی و محمد راستگو است، اما

دروغگوی ربیعه را از راستگوی مضر بیشتر دوست داریم».

گوید: «پدرم در جنگ عفریا با مسیلمه کشته شد».

کلبی نیز این روایت را آورده ولی صبر است. آخر چنین است که دروغگوی

ربیعه را از راستگوی مضر بیشتر دوست داریم.

عبید بن عمیر گوید: وقتی مسیلمه از نزدیک شدن خالد بن ولید در عفریا

اردو زد و مردم را به یاری طلبید، و کسان سوی او می رفتند. مجاعة بن مراره با جماعتی

برون شد تا از بنی عامر و بنی نمیم انتقام بگیرد. که بیم داشت فرصت از دست برود،

انتقامی که از بنی عامر می خواستند مربوط به خوله دختر جعفر بود که پیش آنها بود

و نگذاشته او را ببیند. انتقام وی از بنی نمیم نیز به سبب شران وی بود که گرفته

بودند.

خالد بن ولید شرحییل بن حسنه را به کار گرفت و سالاری مقدمه را به خالد بن

فلان مغزومی داد و زید و ابو حذیفه را برد و پهلوی سپاه گذاشت.

مسیلمه نیز دو پهلوی سپاه خویش را به محکم و رجال سپرد.

و خالد پیامد و شرح جبل یا وی بود و چون به يك منزلی اردوگاه مسیلمه رسید سپاهیان وی به گروهی خفته هجوم بردند که به قولی چهل و به قولی شصت کس بودند، اینان مجاعه و یاران وی بودند. که خواہشان در ر بوده بود و از دیار بنی عامر باز می‌گشتند که حوله دختر جعفر را گرفته بودند و همراه آورده بودند و شبانگاه به نزد يك یمامه مانده بودند سپاهیان خالد آنها را در حالی یافتند که عنان اسبان را زیر سر داشتند و از نزدیکی سپاه بنی خبیر بودند و چون بیدارشان کردند، پرسیدند: «شما کیستید؟»

گفتند: «اینک مجاعه است و اینک حنیفه است»

گفتند: و خدا شما را زنده ندارد»

این بگفتند و آنها را به بند کردند و همانند تا خالد بن ولید در رسید همه را پیش وی بردند، خالد پنداشت اینان به استقبال وی آمده‌اند که با وی سخن کنند و گفت: «کی از آمدن ما خبر یافتید؟»

گفتند: «از آمدن نوبیخبر بودیم، آمده بودیم انتقام خویش را از بنی عامر و تمیم بگیریم.» اگر واقع حال را می‌دانستند گفته بودند که از آمدن تو خبر یافتیم و پیش تو آمدیم.

خالد بگفت تا همه را بکشند و همگی پیش روی مجاعه بنی مراره جان دادند و گفتند: «اگر برای اهل یمامه خبیر یا شری در نظر داری این را نگهدار و خویش را مریز»

خالد همه را بکشت و مجاعه را به عنوان گروگان به بند کرد.

ابوهریره گوید: «ابوبکر رجال را پیش خواند و سفارشهای خویش را با وی بگفت و او را سوی اهل یمامه فرستاد و پنداشت که او مردی راستگو است که نفاضای ابوبکر را پذیرفت.»

گوید: «من و پیغمبر با جمعی که رجال بنی عتوه از آن جمله بود، نشسته بودیم و

بیمبر گفت: «میان شما مردی هست که فدایتش در جهنم از احد بزرگتر است.» و همه آن جمع حاضر می‌زدند و من و رجال بماندیم و من از عاقبت کار بی‌سناک بودم، تا وقتی که رجال با مسیلمه خروج کرد و به بیمبری اوشهادت داد و قننه وی از فتنه مسیلمه بزرگتر بود و ابوبکر خالد را سوی آنها فرستاد و برفت تا به بلندی یمامه رسید. مجاعه بن مراره که سالار بنی حنیفه بود با جماعتی از قوم خویش به وی برخورد که می‌خواست به خونخواهی بر بنی عامر حمله برد. گروه مجاعه بیست و سه سوار و پیاده بودند و شب خفته بودند که خالد در محل خطنشان بر آنها تاخت و گفت: «چه وقت از آمدن ما خبر یافتید؟»

گفتند: «از آمدن شما خبر نداشتیم، به انتقامجویی خوئی که پیش بنی عامریان داشتیم برون شده‌ایم.»

خالد بگفت تا گردن آنها را بزدند و مجاعه را نگاهداشت آنگاه سوی یمامه رفت و مسیلمه و بنی حنیفه که از آمدن وی خبر یافته بودند برون شدند و در عفر با اردو زدند که بر کنار یمامه بود و روستاهای را پشت سر داشتند.

در عفر با شرحیبل بن مسیلمه گفت: «ای بنی حنیفه! کنون روز غیرت و حمیت است اگر امروز هزیمت شوید زنان به اسیری روند و بی‌عقد بسا آنها در آمیزند، بسوای حفظ کسان خویش بچنگید و زنان خود را مصون دارید.» و در عفر با جنگ کردند. و چنان بود که پرچم مهاجران به دست سالم وابسته ایی حذفه بود، بدو گفتند: «از کار تو بی‌مانا کیم»

گفت: «در این صورت حافظ قرآن بدی هستم»

پرچم انصاریان به دست ثابت بن قیس بود و قسائل عرب هر کدام پرچمی داشتند.

مجاعه که اسیر بود با ام نمیم در نجفه وی بود و مسلمانان حمله آوردند و کسانی از بنی حنیفه به نجفه ام تمیم در آمدند و خواستند او را بکشند اما مجاعه مانع

شد و گفت: « من او را پند دادم که زنی آزاده است و آنها را از کشتن ام نسیم بازداشت.

پس از آن مسلمانان باز آمدند و حمله کردند و مردم بنی حنیفه هزیمت شدند و محکم بن طفیل گفت: « ای بنی حنیفه وارد باغ شوید که من دنباله شما را حفظ می‌کنم.» و ساعتی بچنگید آنگاه خداوی را بکشت و به دست عبدالرحمان بن ابی بکر کشته شد.

کافران به باغ درآمدند و وحشی مسلم را بکشت، یکی از افسار نیز ضربتی بزد و در قتل وی شریک بود.

محمد بن اسحاق نیز روایتی چون این دارد جز اینکه گوید: « صبحگاهان خالد بن ولید مجاعه و همراهان وی را که دستگیر شده بودند پیش خواند و گفت: « ای مردم بنی حنیفه شما چه می‌گویید؟»

گفتند: « می‌گوییم یک پیسیر از شما و یک پیسیر از ما.»

و چون این سخن بشنید آنها را از دم شمشیر گرانید و چون یکی از آنها که ساریه بن عامر نام داشت تا مجاعه بن مراره بماندند، ساریه به خالد گفت: « اگر برای این دهکده خبر با شر می‌خواهی، این مرد، یعنی مجاعه را نگهدار.» و خالد بگفت تا مجاعه را به بند کردند و وی را به ام تمیم زن خویش سپرد و گفت: « با وی نکویی کن.»

آنگاه خالد برفت تا به نزدیک یمامه بر تپه کوتاهی که مشرف بر آنجا بسود فرود آمد و اردو زد و مردم یمامه یا مسیلمه بیرون شدند و رجال بر مقدمه آنها بود.

ابو جعفر گوید: در روایت ابن اسحاق رجال با حاجی بنی نقطه آمده، گوید: وی رجال بن عصفه بن نهشل بود و یکی از بنی حنیفه بود که مسلمان شده بسود و سوره بقره را آموخته بود و چون به یمامه آمد شهادت داد که پیسیر خدا صلی الله علیه و سلم

مسيلمه را در کار پيمبري شريك کرده است ، و فتنه او برای مردم يمامه از مسيلمه بزرگتر بود .

گويد: و چنان بود که مسلمانان به جستجوی رجال بودند و اميد داشتند که وی به سبب مسلمانی در کار مردم يمامه خلل آورد اما وی با مقدمه بنی حنیفه به آهنسنگه جنگه مسلمانان آمد .

در آن هنگام خالد بن ولید بر تخت خویش نشست بود و سران قسوم پیش وی بودند و مردم به صفت بودند و او در میان مردم بنی حنیفه برقی شمشیر را بدید و گفت : «ای گروه مسلمانان بشارت که خدا شدشمن را از شما بر داشت و ان شاء الله در قوم اختلاف افتاد.»

اما مجامه که پیشتر او بود و بند آهنین داشت نيك نگریست و گفت: «نه بخدا! چنین نیست این شمشیر هندی است که برای آنکه نشکند در آفتاب گرفته اند که نرم شود و چنان بود که او گفته بود .

گويد: و چون مسلمانان، جنگه آغاز کردند نخستین کسی که با آنها روبه روشد رجال بن عتوه بود که خدا او را بکشت .

ابوهریره گوید : روزی که من و رجال بن عتوه در مجلس پيمبر بودیم او صلی الله علیه وسلم گفت: «ای حاضران به روز قیامت در جهنم دندان یکی از شما از احد بزرگتر است.»

گويد: و آن کسان همه در گذشتند و من و رجال همانندیم و پیوسته از عاقبت کار بيمناک بودم تا شنیدم که رجال بر ضد مسلمانان خروج کرده و مطمئن شدم و بدانستم که آنچه پيمبر خدا صلی الله علیه وسلم فرموده بود حق بود.

گويد: مسلمانان با دشمن روبه روشدند و هرگز در مقابله با عربان جنگی چنان سختی نداشتند بودند و مردم بنی حنیفه تا به نزد خالد و مجامه پیش آمدند و خالد از خبیة خویش در آمد و جمعی از دشمنان وارد خبیة وی شدند که ام تمیم زن خالد و

و مجاعه نیز آنجا بودند و یکی از آنها با شمشیر به ام تمیم حمله برد و مجاعه گفت :
«دست‌بدار که این درپناه من است و زنی آزاده است، بروید با مردان بجنگید» و آنها
خیمه را با شمشیرها بدریدند.

آنگاه مسلمانان همدیگر را بخواندند، ثابت بن قیس گفت : «ای گروه
مسلمانان خودتان را بدعاوت داده‌اید، خدا یا من از آنچه اینان، یعنی مردم بسمامه،
می‌پرستند بیزارم و از رفتار اینان یعنی مسلمانان نیز بیزارم». این بگفت و با شمشیر
حمله برد و جنگید تا کشته شد.

و چون مسلمانان از پیش بارهای خویش عقب نشستند زید بن خطاب گفت :
«از اینجا کجا می‌روید؟» جنگ کرد تا کشته شد.

پس از آن برای ابن مالک برادر انس بن مالک به پناخواست و چنان بود که وقتی در
جنگ حضور داشت تب او را می‌گرفت و می‌باید مردان بر او بنشینند و زیر آنها
چندان بلرزد تا جاعه خویش را تر کنند، و چون زهرایش می‌ریخت، مانند شیر قران
می‌شد و چون کار جنگ را بدید چنان شد که می‌شده بود و کسان بر او نشستند و
چون جاعه خویش را تر کرد برجست و گفت: «ای گروه مسلمانان کجا می‌روید؟»
برای ابن مالک سوی من آید، و جمعی از کسان باز آمدند و با دشمنان جنگ کردند تا
خدا آنها را بکشت و پیش رفتند تا به محکم بن قیس رسیدند که داور پیمان بود و چون
جنگ پیش وی افتاد گفت: «ای مردم بی‌حقیقه! بخدا زنان شما را به زور می‌برند و
بی‌مهر با آنها هم‌خوابه می‌شوند هر چه حمیت دارید به کار برید». این بگفت و
جنگی سخت کرد و عبدالرحمان بن ابی بکر نیری بینداخت که به گلوگاه وی رسید و
کشته شد.

آنگاه مسلمانان به سختی حمله بردند و دشمن را سوی باغ راندند که به
مناسبت همین جنگ باغ مرگ نام گرفت و دشمن خدا میلعه کذاب آنجا بود و
برای ابن مالک گفت: «ای مسلمانان مرا در باغ پیش آنها بکشید.»

کسان گفتند: «هرگز چنین نکنیم.»

براه گفت: «شمارا بخدا مرا در باغ آنگنید.»

مسلمانان او را بگرفتند و بالای دیوار بردند که در باغ جنت و بهشت در باغ چندان جنگ کرد که در را بگشود و مسلمانان وارد شدند و جنگ کرد تا خدا عزوجل مسلمانی دشمن خدا را بکشت که وحشی وابسته جیب برین مطعم با یکی از مردم انصار در کشتن وی شرکت داشتند و هر کدام ضربتی بدوزند و وحشی زوین خود را به او زد و انصاری با شمشیر ضربتی زد. وحشی می گفت: «خدا می داند کدام یک از ماورا کشته ایم.»

عبدالله بن عمر گوید: «آنروز شنیدم که یکی یانگ می زد غلام میاده، مسلمانی را

کشت.»

عید بن عمیر گوید: «رجال بن عمروه مقابل زید بن خطاب بود و چون دو صف نزدیک شد زید گفت: «رجال سوی خدا باز گرد که از دین بگشته ای و دین ما برای تو و دنیایت بهتر است.»

اما رجال ایاکرد و در هم آویختند و رجال کشته شد و کمانی از بنی حنیفه که در کار مسلمانی بصیرت داشتند به قتل رسیدند. آنگاه مسلمانان همدیگر را تشجیح کردند و هر دو گروه حمله بردند و مسلمانان جولان دادند تا به اردوگاه خویش رسیدند و دشمن به اردوگاهشان راه یافت و طناب خیمه ها را ببردند و خیمه ها را در هم ریختند و به اردوگاه پرداختند و مجامعه را گشودند و خواستند ام نمیم را بکشند که مجامعه او را پناه داد. و گفت: «ونیکو زن خانه ایست.»

در این هنگام زید و خالد و ابو حذیفه به سرغیب همدیگر پرداختند و کمان سخن کردند و باری سخت پرغبار می وزید. زید گفت: «بخدا سخن نکنم تا دشمن را هزیمت کنیم با به پیشگاه خدا روم و حجت خویش با وی بگویم ای مردم، دندانها را به هم فشارید و به دشمن ضربت زید و پیش روید و چنین کردند و دشمنان را پس

رانندند و از اردوگاه خویش دور کردند و زید رحمه الله کشته شد و ثابت بن قیس سخن کرد و گفت: «ای گروه مسلمانان! شما حزب خداید و اینان حزب شیطانند، عزت خاص خدا و پیغمبر و احزاب اوست، مانند من عمل کنید» آنگاه به دشمن حمله برد و پشان راند.

ابو حذیفه گفت: «ای اهل قرآن، فسر آن را به عمل زینت کنید و حمله برد و دشمن را عذب نشاند و او رحمه الله کشته شد.

خالد بن ولید حمله برد و به محافظان خود گفت: «مرا از پشت سر نزنند» و چون مقابل مسیلمه رسید منظر فرصت برد و مسیلمه را می نگریست.

سالم بن عبدالله گوید: وقتی آنروز پرچم را به من دادند گفتم: «نمی دانم برای چه پرچم را به من داده اید، شاید گفتید حافظ قرآن است و او نیز مانند پرچمدار پیشین پیامبری می کند تا کشته شود»

گفتند: «آری، ببین چگونه عمل می کنی»

گفت: «بخدا حافظ قرآن بدی باشم اگر پیامبری نکنم» کسی که پیش از سالم پرچم را به دست داشته بود عبدالله بن حفص بن غانم بود.

ابن اسحاق گوید: وقتی مجامعه به مردم بنی حنیفه که مسی خواستند ام نسیم را بکشند گفت: «به کار مردان پردازند» گروهی از مسلمانان همه پیکر را ترغیب کردند و جانفشانی کردند و همگان یکوشیدند و کسانی از باران پیغمبر صلی الله علیه و سلم سخن کردند و زید بن خطاب گفت: «بخدا سخن نکنم تا ظغریا بم بیا کشته شوم شما نیز چون من عمل کنید». این بیگفت و حمله برد و باران وی به دشمن حمله کردند.

ثابت بن قیس گفت: «ای گروه مسلمانان! خودتان را بدعاوت داده اید، ای گروه مسلمانان به من بنگرید تا حمله را به شما باد دهم»

زید بن خطاب رحمه الله در جنگ دشمن کشته شد.

سالم گوید: وقتی عبدالله بن عمر از جنگ بمامه بازگشت عمر بدو گفت: «چرا

پیش از زید کشته نشدی، زید کشته شد و نوزنده ماندی!»
 عبدالله گفت: «علاوه داشتیم به شهادت رسم اما عمرم مانده بود و خدا او را به شهادت گرامی داشت.»

سهل گوید: عمر به عبدالله گفت: «وقتی زید کشته شد چرا تو باز گشتی، چسرا چهره از من نهان نکردی؟»
 عبدالله گفت: «زید از خدا شهادت خواست که به او عطا کرد و من کوشیدم که به شهادت برسم و خدا به من عطا نکرد.»

عبید بن عمیر گوید: در جنگ یمامه مهاجران و انصار بادیه‌نشینان را نرسو خواندند و بادیه‌نشینان نیز آنها را نرسو خواندند. بادیه‌نشینان گفتند: «صف خود را مشخص کنید که از فرار شرمگین باشیم و بدانیم که کی فرار می‌کند.» و چنین کردند.

مردم حضری گفتند: «ای مردم بادیه‌نشین ما رسم جنگ حضریان را بهتر از شما دانیم.»

بادیه‌نشینان گفتند: «حضریان جنگ کردن اتوانند و ندانند جنگ چیست و اگر صف شما مشخص شود خواهید دید که خلل از کجا می‌آید.»

و چون صفها مشخص بود، جنگی سخت تر و پرخطرتر از آن روز کس ندیده بود و معلوم نشد کدام گروه بیشتر شجاعت نمودند ولی تلفات مهاجر و انصار از بادیه‌نشینان بیشتر بود و یاقی مانندگان سخت به رحمت بودند.

در گرماترم جنگ عبدالرحمان بن ابی بکر نیری به محکم زد و او در حال سخن گفتن بود و تیر به گلو گاهش رسید و جان داد و زید بن خطاب نیز رجال بن عوفه را کشت.

یکی از مردان بنی سعیم که در جنگ یمامه یا خالد بن ولید بوده بود گوید: وقتی کار جنگ با لا گرفت و جنگی سخت بود و می‌بر ضرر مسلمانان بود و دم دیگر

برضو کافران بود، خالد گفت: «ای مردم! صفها را مشخص کنید تا شجاعت هر قوم را معلوم داریم و بدانیم خللی از کجا می‌آید.» پس مردم حضری و بادیه‌نشین را اهل قبایل از هم‌دیگر مشخص شدند و هر قوم با پرچم خویش ایستادند و همگان به جنگ پرداختند.

بادیه‌نشینان گفتند: «اکنون ضعیفان و زیوانان بیشتر کشته می‌شوند و بسیار کسی از حضریان کشته شد و مسیلمه ثبات و رزید و کافران به دور او حلقه بردند و خالد بدانت است که تا مسیلمه زنده است جنگ ادامه دارد و مردم بنی‌حنیفه را از فزونی کشتگان باک نبود.»

بدین سبب خالد شخصا پیش رفت و چون جلو صف دشمن رسید، همان‌طور خواست و نام خویش را یاد کرد و گفت: «من پسر ولید العودم، من پسر عامر وزیرم» سپس شعار مسلمانان را که یا محمد بود به بانگ بلند گفت و هر که با وی روبه‌رو شد کشته شد.

خالد رجز می‌خواند و می‌گفت: «من فرزند مشایخم و شمشیری سخت‌دارم» و هر کس با وی روبه‌رو می‌شد از پا در می‌آمد، و مسلمانان نیرو گرفتند و به ناپودی دشمن پرداختند و چون خالد به نزدیک مسیلمه رسید بانگ برآورد.

و چنان بود که پیامبر خدای صلی‌الله‌علیه‌وسلم فرموده بود: «مسیلمه شیطانی دارد که همیشه به فرمان اوست و چون شیطانش بر او مسلط شود دهانش کف کند و گوشه‌لبانش چون دومیوز شود و هر وقت فصدکار خبری کند شیطانش مانع او شود هر وقت به اودست یافنید امانش مدهید.»

چون خالد به مسیلمه نزدیک شد او را ثابت دید و کافران به دور او حلقه بودند و بدانت است که تا از پای در نیاید آتش جنگ فرو نشیند و مسیلمه را بخواند که بر اودست تواند یافت، و چون ببامد چیزهایی را که مسیلمه می‌خواست بر او عرضه کرد و گفت: «اگر نصف زمین را به‌نودهم کدام نصف را به‌ما می‌دهی؟» و چون مسیلمه

می‌خواست مسخنی گوید روی می‌گردانید و از شیطان خود رای می‌خواست که نمی‌گذاشت بپذیرد یکبار که روی گردانیده بود خالد بدو حمله برد که مقاومت نیارسته و بگریخت و شکست در دشمن افتاد و خالد کسان را فریب کرد و گفت: «امانشان ندمید» و مسلمانان حمله بردند که دشمنان هزیمت شدند.

هنگامی که مردم از دور مسیلمه می‌گریختند کسانی بدو گفتند: «و عده‌ها که به مامی دادی چه شد؟»

گفت: «از کسان خود دفاع کنید.»

گوید: «آنگاه محکم بانگ زد که ای مردم بنی‌حنیفه سوی باغ بروید» و وحشی به مسیلمه رسید که گفت به دهان آورده بود و از فرط خشم بیخود بود و زوبین سوی وی افکند که از پای در آمد و مسلمانان از دیوارها و درها به باغ مرگ ریختند و در بردگاه و در باغ مرگ ده هزار کس کشته شد.

این اسحاق گوید: رفتی مسلمانان مشخص شدند و با بر روی کردند و بنی‌حنیفه عقب نشستند مسلمانان به تعقیب آنها بودند و به کشتن دشمنان پرداختند و تا نزدیک باغ مرگ عقبشان راندند.

گوید: درباره قتل مسیلمه به نزدیک باغ اختلاف شد، کسانی گفته‌اند که ری در باغ کشته شد، و دشمنان به باغ پناه بردند و در بیستند و مسلمانان اطراف باغ را گرفتند و بر این مالک بانگ زد که ای گروه مسلمانان مرا روی دیوار ببرید و چنان کردند و چون در باغ نگریمت بلرزید و بانگ زد که یابینم ببارید و بار دیگر گفت: «مرا بالای دیوار ببرید» آنگاه گفت: «وای بر این» به سبب آنکه بیساک بود و باز گفت: «مرا روی دیوار ببرید» و چون بالای دیوار رسید در باغ جست و مقابل در باغ دشمن هجوم برد تا مسلمانان که بیرون بودند در را گشودند و در باغ را بستند و کلید آنرا از دیوار بیرون انداختند و جنگی سخت کردند که مانند آن دیده نشده بود و همه کافران که در باغ بودند نابود شدند و خدا مسیلمه را بکشت.

دو عده‌ها که به مامی‌دادی چه شد؟

مسيلمه گفت: «از کسان خود دفاع کنید.»

ابن اسحاق گوید: وقتی بانگ برآمد که بنده سپاه مسيلمه را کشت، خالد مجاعه را که در بند بود همراه آورد تا مسيلمه و سران سپاه دشمن را بدو نشان دهد و چون بر رجال گذشت او را نشان داد.

هم او گوید: «وقتی مسلمانان از کار مسيلمه فراغت یافتند به خالد خبر دادند و او با مجاعه که در بند بود برفت تا مسيلمه را به او نشان دهد. مجاعه کشتگان را به خالد نشان می‌داد تا به محکم بن طویل گذشت که مردی تنومند و نکو منظر بود و چون خالد او را دید گفت: «این مسيلمه است.»

مجاعه گفت: «نه بخدا این یهنروگرامی‌تر از مسيلمه است. این داوریم»

است.»

گوید همچنان کشتگان را به خالد نشان می‌داد تا وارد باغ شد و کشتگان را برای وی زیور و می کردند و به کوتوله زردنوی، یعنی فرو رفته‌ای رسید و مسجاعه بدو گفت: «این حریف شماست که از کار وی فراغت یافت؟»

خالد گفت: «همین بود که آن کارها می‌کرد.»

مجاعه گفت: «بله همین بود، بخدا مردم شما بگو به مقابله شما آمده‌اند و بیشتر کسان در قلعه‌ها مانده‌اند.»

خالد گفت: «چه می‌گوی؟»

گفت: «واقع همین است، بیا تا از طرف قوم خویش یا تو صلح کنیم.»

ضمحان گوید: یکی از بنی عامر بن حنیفه بود که از همه مردم گردن کلفت‌تر بود و اغلب بن عامر نام داشت. و چون به روزی عامه مشرکان هزیمت یافتند و مسلمانان آنها را در میان گرفتند، در کار مقاومت جهان فشانی کرد و چون مسلمانان به تحقیق کار کشتگان پرداختند، یکی از مردم انصار که ابو بهیره کنیه داشت یا تنی چسند بر او

گذشت و چون ابو اظلب را دیدند که در میان کشندگان افتاده و پنداشتند جان داده است، گفتند: «ای ابو بصیره نوبنداشته ای و هنوز هم می پنداری که شمشیرت سخت بران است، اینک گردن مرده اظلب را بزین اثر آفر! بریدی آنچه در باره شمشیر تو شنیده ایم درست است.»

ابو بصیره چون این سخن بشنید شمشیر کشید و سوی اظلب رفت که او را مرده می پنداشتند و چون نزدیک وی رسید اظلب از جای جست و روان شد و ابو بصیره به دنبال او رفت و همی گفت: «من ابو بصیره انصاریم» و اظلب روان شد و پیوسته بیشتر از ابو بصیره فاصله گرفت و هر بار که ابو بصیره آن سخن بر زبان می راند اظلب می گفت: «دویدن برادر کافر خویش را چگونه می بینی؟» و از دسترس او دور شد.

قاسم بن محمد گوید: وقتی خالد از کار مسیبه و سپاه وی فراغت یافت: **عَبْدُ اللَّهِ بْنُ عَمْرٍو** و عبدالرحمان بن ابی بکر بدو گفتند: «با سپاه برویم و نزدیک قلعه ها فرود آییم.»

خالد گفت: «بگذارید سواران بفرسند و آنها را که بیرون قلعه ها هستند، جمع آورم، آنگاه در کار قلعه ها بنگرم.»

آنگاه خالد سواران فرستاد که آنچه مال وزن و فرزند بمانند بگرفتند و در اردوگاه نهادند، پس از آن ندای حرکت داد که به نزدیک قلعه ها فرود آید. مجاعه گفت: «ببخدا مردم شتابجو به مغایله شما آمده اند و قلعه ها پر از مرد جنگی است بیا تا درباره باقیماندهگان با تو صلح کنم.»

و با خالد صلح کرد که اموال بگیرند و متعرض نفوس نشوند. آنگاه مجاعه گفت: «بروم و با قوم مشورت کنم و در این کار بنگریم و سپس سوی تو بازگردم.» این بگفت و سوی قلعه ها رفت که جز زن و فرزند و پیران و اماندگان قوم، در آن کس نبود و زنان را مسلح کرد و گفت گیسو فرو ریزند و از بالای قلعه ها نمایان شوند تا

اوباز گردد. آنگاه پیش خالد آمد و گفت: «صلح مرا نپذیرفتند و بعضی از آنها بخلاف رای من بالای قلعه‌ها رفته‌اند و کار آنها به من مربوط نیست.»

خالد بالای قلعه‌ها را دید که از انبوه کسان سپاه بوده و مسلمانان از جنگند و امانتده بودند و اقامتشان دراز شده بود و می‌خواستند قبروزمند بازگردند و نمی‌دانستند، اگر مردان جنگی در قلعه باشد و جنگ ادامه یابد چه خواهد شد. از مردم مهاجر و انصار، از ساکنان خود مدینه سیصد و شصت کس کشته شده بود، و از مهاجران و تابعان جز اهل مدینه ششصد کس کشته شده بود که سیصد مهاجر و سیصد تابعی بود یا بیشتر.

گویده به روز یمامه ثابت بن قیس کشته شد که به ضربت یکی از مشرکان از پای درآمد، پای وی قطع شده بود و پای قطع شده را گرفت و سوی قاتل خویش افکند و او را کشت و جان داد.

از مردم بنی حنیفه نیز در دشت عفریا هفت هزار کس کشته شد و در باغ مرگه نیز هفت هزار کس کشته شد.

ضرابین ازور دربارۀ روزیماه شمیری گفت که خلاصۀ مضمون آن چنین است:

«اگر از باد جنوب پیرسید از روز عفریا و ملهم سخن آرد»

«هنگامی که خون بدو روان بود»

«و سنگها از خون قوم رنگ گرفت»

«در آن هنگام نیزه و نیزه به کار نمی‌آمد»

«فقط شمشیر آبدار به کار بود»

«اگر کفار به راه دیگر روند»

«من مسلماتم و بی‌وردینم»

«و جهاد می‌کنم که جهاد غنیمت است»

«و خدا به کار مرد مجاهد داناتر است.»

این اسحاق گوید: وقتی مجاعه به خالد گفت بیا تا درباره قوم خویش با تو صلح کنم، جنگ او را خسته کرده بود، و از سران مسلمانان بسیار کس کشته شده بود و دل به ملائمت داشت و می خواست صلح کند و با مجاعه صلح کرد که طلا و نقره و سلاح بگیرد و یک نیمه اسیران را ببرد آنگاه مجاعه گفت: «پیش قوم خویش روم و کار خویش را با آنها بگیریم.»

این بگفت و رفت و به زنان گفت: «مسلح شوید و مالای قلعه ها روید و زنان چنان کردند و مجاعه سوی خالد باز آمد و گفت: «وصلح را نپذیرفتند، اگر می خواهی کاری کن که قوم را راضی کنم.»
«خالد گفت: «چه کنم؟»

مجاعه گفت: «یک چهارم دیگر از اسیران را بگذازی و تنها یک چهارم اسیران را بگیری.»

خالد گفت: «به همین قرار با تو صلح می کنم.»

و چون کار صلح به سر رفت و قامه ها را بگشودند جز زن و فرزند در آن نبود.

خالد به مجاعه گفت: «مرا فریب دادی.»

مجاعه گفت: «قوم منند، جز این چه می توانستم کرد.»

سهل بن یوسف گوید: پس از جنگ یمامه مجاعه به خالد گفت: «اگر خواهی نصف اسیران را با همه طلا و نقره و سلاح بگیری می پذیرم و با تو نامه صلح می نویسم.»

گوید: خالد پذیرفت و مفرد شد که طلا و نقره و سلاح و یک نیمه اسیران را بگیرد با یک باغ از هر دهکده به انتخاب خالد و یک مزرعه به انتخاب وی، بر این قرار کار صلح سر گرفت و خالد او را رها کرد و گفت: «تا سه روز فرصت دارید،

اگر تمام نکرده‌اید و نپذیرفتید به شما حمله می‌کنم و جز کشتار کاری نیست و مسخنی نمی‌پذیرم. »

مجماعه سوی قوم خویش رفت و گفت: «اینکه صلح را بپذیرید» اما سلمه بن عمیر حنفی گفت: «بخدا! نمی‌پذیریم، مردم دهکنده‌ها و غلامان را فراهم می‌کنیم و می‌جنگیم و با کس صلح نمی‌کنیم که قلمه‌ها استوار است و آذوقه فراوان و زمستان در پیش.»

مجماعه گفت: «تو مردی شومی و از اینکه من حریت را فریب داده‌ام و صلح را پذیرفته‌اند مغرور شده‌ای، مگر کسی از شما مانده که عاقبت خیر باشد و دفاع تواند کرد؟ این کار کردم تا چنانکه شرحییل بن مسیلمه گفته ناپود نشوید.»

آنگاه مجاعه با شش کس دیگر برون شد و پیش خالد رفتند و گفت: «به زحمت بپذیرفتند، مکتوب صلح را بنویس.»

گویند نامه صلح را چنین نوشتند:

«این شرایط صلح است میان خالد بن ولید و سلمه بن عمیر و «فلان و فلان» مغرور شد که طلا و نقره و یک نیمه اسیر و سلاح و مرکب و بگبیرد، و از هر دهکنده یک باغ بگبیرد و یک مزرعه بشرط آنکه مسلمان شوند، و چون مسلمان شوند در امان خدایتند، و خالد بن ولید و ابوبکر و همه مسلمانان عهده‌دار و قایم شرایط صلحتند.»

ابوهریره گویند: «وقتی مجاعه با خالد صلح کرد، شرایط صلح چنان بود که خالد همه طلا و نقره و سلاح بگبیرد و از هر ناحیه باغی انتخاب کنند و یک نیمه اسیران را بگبیرد و قوم بپذیرفتند، اما خالد گفت: «تا سه روز فرصت دارید.»

گویند: سلمه بن عمیر گفت: «ای مردم بنی حنیفه! برای حفظ کسان خود بچنگبید و صلح نکنید که قلمه استوار است و آذوقه بسیار و زمستان در پیش.»

اما مجاعه گفت: «ای بنی حنیفه! فرمان سلمه را مبرید که وی مردی شوم است»

اطاعت من کنید پیش از آنکه بلیه‌ای که شرحبیل بن مسیلمه گفت به شما رسد و زنان را به اسیری برند و بی‌مهر با آنها هم‌خواه شوند و مردم اطاعت او کردند و فرمان سلمه را نبردند و صلح را پذیرفتند.

چنان بود که ابوبکر رضی الله عنه همراه سلمه بن سلامه بن وقتش نامه‌ای برای خالد فرستاد و دستور داده بود اگر خدای عزوجل وی را بر بنی‌حنیفه فلغز داده‌سه ذکور بالغ را بکشد و سلامه هنگامی نامه ابوبکر را آورد که خالد صلح کرده بود و صلح را رعایت کرد. مردم بنی‌حنیفه برای بیعت و بیزاری از گذشته پیش خالد آمدند که در اردوگاه بود و چون فراهم آمدند سلمه بن عمیر به مجامعه گفت: «باز خالد اجازه بگیر که درباره حاجت خویش و نیکخواهی او با وی سخن کنم»، وی قصد داشت که خالد را به قافلگیری بکشد.

و چون مجامعه با خالد سخن کرد اجازه داد و سلمه بن عمیر که شش‌سیری همراه داشت بیامد که مقصود خویش را انجام دهد و خالد پرسید: «این کیست که می‌آید؟»

مجامعه گفت: «این همانست که درباره وی با تو سخن کردم و اجازه دادی بیاید.»

خالد گفت: «اورا از پیش من بیرون کنید» و سلمه را بیرون کردند و چون جستجو کردند شمشیر را با وی یافتند و اورا لعنت کردند و ناسزا گفتند و به بند کردند و گفتند: «می‌خواستی قوم خویش را نابود کنی بخدا می‌خواستی بنی‌حنیفه هلاک شوند و زن و فرزندشان به اسیری رود، بخدا اگر خالد بداند که تو مصلح همراه داشته‌ای ترا می‌کشد و اطمینان نداریم که اگر خبر یابد به سزای عمل تو مردان بنی‌حنیفه را نکشد و زنان را اسیر نکند که پندار آنچه کرده‌ای با رضایت و اطلاع ما بوده است.»

پس اورا به بند کردند و در قلعه بداشند و مردم بنی‌حنیفه پیوسته برای بیزاری

نمودن از گذشته و اظهار مسلمانی پیش خاند می‌شدند و سلمه پیمان کرد که دست به کاری نزند و از او درگذرند اما نپذیرفتند که به سبب حقیق وی از کارش اطمینان نداشتند.

و چنان شد که شبانگاه سلمه از قلعه بسگر بخت و وارد اردوگسار خاند شد و نگهبانان به او بانگ زدند و مردم بنی حنیفه نگران شدند و به دنبال وی آمدند و در باغی او را بگرفتند که با شمشیر به کسان حمله برد و با سنگ او را بزدند و شمشیر به گلوی خویش کشید که رگهایش بپرید و در چاهی افتاد و بمرد.

ضحال بن یربوع به نقل از پدرش گوید: خاند در باره همه مردم با بنی حنیفه صلح کرد بجز آنها که در آغاز جنگ در عرض و قری به امیر شده بودند و آنها را پیش ابوبکر فرستاده بود و تقسیم شده بودند و اینان از مردم بنی حنیفه یا قیس بن ثعلبه یا نیره بشکر بودند و پانصد کس بودند.

محمد بن اسحاق گوید: آنگاه خالد به مجاعه گفت: «دختر خویش را به زنی به من ده»

مجاعه گفت: «آرام باش مرا و خودت را پیش ابوبکر به زحمت خراهی انداخت.»

خالد گفت: «ای مرد می‌گویم دخترت را به زنی به من ده»
مجاعه به ناچار گفته او را پذیرفت و دختر خویش را زن او کرد و چون ابوبکر از قصه خبر یافت نامه‌ای بدو نوشت که بوی خویش می‌داد بدین مضمون:

«به مرگ من ای پسر مادر خالد که نسو فراغت داری و یا زنان همخوابه می‌شوی و روی بروی خیمه تو لحون بک هزار و دوپست مرد مسلمان ریخته که هنوز خشک نشده.»

و چون خالد نامه را بدید گفت: «بخدا این کار چه دست است!» منظورش عمر ابن خطاب بود.

و چنان بود که خالد بن ولید گروهی از بنی حنیفه را پیش ابوبکر فرستاد و چون پیش وی آمدند با آنها گفت: «وای بر شما، این کی بود که شما را چنین همراه کرد؟»

گفتند: وای خلیفه پیمبر خدا! قصه ما را می دانی، مردی نامبارک بود که عَشْرَةَ وای نیز در شامت افتادند.

ابوبکر گفت: «می دانم، شما را به چه چیز دعوت می کرد؟»
گفتند: «با صدق نفی نفی، لا الشارب تمنعین و لا الماء تکدرین، لنا نصف الارض و لقریش نصف الارض و لکن قریشا قوم یعدون»
یعنی: ای قورباغه پاکیزه پاکیزه، که مانع آب خورد نشوی و آب را نبردنگنی، یک نیمه زمین از مسامت و یک نیمه زمین از قریش است ولی قریشیان مردمی ستیگرند.

گفت: «سبحان الله، وای بر شما این سخنی شایسته ذکر نیست، شما را به کجا می کشانند؟»

خالد بن ولید نابوقت فراغت از کارنامه در اباض متر داشت کسه یکی از دره های یمامه بود پس از آن به یکی از دره های دیگر رفت که ویران داشت و آنجا متر گرفت.

سخن از خیر مردم بحرین
و از تداخلم و گانی که در بحرین
بر او فراهم آمدند:

ابوجعفر گوید: قصه ارتداد آن گروه از مردم بحرین که از دین بگشتند طبق روایت بنعقوب بن ابراهیم چنان بود که علامه بن حنظل سسوی بحرین رفت و کار بحرین چنان بود که پیمبر خدای صلی الله علیه و سلم و مندرین ساوی در یکماه بیمار

شدند و منقر کبی پس از وفات پیغمبر خدای درگذشت و مردم بحرین از دین بگشتند اما مایقه عبدالقیس به دین بازگشتند و طایفه بکر همچنان بر ارتداد بماند و آنکه مایقه عبدالقیس را از ارتداد باز آورد جارود بود.

حسن بن ابی الحسن گوید: جارود بن معلی پیش پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم آمد و پیغمبر بدو گفت: «ای جارود مسلمان شو.»

گفت: «من اکنون دینی دارم.»

پیغمبر گفت: «دین تو چیزی نیست و دین درست نیست.»

جارود گفت: «اگر مسلمان شدم نتیجه مسلمانی من به عهده تو باشد؟»

پیغمبر گفت: «آری»

جارود مسلمان شد و در مدینه بماند و فقه دین آموخت و چون میخواست برود گفت: «ای پیغمبر خدا آیا مرگبی توانم یافت که بر آن، سوی دیار خویش شوم؟»

گفت: «ای جارود مرگبی نداریم.»

جارود گفت: «ای پیغمبر خدای! مرگبهای گم شده را در راه توانیم یافت.»

پیغمبر گفت: «آتش سوزان است، مبادا به آن نزدیک شوی.»

و چون جارود پیش قوم خویش رفت آنها را به اسلام خواند و همسگان پذیرفتند و چیزی نگذشت که پیغمبر خدای از جهان درگذشت و مردم عبدالقیس گفتند: «اگر محمد پیغمبر خدای بود نمی مرد.» و از دین بگشتند و چون جارود از ما وقع خبر یافت، کسی فرستاد و قوم را فراهم آورد و بیستاد و با آنها سخن کرد و گفت: «ای گروه عبدالقیس چیزی از شما می پرسم اگر می دانید به من خبر دهید و اگر نمی دانید پاسخ ندهید.»

گفتند: «هر چه می خواهی بپرس.»

گفت: «می دانید که خداوند در گذشته پیغمبرانی داشته؟»

گفتند: «آری»

گفت: «می‌دانید یادینما بد؟»

گفتند: «نه، می‌دانیم.»

گفت: «پیبران سلف چه شدند؟»

گفتند: «همگان مرده‌اند.»

گفت: «محمد نیز چون پیبران سلف در گذشت و من شهادت می‌دهم که خدایی بجز خدای یگانه نیست و محمد بنده و فرستاده اوست و تو سالار و سرور مایی.»

قوم گفتند: «ما نیز شهادت می‌دهیم که خدایی بجز خدای یگانه نیست و محمد بنده و فرستاده اوست.»

پس از آن قوم عبدالقیس بر اسلام خویش بیامدند و دست به کاری نبردند و کس را با آنها کاری نبود و دیگر قوم ریمه را با منذر و مسلمانان به حال خود گذاشتند و منذر تازه بود به کار آنها سرگرم بود و چون بدر دیاران وی را در دو جا محاصره کردند که علاء آنها را نجات داد.

ابو جعفر گوید: اما روایت ابن اسحاق درباره این واقعه چنین است که وقتی خالد بن ولید از کار یمامه فراغت یافت، ابو بکر رضی الله عنه علاء بن حضرمی را فرستاد و علاء همان کس بود که پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم او را سوی منذر بن ساوی عیدی فرستاد و علاء که عامل پیغمبر خدا بود آنجا بیامد و پس از در گذشت پیغمبر خدا منذر بن ساوی در بحرین بمرد در آنوقت عمرو بن عاص در عمان بود و از دیار منذر بن ساوی گذشت و او که در حال مرگ بود از عمرو پرسید که پیغمبر خدا برای مرد مسلمان به هنگام مرگ چقدر از مال وی را بفرم می‌داشت؟

عمرو بن عاص گفت: «یک سوم مال حق وی بود.»

منذر گفت: «به نظر تو با یک سوم مالم چه کنم؟»

عمر و گوید: بدو گفتم: «بیک سوم را میان خویشاوندان خود تقسیم کن و اگر حواشی وقف کن که پس از تو برای اهل وقف بماند.»

گفت: «دوست ندارم مالم را وقف و ممنوع کنم چون عبواتاسی که در ایام جاهلیت ممنوع می‌شد، آنرا تقسیم کن و به کسانی که می‌گویم بده که هر چه خواهند با آن کنند.»

گوید: و عمر و گفتار وی را با حرمت یاد می‌کرد.

پس از آن قوم ربیعه در بحرین مانند دیگر عربان از دین بگشتند مگر جبار و ابن عمرو بن حنش که با قوم خویش بر اسلام بماند و چون از وفات پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم و ارتداد عربان خبر یافت، به سخن ایستاد و گفت: «شهادت می‌دهم که خدایی جز خدای یگانه نیست و شهادت می‌دهم که محمد بنده و فرستاده اوست و هر که این شهادت را ندهد او را کافر می‌شمارم.»

و ای مردم ربیعه در بحرین تراهم آمدند و از دین بگشتند و گفتند: «پادشاهی را به خاندان منذر باز می‌بریم و منذر بن نعمان بن منذر را به پادشاهی برداشند، وی لقب غرور داشت و هنگامی که مسلمان شد و مردم مسلمان شدند و با شمشیر بر آنها تسلط یافت گفته بود: «من غرور نیستم بلکه مغرورم.»

عمر بن فلان عبیدی گوید: وقتی پیغمبر خدای صلی الله علیه و سلم از جسدان درگذشت حطیم بن ضبیعه قبیسی با آن گروه از بنی بکر بن وائل که مانند وی از دین بگشته بودند و آنها که اصلاً مسلمان نشده بودند و همچنان بر کفر خویش باقی بودند، برودند و در نطیف و حجر مفر گرفت و مردم خط را با قوم زط و سیاحه که آنجا بودند بفریفت و کسان سوی دارین فرستاد که مطیع وی شدند و مردم عبدالقیس را که مخالف آنها بودند و یا منذر و مسلمانان کمک می‌کردند از دوسوی در میان گیرد و کس پیش فرود بن سوید بر از نعمان بن منذر فرستاد و او را روانه جوادا کرد و گفت: «پایمردی کن که اگر ظاهر یافتم تو پادشاه بحرین می‌کنم که همانند منذر پادشاه حیره باشی.» و نیز کسان

سوی جواتا فرستاد و آنجا را محاصره کرد و کار محاصره سخت شد و در میان مسلمانان محصور یکی از مسلمانان پارسا بود که عبدالله بن حذاف نام داشت و از مردم بنی بکر بن کلاب بود و او همه محصوران سخت گرسنه مانند و چیزی نمانده بود که هلاک شوند و عبدالله بن حذاف در این باب شعری گفت که مضمون آن چنین است :

«به ابوبکر و همه جوانمردان مدینه خبر دهید»

«که آیا از کار قومی که در جواتا محاصره شده اند خبر دارید.»

«که خونهایشان در هر دره ریخته»

«و چون شعاع خورشید به چشم بینندگان می خورد»

«ما بر رحمان تو کل کرده ایم»

«و منو کلان را صوری باید.»

متعجب راشد گوید : ابوبکر علامه بن حضومی را به جنگ مردان بحرین فرستاد و چون به نزدیک بعامه رسید تمامه بن ائال با مسلمانان بنی حنیفه از بنی محیب و مردم دهکده ها از دیگر تیره های بنی حنیفه بدر پیوسته و او مردی بود و عکرمه سوری عمان و مهره رفته بود و به شرحیبل گفته بود همانجا که هست همانند و از آنجا به دومه رفته بود و با عمرو بن عاص با مردان قضاة به کشاکش بودند.

گویند: عمرو بن عاص با سعدویلی روبرو بود و عکرمه را به مقابله بنی کلب و یاران آن و داشت که چون نزدیک ما رسید که در قسمت علیای دیار بودیم دمه سواران قوم رباب و عمرو بن نعیم از او کناره گرفتند، سپس بسوی نزدیک شدند، اما قوم بنی حنظله به نزدیک بودند. مالک بن نویره در بطاح بود و جماعتی با وی بود که با ما زد و خورد داشت و وکیع بن مالک در قرعا بود و گروهی با وی بودند که با طایفه عمروزد و خورد می کردند. قوم سعد بن زید بن مناة دودسته بودند؛ طایفه هوف و طایفه ابنا طایفه زبرقان بن بدر بودند و بر اسلام میمانند و به دفاع از آن پرداختند و طایفه

مفاحس و بطون بیحرکت بودند. بجز قیس بن عاصم که وقتی زبرقان بن بدر مال زکات عوف و ابنار را به مدینه برد، مال زکات را کسبه پیش وی فراهم آمده بود میان مردم ماعس و بطون تقسیم کرد. مردم عوف و ابنار به ماعس و بطون مشغول بودند و چون قیس بن عاصم دید که طایفه ریاب و عمرو به علا پیوستند از کار خود پشیمان شد و از رفتار خویش پشیمان و چیزی از مال زکات را پیش علا برد و با وی آهنگت جنگت مردم بحرین کرد و علا وی را گرامی داشت و از قوم عمرو بن سعد چندان کس به علا پیوست که همانند سپاه وی بود و او را از راه دهنابرد و چون بدل دهنابردیم و حنانات و عرافت از چپ و راست ما برد خدای عزوجل خواست آیات خویش را به ما بنمایاند. علا فرود آمد و به مردم گفت فرود آید و در دل شب شتران بگریخت و پیش ما شتر و توشه و جوال و حیمه تعاند که همه بار بر شتران به دل و بگزار رفته بود و این به هنگامی بود که فرود آمده بودند و هنوز بار ننگشوده بودند و سخت شگفتیم شدیم و به همدیگر وصیت می کردیم که مساری علا بانگت زد که فراهم آید، و چون فراهم آمدیم گفت: چرا چنین شده اید و وحشت کرده اید؟

کسان گفتند: «ملائمان نباید کرد که چون فردا شود و آفتاب گرم شود هلاک

می شویم.»

گفت: «ای مردم! ترس مدارید، مگر شما مسلمان نیستید؟ مگر به راه خدا

نمی روید؟ مگر باران خدا نیستید؟»

گفتند: «چرا»

گفت: «پس بدانید که خدا کسان را چون شما را به حال خود رها نمی کند.»

و چون صبح دمید، صدای ندای نماز صبح داد و علا با ما نماز صبح بکرد که

بعض وضو داشتیم و بعض دیگر نیم کردیم، و چون نماز بکرد زانوزد و مردم بسز

زانوزدند و دعا کرد و مردم نیز با وی دعا کردند و در هر نو آفتاب سرابی درخشید و

علا به صف کمان نگریست و گفت: یکی بیدار این چیست؟»

یکی برفت و باز آمد و گفت: «سراب است»

علاو کسان همچنان دعا کردند و باز سرابی درخشید و باز چنان بود و باز سراب دیگر درخشید و یکی رفت و آمد و گفت: «آب است»

علا با کسان برخاست و سوی آب رفتیم و بنوشیدیم و شستشو کردیم و چون روز بر آمد شتران از هر طرف سوی ما آمد و بخت و مهر کسی باز خویش را بر گرفت و نخی کم نبود و شتران را آب دادیم و آب نوشیدیم و به راه افتادیم.
گوید: ابوهریره رفیق من بود و چون از آنجا برفتیم گفت: «مسجل آب را می شناسی؟»

گفتم: «این سوزمین را از همه مردم عرب بهتر می شناسم.»

گفت: «با من بیاتالب آب رویم.»

گوید: و با وی آنجا رفتم که نه بر که ای بودونه اثری از آب نمایان بود. بدو گفتم: «اگر بر که گم نشده بود می گفتم اینجا همانجاست» و پیش از این هرگز آبی اینجا ندیده ام.»

در این وقت ظرفی بر آب دادم و ابوهریره به من گفت: «ای ابو سهام! بخدا اینجا همانجاست و برای همین ظرف باز گشتم و ترا همراه آوردم که ظرف خویش را آب کرده بودم و کنار بر که جا گذاشته بودم.»
گفتم: «این از جمله منتهای خدا بود و آبت وی بود که آنرا شناختم و به باران بود که به عداد و منت نهاد و آنرا شناختم.»

آنگاه ستایش خدا کردیم و رفتیم تا به هجر رسیدیم. گوید: «علا کس پیش جارود و بک مرد دیگر فرسناد که با مردم عبدالقیس از ناحیه خویش در مقابل حطم فرود آید و همه مسلمانان به نزد علا فراهم آمدند و مسلمانان و مشرکان خندق زنده و روزها جنگ بود آنگاه سوی خندقهای خویش می شدند و بدینسان یکماه گذشت و بک شب مسلمانان از اردوگاه مشرکان غوغایی سخت شنیدند که گویی غوغای

هزیمت یا جنگ بود.

علا گفت: «کی می‌تواند برای ما خبر آورد؟»

عبدالله بن حذاف که مادرش از طایفه بنی‌عجل بود گفت: «من برای شما خبر

می‌آورم.»

این بگفت و برفت و چون نزدیک خندق دشمن رسید او را گرفتند و گفتند:

«کیستی؟ هو و نسب خویش بگفت و هنگامی که ابراهیم برداشت و ابراهیم بجبر پیامد و او را بشناخت و گفت: «چه می‌خواهی؟»

گفت: «مگذار تا بروم شوم، وقتی سپاه عجل و تیم اللات و قیس و غیره به دور منند

چرا کشته شوم باشند، شما باشید و بازیچه دست مخلوط قبایل شوم.»

بجبر او را نجات داد و گفت: «بخدا خواهرزاده بدی هستی.»

عبدالله گفت: «این سخن بگذار و خوردنی به من بده که از گرسنگی به جان

آمده‌ام بجبر غذایی به او داد که بخورد، آنگاه گفت: «توشه و مرکب به من بده و

صبورم بده که به دنبال کارم بروم.» و این سخن را با کسی می‌گفت که مست شراب

بود، بجبر چنان کرد و او را بر شتر خویش نشاند و ترشه داد و صبور داد.

عبدالله بن حذاف به اردوگاه مسلمانان آمد و خبر داد که قوم دشمن، همگان هستند

و مسلمانان برون شدند و به اردوگاهشان ریختند و شمشیر در آنها نهادند و مشرکان

برای فرار به خندق ریختند که بعضی هلاک شدند و بعضی نجات یافتند و بعضی در

حال حیرت کشته شدند یا به اسارت درآمدند و مسلمانان همه اموال اردوگاه را

بگرفتند و فراریان جز جامه و سلاح نبرده بودند. ابراهیم جزو فراریان بود، حطم در حال

حیرت سوی اسب خویش رفت که سوار شود و مسلمانان در اردوگاه بودند و

چون پای در رکاب کرد رکاب وی برید و عقیف بن منذر تمیمی بر او بگذشت که

کملک می‌خواست و می‌گفت: «یکی از بنی قیس نیست که به من کملک کند تا سوار

شوم.»

و چون بانگ برداشت عقیف صدای او را شناخت و گفت: «پایت را به من بده تا سوارت کنم»؛ و چون عظام پای خویش بدو داد با شمشیر بزدو پایش را از ران قطع کرد و رهایش کرد.

عظام گفت: «خلاصم کن.»

عقیف گفت: «می خواهم نمبری تا زجر کش شوی.»

نعداری از کمان عقیف همراه وی بودند که آن شب کشته شدند و عظام بر جای بود و هر که از مسلمانان بر او می گذشت می گفت: «می خواهی عظام را بکشی؟» و این سخن را با کسانی می گفت که او را نمی شناختند. قیس بن عاصم بر او بگذاشت و چون این سخن بشنید سوی وی رفت و خویش بر پشت و چون دید که پایش نیست گفت: «ای وی اگر می دانستم چنین دست دست به او نمی زدم.»

و چون مسلمانان خندق را به تصرف آوردند به دنبال فراریان رفتند و قیس ابن عاصم به بصره رسید، اما اسب بصره از اسب وی نترسید و چون بیم داشت از دسترس دور شود ضربتی به پای وی زد که عصب را برید و ورگه های سالم ماند و لنگ شد.

عقیف بن منقر فروری سرید را اسیر کرده بود و طایفه رباب در باره او با عقیف سخن کردند که پدر فرور خواهرزاده تیم بود و خواستند که او را پناه دهد، عقیف به علاء بن حضرمی گفت: «من این را پناه داده ام.»

علاء گفت: «این کیست؟»

گفت: «این فرور است.»

علاء گفت: «تو این قوم را مفرور کردی؟»

گفت: «ای پادشاه من مفرور کننده نیستم، بلکه مفرورم.»

علاء گفت: «اصلاح بیار» و او اسلام آورد و در هجره ماند، فرور نام وی بود نه

لقبش.

و دم عقیف، مندرین سوید بن مندر را بکشت .

صبحگاهان علاء غنایم را تقسیم کرد و به کسانی که سخت کوشیده بودند که عقیف بن مندر و فرس بن عاصم و ثمامه بن اثال از آن جمله بودند، جامه‌هایی داد و ثمامه جامه سیاه منقشی را که حطم بدان میبالیده بود با چند جامه دیگر که به کسان بخشیده شده بود بخرید.

بیشتر فراریان سوی دارین رفتند و با کشتی آنجا رسیدند و بعضی دیگر سوی دیار قوم خویش باز گشتند و علاء بن حضرمی به آن گروه از مردم بکر بن وائل که بر اسلام مانده بودند درباره آنها نامه نوشت و کس پیش عقیف بن نهاس و عامر بن عبدالاسود فرستاد که در کار خویش پایمردی کنند و همه جا به تعقیب مردان باشند و سه مسمع دستور داد آنها را یاری کند و کس پیش خصفہ نبی و منی بن حارثه شیبانی فرستاد که راه بر مردان بیستند که بعضی شان یدبن، باز آمدند که از آنها پذیرفته شد و مسلمان ماندند و بعضی دیگر امتناع ورزیدند و بر کفر اصرار کردند که راهشان ندادند و به همانجا که آمده بودند باز گشتند و با کشتی سوی دارین رفتند و خدا آنها را در دارین فراهم آورد.

علا همچنان در اردوگاه مشرکان بود تا نامه کسانی از مردم بکر بن وائل که با آنها مکاتبه کرده بود بیامد و دانست که در کار خدا به پانخاسته و از دین خدا حمایت کرده‌اند و چون خبرها مطابق دلخواه بود و اطمینان یافت که از پشت سر آسیبی به مردم بحرین نمی‌رسد کسان را گفت تا سوی دارین روان شوند و آنها را فراهم آورد و سخن کرد و گفت: «خدا عزوجل احزاب شیطانها و فراریان جنگ را به دریا فراهم آورده و زوشکی آیات تعزیرش را به شما رسانیده که به نریانیز از آن عبرت است .»
آموزید، سوی دشمن روید و دریا را به طرف آنها طی کنید که خدا فراهمشان آورده گفتند: «چنین می‌کنیم و پس از حادثه دهننا تا هم درایم از اینان بیم نداریم .»
علا روان شد و قوم نیز با وی روان شدند و چون به ساحل دریا رسیدند

سواره و پیاده به دریا زدند و دعا همی خواندند و دعایشان چنین بود:

«یا ارحم الراحمین، یا کریم، یا حلیم، یا احد، یا صمد، یا حی، یا قیوم، یا محیی المونین، یا صبی یا قیوم، لا اله الا انت یا ربنا و به اذن خدا همگی از آب گذشتند و گویی بر ریگی نرم گذرمی کردند و چندان آب بود که روی پای شتر را می گرفت، در صورتی که از ساحل تا دارین بر روی کشتی ها یک روز و یک شب راه بود.

و چون به دارین رسیدند با دشمن رو به رو شدند و جنگی سخت کردند و کس از آنها نماند وزن و فرزند به اسیری گرفتند و اموال بیاوردند که سهم سوار از غنائم شش هزار و سهم پیاده دو هزار شد. و چون از جنگ فراغت یافتند از همان راه که آمده بودند باز گشتند و عقیب بن منذر در این باره شعری گفت که مضمون آن چنین است:

«مگر ندیدی که خداوند، دریا را رام کرد.»

«و برای کافران حادثه ای بزرگ پدید آورد»

«خداوند دریا شکاف را بخواندیم»

«و او حادثه ای برای ما پدید آورد»

«عجیب تر از آنکه برای گذشتگان پدید آورده بود.»

و چون غلام سوی بحرین بازگشت و کار اسلام رونق گرفت و مسلمانان عزت یافتند و مشرکان ذلیل شدند آنها که دل با مسلمانان بد داشتند، شایعه سازی کردند و

گفتند: «ایناک مفروق جمع شیطان و تغلب و تمر را فراهم آورده است.»

مسلمانان گفتند: «مردم لهازم جلو آنها را می گیرند.»

و چنان بود که در آن هنگام مایفه لهازم دل به یاری علا داشتند و در این باره

همسخن بودند.

عبدالله بن حذوف درباره شایعه پراکنان شعری گفت که مضمون آن چنین است:

«ما را از مفروق و خاندان وی بیم مدهید»

«اگر سوی ما آید همان پند که حطم دید»

«این طایفه بکر اگر چه بسیار باشند»

«از جمله کسانی که به جهنم می‌روند.»

گوید: آنگاه علا با کسان بیامد مگر آنها که می‌خواستند آنجا مفیم شوند و ما با ثمامه بن اثال بیامدیم تا بر سر آب عطایه فیس بن ثعلبه رسیدیم که ثمامه را بدیدند که جامه منقش حطلم را به تن داشت و یکی را فرستادند و گفتند: «از او بسپرس جامه را از کجا آورده و آیا حطلم را او کشته یا دیگری کشته است؟»
و چون آن مرد بیامد و از ثمامه درباره جامه پرسید پاسخ داد: «جامه را به ضمیمت گرفته‌ام»

گفت: «تو حطلم را کشته ای؟»

گفت: «نه اما دلم میخواست او را کشته باشم.»

گفت: «پس چرا این جامه را پیش دادی؟»

گفت: «ابتو که گفتم»

آن مرد باز گشت و جواب ثمامه را باقوم بهگفت که بدور وی فراهم آمدند و ثمامه پرسید چه می‌خواهید؟

گفتند: «حطلم را تو کشته‌ای.»

گفت: «دروغ می‌گویید من او را نکشته‌ام، این جامه را به ضمیمت گرفته‌ام.»

گفتند: «او را کشته‌ای که جامه‌اش را به ضمیمت گرفته‌ای.»

گفت: «جامه را به تن نداشت بلکه جامه دربار او بود»

گفتند: «دروغ می‌گویی و خونش را بریختند»

گوید: راهبی در هجر یا مسلمانان بود و مسلمان شد.

گفتند: «سبب مسلمانی توجه بود»

گفت: «سه چیز بود که بیم داشتم اگر پس از وقوع آن مسلمان شوم خدا بپس

مسخ کند: چشمه‌ای که در ریگزار پدید آمد و گشوده شدن راه به دریا و دهایی که به

هنگام سحر از اردوگاه مسلمانان شنیدم»

گفتند: «دعا چه بود؟»

گفت: چنین بود: اللهم انت الرحمان الرحيم، لا اله غيرك والبديع ليس قبلك شيتي، والدالم غير الغافل، والحق الذي لا يموت وخالق ما يرى وما لا يرى، وكل يوم انت في شأن وعلمت اللهم كل شيتي بغير تعلم»

یعنی: «خدایا، تو یخشا پندۀ مهربانی و خدایی جز تو نیست، میدعی که پیش از تو چیزی نبود، باشدۀ ای که غفلت نیارد، زنده ای که نمیرد، خالق دیده ها و ندیده ها که هر روز در شأنی دیگری، که همه چیز را بی تعلیم گرفتن دانسته ای.»
و چون این چیزها بدیدم و این دعا بشنیدم دانستم کمک فرشتگان با این رسوم به سبب آنست که به کار خدا پرداخته اند.

و چنان بود که بعد از باران پیمبر خدای خبر این مرد هجری را می شنیدند.
علا ضمن نامه ای به ابوبکر چنین نوشت:

«اما بعد، خدای تبارک و تعالی در دهن چشمه ای برای ما شکافت»
«که کناره آن سودار نبود و از پس غم و محنت آبت و عبرتی به ما نمود»
«تاوی را ستایش کنیم و تمجید کنیم، خدا را بخوان و برای سپاه و باران»
«دین خداوند از او باری بخواه.»

ابوبکر ستایش خدا کرد و او عزوجل را بخواند و گفت: «عربان همینکه از ديار خویش سخن می کردند می گفتند که از لقمان درباره دهن پر سیده بودند که آنها در آنجا حفاری کنند با همچنان بگذارند؟ لقمان منشان کرده بود و گفته بود: طناب دلو آنجا به کار نینتد و چشمه پدید نیاید و قصه این چشمه از آیات بزرگ است کسه نظیر آنرا از امتهای دیگر نشنیده ایم خداوند آثار محمد صلی الله علیه وسلم را در ما نگهدار.»

پس از آن علا واقعه هزیمت اهل خندق و قتل جحلم را که به دست زینب و مسمع

انجام شده بود برای ابوبکر نوشت که :

« اما بعد، خداوند تبارک و تعالی اسمع، عقل دشمنان ما را به سبب »
 « شرابی که از روز خورده بودند ببرد و موکیشان را بشکست و سوی »
 « بخندیشان حمله بردیم و دیدیم که همگیشان مست بودند و همه را بکشیم »
 « بجز اندکی که گریختند و خدا حطلم را بکشت . »

ابوبکر به پامسخ او نوشت:

« اما بعد، اگر از منی شیبان بن ثعلبه چیزی شنیدی که گفته شایعه »
 « سازان را تایید کرد سپاهی سوی آنها بفرست و لگد کوبشان کن تا پراکنده »
 « شوند و دیگر فراهم نشوند و شایعه پدید نیاید. »

سخن از ارتداد مردم

عمان و مینه و یمن

ابرجه فرگوید ، در تاریخ جنگه ابنان با مسلمانان اختلاف هست در روایت
 محمد بن اسحاق هست که فتح یمامه و یمن و بحرین و فرستادن سپاه سوی شام به سال
 دوازدهم هجرت بود .

ولی در روایت ابوالحسن مدائنی از مطلعان شام و عراق چنین آمده که همه
 فتحها بر ضد مرندان به دست خالد بن ولید و دیگران به سال یازدهم هجرت انجام
 گرفت مگر حادثه ربیع بن بجیر که به سال سیزدهم هجرت بود .

قصه ربیع بن بجیر تغلی چنان بود که وقتی خالد بن ولید در مصیخ و حصید
 بود، ربیع یا جمعی از مرندان قیام کرد و خالد با او جنگید و غنیمت و اسیر گرفت و
 دختر ربیع جزو اسیران بود که همه را پیش ابوبکر رحمه الله فرستاد و دختر ربیع
 به علی بن ابی طالب رسید .

و قصه عمان چنان بود که در روایت ابن مجیر بر آمده که انیط بن مالک از دی

ملقبه به ذوالنواج در عمان اعتباری یافته بود، وی را در جاهلیت چندی می‌نامیدند و دعوی وی چون دعوی پیمبران بود، و پس از درگذشت پیمبر مرتد شد و بر عمان تسلط یافت و جیفر و عباد را به کوه و دریا راند و جیفر کس پیش ابوبکر فرستاد و ما وقع را بدو خیر داد و از او کمک خواست.

ابوبکر صدیق حدیقه بن محصن شلعانی را که از قبیله حمیر بود با عرفجه بارقی از دی به کمک او فرستاد. حدیقه مأمور عمان بود و عرفجه مأمور مهران بود و مقرر شد که وقتی باهم بودند با اتفاق بر ضد حریف عمل کنند و از عمان آغاز کنند و حدیقه در قلمرو خود سالار باشد و عرفجه از او اطاعت کند. عرفجه در قلمرو خود سالار باشد حدیقه از او اطاعت کند، و با هم برفتند و بنا شد که شایان ناعمان بروند و چون نزدیک آنجا رسیدند با جیفر و عباد مکاتبه کنند و مطابق رای آنها کار کنند و هر دو برفتند، و چنان بود که ابوبکر عکرمه بن ابوجهل را برای مقابله با مسلمه سوی یمامه فرستاده بود و شرحبیل بن حسنه را به دنبال وی روانه کرده بسود و به آنها نیز چسبون حدیقه و عرفجه دستور داده بود. اما عکرمه شایان برفت که می‌خواست فخرظفر را تنها داشته باشد و در برخورد با مسلمه آسیب دید و پس آمد و ما وقع را به ابوبکر نوشت. و چون شرحبیل خیر یافت همانجا که بود بماند و ابوبکر بدو نوشت که نزدیک یمامه عمان تا دستور من به تو رسد و اوسوی یمامه روان شد و به عکرمه نامه نوشت و او را نوییخ کرد که عجولانه کار کرده بود و گفت: دتورا نبینم و در باره نسو چیزی نشنوم تا کوششی به سزا کنی. سوی عمان رو و با مردم آنجا جنگ انداز و با حدیقه و عرفجه که هر یک سالار سپاه خویشند کمک کن و در قلمرو حدیقه سالاری با اوست و چون کار آنجا به سر رفت سوی مهران رو، پس از آن سوی یمین رو و در یمین و حضرموت مهاجرین ابی اعبه را بین و به مرتدان ما بین عمان و یمین حمله کن و بشنوم که کوششی به سزا کرده‌ای.

و چون نامه ابوبکر به عکرمه رسید با سپاه خویش به دنبال عرفجه و حدیقه

برفت و پیش از آنکه به عمان رسند به آنها پیوست. ابوبکر به عرفجه و حدیفه دستور داده بود که وقتی کار عمان به سر رفت در کار ماندن یا سوی یمن رفتن مطابق رأی عکرمه کار کنند.

و چون همه به هم پیوستند و نزدیک عمان در محلی به نام رجام بودند به جیفر و عباد نامه نوشتند و لقب از آمدن سپاه مسلمانان خبر یافت و کسان خویش را راهم آورد و در دبا اردو زد؛ جیفر و عباد نیز از محل خویش بیامدند و در صحار اردو زدند و کس پیش حدیفه و عرفجه فرستادند که پیش آنها روند و مردوسوی صحار فرستند و به کار مرتدان مجاور پرداختند و آقا سامان دادند.

آنگاه با امیران اردوی لقب مکاتبه کردند و از سالار بنی جدید آغاز کردند و نامه‌ها در میان رفت که از لقب جدا شدند. آنگاه سوی لقب رفتند و در دبا رویه رو شدند.

لقب‌زاد و فرزند را همراه آورده بود و پشت صف سپاه جا داده بود که مردانه بکوشند و زن و فرزند خویش را حفظ کنند. دبا شهر و بازار بزرگ ناحیه بود و در آنجا جنگی سخت شد و چیزی نمانده بود که لقب ظفر باید و در آن حال که مسلمانان حقل یافته بودند و مشرکان ظفر را می‌دیدند کمک فراوان به مسلمانان رسید. مردم بنی‌ناجیه که سالارشان خریست بن راشد بود و مردم عبدالقیس که سالارشان سبحان بن صوحان بود با جمعی از مردم عمان که پیوستگان بنی‌ناجیه و عبدالقیس بودند در رسیدند و خدا اهل اسلام را بوسیله آنها نیرو داد و اهل شرک را زیون کرد که روی بگردانیدند و مسلمانان در عرصه نبرده هزار کس از آنها بکشتند و به دنبال فراریان رفتند و بسیار کس بکشتند و زن و فرزند به امیری گرفتند و اموال را بر مسلمانان تقسیم کردند و خمس غنایم را با عرفجه پیش ابوبکر فرستادند.

رأی عکرمه چنان بود که حدیفه در عمان بماند تا کارها سامان گیرد و مردم آرام شوند. خمس غنایم هشتصد شتر بود و همه بازار را به غنیمت گرفتند؛ عرفجه

خمس غنائم را سوی ابوبکر برد و حدیقه همانند تا مردم را آرام کند و بمبایل اطراف عمان را وادار کند که حکمروا مسلمانان و مردم عمان را آسود گذاروند. پس از آن عکرمه با سپاه برفت و از مهره آغاز کرد.

سخن از خبیر

مهره در نجد

و چون عکرمه و هر فجه و حدیقه از کار مرندان عمان فراغت یافتند عکرمه با سپاه خویش سوی مهره رفت و از مردم عمان و اطراف کملک خواست و برفت تا به مهره رسید و از مردم ناجیه و ازد و عبدالقیس و راسب سعد و بنی تمیم نیز کسانی به باری وی آمده بودند و به دیار مهره حمله برد که در آنجا دو گروه بودند: گروهی در دست جبروت و نضدین بودند و یکی از بنی شخرات به نام شخریت سالارشان بود و گروه دیگر در نجد بود و جمعه مردم مهره بجز گروه شخریت مطیع سالار این گروه، مصیح محاربی، بودند و بیروی اومی کردند و این دو سالار مخالف هم دیگر بودند و هر یک دیگری را به اعطاعت خویش میخواند و هر گروه تسوفین سالار خویش میخواست و این کمکی بود که خدا به مسلمانان کرده بود که اختلاف دشمن مایه قوت مسلمانان و ضعف مشرکان بود.

و چون عکرمه دید که جمیع شخریت کفر است وی را به اسلام خواند و او نخستین دعوت عکرمه را پذیرفت و کسار مصیح سستی گرفت. آنگاه عکرمه کس سوی مصیح فرستاد و او را به اسلام و بازگشت از کفر دعوت کرد. اما وی به سبب کثرت بارانش مغرور شد و از نزدیکی محل شخریت دورتر رفت و عکرمه همراه شخریت سوی وی رفت و در نجد با مصیح روبه رو شد و جنگی شد که از جنگ با سختتر بود و خدا سپاه از دین گشتگان را هزینه کرد و سالارشان کشته شد و مسلمانان به تعاقب آنها برخاستند و بسیار کس بکشتند و اسیر گرفتند و از جمله غنیمتها

که گرفتند دوهزار اسب بود.

آنگاه عکرمه غنائم را تقسیم کرد يك پنجم را همراه شخریت پیش ابوبکر فرستاد و چهار پنجم دیگر را میان مسلمانان تقسیم کرد و سپاه وی به مرگوب و کالا و لوازم، نیرو گرفت و عکرمه آنجا بماند تا کار قوم را چنان که می خواست سامان داد و همه مردم بجهت را فراهم آورد و بیعت اسلام از آنها گرفت و موقوفه را در نامه ای نوشت و با مرده بسر که سائب عابدی مخزومی بود پیش ابوبکر فرستاد و شخریت پس از سائب عکرمه غنائم را به مدینه رسانید.

سخن از خبر

مردمان یمن

قاسم بن محمد گوید: وقتی پیامبر خدا صلی الله علیه و سلم در گذشت عتاب بن اسید و ملاح بن ابی هاله عاملان مکه و اطراف آن بودند عتاب عامل بنی کنانه بسودر ظاهر، عامل عک بود به سبب آنکه پیامبر خدا فرموده بود عمل عک را به کسانی از خودشان، بنی معد بن عدنان، و اگذار بدو عاملان ملافه و اطراف آن عثمان بن ابی العاص و مالک بن عوف نصری، بودند، عثمان عامل حضریان بود و مالک عامل بدویان و ابو ابع هوازن بود. عاملان نجران و اطراف آن عمرو بن حزم و ابوسفیان بن حرب بودند. عمرو بن حزم عهده دار نماز بود و ابوسفیان عهده دار زکات بود. خالد بن سعید بن عاص عامل ناحیه مابین رمح و زبید تا حدود نجران بود. عامل همسدان عامر بن شهر بود. عامل صنعا فیروز ذیلمی بود و دانه و قیس بن مکشوح دستیاران وی بودند عامل چندبلی بن امیه بود. عامل مارب ابوموسی اشعری بود. طاهر بن ابی هاله بجز عک عامل اشعریان نیز بود. معاذ بن جبل معلم قرآن بود و در قلمرو همه عاملان رفت و آمد داشت.

گویند: و چنان بود که اسود در ایام زلدگی پیامبر خدا بر مردم یمن تاخت و

پیمبر به وسیله نامه‌ها که به کسان نوشت با وی جنگ کرد تا خدا او را بکشت و کار پیمبر خدا در یمن و اطراف، یک روز پیش از وفات او صلی الله علیه وسلم چنان شد که از پیش بوده بود، اما مردم همچنان مستعد فتنه بودند و چون خبر وفات پیمبر خدا را شنیدند یمن و اطراف آشفتن شد و سواران عنسی از نجران تا صنعاء رفت و آمد داشتند اما کسی را با کسی کاری نبود. عمرو بن معد یکرب در مقابل فروة بن سبک بود و معاویة بن اتمس با باقیمانده کسان عنسی در رفت و آمد بود.

پس از وفات پیمبر از عاملان وی صلی الله علیه وسلم کسی جز عمرو بن حزم و خالد بن سعید باز نرفت و عاملان دیگر به مسلمانان پناه بردند و عمرو بن معد یکرب راه خالد بن سعید را بست و شمشیر صمصامه را از او گرفت. از جمله فرستادگان پیمبر جریر بن عبدالله و اقرع بن عبدالله و ویر بن یحیی با خبر باز آمدند.

ابوبکر نیز با مردان به وسیله نامه‌ها که به کسان نوشت جنگ آغاز کرد چنانکه پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم کرده بود و چنین بود تا اسامه بن زید از شام بازگشت و این سه ماده را آورد کشید، فقط در حادثه ذی حسی و ذی القعدة مشخصا دخالت کرد.

و چون اسامه پیامد ابوبکر برای جنگ مردان سوی ابرق رفت، و تنی با قومی روبه روی شد از آن جماعت که بر اسلام مانند بودند بر ضد مردان کمل می خواست و با جمعی از مهاجر و انصار و مسلمانان ثابت قدم با مردان مجاورشان جنگ می کرد و از مردان کمل می خواست تا از کارشان فراغت یافت.

به نفسین کسی که ابوبکر نامه نوشت عتاب بن اسید بود که بدو نوشت که با مسلمانان قلمرو خویش به مردان حمله برد. به عثمان بن ابی العاص نیز چنین دستور داد.

عتاب، خالد بن اسید را سوی مردم نهامه فرستاد که در آنجا گروهی از مردم

طایفه مدلیج و تعدادی از مردم خزاعه و اویاش کثانه به سالاری جندب بن سلمی از طایفه بنی شوق مدلیج فراهم آمده بودند و در قلمرو عتاب جز آنها گروه دیگری فراهم نیامده بود و خساله با جهانت در ابارق روبه رو شد و آنها را متفرق کرد و بسیار کس از بنی شوق بکشت که هنوز جمع بقایه اندک و زبون است و قلمرو عتاب پاک شد و جندب جان بدر برد و در باره کفر خویش شعری بدین مضمون گفت :

«پشیمان شدم»

«و بدانستم که کاری کرده‌ام که»

«سنگ آن» جای خواهد ماند»

«شهادت می‌دهم که جز خدای بیگانه خدایی نیست»

«ای بنی مدلیج! خدای، پروردگار من و پشیمان شماست»

عثمان بن ابی العاص نیز گروهی را به سالاری عثمان بن ربیعہ سوی شنوه فرستاد که جماعتی از طایفه ازدو بجبله و خنعم به سالاری حمیضه بن نعمان آنجا فراهم آمده بودند و دو گروه در شنوه روبه رو شدند و مردان هر سمت یافتند و ازدو و حمیضه پراکنده شدند و حمیضه فراری شد.

خبیر از خبیستان

قبیلة عك

ابو جعفر گوید : نخستین قبیله تهمانه که پس از پیغمبر از دین بگشت عك و اشعریان بودند . چون مردم عك از درگذشت پیغمبر خدا خبر یافتند ، جمعی از آنها فراهم آمده و گروهی از اشعریان و خنعم به آنها پیوستند و در اغلاب بر راه ساحل مفر گرفتند و جمعی از مردم دیگر به آنها ملحق شدند و سالار انداختند .

ظاهر بن ابی هاله ماجرا را برای ابوبکر بنوشته و سوی آنها روان شد و رانن خویش را نیز به ابوبکر خبر داد ، مسروق عکبی نیز همراه وی بود و در اغلاب بسا

آن جماعت رو به رو شد و جنگ در میان رفت و بعد ایشان هزیمت کرد و بسیار آس از آنها کشته شد و راهها از کشتگان ایشان عفو نت گرفت و این برای مسلمانان فتحی بزرگ بود.

ابوبکر پیش از آنکه نامه طاهر و خبیر فتح برسد بسد نوشت: نامه نو که حرکت خود را با مسروق عقی و قوم وی سوی خبیثان اعلام نوشته بودی رسید، کاری صواب کرده‌ای. عجله کنی و فرصتشان مدهید و در اعلام بنامند تا راه از خبیثان امن شود و دستور من بیاید.

و این جماعت عک و همراهانشان به سبب گفته ابوبکر عنوان خبیثان گرفتند و آن راه را راه خبیثان گفتند.

طاهر پس از فراغ از کار خبیثان با مسروق و جمیع همکبان همراهِ وی در راه خبیثان بمذند تا دستور ابوبکر بتورسید.

ابوجه فرگوید: وقتی خبیر در گذشت پیغمبر خدای به مردم نجران رسید مردم آنجا که چهل هزار مرد جنگی از بنی الاقرم بودند و پیش از بنی الحارث آنجا اقامت داشته بود، گروهی را پیش ابوبکر فرستادند که پیمان خبیرش را نموده کنند و چون بیامدند، اورحمة الله تمامه ای برای آنها نوشت بدین مضمون:

« این نامه بنده خدا ابوبکر خلیفه پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم »

« است برای مردم نجران که آنها را از سپاه خویش و هم از خویش پناه »

« می دهد و عهد محمد صلی الله علیه و سلم را تجدید می کند جز آنچه منجد »

« پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم به فرمان خدا عزوجل در باره سرزمین »

« آنها و سرزمین عربان از آن بگشته که در آنجا دو دین نباشد. »

« آنها را درباره جانسان و دینشان و اموالشان و کسانشان و حاضر و غایبشان »

« و اسقفها و راهبانشان و کلیساهایشان هیر کجا باشد و مملوکانشان، »

« کم باشند یا زیاد، امان میدهد، سرانه مملوکانشان نیز مساند خردشان »

« است و اگر ببردند سپاهی نشوند و به جنگ نروند و سقف و راه پشان»
 « تغییر نیابد و آنچه پیمبر درباره آنها نوشته دور این نامه آمده از عهد»
 « محمد صلی الله علیه و سلم روزه مسلمانان رعایت شود و در بساطه»
 « حقویشان بیکخواهی و صلاح اندیشی شود و مسورین عمرو و عمرو غلام»
 « ابوبکر شاهد این نامه اند.»

ابوبکر جریر بن عبدالله را به قلمرو وی پس فرستاد و گفت از قوم خویش آنها را که بر دین خدای ثابت و رزیده اند بخرند و اهل توان را به راه اندازد و به کمیت آنها با همه کسانی که از فرمان خدا و دستور وی بگشته اند جنگ کند و سوی قبیله ضعم رود و با آنها که به حمایت بت ذوالخصله خروج کرده اند و اراده تجدید آن دارند، بجنگد و آنها را با عدسستانشان بکشد، آنگاه سوی نجران رود و آنجا بماند تا دستور ابوبکر بدورسد.

جریر بر پشت و فرمان ابوبکر را کار بست و کسی با او مقاومت نکرد و گسر گروهی اندک که آنها را بکشت و تهنیب کرد، آنگاه سوی نجران رفت و آنجا در انتظار دستور ابوبکر ماند.

و هم ابوبکر به عثمان بن ابی العاص نوشت که از مردم طائف از هر بخش عددی را معین کند و یکی را که مورد اطمینان اوست سالارشان کند و او از هر بخش طایف بیست نفر را معین کرد و سالاری جمع را به برادر خویش داد.

و هم ابوبکر رحمه الله به عتاب بن اسید نوشت که پانصد مرد نیرومند از مردم مکه معین کن و یکی را که مورد اطمینان باشد سالارشان کن، و عتاب گروهی را معین کرد و سالاری آنها را به برادر خویش خالد بن اسید داد.

و چون سالار هر گروه معین شد در انتظار دستور ابوبکر و آمدن مسهجر بماندند.

سخن از ارتداد
دو بار دهم یمن

ابوجعفر گوید: از جمله آنها که بار دوم از دین برگشتند قیس بن عبدیهوث بن مکنوح بود و قصه ارتداد دوم وی چنانکه در روایت شعیب آمده چنان بود که وقتی خبر درگذشت پیامبر خدای صلی الله علیه وسلم به یمن رسید قیس از دین برگشتن برای کشتن فیروز و داؤبه و جشیش بکوشید و ابوبکر به عمیر ذی سران و سعدی زود و سمیع ذوالکلاع و حوشب ذوظلم و شهر ذویناف نامه نوشت و دستور داد در کار خویش پامردی کنند و به کار خدا و مردم قیام کنند و وعده داد که برای آنها سپاه می فرستد. نامه ابوبکر چنین بود:

از ابوبکر خلیفه پیامبر خدا صلی الله علیه وسلم

به صمیر بن قلیح ذومران

و سعد بن عاقب ذوزود

و سمیع بن ناکور ذوالکلاع

و حوشب ذوظلم

و شهر ذویناف

اما بعد اینرا در مقابل دشمنان کماک کتید و محافظ آنها باشید. و به سخن فیروز گوش فرا دارید و با ابوبکر که من او را سالاری داده‌ام.

عروقه بن خزیمه دینی گوید: وقتی ابوبکر به خلافت رسید فیروز را سالار کرد و پیش از آن وی و داؤبه و جشیش و قیس همدل و همدست بودند و نامه به سران یمن نوشت

گوید: و چون قیس از قضیه خبر یافت کس پیش ذوالکلاع و بساران وی فرستاد و گفت: ما اینا در ديار شما بیگانه‌اند و مزاحمان شمايند و اگر بگذاريدشان

همچنان میان شما بمانند، رای من اینست که سرانشان را بکشم و از این دیار بیرونشان کنم.

اما ذوالکلاع و باران وی از این کار بیزاری کردند و با او همدستی نکردند و اینارا نیز بزاری ندادند و بیطرف ماندند و گفتند: «ما را به این چیزها کاری نیست تو یار آنها بوده‌ای و آنها باران توانند.»

قیس همچنان در صدد بود که سران اینارا بکشد و بقیه را از یمن براند و با آن دسته سرگردان از مردم لحيان که در یمن به هر سو می‌رفتند و با هر که سرخلاف آنها داشت جنگ می‌کردند محرمانه نامه نوشت و خواست که شتابان سوی وی بروند و همدست شوند و اینارا از دیار یمن بیرون کنند.

لحيانان جواب موافق دادند و نوشتند که با شتاب می‌آیند و نساگهان مسردم صنعا از نزدیک شدن آنها خبر یافتند و قیس پیشی فیروز رفت و چنین وانمود که از این خبر بی‌خبر است و داذویه بیامد و با آنها مشورت کرد تا واقع را بپوشاند و از او بدگمان نشوند و آنها زیر و روی قضیه را بدیدند و از قیس اطمینان یافتند.

قیس از آن قیس آنها را برای روز بعد به غذا خواند و وقت را چنان کرد که نخست داذویه و قیس از او فیروز قیس از هر دو جشیش برست.

در روز معین داذویه برقت و به خانه قیس رسید و قیس او را بکشت و فیروز در راه بود و چون نزدیک خانه قیس رسید دوزخ را دید که از دو سام با هم سخن می‌کردند و می‌گفتند: «این نیز مانند داذویه کشته می‌شود» و باز گشت و چون قیس و باران وی از بازگشت فیروز خبر یافتند به دنبال وی دویدند و فیروز نیز دوید و با جشیش برخورد و با اوسوی کوهستان نخلان رفتند که خالکان فیروز آنجا بودند زودتر از سواران به کوهستان رسیدند و آنگاه در کوه بالا رفتند و چون پاهوش سبک داشتند تا وقتی آنجا رسیدند پاهایشان خونین و زخم‌دار شده بود عاقبت به نخلان رسیدند و فیروز به خالکان خود پناه برد و قسم خورد پاهوش سبک به پا نکند

سواران پیش قیس یازگششد، و او در صنعا قیام کرد و شهر را به تصرف آورد و از اطراف خراج گرفت اما همچنان مردود بود در این اثنا سواران اسود پیش وی آمدند، چون فیروز به خالگان خویش پناه برد و در حمایت آنها قرار گرفت؛ کسانی پیش وی آمدند ماجرای خویش را به ابوبکر نوشت.

قیس گفت: «تولان و فیروز چیست و پناهگاهشون چه اهمیت دارد.» آنگاه مردم قبایلی که ابوبکر به آنها نامه نوشته بود به دور قیس فراهم آمدند و سرانسان بیطرف ماندند و قیس به اینا تخت و آنها را سه گروه کرد آنها را که مانده بودند با کسانی بداشت وزن و فرزند کسانی را که سوی فیروز گریخته بودند دو گروه کرد، گروهی را سوی عدن فرستاد تا از راه دریا بروند و گروه دیگر را از راه خشکی فرستاد و به همگان گفت به دبار خودتان بروید و کس همراهشان فرستاد تا آنها را به راه ببرد.

زن و فرزند دلمی از راه خشکی فرستاده شدند وزن و فرزند دانویه از راه دریا رفتند.

و چون فیروز دید که مردم بمن به دور قیس گرد آمده اند وزن و فرزند راهبی شده اند و در مرض غارت قرار گرفته اند و برای نجات آنها کاری از او ساخته نبود و آن سخن را که قیس در تحقیر خالگان وی و افسا گفته بود شنید. شمری در مقام مفاخره و ذکر نسب خویش و اهل و عیال بگفت که مضون آن چنین است:

«روندگان ریگزار و نخلستان را ندادهید»

«و گوید که ملامت نکند»

«گفتار دشمنان اگر چه بسیار گویند»

«آنها را زبان نزنند»

«لاکه سوی قوم خویش می روند»

«از سخن رندگان راه که در ریگزار می روند»

«چشم بیوش»

«که ما اگر چه خانه به صنعا داریم»

«از نژاد بزرگان بوده‌ایم»

«دلمعی دلیر از پس اسل»

«من به زبونی نداد و گرام را بر سایه برتزیه»

«وقتی کار کسری رونق داشت»

«کشتزارهای بزرگ عراق، خاص گروه من بود»

«وقتی نسب خویش بگویم، باسلی نصلی و ریشه من است»

«چنانکه هر درخت به ریشه خود می‌رسد»

«آنها مرا پرورده‌اند»

«و مرا به گفتار نیک و نسب والا زینت داده‌اند»

«نیروی ما از سبکسری با دشمنان نیست»

«که خدا با سبکسری نیرو نمی‌دهد»

«در اسلام از خاندان احمد نماندیم»

«و اگر دیگران پیش از ما مسلمان شدند»

«در اسلام زبون نبودیم»

«اگر دلیری از قوم من مراثی کرد»

«امیدوارم که دلم من آنها را غرق کند»

پس از آن فیروز برای جنگه قیام کرد و آماده شد و کس پیش‌بنی عقیل بن-ریبه امرستاد و از آنها برضد کسانی که کاروان ابنار را می‌بردند کمک خواست. مردم عقیل بسالاری مردی بنام مایویه حرکت کردند و راه بر مردان قیس بستند و همراهان کاروان را کشتند و زن و فرزند ابنار را نجات دادند و آنها را در دهکده‌ها جای دادند تا فیروز به صنعا بازگشت.

آنگاه قوم هفیل و عک، کسان به کمک فیروز فرستادند و او با گروه کمکی و کسانی که از پیش بروی فراهم آمده بودند به جنگ قبس رفت و نزدیک صنعار و به روشدند و جنگ کردند و خدا قبس و قوم وی را از دست کرد و او با همراهان خویش گریخت و همانجا رفت که بعد از کشته شدن عنسی بوده بودند و باز ماندگان عنسی به همراهی قبس میان صنعا و نجران رفت و آمد آغاز کردند و عمرو بن معدیکرب به تأیید هفیلیان در مقابل فرود بن مسیک بود.

عمرو بن مسلمه گوید: قصه فرود بن مسیک چنان بود که پیش پیمبر خدای صلی الله علیه و سلم آمد و مسلمان شد و پیمبر بدو گفت: «ای فرود از حادثه‌ای که در یوم الرزم برای قوم تورخ داد غمین شدی یا خوشدل؟» فرود گفت: «هر که برای قومش حادثه‌ای چون یوم الرزم رخ دهد به نیکبار غمگین می‌شود.»

یوم الرزم میان قوم فرود و همدان درباره بت یهوت رخ داد که مدتی پیش قوم فرود میدان مدنی به نزد قوم همدان بود و قوم مراد می‌خواست هنگام نوبت همدان یهوت را بگیرد و مردم همدان به سالاری اجده اِسومسروق با آنها جنگیدند.

پیمبر خدای گفت: «ولی این حادثه در اسلام مایه خیر آنها شده

فرود گفت: «اگر چنین است مایه خوشحالی من است.»

و پیمبر صلی الله علیه و سلم او را عامل زکات قبیله مراد و مسلمان دینار آنها کرد.

و چنان بود که عمرو بن معدیکرب با بنی زبید و حلیقیان آن از قوم خوبش سعدالمشیره بریده بود و به قبیله مراد پیوسته بود و با آنها مسلمان شده بود و با آنها بود و چون اسود عنسی از دین بگشت و مردم مذحج پیرو او شدند، فرود و یاران وی بر اسلام می‌ماندند و عمرو با کسان خود مرتد شد و عنسی او را به مقابله فرود گماشت

که مراقب اعمال همدیگر بودند و دربارهٔ یکدیگر شعر می‌گفتند. عمرو دربارهٔ سالاری فرود و تحفیر آن شعری بدین مضمون گفت:

«شاهی فرود را شادی بدی دیدم»
 «شعری است که با بینی خود کثافت می‌بوید»
 «و چون ابوعمیر را پندگری»
 «گوی از خبث و جنایت پیره زنی است»
 و فرود به پاسخ وی شعری بدین مضمون گفت:
 «از پدر گاو مسخنی شنیدم»
 «و او سابقا میان استران می‌رفت»
 «خداوند او را دشمن داشت»
 «از بس خبث و خیانت که داشت»

و دو گروه در این حال بودند که عکرمه با سپاه به این رسید. ابن محبر بزرگوبند: «عکرمه از مهره سوی بن روان شد و به این رسید و بسیار کس از مردم مهره و سعد بن زیند و از دوناجیه و عبدالقیس و جمعی از بنی مالک بن کنانه و عمرو بن جندب با وی بود و از آن پس که گروهی از مردان نخع را بکشت مردم قبيله را فراهم آورد و گفت: «در کار مسلمانان چگونه بودید؟» گفتند: «در جاهلیت دین داشتیم و مانند دیگر عربان نبودیم چه رسد به حال که به دینی گرویده‌ایم که فضیلت آنرا شناخته‌ایم و بدان دل بسته‌ایم.» و چون دربارهٔ آنها پرسش کرده کارچنان بود که گفته بودند، عامهٔ قوم بر اسلام ثابت و رزیده بودند و مردان قوم گریخته بودند.

آنگاه عکرمه کار قبيله نخع و حمیر را سامان داد و جسمشان را التیام بخشید.

فیس بن عبد بنوفت به سبب آمدن عکرمه سوی عمرو بن عبدکرب رفت و

چون بدویومست در میانه اختلاف افتاد و عیب ممدبگر گفتند و عمرو بن معدیکرب خیانت با ابا و کشتن دادویه و فرار از مقابل فیروز را برپیس عیب می گرفت.

سخن از حکایت ظاهر
که به کمک فیروز رفت

ابوجعفر طبری رحمه الله گوید: «ابوبکر سه طاهر بن ابی هسانه سرشت که سوی صنعا رود و سه ایناء کمک کند و سه مسروق نیز نوشت و هر دو بیرون شدند و سوی صنعا رفتند. به عبدالله بن ثورین اصفه نیز نوشت که قبایل عرب و مردم تمامه را که به دعوت وی پاسخ می دهند فراهم آورد و در جای خویش بماند تا دستور وی برسد.

گوید: آغاز از نداد عمرو بن معدیکرب از آنجا بود که وی با خالد بن سعید بره و با او مخالفت کرد و پیرو امرد بنسی شد و خالد بن سعید سوی وی رفت و چون رویه رو شده قدر ضربتی در میانه جدا شد و خالد ضربتی بر بازوی وی زد و بنسد شمشیرش را برید و بازوی او زخمدار شد و عمرو ضربتی به خالد زد که کارگر نشد و چون خالد می خواست ضربتی دیگر زند، عمرو از مرکب فرود آمد و به کوه زد و خالد اسب و شمشیر او را که صمصامه نام داشت بگرفت.

پس از آن عمرو جزو کسان دیگر به مسلماتی باز آمد و میراث خاندان سعید این عاص بزرگک به سعید بن عاص رسید و چون سعید عاملی کوفه شد عمرو می خواست دختر خویش را به زنی به او دهد اما پذیرفت و روزی که سعید به خانه عمرو رفت بود چند شمشیر را که خالد از یمن گرفته بود همراه برد و عمرو گفت: «صمصامه کوا؟»

سعید صمصامه را بدو نشان داد و گفت: «بیا بگیر. مال تو باشد.»
عمرو صمصامه را بگرفت و پالان برآستر خویش نهاد و با شمشیر بزد کوه

پالان را برید و در استر نوروزفت. آنگاه شمشیر را به سعید داد و گفت: اگر به خانه من آمده بودی و مصمصامه از آن من بود به نومی بخشیدم، اکنون که مال تو است آنرا نسی، ای بوم.

ابوزرعه شیبانی گوید: وقتی مهاجر بن ابی‌امیه از پیش ابوبکر حرکت کرد و آخرین کسی بود که روان شد، راه مکه گسرفت و از آنجا گذشت و خالد بن سعید به وی پیوست و سرطائف نیز گذشت کعبه عبدالرحمان بن ابی‌العاص بسدو پیوست.

آنگاه رفت تا به نزد جریر بن عبدالله رسید که بدو پیوست، وقتی به عبدالله ابن‌نور رسید، عبدالله نیز بدو پیوست، آنگاه به مردم نجران رسید و فروة بن ابی‌سبک بدو پیوست. عمرو بن معدیکرب نیز از قیس جدا شد و بی‌آنکه امان نگیرد پیش مهاجر رفت و مهاجر او را به بند کرد. به قیس نیز دست یافت و او را نیز به بند کرد و محال آنها را به ابوبکر نوشت.

و چون مهاجر از نجران برفت و به نزدیک حجاجان رسید و سپاه اطراف آن گروه را گرفت امان خواستند و مهاجر امانشان داد و آنها دو گروه شدند و مهاجر در عقیب با یکی از گروهها رو به روشد و نابودشان کرد و سواران مهاجر در راه عقیبان با گروه دیگر رو به روشدند و آنها را از میان برداشتند. عبدالله سالار سواران بود و فراریان را در همه جا تعقیب کرد و بکشت.

وقتی قیس و عمرو را پیش ابوبکر آوردند به قیس گفت: «به بندگان خدا ناخستی و آنها را کشتی و با مرتدان و مشرکان به جای مؤمنان دوستی کردی!» و می‌خواست اگر دلیلی روشن به دست آورد او را بکشد، اما قیس دخالت در قتل دادویه را انکار کرد و این کاری بود که حرمانه انجام شده بود و دلیلی درباره آن به دست نبود به همین جهت ابوبکر از کشتن وی چشم پوشید.

و هم ابوبکر به عمرو بن معدیکرب گفت: «شرم تداری که هر چند یکبار منهرم

واسیر می‌شوی، اگر این دین را بازی کرده بودی خدایت رفعت داده بود.

عمر و گفت: «بدرنگر نکورار نمی‌کنم»

آنگاه ابرویکرم، عمرو را با فیس سوی قبایلشان پس فرستاد.

مسنیر گریه: «مهاجر از عجیب روان شد و در صنعا مقرر گرفت و گفت: «ما فرازیان قبایل را تعقیب کنند و هر که را به دست آورند کشتند و یاغبان را بختیمه و توبه کسانی را که یاغی نشده بودند و پیشمانی کرده بودند پذیرفت و در این باب از روی اعمالی که کسان کرده بودند و انتظار می‌رفت بعد انجام دهند، عمل شد. مهاجر ورود خسویش را به صنعا و دنباله آن را به ابوبکر نوشت.

سخن از ارتداد

مردم حضر موت

کنیز بن صلت گوید: وقتی پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم در گذشت عادل وی بر حضر موت زیاد بن لیبید بیاضی بود و عامل سکا سکا و سکسون عکا اشته‌قین محسن بود و عامل کنده مهاجر بود که در مدینه بود و تا هنگام وفات پیغمبر به محل ترفقه بود و ابوبکر وی را روانه کرد که با مردان یمن بجهنگد و پس از آن به قلمرو عمل خویش رود.

عظما بن فلان مخزومی گوید: مهاجر بن ابی امیه از سفر تبوک و آمدند بسود و پیغمبر هنگام بازگشت از تبوک از او دلگیری بود و یک روز که ام سلمه سر پیغمبر صلی الله علیه و سلم را شست و شومی داد بدو گفت: «اوفنی نواز برادر من دلگیری چیزی به کار من نمی‌خورده» و چون از پیغمبر رفت و ملائمت دید به خادم خویش اشاره کرد که مهاجر را بخواند و او چندان در باره عذر خویش سخن گفت که پیغمبر عذر وی را پذیرفت و از او بخشود شد و سالاری کنده را بدو داد.

اما مهاجر بسیار شد و نتوانست به محل رود و به زیاد نوشت که کار وی را

انجام دهد. پس از آن شفا یافت و ابوبکر سالاری وی را بجای گذاشت و گفت که با مردمان نجران تا اقصای یمن جنگ کند. به همین جهت زیاد و عکاشه در انتظار وی از جنگ با کنده بازماندند.

فاسم بن محمد گوید: از تعداد مردم کنده از آنجا بود که دعوت اسود عسسی را پذیرفتند و خدا ملوک چهار گانه آنها را لعنت کرد و بستان بود که وقتی مردم کنده به اسلام آمدند و مردم حضرموت نیز مسلمان شدند، پیامبر خدا صلی الله علیه و سلم درباره آن قسمت از زکات که باید در محل صرف شود فرموده بود که قسمتی از زکات مردم حضرموت را بر قبيله کنده صرف کنند و زکات کنده را بر مردم حضرموت صرف کنند و قسمتی از زکات حضرموت را بر مردم سکون صرف کنند و زکات سکون را بر مردم حضرموت صرف کنند و بکی از بنی ولبعه گفت: ای پیامبر خدای، ما شتر نداریم، اگر خواهی یگویی سهم زکات ما را حمل کنند.

پیامبر به عاملان زکات گفت: اگر خواهید چنین کنید.

گفتند: «ببینیم، اگر وسیله ندارند چنین کنیم.»

و چون پیامبر خدا صلی الله علیه و سلم در گذشت و وقت صرف زکات در سبزه باد کسان را دعوت کرد که حضور یافتند و مردم بنی ولبعه گفتند چنانکه با پیامبر خدا صلی الله علیه و سلم وعده کرده بود سهم زکات ما را حمل کنید.

گفتند: و شما وسیله دارید، بیایید خودتان حمل کنید و با آنها سخنان درشت گفتند، آنها نیز با رباد درشتی کردند و گفتند: «تو همدست آنهايي و مخالف مايي.» و حضرموتیان زکات ندادند و کندیان در منع زکات مصر شدند و به دیار حبش باز گشتند و با نزدیک روز می گذرانیدند و زیاد، آنها را به حال خودشان وا گذاشت که در انتظار آمدن مهاجر بود.

و چون مهاجر سوی صنعاء آمد، درباره آنچه کرده بود به ابوبکر نامه نوشت و بمانند تا جواب نامه وی از طرف ابوبکر رسید که نوشته بود: «سوی حضرموت

بروز زیاد را بر عمل خویش باقی گذار و به کسانی از قبایل یابین یعنی مکه که همراه تو اند اجازه بازگشت بده مگر آنکه خودشان راغب جهاد باشند، و عبید بن سعد را نیز به کمک او فرستاده بود، به عکرمه نیز نوشته بود که سوی حضرموت راهی شود.

و چون نامه ابو بکر رسید، مهاجر از صنعا به آهنگ حضرموت روان شد. عکرمه نیز از ابین، آهنگ حضرموت کرد و در مارب به هم رسیدند و از بیابان صهید گذشتند و به حضرموت درآمدند و یکیشان در مقابل اسود موضع گرفت و دیگری به کار قبیله وائل پرداخت.

کثیر بن صلت گوید: وقتی کندهان بازگشتند و زکات ندادند و مردم حضرموت نیز چنان کردند، زیاد بن لبید شخصا برای گرفتن زکات بنی عمرو بن معاویه رفت و آنها در ریاض مفر داشتند، نخستین کس از قوم که زیاد بدو رسید جموانی به نام شیطان بن حجر بود. زیاد شتر نوسالی جزو شتران زکات دید که وی را خورش آمد و آنش خواست و آنرا داغ زکات زد. شتر از عده ابن حجر برادر شیطان بود که زکاتی دادنی نبود و شیطان به خطا آنرا جزو زکات آورده بود که آنرا شتر دیگر پنداشته بود.

عدا گفت: «این شتر شذره نام دارد»

شیطان گفت: «برادرم حق داورد که وقتی من آنرا به شمار آوردم پنداشتم شتر دیگر است، شذره را رها کن و شتر دیگر بگیر که اینرا نمی دهد.»
زیاد پنداشت در دادن زکات تهلل می کند و او را کافر و نامسلمان شمرد که شرمی جوید و نندی کرد و آن دو مرد نیز نندی کردند.

زیاد گفت: «توفیق نیایی و شتر را نگیری که داغ زکات خورده و سال خدا شده و راهی برای پس دادن آن نیست و شذره را چون شتر بسوی نکید.»

عدا چون این سخنان بشنید بانگ برداشت که ای آل عمرو، در ریاض ستم بینم و زور بشنوم، کسی که در خانه اش ظلم بیند واقعا ذلیل است، و هم او بانگ زود ای ابروسمیهد. و ابروسمیط، حارقه بن سراقه بن معدیکرب، پیش زیاد آمد که ایستاده بود و گفت: «اشتر ابن جوان را درها کن و شتر دیگر به جای آن بگیر.»
زیاد گفت: «نسی شود.»

ابوسمیط گفت: «پس تو یهودی هستی، و سوی شتر رفت و زانو بند بگشود و به پهلوی آندزد تا بر خاست و مقابل شتر بایستاد.

زیاد به جوانانی از مردم حضرموت و سکون گفت تا او را بزدند و در هم کوفتند و دست بیستند و دست یاران او را نیز بستند و بداشتند و شتر را گرفتند و زانو بند زدند.

مردم ریاض بانگ بر آوردند و بنی معاویه به حمایت حارقه برخاستند و مردم سکون و حضرموت از زیاد حمایت کردند و دوازدهوی بزرگ از در سو فراهم آمد اما بنی معاویه به سبب اسیران خویش دست به کاری نزدند و یاران زیاد بر ضد بنی معاویه دستاویزی نداشتند.

آنگاه زیاد کمس سوی بنی معاویه فرستاد که یا سلاح بگذارند، یا آماده جنگ باشند.

گفتند: «هرگز سلاح نمی گذاریم تا یاران ما را رها کنید.»

زیاد گفت: «تا با حضارت و زبونی متفرق نشوید آنها را رهائی کنیم ای مردم نجیب، مگر شما در حضرموت سکونت ندارید و هسایگان قوم سکون نیستید، شما در دیار حضرموت و مجاورت کسانی که بر شما تسلط دارند چه اهمیت دارید و چه می توانید کرد.»

سکونیان گفتند: «به این قوم حمله کن که جز به این وسیله از کار خویش دست بر نمی دارند.» زیاد شبانگاه به آنها حمله برد و کسان بکشت که به هر سوی

گریختند.

چون قوم گریزان شدند، زیاد سه بندی را آزاد کرد و فیروز به مقر خویش بازگشت و همینکه بندیان پیش یاران خویش بازگشتند آنها را ملامت کردند و قوم به ملامت یکدیگر پرداختند و گفتند: در این دیار با جای ماست، اینجا ای قوم رو باید یکی پرورد و آنگاه فراهم آمدند و همه به یکجا اردو زدند و بر سر آن شدند که زکات ندهند و زیاد آنها را به حال خود گذاشت و سویشان رفت آنها نیز سوی وی نرفتند. آنگاه زیاد، حصین بن نمبر را به نزد قوم فرستاد و او پیوسته میان وی و مردم حاضر موت و سکون یافت و پیامد تا در میانه آرامش افتاد و این قیام دوم حاضر میان بود و از پس آن مدتی کوتاه در جاهای خویش بی بودند.

پس از آن بنی عمرو بن معاویه به صحرا زدند و گوشه ای را خاص خود کردند که سنگ چین داشت و مشخص شده بود و محجر نام گرفت. جمعی مخصوص و مشرخی و ابضحه و خواهرشان عمره هر کدام در محجری مقرر گرفتند و مردم بنی عمرو این معاویه به دور این سران بودند. بنی حارث بن معاویه نیز در محجرهای خویش مقیم شدند، اشعث بن قیس در محجری بود و سمط بن اسود در محجری بود. همه بنی معاویه بر ندادن زکات همسخن شدند و دل به ارتداد دادند مگر شرحبیل بن سمط و پسرش که با بنی معاویه مقیم بودند و می گفتند: « برای مردم آزاده هر روز رنگی گرفتن قبیح است نیکمردان بر ناروا باشند و از بیم ننگ از گشتن به سوی بنی تودریح دارند، چه رسد که از نکوتر و از حق به سوی قبیح و باطل روند، خدا با ما در این کار با قوم خویش همدل نیستیم و از همدانگی با آنها بشیمانیم.» منظورشان خدایه شمر داغ خورده و قیام دوم بود.

آنگاه شرحبیل بن سمط و پسرش سوری ریاد بن لبید رفتند و بد و پیوستند و ابن صالح و امرؤ القیس بن عباس نیز سوی زیاد رفتند و گفتند: « اگر و همی از مردم سگاسک به این قوم پیوسته اند و کسانی از مردم سکون و حاضر موت نیز سوی آنها آمده اند،

شبانگاه به آنها - حمله کن مگر میان ما و آنها دشمنی افتد و از هم بپریم، اگر حمله نکندی بیم داریم مردم از دور ما برانگنده شوند و سوی آنها روند، این قوم از پیوستن کسان مغرور شده‌اند و امید پیوستن کسان دیگر دارند.»

زیاد گفت: چنانکه خواهید و آنها جمع خویش را فراهم آوردند و شبانگاه به محجرهای قوم حمله بردند و آنها به دور آتش های خویش نشسته بودند و حمله کنندگان توانستند کمائی را که متظور داشتند بشناسند و به بنی عمرو بن معاویه پرداختند که جماعت و موکب قوم از ایشان بود و در پنج گروه بر آنها حمله بردند و شرح و مخصوص و جمل و ابضعه و خواهرشان را که لعنت بر آنها باد، بکشتند و از کسان آنها بسیار کشته شد و هر که توان داشت فرار کرد و بنی عمرو بن معاویه زیور شدند و پس از آن کاری از آنها ساخته نبود.

زیاد با اسیر و غنیمت بازگشت و از اردوگاه اشعث و بنی الحارث بن معاویه گذشت و زنان بنی عمرو بن معاویه استناده کردند و بانگ بر آوردند: ای اشعث! حاله هایت را می‌برند، حاله هایت را می‌برند. و مردم بنی الحارث به هجران آمدند و زنان را نجات دادند.

اشعث می‌دانست که وقتی زیاد و سپاهش از حادثه با خیر شوند از او و بنی الحارث بن معاویه و بنی عمرو بن معاویه دست بر نمی‌دارند، و بنی الحارث و بنی عمرو را با آن گروه از مردم سکاسک و کسانی از قبایل اطراف که اطاعت او می‌کسردند، فراهم آورد.

در این هنگام وضع قبایل حضرموت مشخص شد: یاران زیاد بر اطاعت وی بیعتند و مردم کنده به کفر گرایند، و چون صف قبایل مشخص شد، زیاد به مهاجر نامه نوشت و کسان نیز نوشتند و وعده را جان بشین خویش کرد و با سپهکروان سپاه، صهید، صحرای میان مارب و حضرموت را با شتاب طی کرد و پیش زیاد رسید و سوی کنده رفتند که سالارشان اشعث بود و در محجر زنان تلاقی شد و

جنگ انداختند و كنده هزيمت گرفت و بسيار كس كشته شد و باقيمانده فراري سوي نجير رفتند كه آنجا را مرتب و محكم كرده بودند .

آنگاه مهاجر با سپاه خويش از محجر زرقان سوي نجير رفت مردم كنده تيز با وي بودند و در آنجا حصاري شدند و از مردم سگاسك و نوباشي سكون و حضرموت و نجير نيز كساني كه فریب آنها را خورده بودند همراه بودند . سه راه ، با آنجا ميرسد كه زياد بربكي فرود آمد و مهاجر يراه ديگر فرود آمد و راه سوم باز بود كه از آن رفت و آمد داشتند تا عكرمه با سپاه ييامد و آنجا فرود آمد و راه آذوقه آنها را قطع كرد و پستان راند و سوار بر سوي مردم كنده فرستاد و گفت كه آنها را در هم كوچند . از جمله فرستادگان يزيد بن قنان بنی مالكي بود كه مردم دهكده هاي بنی هند را تا بر هوت بكشت ، و خالد بن فلان مخزومي و ربيعه حضرمي را سوي ساحل فرستاد كه مردم محقا و طوايف ديگر را بكشند و كندهيان در حصار از آنچه بر ديگر مردمشان مي گذشت خبر يافتند و گفتند : «مرگ از اين وضع بهتر است» پيشاني ها را بر تراشيد كه گويان خویش را بخداوند و آنگداشته ايد و او نعمتتان داده و قرين نعمت او ييد شايد بر اين ستمگران نصرتتان دهد . و پيشاني ها را تراشيدند و پيمان نهادند و تعهد كردند كه از عرصه نگريند و چكيه شان هنگام شب از بالاي حصار رجز ميخوانند باين مضمون:

«براي بنی قتييره و امير بنی مغيره»

«صحنه گاه بدی است»

و رجزخوان مسلمانان جواب او را ميداد.

و چون صبح در آمد برون شدند و در اطراف نجير جنگي سخت شد و در راهاي نجير كشتار بسيار شد و مردم كنده هزيمت شدند .

هشام بن محمد گويد: از آن پس كه مهاجر از كار قوم فراغت يافته بود عكرمه در رسيد و زياد و مهاجر با سپاه خویش گفتند: «برادران شما به كمكتان شده آمده اند و

شما پیش از رسیدن نشان فتح کرده‌اید و ملی آنها را در غنیمت شریک کنید. قوم چنین کردند و دیر آمدگان را شریک غنیمت کردند و خمس را با اسیران به مدینه فرستادند و حُرّه رسان پیش از آنها رفت که قبایل را بشارت می‌داد و فتح را برای آنها می‌خواند.

سری گوید: ابوبکر، همراه مقرّب بن شعبه نامه‌ای برای مهاجر فرستاد بدین مضمون که وقتی این نامه به شما رسید و هنوز بر قوم ظفر نیافته‌اید، اگر جنگ کردید و ظفر یافتید جنگجویان را بکشید و زن و فرزند را اسیر کنید یا به حکم من تسلیم شوند و اگر پیش از وصول نامه من صلحی در میان رفته، می‌باید از دیار خویش بروند که خوش ندارم کسانی را که چنان اعمالی کرده‌اند در مقررشان بگذارم، باید بدانند که بد کرده‌اند و چیزی از عواقب اعمال خویش را بچشند.

ابوجعفر گوید: وقتی اهل نجیر دیدند که پیوسته برای مسلمانان کمک می‌رسد و به یقین دانستند که دست از آنها بر نمی‌دارند بترسیدند و سران قوم بر جانهای خود بی‌بال شدند، اگر صبر کرده بودند تا مغیره برسد صلح بر اساس ترک دیار می‌شد، اما اشعث شتاب کرد و از عکره امان گرفت و پیش او رفت کسه تنها از او اطمینان داشت به سبب آنکه عکره اسماء دختر نعمان بن حزن را به زنی گرفته بود و این به وقتی شده بود که وی در چند به انتظار مهاجر بود و نعمان دختر خویش را پیش از آنکه زد و خورده آغاز شود بدو عرضه کرده بود. عکره اشعث را پیش مهاجر فرستاد و برای او و نه تن همراهان او امان خواست که خودشان و کسانشان در امان باشند بشرط آنکه درها را بگشایند. مهاجر پذیرفت و بدو گفت: برو پیمان نامه بنویس و مکتوب را بیار تا مهر کنم.

سعید بن ابی‌برده گوید: اشعث پیش مهاجر رفت و برای مال و زن و فرزند و نه تن از پاران خود امان خواست بشرط آنکه در را بگشایند که مسلمانان در آیند. مهاجر گفت: «برو هر چه می‌خواهی بنویس و شتاب کن و او امان نامه را بنویست و

برادر و عموزادگان خود و کسان آنها را یاد کرد اما از فرط شتاب و حیرت نام خویش را از یاد برد و مکتوب را بیاورد که مهاجر مهر کرد و او باز گشت و آنها که در نامه بودند امان یافتند.

مجالد گوید: وقتی اشعث می‌خواست نام خویش را بنویسد مجدم کرد به دست بر او جست و گفت: «اگر نام مرا ننویسی میکشمت» و او نام مجدم را نوشت و نام خویش را وا گذاشت.

ابواسحاق گوید: وقتی در گشوده شد مسلمانان به درون حمله بردند و هر چه مرد جنگی آنجا بود کشتند، همه را دست بسته گردن زدند، در نجیر و خندق یکپنژار زن به شمار آمد و بر فنیست و اسیران نگهبان گذاشتند و کثیرین صلت نیز از آن جمله بود.

کثیر گوید: وقتی در گشوده شد و کار مردم نجیر بسر رفت و غنیمت شماره شد اشعث آن گروه را که امان یافته بودند پیش خواند و مکتوب را بیاورد و هر که در آن بود مصون ماند اما نام اشعث در آن نبود مهاجر گفت: «مناپس خدا را که ترا از منظورت بازداشت، ای دشمن خدا دوست داشتم که خدا ترا ذایی کند» و او را به بند کرد و می‌خواست خونش بریزد، اما عکرمه گفت: «او را نگاهدار و پیش ابوبکر فرست که او حکم قضیه را بهتر می‌داند. اگر یکی فراموش کرده نام خویش را بنویسد اما واسطه مذاکره بوده فراموشی او مذاکره را باطل نمی‌کند».

مهاجر گفت: قضیه روشن است ولی مشورت را ترجیح می‌دهم و به حکم آن کاری کنم. و اشعث را با اسیران پیش ابوبکر فرستاد و با کاروان بود و مسلمانان او را لعنت می‌کردند و اسیران قوم نیز او را ملعون می‌شمردند و زبان قوم وی را عرف التار می‌نامیدند که در زبان یمن به معنی تبار است.

و چنان شده بود که مغیره به شب راه گم کرده بود تا اراده خدا انسجام شود و وقتی رسید که قوم در خون غلطیده بودند و اسیران را سوار کرده بسودند و روان

شدند.

و چون با خیر فایز پیش ابوبکر رسیدند اشعث را پیش خواند و گفت:
«بنی ولجعه سرا از راه بردند و تو آنها را از راه نبردی که شایستهٔ این کار
بودی، آنها هلاک شدند، ترا نیز هلاک کردند، نمی‌ترسی که نفرین پیمبر شامل تو
نیز شده باشد، فکر می‌کنی با توجه می‌کنم؟»

گفت: «من بودم که دربارهٔ ده کس مذاکره کردم و خونم حلال نیست»

ابوبکر گفت: «آیا با تو موافقت کردند؟»

گفت: «آری»

گفت: «مکتوب مورد موافقت را بیاوردی و برای تو مهر زدند؟»

اشعث گفت: «آری»

گفت: «مکتوب صلح پس از مهر کردن دربارهٔ کسانی که نامشان در آن هست
روان می‌شود، تو پیش از آن فقط واسطهٔ مذاکره بوده‌ای.»

و چون اشعث بر جان خود بی‌مناک شد گفت: «دربارهٔ من لیکن کن و آزادم کن
و گناهم را ببخش و اسلامم را بپذیر و با من نیز چون دیگران رفتار کن و زخم را به
من بده.»

این سخن از آنرو می‌گفت که وقتی در مدینه پیش پیغمبر خدا آمده بود
ام فروه دختر ابوقحافه را خواستگاری کرده بود که به زنی او داده بودند و او را
واگذاشت تا بار دیگر به مدینه آید و پیمبر خدا در گذشت و اشعث از دین بگشت،
و چون بیم داشت ابوبکر پاسخ او را ندهد گفت: «خواهی دید که برای دین
خدا از همه مردم دیارم بهتر می‌شوم.»

ابوبکر از خون وی در گذشت و ببخشید و گساش را پنداد و گفت: «برو که
خبرهای خوب دربارهٔ تو بشنوم» و آنها را رها کرد که برفتند و خمس غنایم را میان
مردم تقسیم کرد و چهار بنجم دیگر را میان سیاه تقسیم کرد.

ابوجعفر گوید: اما در روایت عبدالله بن ابی بکر چنین آمده که وقتی اشعث را در مدینه پیش ابوبکر آوردند گفت: «نخودت می‌دانی چه ها کرده ای فکر می‌کنی درباره توجیه می‌کنم»

گفت: «مت می‌تهی و از بندرها می‌کنی و خواهرت را به من می‌دهی که به‌دین باز آورده‌ام و مسلمان شده‌ام»

ابوبکر گفت: «چنین می‌کنم» و ام فروه دختر ابوصحافه را به زنی او داد و اشعث در مدینه بیرون عراق گشوده شد.

ابوجعفر گوید: وقتی عمر به خلافت رسید گفت: «اکنون که خدا گشایش داده و قلمرو عجمان فتح شده زشت است که عربان مالک یکدیگر باشند» و درباره فدیة اسیران عرب که در جاهلیت و اسلام به اسارت آمده بودند مشورت کرد، بجز زنانی که برای مالک خویش فرزندی آورده بودند، و فدیة هر انسان را هفت یا شش شتر قرار داد. درباره قوم حنیفه و کنده و اهل دبا که مردانشان کشته شده بودند و نیز کسانی که ممکن نداشتند کمتر از این شد و کسانی به جستجوی زنان خویش به هر سوی رفتند و اشعث در بنی‌نهدوبنی غطفانه دوزن یافت، و چنانچه که وی در این دو طایفه به سخن ایستاد و درباره غراب و عقاب پرسش کرد.

گفتند: «منظورت چیست؟»

گفت: «در جنگه نجیر عقابان و غرابان و گرگان و سگسان زنان ما را

بر بردند.»

مردم غطفان گفتند: «اینک غراب پیش ما است.»

گفت: «وضع وی پیش شما چگونه است؟»

گفتند: «موصون و محترم است.»

گفت: «بسیار خوب» و از آنجا برفت.

عمر مقرر داشت که هیچ عربی مملوک نباشد که مسلمانان بر این سخن افساس

کرده بودند. و مهاجر در کار دختر نعمان بن حزن نظر کرد، وی دختر خویش را به پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم عرضه کرده بود و گفته بودند هرگز بیمار نشده و پیمبر از آن پس که زن رو به روی وی نشست گفت: «ما را بدولیا ز نیست، اگر به نزد خدا خبری داشت بیمار می شد.»

مهاجر درباره این زن از حکومه پرسید: «کمی اورا به زنی گرفته ای؟»
گفت: «وقتی در عدن بودم، و در جند اورا پیش من آوردند که به ماریب فرستادم سپس به اردوگاه آوردم.»

بعضی ها گفتند: «اورا رها کن که در خورد داشتن نیست»

بعضی دیگر گفتند: «اورا رها نکن»

و مهاجر درباره زن به ابوبکر نامه نوشت از او پرسش کرد.

ابوبکر پاسخ داد که پدر وی نعمان بن حزن پیش پیمبر آمد و وصف دختر خویش بگفت و پیمبر گفت تا وی را به حضور آورد و چون بیاورد گفت: «این را نیز بگویم که هرگز بیمار نشده»

پس خبر گفت: «اگر به نزد خدا خبری داشت بیمار می شد. یواز او چشم پوشید و کس بصله نگرفتن او نبود.»

پس از آنکه عمر گفت: «اسیران عرب را فدیة دهید.» نئی چند از آنها نزد قرشیان بماندند از جمله بشری دختر فیس بن ابی الکسیم بود که پیش سعد بن مالک بود و عمر از او متولد شد، و زرعہ دختر مشرح پیش عبدالله بن عباس بود که علی را آورد.

ابوبکر به مهاجر نامه نوشت و او را میان عاملی بمن یا حضرموت مخیر کرد و مهاجر بمن را برگزید و بمن دو سالار داشت: فیروز و مهاجر. حضرموت را نیز دو سالار بود: عبیدة بن سعد سالار کننده و سکا سک بود و زیاد بن لبید سالار حضرموت بود. آنگاه ابوبکر به عمال جاهایی که مردمش از دین بگشسته بودند نوشت که

دوست دارم کسانی را به کار بگیرید که از دین نگشسته باشند برایم نریب کار کنید و کارها را به آنها سپارید و هر که نخواهد او را واگذارید و از مرشد شدگان در کار جهاد یا دشمن کمیل نگیرید.

ضحال بن خلیفه گوید: دوزن آوازه خوان به دست مهاجر افتادند که بسکیشان در آوازه‌های خود ناسزای پیامبر خدا خوانده بود و دست او را بریدند و دندان پیشین وی را کتند.

ابوبکر رحمه الله در این باب نامه‌ای بدو نوشت که از رفتار تو با زنی که ناسزای پیامبر خدا خوانده بود خیر یافتم، اگر این کار را نکرده بودی می‌گفتم خونش بریزی که خداهاست به پیامبران مانسند حدود دیگر نیست و هر مسلمانی چنین کند مرتد است و اگر هم پیمان مسلمانان باشد حربی و پیمان شکن است.

و هم ابوبکر در باره زنی که در آواز خویش همجای مسلمانان خوانده بود به مهاجر نوشت: شبدم دست زنی را که به همجای مسلمانان آواز خوانده بود بریده‌ای و دندانهای پیشین وی را کتده‌ای، اگر مدعی مسلمانی بود می‌باید تادیبش کرده باشی و دست بریدن و دندان کندن لازم نبود، اگر ذمی بود چشم پوشیدن از شرک وی روا نبود، اگر به این کار می‌پرداختم وضعی ناخوشایند میداشتی، ملامت را بپذیر و هرگز اعضای کسی را فسطح مکن که جز در مورد قصاص، گناه است و مایه نفرت.

در همین سال، یعنی سال یازدهم هجرت مسعاد بن جبلی از یمن باز آمد و ابوبکر، عمر بن خطاب را به کار فضاگماشت، و در همه ایام خلافت ابوبکر عهده‌دار قضا بود.

و هم در این سال ابوبکر عتاب بن اسید را سالار حج کرد این روایت از علی بن محمد است، و بعضی دیگر گفته‌اند به سال یازدهم هجرت عبدالرحمان بن عوف سالار حج بود و ابوبکر این عنوان را بدو داد.

آنگاه سال دوازدهم هجرت در آمد

ابوجهر گوید: وقتی خالد از کار یمامه فراغت یافت و هنوز آنجا مقیم بود ابوبکر صدیق بدو نوشت که سوی عراق رو و از دروازه همد بسنی ابله آغاز کن و با پارسیان واقوام دیگر که در قلمروشاهی آنها هستند الفت انداز .
علی بن محمد گوید: ابوبکر خالد را به سوزمین کوفه روان کرد که منشی بن -
حارثه شیبانی آنجا بود و خالد در محرم سال دوازدهم آهنگ آنجا کرد و از بصره گذشت که قطیبه بن تماده سدوسی آنجا بود.

ابوجعفر گویند: اما بگفته و اقلدی در کار خالد اختلاف هست بعضی ها گفته اند از یمامه بکسره عراق رفت و به گفته بعضی دیگر وی از یمامه بازگشت و به مدینه آمد و از آنجا از راه کوفه سوی عراق رفت تا به حیره رسید.

صالح بن کيسان گوید: ابوبکر به خالد بن ولید نوشت که سوی عراق رود و خالد برفت تا در سواد عراق در چند دهسکده به نام بانقیبا و باروسما و ایسی فرود آمد و مردم آنجا با وی به صلح آمدند ، طرف صلح ابن صلوبا بود و این به سال دوازدهم هجرت بود و خالد از آنها جزیه پذیرفت و مکتوبی برای آنها نوشت بدین مضمون:

«بسم الله الرحمن الرحيم، از خالد بن ولید برای ابن صلوبای »
« سوادى که بر ساحل فرات منزل دارد ، توبه ایمان خدا ایمنی که خون »
« وی با جزیه دادن مصون است و تو برای خودت و کسانت و پیروانت »
« و مردمی که در دودسکدهات، بانقیبا و باروسما هستند، هزار درم دادی و »
« من از تو پذیرفتم و مسلمانانی که همراه منند بدان رضایت دادند و در »
« مقابل آن تو در پناه خدا و پناه محمد صلی الله علیه و سلم و پناه مسلمانان »
« هستی، و هشام بن ولید شاهد این مکتوب است.»

پس از آن خالد با همراهان خویش برفت تا به حیره رسید و سران آنجا بسا قبیصه بن ایاس بن حیة طایی پیش وی آمدند. قبیصه پس از نعمان بن منذر از جاساس کسری امارت حیره یافتن بود و خالد به او یارانش گفت: «شما را به سوی خدا و اسلام می‌خوانم، اگر بپذیرید جزو مسلمانان می‌شوید که حقوق و تکالیف شما مانند آنهاست و اگر نپذیرید باید چیزی بدهید، کسانی را همراه آورده‌ام که مرگه را بیشتر از آن دوست دارند که شام ندانی را دوست دارند و با شما بیگانه می‌کنیم تا خدا میان ما و شما حکم کند.»

قبیصه بن ایاس بدو گفت: «ما را به جنگه تو حاجت نیست، برد بسن خویش می‌مانیم و جزیه می‌دهیم» خالد برنود هزار درهم با آنها صلح کرد و این جزیه که از این صلو با گرفت نخستین جزیه‌ای بود که از عراقی به دست آمد.

ابو جعفر گوید: اما به گفته شام بن کلیبی، وقتی ابوبکر به خالد بن ولید که در پیامه بود نوشت که سوی شام رود، دستور داد از عراق آغاز کند و از آنجا بگذرد و خالد برفت تا در نجاف فرود آمد.

شام گوید: منی بن حارثه شیبانی از عراق بسه مدینه پیش ابوبکر رفت و گفت: «مرا سالاری قوم خویش ده تا با یارسانی که مجاور منند بیگانه کنم و ناحیه خویش را سامان دهم.» ابوبکر چنان کرد و او برفت و قوم خویش را فراهم آورد و تاخت و تاز آغاز کرد، یکبار به ناحیه کسکر حمله می‌برد و بار دیگر به ناحیه پایین فرات حمله می‌برد.

وقتی خالد بن ولید به نجاف رسید، منی بن حارثه در خفان اردوزده بود و خالد بدو نوشت که بیابد و نامه ابوبکر را فرستاد که دستور داده بود از خالد اطاعت کند و منی با شتاب پیش وی رفت. به پندار مردم بنی عسجل یکی از آنها نیز به نام مذهبور بن هدی همراه منی به مدینه رفته بود و با وی اختلاف پیدا کرد و به ابوبکر نامه نوشتند و او به مرد عجلی نامه نوشت و دستور داد که همراه خالد سوی شام رود

و مثنی را به حال خود واگذاشت و مرد عجلی تا مصر رفت و آنجا اعتباری یافت و اکنون خانه وی در مصر شهره است.

خالد در عراق پیش رفت و جابان سالار دهکده الیس راه او را بیست و خالد مثنی بن حارثه را فرستاد که با وی جنگ کند و هر کنار رودی که آنجا هست و به سبب همین حادثه رود نخون نام گرفت بیشتر پارانیش را یکشت و با مردم الیس صلح کرد و پیش رفت تا به نزدیک حیره رسید و سواران آزاد به سالار سپاه کسری که در اردوگاههای آنجا مقابل عربان بودند پیامند و در محل تلاقی رودها با سپاه خالد رو بهرو شدند و مثنی بن حارثه را سوی آنها فرستاد که هزیمت شدند.

و چون مردم حیره چنین دیدند به استقبال خالد برون شدند و عبدالملک بن عمرو بن بقیله و هانی بن قبیصه با آنها بودند. خالد به عبدالملک گفت: «از کجا آمده‌ای؟»

گفت: «از پشت پدرم»

خالد گفت: «یعنی از کجا در آمده‌ای؟»

گفت: «از شکم مادرم»

خالد گفت: «بر چیستی؟»

گفت: «بر زمین»

خالد گفت: «یعنی در چیستی؟»

گفت: «در لباسهایم»

خالد گفت: «عقل داری؟»

گفت: «بله، بندهم دلم»

خالد گفت: «از تو پرسش کردم»

گفت: «من هم جواب دادم»

خالد گفت: «به صلحی یا به جنگ؟»

گفت: «به صلح»

خالد گفت: «پس این قلعه‌ها چیست که می‌بینم؟»

گفت: «این قلعه‌ها را ساخته‌ایم که سفیه را نگهدارد تا عاقل بیاید و جلو او را

بگیرد.»

آنگاه خالد به مردم حبییره گفت: «شما را به خدا و مسالمت وی و اسلام می‌خوانم؛ اگر بپذیرید حقوق و تکالیف شاهمانند ماست و اگر دریغ کنید باید جزیه بدهید و اگر ندهید با کسانی سوی شما آمده‌ام که مرگ را چنان دوست دارند که شما شراب را دوست دارید.»

گفتند: «به جنگ تو حاجت نداریم.»

خالد با آنها بر یکصد و نود هزار درهم صلح کرد و این نخستین جزیه‌ای بود که از عراق سوی مدینه فرستاده شد.

آنگاه خالد در بانجا فرود آمد و با بصری پس صلو با بر هزار درهم و یک هجرت صلح کرد و برای مردم آنجا مکتوبی نوشت. صلح خالد با مردم حبییره به این شرط بود که خبرگیران وی باشند و آنها بپذیرفتند.

شعبی گوید: بنی‌قیله مکتوب خالد بن ولید را که برای مردم حدایس نوشته

بود به من دادند که خواندم و چنین بود:

«از خالد بن ولید به مرزبانان پارسی، درود بر آنکه پیرو هدایت

باشد. اما بعد ستایش خدایی را که خادمان شما را پراکند و ملکتان را»

و گرفت و کید شما را شکست. هر که چون ما نماز کند و روزه قیام»

و ما کند و ذبیحه ما را بخورد مسلمان است و حقوق و تکالیف وی همانند»

وماست.»

«اما بعد، وقتی این نامه من به شمارسید، گروگانها پیش من»

«فرستید و تسلیم من شوید، و گرنه بخدایی که جز او خدایی نیست، کسانی»

« را سوی شما می فرستم که مرگ را چنان دوست دارند که شما زندگی را دوست دارید »

و چون مردم مداین نامه خالد را بخواندند شگفتی کردند، و این به سال دوازدهم هجرت بود.

ابوجعفر گوید: اما روایت شعبی درباره خالد و رفتن وی سوی عراق چنین است که وقتی از کار یمامه فراغت یافت ابوبکر بدو نوشت: « اکنون که خدا ترا فیروزی داد به طرف عراق روتا با عیاض تلافی کنی و به عیاض بن غنم که مابین نجاج و حجاز بود نوشت که سوی مصیخ برو و از بالای عراق وارد آن سرزمین شو و پیش روتا با خالد تلافی کنی و هر که را می خواهی برگردد اجازه دهید و کس را نابه دلخواه همراه نبرد. »

نگوید: و چون نامه به خالد و عیاض رسید و به دستور ابوبکر اجازه بازگشت به کسان دادند، همه مردم مدینه و اطراف بازگشتند و اطرافشان خالی شد و ابوبکر کمک خواستند که فغان این عمرو نمیمی را به کمک خالد فرستاد بدو گفتند: « به کمک کسی می روی که سپاهش از دوروی پراکنده شده اند؟ »

فغان گفت: سپاهی که بکی چون وی در آن باشد هزیمت نشود. »

و هم ابوبکر عبدالله بن عوف حمیری را به کمک عیاض فرستاد.

و هم او به خالد و عیاض نوشت کسانی را که با مردان پیکار کرده اند و پس از پیروز خدای بر مسلمانی ثبات ورزیده اند، همراه ببرد و هر که از مسلمانی بگشسته همراه شما به پیکار نیاید قارای خویش را درباره وی بگویم. به همین سبب در این جنگها از مردن شدگان کس نبود.

و چون نامه سالاری عراق به خالد رسید به حرمه و سلمی و مثنی و مذعور نوشت که بدو ملحق شوند و در روزی که معین کرده بود با سپاه خویش در ابله و عده کنند به سبب آنکه ابوبکر در نامه خویش به خالد دستور داده بود که وقتی وارد

عراقی شد از دروازه سند و هند آغاز کند که در آن هنگام ابله بود آنگاه قبایلی را که میان ری و عراق بودند جمع آورد ، هشت هزار کس از ربيعة و مضر فراهم آمدند دو هزار کس نیز خود وی همراه داشت و با ده هزار کس به هشت هزار سپاهامیران چهارگانه یعنی مثنی و مذکور و سامی و حرمله پیوست و با هیجده هزار کس با هرمز روبه‌رو شد.

مغیره بن عقیبه گوید: « ابو بکر سالاری جنگه عراقی را به خالد بن ولید داد و بدو نوشت که از پایین عراق در آید و به عباسی که سالاری جنگه عراقی را به او نیز داده بود نوشت که از بالای آن سرزمین در آید آنگاه سوی حیره روند و هر که زودتر آنجا رسید سالاری از اوست و دیگری مطیع وی شود. نوشته بود و فنی در حیره فراهم آمدید و اردوگاههای پارسیان را پراکنده کردید و خطر حمله به مسلمانان از پشت سر نبود، یکپتان در حیره بماند و عقیدار مسلمانان و رقیس خویش باشد و دیگری در خانه پارسیان و فرارگاه قوتشان مداین به آنها حمله برد.

شمی گوید: « خالد پیش از حرکت بهمراهی آزاده بندو زباده (لا) بهامه به هرمز که در آن هنگام مرزدار بود چنین نوشت:

« اما بعد، اسلام بیار تا سالم بمانی یا تسلیم شو و جز به بده و گرنه»
 « جز خویشان کسی را ملاست مکن که با قوم من سوی تو آمده‌ام کس»
 « مرگ را چنان دوست دارند که شما زندگی را دوست دارید.»

مغیره بن عقیبه که قاضی اهل کوفه بود گوید: « فنی خالد از بهامه حرکت کرد سپاه خود را سه‌گروه کرد و آنها را از یکراه نفرستاد مثنی را دوروز پیش از خویش فرستاد و ظفر را بلد وی کرد و عدی بن حاتم و عاصم بن عمرو را نیز فرستاد که هر کدام یک روز پس از دیگری حرکت کردند و بلد آنها مالک بن عباد و سالم بن نصر بودند .

گوید: پس از آن خالد حرکت کرد و بلد وی رافع بود و با سه‌گروه در حفر و عده نهاد که آنجا فراهم آیند و با دشمن پیکار کنند که آنجا دروازه هند بسود و

معتبرترین و استوارترین مرز کشور پارسیان بود و مرزدار آنجا به خشکی یا عربان و به دریا با هندوان پیکار می کرد.

گوید: و مهلب بن عقیبه و عبدالرحمن بن سیاه احمیری که حمیرای سیاه نام از او دارد همراه خالد بودند و چون نامه خالد به هرمز رسید خمیر را برای شیری پسر کسری و اردشیر پسر شیری نوشت و جمع خویش را فراهم آورد و با سبکسروان سپاه خویش سوی کواظم به مقابله خالد رفت و پشتاز فرستاد که در راه به خالد برخورد و خبر یافت که عربان در خمیر وعده نهاده اند و بازگشت که زودتر از او به خمیر برسد و آنجا فرود آمد و سپاه آراست و دو برادر را به نام قباد و اتوشگان که نسبشان بر اردشیر اکبر با اردشیر و شیری یکی می شد بر دوپهلوی سپاه نهاد و کسانی به زنجیر پیوسته بودند و آنها که نداشتند به آنها که داشتند گفتند: «خودتان را برای دشمن به بند کرده اید چنین نکنید که این فالی بدی است.»^{۱۰} و آنها جواب دادند که درباره شامی گویند که قصد فرار دارند.

و چون خالد خبر یافت که هرمز در خمیر است سوی کاظمه رفت و هرمز خبر یافت و پیش از او سوی کاظمه تاخت و خسته آنجا رسید. هرمز از همه سالاران این مرز برای عربان بدتر بود و همه عربان از او خشمگین بودند و در حبس بدومشلی می زدند و می گفتند: «خبیث تر از هرمز و کافر تر از هرمز»

در کاظمه هرمز و سپاه وی آرایش گرفتند و به زنجیرها پیوسته شدند و آب در تصرف آنها بود و چون خالد پیامد جایی فرود آمد که آب نبود و چون از قصبه خبر یافت بگفت تا منادی نداده که فرود آید و بار بسگشاید و برای تصرف آب با دشمن بجنگید که آب از آن گروهی است که ثبات بیشتر دارد و نیرومندتر است. پس بارها را فرود آوردند و سواران آیمزاده بودند و پیادگان پیش رفتند و حمله بردند و جنگند انداختند و خدا ابری فرستاد که پشت صف مسلمانان آب افتاد و خدا ایشان تبروداد و هنوز روز بر نیامده بود که از دشمن کسی در عرصه نبود.

ابن هشام یکایی نیز روایتی به همین مضمون دارد با این اضافه که گوید: هرگز یاران خود را فرستاده بود که خالد را به غافلگیری بکشند، و چون در این سبب اتفاق کردند، هرگز بیرون شد و گفت: «مردی به مردی، خالد کجاست؟» و به سواران خود دستور داده بود، و چون خالد فرود آمد هرگز نیز فرود آمد و وی را به مبارزه خواند و چون روبه‌رو شدند ضربتی در میانه رویدل شد و خالد بر او چیره شد و حامیان هرگز بدو حمله بردند و در میانش گرفتند اما تلاش آنها خالد را از کشتن هرگز باز نداشت و قمعاع بن عمرو حمله برد و محافظان هرگز را از پسای در آورد خالد نیز شمشیر در آنها نهاد و پارسیان هزیمت شدند و مسلمانان تا شب به تعاقب آنها پرداختند. خالد اثاث قوم را فراهم آورد که زنجیرها نیز در آن بود و هر یک باریک شتر بود که هزار رطل وزن داشت و این جنگ را ذات السلاسل نامیدند و قباد و انوشکان از عرصه جان بردند.

شعبی گوید کلاههای پارسیان به نسبت آهنباری که در میان قوم خویش داشتند گرانبه‌تر بود، هر کس مقام و الاداشت کلاهش یکصد هزار درم می‌ارزید و هرگز از آن جمله بود و ارزش کلاه وی یکصد هزار درم بود که نفره جواهر نشان بود و ابوبکر آنرا به خالد داد و کمال اعتبار مرد آن بود که از یکی از خاندانهای هفتگانه باشد.

حنظله بن زیاد بن حنظله گوید: وقتی آنروز تعاقب کنندگان باز آمدند ستادی خالد ندای رحیل داد و با مردم روان شد و بارها به دنبال وی بود تا به محلی که اکنون قیل بزرگ بصره است فرو آمد، قباد و انوشکان جان برده بودند و خالد خبر فتح را با یاقیمانده خمس و قیل بفرستاد و نامه فتح برای مردم خوانده شد.

وقتی زرین کلسیب قیل را بسا خمس سناتم بیاورد و آنسرا در میدینه بگردانیدند که مردم آنرا ببینند، زسان می‌گفتند: «ا راستی آنچه می‌بینیم مخلوق خدا است» که پنداشتنه قیل مصنوع انمان است و ابوبکر قیل را باز پس فرستاد.

گوید: چون خالد در محفل آل بزرگ بصره فرود آمد، مثنی بن حارثه را به تعقیب فراریان فرستاد و معقل بن مفرن مزی را به سوی ابله فرستاد که مال و اسیران آنجا را فراهم آورد و معقل به ابله رفت و اموال و اسیران را فراهم آورد. ابو جعفر گوید: این حکایت درباره فتح ابله خلاف دانسته های اهل سیرت و اختیار درست است که فتح ابله در ایام عمره سال چهاردهم هجرت به دست عتبه بن غزو انجم گرفت و حکایت فتح آنرا به موقع بیاریم ان شاء الله. حنظله بن زیاد گوید: مثنی برفت تا به رود زن رسید و سوی قلعه ای رفت که زن در آن مقر داشت و معنی بن حارثه را آنجا گذاشت که زن را در قفسرش محاصره کرد و مثنی سوی مرد رفت و او را محاصره کرد و آنها را به تسلیم و ادب داشت و همه را بکشت و اموالشان را به غنیمت گرفت و چون زن از ماجرا خبر یافت بنا مثنی صلح کرد و اسلام آورد و معنی او را به زنی گرفت.

خالد و سران سپاه وی ضمن فتوحات خویش کشاورزان را جابه جانی کردند که ابو بکر چنین دستور داده بود ولی فرزندان جنگاورانی که به خدمت عجمان بودند به اسیری گرفته شدند اما کشاورزانی که به جنگ نیامده بودند به حال خویش ماندند و دریناه مسلمانان قرار گرفتند، در جنگ ذات السلاسل و جنگ بعد سهم صوار هزار درهم شد و سهم پیاده یک سوم آن بود.

سخن

از جنگ مذار

گوید: جنگ مذار در ماه صفر سال دوازدهم هجرت بود و آن روز مردم گفتند: صفر الاصفار است که در آن همه جباران در محفل تلافی روزه ها کشته می شوند. سفیان احمری گوید: وقتی خالد به هرمز نامه نوشت که از بهانه سوی او می رود هرمز قضیه را برای اردشیر و شیری نوشت که قارن پسر قریانس را به کسک او فرستاد و قارن از مذار به آهنگ کسک هرمز برون شد و چون به مذار رسید از

مزیدت قوم خیر یافت و باقیمانده فراریان به اورسیدند و هم‌اینگر را به ملامت گرفتند و فراریان اهواز و فارس به فراریان سواد و جیل گفتند: اگر جدا شوید هر کس فراهم نخواهد شد و همدل شدند که برگردند. گفتند: «اینک که شاه و اینک قارن، شاید خدا فرصتی پیش آورد و از دشمن انتقام بگیریم و چیزی از آنچه را از دست داده‌ایم پس بگیریم» و بازگشتند و در مقدار اردو زدند و قماران، قباذ و انوشگان را برد و پهلوی سپاه خویش گذاشت و مثنی و معنی قضیه را به خالد خبر دادند و چون خالد از آمدن قارن خبر یافت غنایم را تقسیم کرد و آنچه را که از خمس می‌باید داد بداد و یقبه را با خیر فتح به همراه ولید بن عقیه برای ایسوبکر فرستاد و اجتماع قوم را بر لب رود بوی خبر داد.

آنگاه خالد برکت نا در مقدار به نزدیک قارن فرود آمد و تلافی شد و جنگی سخت و کینه نوزانه افتاد، قارن به عرصه آمد و هم‌اورد خواست و خالد با مسقل این اعشی که پیش از کربان لقب داشت به مقابله وی رفتند و معقل زودتر از خالد بدو دست یافت و خویش بریخت. عاصم انوشگان را کشت و عندی قباذ را کشت.

و چنان بود که قارن معزترین سالار قوم بود و پس از آن مسلمانان با سالاری از همدان که به اعتبار همسنگ وی باشد مقابل نشدند و بسیار کس از پارسیان کشته شد و باقیمانده به کشتی‌ها رفتند که آب مسلمانان را از تعقیبشان بازداشت و خالد در مقدار چماند و هر کس هر چه غنیمت گرفته بود به هر مقدار بود خاص وی کرد و غنایم را تقسیم کرد و از خمس به جنگاوران نامی، چیزی داد و باقیمانده خمس را با گروهی به همراه سبیدین نعمان کعبی سوی مدینه فرستاد.

ای همان گوید: در جنگ مذکورسی هزار کس از پارسیان کشته شد بجز آنها که غرق شدند و اگر آب مانع نبود همه نابود شده بودند و آنها که جان به در بردند لخت یا نیمه لخت بودند.

شعبی گوید: وقتی خالد بن ولید به عراق رسید، در کواظم با هرمنز رو بسرو

شد، پس از آن در ناحیه فرات هر کنار دجله فرود آمد و با دشمن رو به رو شد و بر کنار دجله ورود دیگر اقامت وی طول کشید و از پس مقابله هر مز جنگهای دیگر هر یک از پیش سخت تر بود تا وقتی که سوی دومة الجندل رفت. در جنگ رود سهم سوار از غنایم پیش از جنگ ذات الملاس بود.

پس از جنگ رود خالد زن و فرزند جنگاوران و کسانی را که با آنها کمک کرده بودند به اسیری گرفت و کشاورزان را که تمهید پرداخت خراج کرده بودند به حال خود گذاشت.

همه سرزمین به جنگ گشوده شده بود اما کسانی که خراجگزار شده بودند در پناه مسلمانان قرار گرفتند و زمینشان متعلق به خودشان شد و این دربارۀ زمینهایی بود که تقسیم نشده بود و درجه تقسیم شده بود همچنان ماند.

و چنان بود که حبیب ابوالحسن یعنی ابوالحسن بصری که نصرانی بود و مانده آزاد شده عثمان و او زیاد آزاد شده مغیره بن شعبه جزو اسیران بودند. خالد سعید بن نعمان را سالاری سپاه داد و سواد بن مقرن مزی را عامل خراج کرد و بنو تکت در حفره مفرگسیرد و عمال خویش را بفرستد و کار وصول را به دست گیرد.

و خالد همچنان مراقب دشمن و اخبار آن بود.

پس از آن در صفر

سال دوازدهم هجرت

جنگ لوجه رخ داد

و لجه ناحیه ای مجاور کسکر بود.

شعبی گوید: وقتی خالد از جنگ رود فراغت یافت، و از شیراز کشته شدن قارن خبر یافت اندرزغر را فرستاد، وی که پارس بود از سواد سواد بود و در

آنجا اقامت داشته بود و زادهٔ مداین بود و بزرگ شده آنجا نبود. به دنبال وی بهمن جادویه را با سپاهی فرستاد و گفت راهی را که اندر زغر رفته دنبال کند. گوید: اندر زغر پیش از آن بر مرز خراسان بود و از مداین برقت تا به کسکر رسید و از آنجا سوی ولجه رفت. بهمن جادویه نیز از دنبال وی برقت اما راهی دیگر گرفت و از دل سواد عبور کرد و از روستاهای مابین حبیره و کسکر، عربان و دهقانان را سوی اندر زغر روان کرد که در ولجه پهلوی اردوی وی اردو زدند و چون آنچه میخواست فراهم آمد و سامان گرفت از وضع خویش بیایید و دل به حرکت سوی خالد داد.

گوید: و چون خالد که بر رود بود از اقامت اندر زغر در ولجه خبر یافت ندای رحیل داد و سوبه بن مقرن را جانشین خویش کرد و گفت در حفر بماند و سوی سپاهی رفت که در پایین دجله به جانهازه بود و گفت محتاط باشید و از غفلت بپرهیزند و مقرر باشند سپس با سپاه خویش سوی ولجه رفت و با اندر زغر و سپاه وی و کسانی که بدان پیوسته بودند روبه رو شد و جنگی سخت شد و هر دو گروه به جان رسیدند و خالد در انتظار کمکی بود که برای دشمن در دو ناحیه کمین نهاده بود که سلازشان بشر بن ابی رهم و سعید بن مرثه عجلی بودند و کمین از دوسوی در آمد و صف عجمان مزیمت شد و روی بر نافتند و خالد از روبه رو حمله برد و کمین از پشت سر در آمد و هیچکس از آنها محل قتل ربئی خود را نتوانست دید و اندر زغر در حال مزیمت از نشنگی جان داد.

آنگاه خالد در جمع کسان خود به سخن ایستاد و کلماتی در ترغیبشان و بی رغبتی به دیار عرب بر زبان آورد و گفت: و منگر نمی بینید که خوراکی چون خاک فراوانست. بخدا اگر جهاد در راه خدا و دعوت به خدا عزوجل لازم نبود چه معاش هدفی نبود، رای درست این بود که بر سر این ناحیه بچنگیم و نگر سنگی و ننداری را از آنها که از جهاد بازمانده اند دور کنیم.»

خالد پس از این جنگ نیز با کشاورزان مانند پیش رفتار کرده آنها را نکشت، زن و فرزند جنگاوران و یاران آنها را به اسیری گرفت و به صاحبان زمین گفت خراج دهند و در پناه مسلمانان باشند و آنها پذیرفتند.

شعبی گوید: خالد در جنگ ولجه با یکی از پارسیان که برابر هزار مرد بود هم‌وردی کرد و او را بکشت و چون از این کار فرات یافت بر کشته تکیه داد و گفت غذای او را بیارند.

گوید: یک پسر جابر بن بجیر و یک پسر عبدالاسود جزو کشتگان بکر بن وائل بودند.

سخن از ایسی که

در دل فرات بود

مغیره بن عذبه گوید: وقتی در جنگ ولجه گروهی از نصرانیان بکر بن وائل که به کمک پارسیان آمده بودند کشته شدند، نصرانیان قوم از کشته شدن آنها به هیچان آمدند و به عجمان نامه نوشتند و در ایس فراهم آمدند، عبدالاسود عجلی سالارشان بود و از مسلمانان بنی عجل عقیبه بن نهاس و سعید بن مره و فرات بن حیان و مثنی بن لاحق و مدعور بن عدی یا نصرانیان سخت کینه داشتند.

و اردشیر کسی پیش بهمن جاذویه فرستاد که در قسیانا بود. وی در یکی از ایام ماه رباط (در مستن راند) شاه بود، پارسیان همراه راسی روز نهاده بودند و هر روز رابلی بود که به نزد شاه رباط قوم بود و بهمن رباط بهمن روز بود.

اردشیر به بهمن پیام داد که با سپاه خویش سوی ایس روبرو پارسیان و عربان مسیحی که آنجا فراهم آمده اند ملحق شو، و بهمن جایان را فرستاد و گفت: شتاب کند اما با دشمن جنگ نکند تا او برسد مگر آنکه دشمن حمله آورد.

آنگاه بهمن سوی اردشیر رفت که او را ببیند و در مطالب مورد نظر دستور

بگیرد، اردشیر بیچاره بود و آنجا نماند و بهمن جاپان تا ایس برفت و در ماه صفر آنجا فرود آمد و سوارانی که در مقابل عربان بودند با عیدالاسود و مسیحیان بنی عسجد و نیم‌الآت و ضبیعه و عربان روستای حیره بدور وی فراهم شدند. جابر بن بجیر نیز که مسیحی بوده به کمک عیدالاسود آمد.

خالد از تجمع عبدالاسود و جابرو زهر و دیگر بارانندان خبر یافته بود و سوی آنها روان شد اما از نزدیکی جاپان بی‌خبر بود و همه اندیشه‌ی متوجه عربان و مسیحیان روستا بود و چون بیامد، در ایس با جاپان روبرو شد. عجمان به جاپان گفتند: «آیا جنگ آغاز کنیم یا کسان را غذا دهیم و به دشمن چنان وانماییم که به آن اهتا لداریم و پس از فراغت از غذا به جنگ رویم؟»

جاپان گفت: «اگر در قبال بی‌اعتنائی از شما دست بردارند بی‌اعتنائی کنید، ولی گمانم این است که به شما می‌نزنند و از غذا خوردن بازتان می‌دارند.»
ولی قوم خلاف فرمان وی کردند و سفره‌ها بگسترده غذا پیاوردند و همه دیگر را بخوردند و به سفره نشستند و چون خالد نزدیک آنها رسید توقف کرد و بگفت تا بار بگشودند و برای خویش نگهبانان نهاده بود که وی را از پشت سر حفظ کنند، آنگاه حمله آغاز کرد و شخصاً پیش صف آمد و بانگ زد که ابر کجاست، عبدالاسود کجاست، مالک بن قیس کجاست؟

دیگران جواب ندادند، و مسائل که یکی از مردم جزیره بود پیش رفت و خالد بدو گفت: «ای عیبت زاده از میان آنها تو نالایی نسبت به من جرئت آوردی؟» این بگفت و ضربتی زد و او را بکشت و عجمان را از غذا خوردن بداشت.
جاپان گفت: «مگر به شما نگفتم، بخدا تا کنون هرگز از سالاری وحشت نکرده بودم.»

و چون عجمان غذا نتوانستند خورد و شجاعت نمودند و گفتند: «غذا را بگذازیم تا از کار دشمن فراضت یابیم و به سفره باز گردیم.»

جایان گفت: « از روی غفلت سفره گسترید، اکنون اطاعت من کنید و غذا را زهر آلود کنید، که اگر جنگ به سود شما بود، ضرری ناچیز است و اگر بد ضرر شما بود کاری کرده اید. »

اما عجمان از روی قدرت نمایی گفته او را نپذیرفتند.

جایان، عبدالاسود و ابجر را برد و بهاری سپاه گماشت، آرایشش خالد مانند جنگهای پیش بود، جنگی سخت افتاد و مشران که انتظار آمدن بهمن جاذویم داشتند مقاومت و پافشاری کردند و در مقابل مسلمانان سخت بسکوشیدند که به علم خدا سرانجامشان مقرر بود و مسلمانان در مقابل آنها پامردی کردند و خالد گفت: « خدایا نذر می کنم اگر بر آنها دست یافتم چندان از آنها بکشم که خونهایشان را در رودشان روان کنم. »

آنگاه خداوند عزوجل مغلوب مسلمانیان کرد و خالد بگفت تا منادی وی میان مردم ندا دهد: « اسیر بگیرید، اسیر بگیرید، هیچکس را نکشید مگر آنکه مقاومت کند» سواران گروه گروه از آنها را که به اسارت گرفته بودند می آوردند و خالد کسانی را معین کرده بود که گردنشان را در رود میزدند و یک روز و شب چنین کرد و فردا و پس فردا به تعقیب آنها بودند تا به نهرین رسیدند و از هر سوی ایس همین مقدار پیش رفتند و گردن همه را زدند.

اما ققاع و کسانی همانند وی گفتند: « اگر مردم زمین را بکشی خونشان روان نشود که از وقتی خون را از سیلان ممنوع داشته اند و زمین را از فسور بردن خونها نهی کرده اند خون بر جای خویش می ماند، آب بر آن روان کن تا قسم خویش را به انجام برده باشی. و چون آب از رود بر گرفته بود آب در آن روان کرد و خون روان شد و به همین سبب تاکنون رود خون نام دارد. »

بشیر بن خصاصیه گوید: شنیده ایم که وقتی زمین خون پسر آدم را فرو برد، از فرو بردن خونها ممنوع شد و خون را از روان شدن منع کردند مگر تا حدی که

خندق شود»

و چون عجمان هزیمت شدند وارد و نگاه خویش را رها کردند و مسلمانان از تعاقب آنها باز آمدند و به اردوگاه رسیدند خالد بر غذای قوم بایستاد و گفت: «این را به شما بخشیدم و از آن شماست» پیمبر خدای نیز وقتی به غذای آماده‌ای می‌رسید آقرا می‌بخشید. مسلمانان به غذای شبانگاه نشستند و آنها که روستاها را ندیده بودند و نان نازک را نمی‌شناختند می‌گفتند: «این ورقه‌های نازک چیست؟» و آنها گسه نان نازک را می‌شناختند و پاسخ می‌گفتند: عیش رقیق که می‌گویند همین است، به همین سبب نان نازک، رقاق نام گرفت و پیش از آن قری خوانده می‌شد.

از خالد روایت کرده‌اند که می‌گفت: «پیمبر خدای صلی الله علیه و سلم در جنگ خیبر نان و غذای پخته و چیزهایی را که می‌خورند به آنها بخشیده بود به شرط آنکه نبرند.»

مغیره گوید: بررود، آسیاها بود و سه روز پیاپی با آب نخون آلود فوت سپاه را که هیچ‌کس هزار کس یا بیشتر بودند آورد کردند.

آنگاه خالد با یکی از مردم بنی عجل بنام جندل که بلندی سخت کوش بود خیر را به مدینه فرستاد و او خیر فتح الیس و مقدار غنائم و تعداد اسیران و مقدار خمس را با نام کسانی که در جنگ با یامردی کرده بودند به ابوبکر خیر داد و چون ابوبکر سخت کوشی و دقت خیر وی را بدید از نامش پرسید و چون معلوم شد که نامش جندل است گفت: «آفرین جندل» (و این کلمه به معنی سنگ خاره است) و شعری به این مضمون خواند:

«جان عصام، وی را بزرگی داده است»

«و اقدام و پیشتازی را عادت او کرده است»

و بگفت تا کنیزی از اسیران را به او بدهند که از او فرزند آورد.

گوید: کشتگان دشمن در الیس هفتاد هزار کس بود که بیشترشان از امیه‌پناه

بودند.

عبداللہ بن سعد بہ نقل از عمروی خویش گوید: در حیرہ راجع بہ اعمیشیا
بر منش کردم گفتند: «عمیشیا اسنہ و این را بہ سبغہ گفتیم گفت: » این دو اسم از ہم
جداست. «

سخن از تصرف اعمیشیا کہ
در ماد صفر بود و خدایی جنگ
آزادہ مسلمانان داد

مغیرہ گوید: وقتی خالد از جنگ الیس فرار شد یافت سوی اعمیشیا رفت کہ
مردم آن رفته بودند و در سواد عراق ہراکنده شدہ بودند و از آن موقع مزدوران در
عراق پدید آمدند و خالد بگفت تا اعمیشیا و ہمہ توابع آنرا ویران کنند. اعمیشیا
شہری همانند حیرہ بود و فرات بادقلی بدان می رسید و الیس از توابع آن بود،
از آنجا چندان غنیمت بہ دست آمد کہ ہرگز مانند آن بہ دست نیامدہ بود.
فرات عجلی گوید: مسلمانان از جنگ ذات السلاسل تا تصرف اعمیشیا
چندان غنیمت کہ در آنجا بہ دست آوردند بہ دست نیساوردہ بودند سهم سوار
یکہزار و پانصد درم شد بجز آنچه بہ جنگاوران سخت گوش دادند و چون خبر بہ
ابوبکر رسید ابن فضیہ را با کسان بگفت و افزود کہ ای گروه قرشیان شیر شما
بر شیر جست و براو چیرہ شد، زنان از آوردن مردی همانند خالد عاجزند.

سخن از جنگ مقرر
و دہانہ فرات بادقلی

مغیرہ گوید: آزادہ از روزگار کسری تا آنوقتہ مرزبان حیرہ بود و چنان
بود کہ سران قوم بی اجازہ شاه بہ ہمدیگر کمک نمی کردند و او در نیمہ حد بزرگی

بود و قیمت کلاهش پنجاه هزار بود و چون خالد امغیشی را ویران کرد و مردم آنجا مزدوران اهل دهکده‌ها شدند، آزاده بدانست که او را نیز و آنخواهند گذاشت و تلاش آغاز کرد و برای جنگ خالد آماده شد و پسر خویش را پیش فرستاد و آنگاه از پس وی بیامد و بیرون حیره اردو زد و پسر را بگفت تا فرات را ببندد.

چون خالد از امغیشیا حرکت کرد و پیادگان را با خنایم و بارها بر کشتی‌ها بار کرد ناگهان متوجه شد که کشتی‌ها به گلی نشست و سخت بنرسیدند، کشتیبانان گفتند پارسیان نهرها را گشوده‌اند و آب به راه دیگر رفته و تا نهرها را ببندند آب سوی ما نمی‌آید و خالد شتابان با گروهی سوار سوی پسر آزاده رفت و یردهانه عتبق به دسته‌ای از سواران وی برخورد و غافلگیرشان کرد که در آنوقت خویشش را از حمله خالد در امان می‌دانستند و در مفر آنها را از پسای در آورد. آنگاه به سرعت برفت و پیش از آنکه پسر آزاده خبردار شود یردهانه فرات بادقلی با او و سپاهش رو برو شد و همه را از پای در آورد و دهانه فرات را بگشود و نهرها را بیست و آب در مجرای خود افتاد.

مغیره گوید: وقتی خالد پسر آزاده را در دهانه فرات بادقلی بگشت آهنگ حیره کرد و بگفت تا یاران وی از پی بیایند و می‌خواست میان خورتق و نجف فرود آید و چون به خورتق رسید خیر یافت که آزاده آب فرات را گردانیده و فراری شده است. سبب فرار وی آن بود که از مرگ اردشیر و هم از کشته شدن پسر خویش خیر یافته بود و اردوی وی «ابین غریبن و قصر ابیض بود و چون باران خالد در خورتق بندویوستند روان شد تا در اردوگاه آزاده میان غریبن و قصر ابیض اردو زد و چون مردم حیره «حصاری شده بودند، خالد سواران خویش را سوی حیره فرستاد و هر يك از سواران سپاه را مامور یکی از قصرها و محاصره و بیکار مردم آن کرد ضراب بن ازوربه محاصره قصر ابیض برداشت که ایاس بن قبهصة طایبی آنجا بسود، ضراب بن خطاب قصر عدسین را محاصره کرد که عدی بن عدی مقتول، آنجا بود، ضراب بن مقرن مزی

که نه برادر داشت، قصر بنی مازن را محاصره کرد که اکال آنجا بود و منی، قصر ابن بقیله را محاصره کرد که عمرو بن عبدالمسیح آنجا بود. محاصره شدگان را به اسلام خواندند و يك روز مهلتشان دادند اما مردم حسیره در کنار خویش مسخر بودند و مسلمانان جنگ آغاز کردند.

خصم بن قاسم گوید: خالد به امیران خویش گفته بود که از دعوت اسلام آغاز کنید، اگر پذیرفتند از آنها بپذیرید و اگر دریغ کردند يك روز مهلتشان دهید « به آنها گفت: «گوش به سخنان دشمنان ندهید که با شما حيله کنند با آنها جنگ کنید و مسلمانان را در کار جنگ با دشمنان به تردید نیندازید. »

نخستین امیر قریظ که پس از يك روز مهلت، جنگ آغاز کرد ضرار بن ازور بود که مأمور جنگ مردم قصر ایض بود و صبحگاه روز بعد که از بلندی نمودار شدند آنها را به یکی از سه چیز دعوت کرد: اسلام آورند، یا جزیه دهند، یا جنگ کنند. و آنها جنگ را برگزیدند و بانگ بر آوردند که سنگ اندازها را بیارید ضرار گفت: « دور شوید که آنچه می اندازند به شما نرسد بیسینیم آنچه بانگ زدند چیست. »

و طولی نکشید که بالای قصر پراز مردانی شد که کبه آویخته بودند و گلوله های سفالین سوی مسلمانان می انداختند.

ضرار گفت: « نبر اندازی کنید و مسلمانان نزدیک رفتند و تیر اندازی آغاز کردند و بالای دیوارها خالی شد. در جاهای مجاور نیز حمله آغاز شد و هر يك از امیران با باران خود چنان کرد و خانه ها و دیرها را بگشودند و بسیار کس بگشتند و کشیشان و راهبان بانگ بر آوردند که ای مردم قصرها شما سبب کشتن ما بید و مردم قصرها بانگ بر آوردند که ای گروه عربان یکی از سه چیز را بپذیر فیم، دست از ما بدارید تا پیشی نباید رویم.

آنگاه اباس بن قبیصه طایی و برادرش پیش ضرار بن ازور آمدند و عدی بن عدی

وزید بن عدی پیشی ضرار بن عطاء آمدند و عدی همان عدی اوسط بود که در جنگ ذی قار کشته شد و مادرش رفای وی گفت عمرو بن عبدالمسیح و ابن اکسال پکیشان پیشی ضرار بن مقرن آمد و دیگری پیشی منی بن حارثه آمد که همگی را پیشی خالد فرستادند.

مقبیره گوید: نخستین کسی که تقاضای صلح کرد عمرو بن عبدالمسیح بود و کسان دیگر نیز آمدند و امیران آنها را سوی خالد فرستادند و هر یک معتمدی همراه داشت که از جانب مردم قلمه صلح کنند خالد با مردم هر قصری حضور دیگران خلوت کرد و گفت: «شما چیستید، اگر عربید چرا با عربان دشمنی دارید و اگر عجمید چرا با انصاف و عدالت دشمنی دارید؟»

عدی گفت: «ما عربانیم بعضی عربان عاریه‌ایم و بعضی عربان مستمربه»
خالد گفت: «اگر شما چنین بودید یا ما مقابله نمی‌کردید و از کار ما بیزار نبودید.»

عدی گفت: «دلیل گفتار ما این است که زبانمان عربی است.»

خالد گفت: «سخن راست آوردی.»

آنگاه گفت: «یکی از سه چیز را برگزینید یا به دین ما در آید و از همه حقوق و تکالیف ما بهره‌ور شوید، خواه از اینجا روید یا بمانید یا جزیه بدهید یا جنگ کنید که با قومی سوی شما آمده‌ام که علاقه آنها بمرگ بیشتر از علاقه شما به زندگی است.»

گفتند: «جزیه می‌دهیم.»

خالد گفت: «وای بر شما کفر، بیابانی گمراهی راست و از همه عربان احسنتر آنست که در این بیابان رود و دوبلد به او برخوردند یکی عرب و دیگری عجم و عرب را بگذارد و از عجم راه جوید.»

آنگاه با وی بر یک صد و نود هزار صلح کردند و پیمان کردند و هدیه‌ها بدو

دادند که خبر فتح را با هدیه‌ها همراه هدیه‌های کاملی پیش ابوبکر فرستاد و ابوبکر آنرا به حساب جزیه آورد و به خالد نوشت که هدیه‌ها پشان را اگر جزو جزیه نیست بابت جزیه محسوب کن و یا قمانده را بگیر و باران خویش را نبر و ده»

یوسف بن ابی اسحاق گوید: کسانی از مردم سیره پیش خالد می‌آمدند و در کارهای خویش عمرو بن عبدالملیح را پیش می‌انداختند و خالد از او پرسید: «چند ساله داری؟»

گفت: «دو پست سال»

خالد گفت: «عجیبترین چیزی که دیده‌ای چیست؟»

گفت: «در عکده‌ها را دیدم که از دمشق تا حیره پیوسته بود و زن از حیره برون می‌شد و جز نانی برای نوشه وی لازم نبود.»

خالد چون این سخن بشنید لبخند زد و گفت: «ای عمرو عقل تو از پیری خرف شده» آنگاه به مردم حیره گفت: «شنیده‌ام شما مردمی زرتنگ و سکارید چسرا برای کارهای خویش کسی را پیش می‌اندازید که نمی‌داند از کجا آمده است؟»

عمرو این سخن را نشنیده گرفت و خواست سخنی گوید که خالد صحبت عقل و درستی گفتار وی را بشناسد و گفت: «سوگند به حق تو ای امیر که می‌دانم از کجا آمده‌ام؟»

خالد گفت: «از کجا آمده‌ای؟»

گفت: «جای دور یا نزدیک؟»

خالد گفت: «هر کدام که خواهی.»

گفت: «از شکم مادرم.»

خالد گفت: «مقصودت چیست؟»

گفت: «پیش رویم.»

خالد گفت: «کجاست؟»

گفت: «آنحوت»

خالد گفت: «جای دور که از اینجا آمده‌ای کجاست؟»

گفت: «هشت پدرم»

خالد گفت: «در چه چیزی؟»

گفت: «در لباس‌هایم»

خالد گفت: «عقل داری؟»

گفت: «بندهم می‌بندم»

(و این سخن آنخر را بر سیل بازی با کلمه عقل گفت که نلیح به عقل کرد که زافوبند شتر است که گفت عقل دارم و بندهم می‌بندم.)

خالد او را مردی زبان‌آور یافت و گفت: «قوم، مردم خویش را بهتر شناسند.»

عمرو گفت: ای امیر: «مور بهتر از شتر داند که در خانه مور چیست؟»

زهری گوید: دنباله حکایت در روایت دیگر هست که گوید: عمرو خسادمی

همراه داشت که کيسه‌ای به کمر آویخته بود، خالد آنرا بگرفت و محتوای کيسه را

در کف خویش ریخت و گفت: «ای عمرو این چیست؟»

گفت: «این زهر یکساعته است»

خالد گفت: «چرا زهر همراه داری؟»

گفت: «بیم داشتن رفتاری بخلاف انتظار من داشته باشید، عمرم را کرده‌ام و مرگ

بدتر از آن است که با چیزی ناخوش آیند پیش قوم و مردم دهکده‌ام بازگردم.»

خالد گفت: «هیچکس تا اجلش نرسد نخواهد مرد»

عمرو گفت: «بسم الله تعالی اسماء ورب الارض ورب السماء الفی لیس بضر

مع اسماء والرحمن الرحيم»

کسان روی وی افتادند که از خوردن زهر مانع شوند ولی او پیشی گرفت

و زهر را بلعد و گفت: «بخدا ای گروه عربان تا بکنی از شما بیجا باشد و بخوابید

داهی از شما می‌شود. آن‌نگاه روبه مردم حیره گرد و گفت: «ای مردم، مانند امروز کاری ندیده‌ام که اقبال آن چنین روشن باشد.»

بخالد موافقت یا مسلح قوم را به این سوگول کرد که کرامه دختر عبدالمسیح را به شویبل دهند و این کار بر آنها گران بود و کرامه گفت: «اهمیت ندهید که به جای من فدیّه نخواهند گرفت» و چنان کردند و خالد میان خود و آنها مکتوبی نوشت به این مضمون:

«بسم الله الرحمن الرحيم، این پیمانی است که خالد بن ولید بنا
«عدی و عمر بمران عدی و عمرو بن عبدالمسیح و ایاس بن قبیصه و حبیری
«این اکال (وبه قولی جبری) نمایندگان مردم حیره نهاد و مردم حیره بدان
رضایت دادند و موافق بودند.

«پیمان کرد که هر سال یکصد و نود هزار درم جزیه دهند،
«از مشغولان دنیا و راهبان و کشیشان به جز غیر شاعلان تارک دنیا (و
«بروایی به جز غیر شاعل و گذشته از دنیا با سیاح تارک دنیا) در قبال محافظت
«آنها که اگر نکند چیزی ندهند.»

«و اگر به کردار یا گفتار پیمان بشکنند در پناه نباشند. به ما بر بیع
الاول سال دوازدهم نوشته شد.»

و این پیمان را به مردم حیره داد.

و چون پس از مرگ ابوبکر مردم سواد کافر شدند به مکتوب بی‌اعتنایی
کردند و آنرا از میان بردند و به کفر گراییدند و پارسبان بر آنها چیره شدند. و چون
مثنی بار دیگر آنجا را بگشود بدان استناد کردند اما مثنی نپذیرفت و قوار دیگر داد
و چون مثنی در سواد مغلوب شد باز آنها به کفر گراییدند و کافران را یاری کردند و
به مکتوب بی‌اعتنایی شدند و آنرا از میان بردند.

و چون سعد سواد را بگشود بدان استناد کردند و او گفت: «یکی از دو پیمان را

بیارند و چون نیاوردند در بارهٔ تمکن آنها کنجکاوی کرد و چهارصد هزار جزیه مغرور کرد بجز آنها که معاف بودند.

یونس بن ابی اسحاق گوید: جریر بن عبدالله از جمله کسانی بود که همراه خالد بن سعید بن عاص سوی شام رفته بودند و از خالد اجازه خواست که پیش ابوبکر رود و دربارهٔ قوم خویش سخن کند که آنها را که در قبایل عرب پراکنده بودند فراصم آورد، خالد اجازه داد و او پیش ابوبکر رفت و وعده ای را که پیغمبر صلی الله علیه وسلم در این باب داده بود یاد کرد و چند شاهد آورد و از ابوبکر انجام آنرا خواست ابوبکر خشمگین شد و گفت: «می بینی که چنین سرگرم هستیم و می باید مسلمانان را در مقابل دوشیر پارس و روم یاری کنیم، امامی خواهی به کاری پردازم که در این قضیه که بیشتر از همه مورد رضای خدا و پیغمبر اوست اثر ندارد مرا و گذار و پیش خالد بن ولید برو نایبیم خدا در بارهٔ این دو ناحیه چه حکم می کند؟»

جریر بازگشت و وقتی پیش خالد رسید که در حیره بود و در جنگ حیره و جنگهای پیش از آنکه در عراق رخ داد و نیز در جنگهای خالد با مردان حضور نداشت.

سخن از حوادث

با بعد حیره

جمیل طایی به نقل از پدرش گوید: وقتی کرامه دختر عبدالملک را به شویل دادند به عدی بن حاتم گفتم: «تعجب نمی کنی که شویل کرامه دختر عبدالملک را که پیر شده خواسته است؟» گفت: «همه عمر دل بسته او بود میگفت: پیغمبر خدای از شهرها که بدو نموده بودند سخن آورد و از حیره نام برد و گفت: گویی کنگره اسای تصور آن دندانهای سنگ بود. و دانستم که آنرا به پیغمبر نموده اند و گشوده می شود و کرامه را از پیغمبر خواستم»

شعی گوید: وقتی شویل پیش خالد آمد گفت: «وَفَنی شنبدم که بیمبر خدا صلی الله علیه وسلم از فتح حیره سخن می‌گردد کرامه را از او خواستم و گفت: وقتی حیره به جنگ گشوده شد کرامه از آن فو باشد» کسان بر این قضیه شهادت دادند و خالد به این شرط با مردم حیره صلح کرد که کرامه را به شویل دهند و این آضبه بر خاندان و مردم وی گران آمد و آنرا تحمل ناپذیر شمردند.

اما کرامه گفت: «اهمیت ندهید، صبر کنید، در باره زنی که به سن هشتم رسیده نگران مباشید، مردی احمق است که مرا در جوانی دیده و پندارد که جوانی دوم دکرد.»

پس کرامه را به خالت دادند و خالد او را به شویل داد.

کرامه به شویل گفت: «ترا به پیره زنی چنین که می‌بینی چه حاجت، بیا در مقابل من فدیه بگیر.»

گفت: «نمی‌پذیرم مگر مقدار فدیه را خودم معین کنم»

گفت: «تعیین فدیه با تو باشد»

شویل گفت: «مادر بدهظا باشم اگر کمتر از هزار درم بگیرم»

کرامه این را بسیار شمرد تا او را فریب دهد. آنگاه فدیه را برای وی آورد و پیش کسان خودش بازگشت.

و چون مردم از مایع خیره افتادند شویل را سلامت کردند و گفت: «نمی‌دانستم

بالای هزار عددی هست.»

اما خالد گفت: «تو چیزی نترستی و خدا چیز دیگر خواست، ظاهر امی گیریم

و ترا آنچه را که نبت داشته‌ای و است باشد با دروغ امی گذاریم.»

و هم شعی گوید: وقتی خالد حیره را بگشود، نماز فتح را هشت رکعت کرد

که در اثنای آن سلام نماز نگفت، آنگاه روی بگردانید و گفت: «در جنگ مونه سه

شنبه در دست من شکست اما هیچ قومی را چون پارسیمان ندیدم و میان پارسیمان

قومی را چون مردم الیس ندیدم.»

قیس بن ابی حازم که همراه جریر پیش خالد رفته بود می گفت: وقتی در حیره پیش خالد رسیدیم جامعه خویش را به گردن بستیم بود و تنها نسا می کرد، آنگاه روی بگردانید و گفت: «در جنگ مونه شمشیر در دست من شکست و بک شمشیر یمنی در دست من تاب آورد که آنرا همراه دارم»

ماهان گوید: وقتی مردم حیره با خالد صلح کردند صلح با پسر نسطورنا سالار قس الناطف به اردوگاه خالد آمد و درباره باقی و بسما با وی صلح کرد و هر چه راه دودهنده و زمینهای آن تعلق می گرفت تمهید کرد و برای خود و کسانش و قسومش پیمان گرفت در مقابل ده هزار دینار بجز آنچه به کسری تعلق داشت. جزیه دوسر چهاردم شد و خالد مکتوبی برای آنها نوشت که بدقت رعایت شد و هنگام تسلط پارسیان پیمان شکستند.

مخالف متن ناه را چنین آورده است:

«بسم الله الرحمن الرحيم، این نامه خالد بن ولید است برای صلح با پسر نسطورنا و قوم وی، من با شما درباره سرانه و حفاظت، پیمان می کنم» که بر هر شاغل باقی و بسما، قرار است، برده هزار دینار، بجز مال اموال و خالصه، که توانگر بقدر توانش و بی چیز به تناسب بی چیزی هر ساله بدهند. «تو نماینده قوم خویشنی که به نمایندگی قو رضایت داده اند و من و مسلمانان که با منند پذیرفتیم و رضایت دادیم و قوم تو نیز رضایت دادند، و حمایت و حفاظت شما به عهده ماست، اگر حفاظت کردیم سرانه حق ماست و گرنه نباید دادنا حفاظت کنیم هشام بن ولید و قحطاع بن عمرو و جریر بن عبد الله حمیری و حنظله بن ربیع شاهد این نامه اند و به سال دوازدهم در ماه صفر نوشته شد.»

غیر گوید: دهقانان مراقب بودند و انتظار می بردند که خالد با مردم حیره

چشمی کند و چون کار بهان مردم حیره و خالد سامان گرفت دهقانان مغلطین سویوی آمدند و زادین پویش دهقان فرات سریا وصلوبا پسر نسطونا پسر بصیری (و به روایت دیگر وصلوبا پسر بصیری و نسطونا) آمدند و درباره تاحیه مابین فالالیج تا هر مزگرد بر هزار هزار (و به روایتی هزار هزار نفیل، (مثقال؟)) صلح کردند که اموال خاندان کسری و هر که با آنها برود و در خانه خود نماید و مشمول صلح نباشد از آن مسلمانان باشد، و خالد در اردوگاه خیمه زد و نامه ای برای آنها نوشت بسدین مضمون:

« بسم الله الرحمن الرحيم؛ این نامه خالد بن ولید است برای زاد پسر پویش وصلوبا پسر نسطونا، شما در حمایت مایند و متحد سرانه شما «ضمائم موکلان خویش از مردم به قیاد پابین و میان هستند (و به روایتی ضمائم و اصول از موکلان خویش هستند) در مقابل هزار هزار نفیل (مثقال؟) که هر سال داده شود از هر شغل و این بجز تعهد بانقیه و بسماست و شما «من و مسلمانان را در ارضی کردید و شما و مردم به قیاد پابین و ممدلان شما «را از مردم به قیاد پابین با امواتان و امی گذاریم بجز اموال خاندان کسری و هر که با آنها برود.»

« هشام بن ولید و قنقاع بن عمرو و جریر بن عبدالله حمیری و بشیر ابن عبیدالله بن خصاصیه و حنظله بن ربیع شاهد این نامه اند و به سال دوازدهم در ماه صفر بد قلم آمد.»

خالد بن ولید، حنظله و پادگانهای خویش را بمحل فرستاد، از عمال وی عبیدالله بن و نیمه بصری بود که در فالالیج برای حفاظت و دریافت جزیه معین شد. جریر بن عبدالله عامل بانقیه و بسما شد.

بشیر بن خصاصیه عامل نهرین شد و در بان بود که جزو کویفه بود جای گرفت، سوید بن مقرن مزنی عامل تستر شد و در سفر اقامت گرفت که تا کنون آنجا را

عفر سوید نامند و نام از سوید منقری نگرفته است .

و اطمین ابی اط عاملی رود مسلمان شد و برکنار رودی مقیم شد که به نام وی خوانده شد و ساکنون آنرا رود اط گویند . وی از قبیله بنی سعد بن زید بن مناة بود .

اینان به روزگار خالد عاملان خراج بودند .

موزهها به روزگار خالد روی سبب (ساحل؟) بود و ضرار بن ازور و ضرار بن خطاب و منی بن حارثه و ضرار بن مقرن و قعقاع بن عمرو و یسرذین ابی رهم و عتیه ابن نهاس را فرستاد که در ناحیه تسلط وی در سیب فرود آمدند؛ اینان سالاران عررها بودند و خالد بگفت تا پیوسته حمله برید و از آب گذاشتند و ناساحل دجله پیش رفتند .

گویند؛ و چون خالد بویك سوی سواد تسلط یافت بکمی از اهلی حیره را پیش خواند و با وی برای پارسیان نامه نوشت که در مداین بودند و به سبب مرگ اردشیر اختلاف و تفاق داشتند؛ ولی بهمن جاذبه را در بهر سیر نگهداشته بودند که مقدمه سپاه بود و آزاده و کسانی همانند وی با بهمن بودند . صلوات نیز بکمی را بخوانند که خالد با آنها دو نامه فرستاد بکمی برای خاصه قوم و دیگری برای عامه ؛ بکمی از دو قاصد از حیره بود و دیگری تبطی بود و چون خالد از مرد حیری پرسید نامت چیست؟ پاسخ داد: «مردم و خالد گفت ؛ « نامه را بگیر و برای پارسیان بپوشاید خیدا زندگیشان را قرین مرارت کند تا تسلیم شود ؛ به دین بگروند (و این سخن از روی فال و مفارنه مرد مرارت می گفت) و از فرستاده صلوات پرسید نامت چیست و گفت ؛ «مزقیله و خالد گفت « نامه را بگیر » گفت ؛ « خدا با جان نشان را بگیر (و این نیز فال بود که کلمه ازهنی به کار برد که یا قسمت اولی مزقیله میانهنگش بود)

و متن نامه های خالد چنین بود ؛

« بسم الله الرحمن الرحيم ، از خالد بن ولید به شاهان پارسی .

«اما بعد، سزایش خدا را که نظام شما را گسیخت و فکر شما را سست کرد
 دو میان شما زمره انداخت ، اگر چنین نکرده بود برای شما پند بود
 به دین مادر آید که شما را یا سرزمینان واگذاریم و سوی اقوام دیگر
 برویم و گرنه ناپدید خواه در آید، بدست قومی که مرگ را چنان دوست
 دارند که شما زندگی را دوست دارید.»

«بسم الله الرحمن الرحيم، از خاندین ولیدیه مرزبانان پارس. اما بعد
 اسلام بیارید تا سالم مانید، یا پیمان کنید و جزیه بدهید و گرنه با قومی سوی شما
 آمده ام که مرگ را چنان دوست دارند که شما شراب را دوست دارید.»
 ماعان گویید: خراج را پنجاه روزه برای خالد بن ولید وصول کردند، متعهدان
 خراج و سران رومها به گرو پیش وی بودند، همه خراج را به مسلمانان داد که
 در کار خویش نیرو گرفتند.»

گوید: و چنان بود که پارسیان به سبب مرگ اردشیر در کار پادشاهی اختلاف
 داشتند اما بر پیکار خالد همدل و متفق بودند و یکسال چنین گذشت و مسلمانان این
 سوی دجله را به تصرف آورده بودند و پارسیان را از حیره تا دجله کساری نبود و
 هیچکس از آنها پیمانی نداشت مگر آنها که بدو نامه نوشته بودند و مکتوب گرفته
 بودند و دیگر مردم سواد یافته بودند با حصار می کردند و پیکار می کردند.

گوید: عاملان خراج برای اهل خراج بر ائت (رسید) از روی يك نسخه
 نوشتند که چنین بود:

«بسم الله الرحمن الرحيم، بر ائت برای آنکه از فلان و پیمان جا
 است از جزیه ای که امیر، خالد بن ولید، با آنها بر آن صلح کرده که آنرا
 گرفتیم و ما را که جزیه می دهید و بصلحید خالد و مسلمانان بر ضد کسانی
 که صلح خالد را دیگر کنند، بدست شما باند و امان شما امان است و صلح

شما صلح است و ما به پیمان شما وفا می‌کنیم. ۴

و آن گروه از صحابه که خالد شاهدشان می‌گرفت، شاهد برائت ناعه بودند چون هشام و قعقاع و جابر بن طارق و جریر و بشیر و حنظله و ازداد و حجاج بن ذی‌عنق و مالک بن زید.

سید بن عطاء گوید: «خالد از عراق برقت و اهل حیره مکتوبی از جانب وی نوشتند به این مضمون که ما جزیه‌ای را که خالد بنده صالح خدای و مسلمانان بندگان صالح خدای با ما پیمان کرده بودند که آنها و امیرشان ما را از مسلمانان متجاوز و دیگر کسان حفاظت کنند پرداختیم.»

ابن هذیل کاهلی گوید: خالد به دو فرستاده گفت که برای وی خیر آرند و پیش از آنکه سوی شام رود یکسال در عمل خویش بهمانک و مقرش حیره بود که بهر سو می‌رفت و بازمی‌گشت و پارتیان پادشاه خلع می‌کردند و نصب می‌کردند و جز قعقاع از بهر سیرکاری نبود. و چنان شده بود که شیرین پسر کسری همه اقوام بخویش را که نسبت به کسری پسر قباد می‌بردند کشته بود و پس از او و اردشیر پسرش، پارتیان بر همه کسانی که نسبت به بهرام گور می‌بردند تاختند و خونشان ریختند بدین جهت کس نمی‌باقتند که او را به شاهی بردارند و بیروی همسخن باشند.

شعیب گوید: «خالد بن ولید پس از فتح حیره تا وقتی سوی شام رفت پیش از یکسال به عمل عیاض که به نام وی شده بود اشتغال داشت و به مسلمانان گفت اگر دستور خلیفه نبود به کمال عیاض که در دومه در مانده بود نمی‌رفتم که مانعی در مقابل فتح دیار پارتیان نبود و سالی گذشت که گویی سال زنان بود.

و چنان بود که خلیفه به خاندان گفته بود تا نظامی از پارتیان پشت سر وی نیست در دیار آنها پیش نرود. یک سپاه پارتی در همین بود و سپاه دیگر در انبار بود و سپاه دیگر در فراض بود.

وقتی نامه‌های خالد به اهل مداین رسید زنان خاندان کسری سخن کردند و

فرخزاد پسر بندوان به سالاری رسید تا خاندان کسری یکی را پیدا کنند که درباره شاهمی اوهسطن شوند .

ماهان گوید : ابوبکر به خالد گفته بود از پایین عراق در آید و به عیاض گفته بود از بالای عراق در آید و هر کدام زود تر به حیره رسیدند امارت حیره با او باشد و چون انشاء الله در حیره فراهم آمدید و اردوگاههایی را که میان سرپان و پارسپان هست از میان برداشدید و خطر اینکه به مسلمانان از پشت سر حمله شود از پیش برخواست بکیتان در حیره بماند و دیگری به پارسپان حمله برد و با آنها جنگ کنید و از خدا کمک خواهید و از او بترسید و کار آخرت را بر دنیا ترجیح دهید تا هر دو را به دست آورید و دنیا را بر آخرت ترجیح دهید که هر دو را از دست بدهید، از آنچه خدا ممنوع کرده بدارید، از گناه به دورمانید و از گناه کرده، با شتاب توبه کنید، مبادا به گناه اصرار کنید و در کار توبه تاخیر کنید.

گوید: خالد چنان کرد که ابوبکر گفته بود و در حیره مفر گرفت و ناحیه مابین فلایح و پایین سواد بر او راست شد و عمل سواد حیره را بر جریر بن عبدالله حمیری و شیرین خصاصیه و خالد بن وشمه و ابن ذی عنق و اط و سويد و ضرار تقسیم کرد و عمل سواد ابله را به سويد بن مقرن و حسکه جعفی و حصین بن ابی السحر و ربيعة بن عسل داد و سپاهیان را بر مرزها بداشت و قدامت ابن عمرو را در حیره جانشین کرد .

آنگاه خالد سوی قلمرو عمل عیاض رفت که ناحیه وی را باک کندویه او کمک کند و از راه فلوجه رفت و در کربلا فرود آمد که عاصم بن عمرو سالاریادگان آنجا بود افرع بن حابیس بر مقدمه سپاه خالد بود و منی بر یکی از مرزهای مداین بود. پیش از آنکه خالد از حیره در آید و پس از آنکه به کمک عیاض بردارد عربان را بر پارسپان حمله می بردند و تا کناره دجله بس می کردند .

ابی روق گوید: خالد روزی چند در کربلا بماند و عبدالله بن وشمه از کسرت

مگس شکایت داشت، خاوند بنو گفت: «صبر کن که می‌خواهم اردوگاههایی را که عیاض مامور آن بوده است از پیش بردارم و به جای آنها عربان را سکونت دهم و خطر حمله از پشت سر به مسلمانان از میان بریزد و عربان بسی زحمت و اشکال پیش ما توانند آمد که تحلیفه چنین دستور داده و این کار سخنی را از قوسم بر - می‌دارد.»

یکی از مردم اشجع دربارهٔ مگسان که این وثیقه از آن شکایت داشت شعری به این مضمون گفت:

«مرکوب خویش را در کربلا و هم در یمن»
 «چندان نگه داشتم که لاشر شد»
 «از هر توفنگاهی برود باز سوی آن برگردد»
 «حقا که آنرا خواری دارم»
 «و مگسان کبود چشم آنرا»
 «از آنگاه باز می‌دارد.»

قصهٔ ابار و ذات‌العیون و سخن از گلوادی

طلحه گوید: وقتی خاوند از حیره در آمد افرع بن حایس بر مقدمهٔ سپاه وی بود و چون افرع در پات منزلی پیش از ابار فرود آمد گروهی از مسلمانان شترش را بچه آورد اما توقف نمی‌توانستند کرد و ناچار بودند با داشتن بچه شتر شیری حرکت کنند و چون تداوی رحیل دادند پستان شتران را بستند و بچه شتران را که راه رفتن نمی‌توانست بر پشت شتر نهادند و تا ابار رفتند که مردم آنجا حصار می‌شدند و خندق زده بودند و از بالای قلعه عربان را می‌دیدند. شیراز فرمانروای سبأ با سپاهش از آنجا بود که خردمندترین مردم شهر بود و در میان عربان و عجمان آن دبار کس

چون او معبر و والافتر نبود.

هنگامی که سیاه خاند در میدان ارباب از بالای حصار بانگ زدند که انبار در خطر افتاد شتر بچه شتر می برد.

شیرزاد چون بانگ آنها را شنید گفت: بچه می گویند؟

و چون برای وی توضیح کردند گفت: «این قوم برای خوبش فال بدمی زنند و هر که برای خوبش فال بدزند دچار آن شود بخدا اگر خالد جنگ نیاغازد باوی صلح می کنم»

در این اثنا خالد با مقدمه سپاه بیامد و به دور خندق گشت و جنگ آغاز کرد که هنگام جنگ از حمله شکیب نداشت و به نیراندازان خوبش گفت: «کسانی را می بینم که جنگ نمی دانند چشمانشان را نشانه کنید و به جز آن کاری نداشته باشید.» نیراندازان پایی نیر رها کردند و آنروز هزار چشم کور شد و این جنگ را ذات العیون نام دادند.

آنگاه بانگ برآمد که دیدگان مردم ارباب برقت ، شیرزاد پرسید : «چه می گویند؟» و چون برای وی توضیح دادند گفت: «بابا، بابا،» و برای صلح کسانی پیش خالد فرستاد اما خالد به شرایط صلح رضایت نداد و فرستادگان او را پس فرستاد، آنگاه شتران و دامانده سیاه را به تنگترین محل خندق آورد و بگشت و در خندق افکند و آنها را پر کرد. و به آنجا حمله برد و مسلمانان و مشرکان در خندق رویه روشدند و مردم انبار سوی قلعه خوبش پناه بردند و شیرزاد کس برای صلح پیش خالد فرستاد و به شرایط وی نرسد داد و مقرر شد که وی را با سوارانش به محفلشان برساند و مسال و کالا همراه نبرند .

چون شیرزاد پیش بهمن جاذبه رسید و ماجرای خوبش را با وی بگفت بهمن او را ملامت کرد و شیرزاد گفت: «من با جماعتی بودم که عقل نداشتند و اصلشان از عرب بود و چون دشمن به سوی ما آمد برای خوبش فال بدزدند و کمتر می شود

که کسانی برای خویش لالی بدزنند و دچار آن نشوند. و چون دشمن به جنگ آنها آمد
 بکهار چشم از آنها کور کرد و بدانستم که صلح بهتر است.»
 و چون خالد و مسلمانان در انبار قرار گرفتند و مردم انبار ایمن شدند و سوداگر
 شدند خالد دید که به خط عربی می‌نویسند و تعلیم می‌گیرند و از آنها پرسید: شما از
 کدام قومید؟

گفتند: «از مردم عربیم، پیش از ما مردم عرب اینجا مقام داشته‌اند و
 اجدادشان به روزگار بخت نصر که به عربان ناخسته بود اینجا آمده‌اند و همچنان
 مانده‌اند.»

گفت: «نوشتن از کی آمده‌است؟»

گفتند: «خط را از اباد آموختیم و گفتار شاعر را که مضمون آن چنین است
 برای وی خواندند:

«قوم من اباد است خواه حرکت آغازد»

«وخواه بماند که شران لافرشوده»

«وقتی روان شوند همه عرصه عراق از آنهاست»

«و نیز خط و قلم از آنهاست.»

خالد با مردم اطراف انبار صلح کرد و از مردم بوزیج آغاز کرد و مردم
 کلوازی کسی فرستادند که برای آنها پیمان نهد و او مکتوبی نوشت که در آنسوی
 دجله معتمدان خالد شدند. از آن پس مردم انبار در اثنای کشاکشها که میان مسلمانان
 و مشرکان بود پیمان شکستند بجز مردم بوزیج که چون مردم باقی بر سر پیمان
 بودند.

همسایان این ثابت گوید: با هیچکس از مردم سواد پیش از آنکه جنگی رخ
 دهد پیمان در میان نیامد مگر بنی صابو با که مردم حیره بودند و کلوازی و بعضی
 دهکده‌های فرات و اینان پیمان شکستند و پس از آن باز به حمایت مسلمانان آمدند.

محمد بن قیس گوید: از شعبی پرسیدم: «سرزمین سواد به جنگ گشوده شد؟»
گفت: «آری، همه زمین چنین بود به جز بعضی قلعه ها که بعضی مردمش صلح
کردند و بعضی به زور تسلیم شدند»
گفتم: «آیا مردم سواد پیش از جنگ به حمایت مسلمانان آمدند؟»
گفت: «نه، ولی وقتی دعوت شدند و راضی شدند که خراج دهند و خراج از
آنها گرفته شد به حمایت مسلمانان آمدند.»

حکایت

عین التمر

مطلب گوید: وقتی خالد از کار انبار فراغت یافت زبرقان بن بدر را در انبار
جانشین کرد و آهنگ عین التمر کرد که مهران پسر بهرام چو بین با گروه بسیار از عجمان
و عقیق بن عقیقه با گروه بسیار از عربان نمر و ثعلب و ایاد و موافقانمان آنجا بودند و
چون از آمدن خالد خبر یافتند عقیقه با مهران گفت: «عربان جنگ با عربان را نیکتر دانند
ما را با خالد واگذار»

مهران گفت: «سخن راست آوردی که شما جنگ با عربان را نیکتر دانید و در
کار جنگ عجمان همانند ما اند» او را قریب داد و از پیش فرستاد و گفت: «سوی آنها
روید و اگر به ما احتیاج داشتید شمارا کمک می کنیم.»
و چون عقیقه سوی خالد رفت عجمان به مهران گفتند: «چرا با این سگ چنین
سخن گفتی؟»

گفت: «هر چه گفتم به خبر شما و شر آنها بود، اینک عربان آمده اند که سپاهیان
شما را کشته اند و نیروی شما را شکسته اند من عقیقه را سوی آنها فرستادم، اگر جنگ
به نفع آنها و ضرر خالد باشد به نفع شماست و اگر کار صورت دیگر گیرد و عقیقه را
شکست دهند نیرویشان سستی می گردد و ما با همه نیروی خود با آنها که ضعیف

شده اند جنگ می کنیم»

عجمان مفر شدند که رای وی نکو بوده است.

مهران در همین بماند و عهه بر راه خالد فرود آمد، بجیر بن فلان از طایفه بسنی عبید بن سعد بن زهیر بر پهلوی راست سپاه وی بود و هلدیل بن عمران بر پهلوی چپ بود و میان عهه و مهران یک نیمه روز راه بود، مهران با سپاه پارسبان در قلعه بود و عهه بر راه کوخ چون پیشگروه بود.

و چون خالد پیامد عهه سپاه آراسته بود و خالد نیز سپاه آراسته و به دو پهلودار سپاه گفت مراقب ما باشید که من حمله می برم و برای خویش نگهبانان گسماشت و حمله آغاز کرده عهه در کار راست کردن صفهای خویش بود که خالد او را در میان گرفت و اسیر کرد و صف وی بی جنگ هزیمت شد و اسیر بسیار از آنها گرفتند و بجیر و هلدیل فراری شدند و مسلمانان به تعقیب آنها رفتند.

و چون مهران از ماجرا خبر یافت با سپاه خویش بگریخت و قلعه را رها کردند و چون باقیمانده سپاه عهه از عرب و عجم به قلعه رسیدند حصار می شدند و خالد با سپاه خویش پیامد و بیرون قلعه فرود آمد و عهه و عمرو بن صعق را که اسیر وی بودند همراه داشت. عهه و عمرو امید داشتند خالد نیز چون غارتیان عرب با آنها رفتار کند و چون دیدند که قصد آنها دارد امان خواستند و خالد نپذیرفت مگر به حکم وی تسلیم شوند و آنها پذیرفتند. چون قلعه گشوده شد آنها را به مسلمانان داد که جزو اسیران شدند و خالد بگفت تا عهه را که پیشگروه قوم بوده بود گردن زدند تا دیگر اسیران از زندگی نومید شوند و چون اسیران کشته وی را سرفل دیدند از زندگی نومید شدند. پس از آن عمرو بن صعق را پیش خواند و گردن او را نیز زد و گردن همه مردم قلعه را زد و هر چه زن و فرزند و مال در قلعه بود به اسیری و غنیمت گرفت و در کلیسای آنجا چهل پسر یافت که انجیل می آموختند و در بر آنها بسته بود و در را شکست و گفت: دشما کیست بد آه

گفتند: «ما گروگانیم»

خالد آنها را میان مردان سخت کوش سپاه تقسیم کرد که ابو زیاد و ابستة ثقیف و نصیر پدر موسی بن نصیر و ابو عمره پدر بزرگه عبدالله بن عبدالاصطی شاعر و سیر بن پدر محمد بن سیر بن و حریت و علائه از آن جمله بودند، ابو عمره از آن شرحبیل بن حسنه شد و حریت از آن یکی از بنی عباده شد و علائه از آن معنی شد و حمران از آن عثمان شد.

عمیر و ابوفیس نیز از آن جمله بودند.

از این گروه آنها که آزاد شد گسان اهل شام بودند بر انتساب خویش باقی ماندند. نصیر به بنی بشکر انتساب داشت و ابو عمره به بنی مره انتساب داشت و هم از آن جمله ابن اخط النمر بود.

مهلّب بن عقبه گوید: وقتی ولید بن عقبه از طرف خالد پیش ابوبکر آمد و خمس فنائم را آورده، ابوبکر او را به کدک عیاض فرستاد و چون ولید پیش وی رسید، عیاض دشمن را محاصره کرده بود، آنها نیز عیاض را به محاصره گرفته و راه وی را بسته بودند.

ولید به عیاض گفت: «در بعض موارد رأی صائب بهتر از سپاه بسیار است، کس پیش خالد فرست و از او کمک بخواه» عیاض چنان کرد و فرستاده وی پس از جنگ عین النمر به استمداد پیش خالد رسید و او نامه به عیاض نوشت که سوی تو می آیم و شعری به این مضمون در آن آورد:

«اندکی صبر کن که شران سوی تو آید»

«که شیران شمشیردار می آورده»

«به گروها که از بی گروهاست»

خبیر دومة الجندل

گوید: و چون خالد از کار عین التمر فراغت یافت، عویم بن کاهل اسلمی را جانشین کرد و با سپاه خود با همان تعبیه که وارد عین التمر شده بود در آمد.

و چون مردم دومه خبیر یافتند که خالد سوی آنها می‌رود کس پیش باران خود از طایفه بهرا و کلب و غسان و تنوخ و ضجاعم فرستادند. از آن پیش ودیعه با مردم کلب و بهراء آمده بود و ابن ویرق بن رومانس نیز همراه وی بود ابن حدرجان با مردم ضجاعم و ابن ایهم با گروههایی از غسان و تنوخ آمده بودند و کار را بر عیاض تنگ کرده بودند و هنگامی که از نزدیک شدن خالد خبیر یافتند دو سالار داشتند که یکی اکیدر ابن عبدالملک و دیگری جوادی بن ربیع بود و اختلاف کردند، اکیدر گفت: «من خالد را از همه کس بهتر می‌شناسم هیچکس نخوش اقبال‌تر از او نیست و هیچکس از او در جنگ قندتر نیست و هر قومی با خالد رو برو شوند، کم باشند یا زیاده، عزیمت می‌شوند، اطاعت من کنید و با این قوم صلح کنید»

اما سخن اکیدر را نپذیرفتند و او گفت: «من با جنگ خالد همداستان نیستم هر چه می‌خواهید بکنید» این بگفت و از آنجا که بود عزیمت کرد. و خالد از این قضیه خبر یافت و عاصم بن عمرو را فرستاد که راه او را ببست و اکیدر را گرفت و او گفت: «آمدن من بقصد دیدار امیر خالد بود و چون او را پیش خالد آورد بگفت تا گردنش بزدند و هر چه را همراه داشت بگیرند»

آنگاه خالد سوی مردم دومه رفت که جوادی بن ربیع و ودیعه کلبی و ابن رومانس کلبی و ابن ایهم و ابن حدرجان سالارشان بودند و خالد میان دومه و اردوگاه عیاض اردو زد.

چنان بود که مسیحیان عرب که به کمک مردم دومه آمده بودند اطراف قلعه

دومه بودند که در قلعه جای نبود و چون خالد مقر گرفت جوادی و ودیعه پدر حمسه بردند و ابن حنظل و ابن ایهم سوی عیاض رفتند و جنگ انداختند و خدا جوادی و ودیعه را به دست خالد منهزم کرد و عیاض حریفان خود را شکست داد و مسلمانان بر آنها دست یافتند، خالد جوادی را بگرفت و اقرع بن حابس و ودیعه را اسیر کرد و بقیه کسان سوی قلعه رفتند که برای همه جای بود و چون قلعه پر شد آنها که در قلعه بودند در به روی یاران خود بیستند و آنها را بیرون گذاشتند عاصم بن عمرو گفت: «ای مردم بنی تمیم، کلیبان هم پیمان شما هستند آنها را اسیر کنید و پناه دهید.» تمیمیان چنان کردند و همین سفارش عاصم سبب نجات آنها شد.

آنگاه خالد به کسانی که اطراف قلعه بودند حمله برد و چندان از آنها بکشت که در قلعه از کشتگان مسدود شد، آنگاه جوادی را پیش خواند و گردن او را بزد و اسیران را پیش خواند و گردن آنها را بزد مگر اسیران کلب که عاصم و اقرع و تمیمیان گفتند: «ما آنها را امان داده ایم و خالد آنها را رها کرد و گفت: «رفتار جاهلیت پیش گرفته اید و کار اسلام را وا گذاشته اید.»

عاصم بدو گفت: «از نجسات آنها دلگسیر مباش که شیطان بر آنها دست نمی یابد.»

آنگاه خالد به در قلعه پرداخت و چندان بسکوشید که آنها را از جای ببرد، و مسلمانان به داخل قلعه حمله بردند و جنگاوران را بکشتند و نومسالان را اسیر گرفتند و به حراج نهادند و خالد دختر جوادی را که نام آور بود بخرید. پس از آن خالد در دومه بماند و افرع را سوی انبارس فرستاد.

و چنان شد که وقتی خالد سوی حیره باز گشت و نزدیک آنجا رسید قعناع مردم حیره را به دزدن و آذامت و آنها دهنه زنان پیش روی خالد رفتند و بسا همدیگر می گفتند: «پرویم که این از بدی جلوگیری می کند.»

مهلپ گوید: وقتی خالد در دومه بود عجمان در او طمع کردند و عربان

جزیره به خونخواهی عقیه به آنها نامه نوشتند و زرمهر به همراهی روزبه از بسناد برون شد و آهنگ انبار داشتند که در حمید و خنافس با عربان وعده گاه کرده بودند .

زیرقان که در انبار بسود به نفع بن عمرو که در حیره جانشین خالد بسود نامه نوشت و نفع ابن فدکی سعدی را سوی حصید فرستاد و عروه جمع بارقی را سوی خنافس فرستاد و گفت اگر به شما حمله کردند جنگ کنید .
حمید و عروه برقتند و میان عجمان و روستا خایل شدند و مانع حرکت آنها شدند و روزبه و زرمهر در انتظار مردم ریبه که به آنها نامه نوشته بودند و وعده کرده بودند در مقابل مسلمانان بنامندند .

و چون خالد از دومه سوی حیره بازگشت و از ماجرا خبر یافت دل با جنگ مردم مداین داشت ، اما نمی خواست مخالفت ابو بکر کند و نه معرض موأخذة وی در آید و نفع بن عمرو و ابولیلی بن فدکی با شتاب سوی روزبه و زرمهر روان شدند و زودتر از خالد به عین التمر رسیدند .

در این وقت نامه عمرو القیس کلبی به خالد رسید که هذیل بن عمران در مصیخ اردوزده و ریبه بن بجیر با سپاهی در ثنی و بشر فرود آمده و سرخونخواهی عقیه دارند و می خواهند سوی زرمهر و روزبه روند .

خالد حرکت کرد ، اقرع بن حابس بر مقدمه وی بود و عیاض بن غنم را بر حیره جانشین کرد و از همان راهی که نفع و ابی لیلی سوی خنافس رفته بودند روان شد و در عین التمر به آنها رسید و نفع را سوی حصید فرستاد و سالار قوم کرد و ابولیلی را سوی خنافس فرستاد و گفت : «نگذارید دو گروه بهم پیوندند و با آنها بیکار کنید .» اما دشمن حرکتی نکرد .

خبر

حصید

و چون نفع از دید که زرمهر و روزبه حرکت نمی کنند، سوی حصید رفت که روزبه با جمعی از عربان و عجمان آنجا بود، و چون روزبه از آمدن نفع خبر یافت زرمهر را به کمک خواند که او بیامد و مهبودان را برآوردوی خود گماشت و در حصید نلاق شد و جنگ انداختند و از عجمان بسیار کشته شد و نفع زرمهر را بگشت، روزبه نیز به دست عصمت بن عبدالله حارثی ضعی کشته شد. در جنگ حصید مسلمانان غنایم بسیار به دست آوردند و باقیمانده سپاه دشمن سوی خنافس رفتند و آنجا فراهم شدند.

خبر

خنافس

ابولیلی بن فدکی با یاران خویش و کسانی که بدو پیوسته بودند سوی خنافس رفت، هزیمت شدگان حصید پیش مهبودان رفته بودند و چون مهبودان از آمدن ابولیلی خبر یافت با کسان خود بگریخت و سوی مصیخ رفتند که جلیل بن عمران آنجا بود و در خنافس جنگی نشد و خبرها را برای خالد فرستادند.

خبر

مصیخ

و چون خبر کشتار حصیدیان و فرار خنایسان به خالد رسید، نامه نوشت و با نفع و ابولیلی و اعبد و عروه به شب و ساعت همین وعده کرد که در مصیخ مابین حوران و قلت، فراهم شوند.

آنگاه خالد از عین النمر به آهنگ مصیخ در آمد که بر شتر می رفت و اسبان را بدک می کشید و از جناب و بردان وحشی گذشت و در وقت و شب موهود همگان به مصیخ رسیدند و از سه طرف بر هذیل و یارانوی که همه به خواب بودند حمله بردند و کشتار کردند و هذیل با تنی چند جان به در برد و عرصه از کشتگان پر شد که چون گوسفندان سلاخی شده بودند.

و چنان بود که حر قوس بن نعمان، هذیل و کسان وی را اندر زاده بود و رای صواب آورده بود، اما گفستار وی سورشان تداد و حر قوس اشعاری گفت که چنین آغاز می شد :

«پیش از آنکه ابو بکر بیاید»

« شرابم دهید»

وی در همان ایام زنی از بنی ملال گرفته بود که ام تغلب نام داشت که در آن شب زن وی یا عباده و امیر القیس و قیس، همگان پسران بشیر ملالی، کشته شدند.

در جنگ مصیخ جریر بن عبدالله، عبدالعزی بن ابی رهم نمر را کشت و او و لبید ابن جریر نامه ای از ابو بکر داشتند که دلیل اسلامشان بود و ابو بکر خبر یافت کسه عبدالعزی که وی را عبدالله نامیده بود در شب حمله گفته بود : « مستمسک است پروردگار محمد» و خونبهای او و لبید را که در جنگ کشته شده بودند پرداخت و گفت: « نیاید این را می دادم که آنها با حریبان بوده اند» و در باره فرزندانشان سفارش کرد.

عمر از خالد برای کشتن این دو کس و مالک بن نویره عیب می گرفت و ابو بکر می گفت: « هر که در دیار حریبان منزل گیرد بد و چنین رسد»

عدی بن حاتم گوید: « وقتی بر مردم مصیخ حمله بردیم یکی از مردم نمبر که حر قوس بن نعمان نام داشت با زن و فرزند خویش نشسته بود و طرفه شرابی در میان

داشتند و می گفتند: « در این دیر شب چه وقت شراب نوشیدن است؟ »
 حرقص گفت: « بنوشید که شراب آخرین است که گمان ندارم دیگر
 شرابی بنوشید که خالد در عین است و سپاه او در حصید است و از فراهم آمدن ما
 خبر دارد و ما را رها نخواهد کرد. »
 در این هنگام یکی از سواران پیش رفت و ضربتی زد که سرش در ظرف
 شراب افتاد و دخترانش را گرفتیم و پسرانش را اسیر کردیم.

خبر ثنی
 و ذمیل

ربیع بن بجر نعلی نیز به خونخواهی عفه در ثنی و بشر فرود آمده بود و با
 روزبه و زرمهر وعده نهاده بودند. و چون خالد جمع مصیخ را از میان برداشت به
 صفح و ابولیلی گفت که از پیش بروند و وعده نهاد که شبانگاه چنانکه در مصیخ بوده
 از سه سوی به جمع ربیع حمله کنند.
 آنگاه خالد از مصیخ برفت و از حوران و رقی و حماه گذشت که اکنون از
 آن بی جناده بن زهیر نبره ای از کلب است، و هم از زمیل گذشت که همان بشر است
 و ثنی نزد بک آنست و هر دو در مشرق رصافه است و از ثنی آغاز کرد و با یاران خویش
 فراهم آمدند و شبانگاه از سه طرف بر آن حمله بردند و شمشیر در جمع نهادند و
 کس از آن قوم جان به در نبرد و نوسالان را اسیر گرفتند و خمس خدرا را همراه نعمان
 ابن عوف شیبانی پیش ابوبکر فرستاد و اموال فارتی و اسیران را تقسیم کرد، و علی بن
 ابی طالب علیه السلام دختر ربیع بن بجر نعلی را خرید و به خانه برد و عمرو و رقیه را
 از او آورد.

و چنان شد که وقتی هدیل از معرکه جان برد سوی زمیل رفت و به عتاب بن
 قحان پناه برد. در این وقت عتاب با اردوی بزرگ در بشر مسخر داشت و خالد به

آنها نیز از سه طرف حمله برد، چنانکه از پیش به ریهه برده بود و خسیب آنها را شنبه بود، و کشتاری بزرگ کرد که نظیر آن نکرده بود و چندان که خواستند بکشند.

و چنان بود که خالد قسم خورده بود که تغلیان را در دیارشان غافلگیر کند. آنگاه خالد غنیمت را میان کسان تقسیم کرد و خمس را همراه صباح بن فلان مزیسی پیش ابوبکر فرستاد که دختر مولد نمری و لیلی دختر خالد و ریحانه دختر هذیل بن هبیره جزو خمس بودند.

پس از آن خالد از بشر سوی رضاب رفت که دلال بن عفه آنجا بود و چون باران وی از نزدیک شدن خالد خبر یافتند پراکنده شدند، للال نیز از آنجا برقت و جنگی نشد.

خبر فراض

آنگاه خالد از پس غافلگیر کردن تغلب و پس از رضاب به فراض رفت که حدود شام و عراق و جزیره است و از پس این سفر دراز که پیوسته به جنگ بود و رجزها در باره آن گفته بودند، عید فطر را آنجا گذرانید.

مهلبن عقبه گوید: وقتی مسلمانان در فراض فراهم آمدند رومیان به هیچان آمدند و خشمگین شدند و از پادگانهای پارس که مجاور آنها بود و از قبیله تغلب و ایاد و نمر کمک خواستند که گروههای بسیار به کمک آنها آمد و سوی خالد آمدند و چون به کنار فرات رسیدند گفتند: «با شما بدین سوی آید یا ما بدین سوی آیم»
خالد گفت: «شما بدین سوی آید.»

گفتند: «پس شما از ساحل دور شوید تا ما به آن سوی آیم»

خالد گفت: «ما دور نمی شویم، شما از محلی پایین تر از مقر ما عبور کنید.»

و این در نیمة ماه ذی قعدة سال دوازدهم بود و رومیان و پارسیان با هم بدبستر
گفتند: «در کار خویش ببندید، این مرد در راه دین خود می‌جنگد و عقل و بصیرت
دارد بخدا که او ظفر می‌یابد و ما شکست می‌خوریم.»

اما این گفتگو سودشان نداد و پایین‌تر از مقر خالد از فرات گذشتند و چون
فراهم آمدند رومیان گفتند: «از هم جدا شوید تا بدانیم بدو نیک از کدام دسته
می‌آید.» و چنین کردند و جنگی سخت و طولانی در میان رفت و خدای عزوجل
هم بمشان کرد و خالد گفت: «تعمیرشان کنید و امانشان دهید.» و سواران گروه گروه
از آنها را بانیزه جلومی‌راندند و چون فراهم می‌آمدند خونشان را می‌ریختند. و در
جنگ فراض در عرکه و هنگام تعاقب یکصد هزار کس کشته شد.

و چون جنگ به سر رسید خالد ده روز در فراض بماند و پنج روز از ذی قعدة مانده
بود که اجازه داد سوی حیره هر کس کنند و به همام بن عمرو گفت که سپاه را
به راه ببرد و شجره بن اعز را بر دنباله قوم گماشت و چنان وانمود که با دنباله قوم
می‌رود.

حج خالد

ابوجه فرگوید: پنج روز از ذی قعدة مانده بود که خالد از فراض به قصد
حج بیرون شد اما کار حج را مکتوم داشت و با تنی چند از باران راه سپردند و از
بیراهه به مکه رسیدند چنانکه هیچ بلدی نمی‌توانست رفت و از یکی از راههای
جزیره رفت که عجب تر و سخت‌تر از آن نبود و مدت غیبت وی از سپاه کوتاه بود و
چون آخرین سپاهیان با دنباله‌وار به حیره رسیدند خالد نیز آنجا رسید و او و یارانش
سرتراشیده بودند و جز معدودی از دنباله‌روان سپاه کسی از حج وی خبر نداشت؛
ابوبکر نیز بعدها از قضیه خبر یافت و وی را توبیخ کرد و به عنوان مجازات وی را
«سوی شام فرستاد».

راه خالد از فراض چنان بود که از بیراهه رفت و از چاه عنبری و منقب گذشت تا به ذات هرق رسید و از آنجا سمت مشرق گرفت تا به عرفات رسید و این راه را صد نام داده بودند و چون از حیح بازگشت، در حیره نامه ابو بکر بنو رسید که تحیب و تهدید بود.

ابو جعفر گوید: نامه ابو بکر که هنگام بازگشت خالد از حیح در حیره بدو رسید چنین بود: «برو تا به جمع مسلمانان در یرموک برسی که به زحمت افتاده اند و کاری را که کردی هرگز نکرده ام. به یاری خدا رفتن تو مایه محنت جماعت نیست و محنت از آنها بر نمی دارد، ابو سلیمان نعمت و توفیق بر تو مبارک، کار خویش را تمام کن که خدا نعمت بر تو تمام کند و منور و مباحث که زیان بینی، مبادا به کار خویش بیالی که منت خاص خداست و صاحب جزا هم اوست.»

هیشم بنگابی گوید: کسانی از مردم کوفه که از جمله حاضران این جنگها بوده بودند ضمن سخن با یاران خویش معاویه را تهدید می کردند و می گفتند: «معاویه هر چه می خواهد بگوید ما جنگاوران ذات السلاسل هستیم و از جنگهای ما بین ذات السلاسل و فراض نام می بردند و از جنگهای بعدی سخن نمی کردند که آنرا حقیر می دانستند.»

حلی بن محمد گوید: خالد بن ولید سوی انبار آمد و با وی صلح کردند که از آنجا بروند، آنگاه به شرايطی تن دادند که خالد از آنها خوشتر شد و نگاهشان داشت. پس از آن به بازار بغداد که جز وروستای عیال بود حمله شد و مثنی را فرستاد و به بازاری که جماعتی از قضاعه و بکر آنجا بودند هجوم برد و هر چه در بازار بود به غنیمت گرفت. پس از آن سوی حیس التمر رفت و آنجا را به جنگ گشود و کشتار کرد و اسیر گرفت و اسیران را سوی ابو بکر فرستاد و این نخستین اسیرانی بود که از ديار حجاج سوی مدینه آمد آنگاه سوی دومة الجندل رفت و اکیدر را بکشت و دختر جوادی را اسیر کرد و بازگشت و در حیره اقامت گرفت و این همه پسه سال

دوازدهم هجرت بود.

وهم در این سال عمر رحمه الله عاتکه دختر زید را به زنی گرفت.

وهم در این سال ابو مرثد غنوی درگذشت.

وهم در این سال ابو العاص بن ربیع در ماه ذی الحجه درگذشت و به زبیر

وصیت کرد و علی علیه السلام دختر او را به زنی گرفت.

وهم در این سال عمر اسلم غلام خود را خرید.

در باره اینکه در این سال سالار حج کی بود اختلاف هست بعضی ها گفته اند که

ابوبکر یا کسان به حج رفت.

ایمی ماجده سهمی گوید: ابوبکر به دوران خلافت خویش به سال دوازدهم

هجرت به حج رفته بود و من با پسری از کسانم نزاع کردم که گوش مرا گاز گرفت و

چیزی از آنرا قطع کرد، یا گفت من گوش او را گاز گرفتم و چیزی از آنرا قطع

کردم. ماجرای ما را به ابوبکر گفتند و گفت: «آنها را پیش عمر ببرید تا بنگرد اگر

زخم شدید است از مرتکب قصاص بگیرد و چون ما را پیش عمر رضی الله عنه

بردند گفت: «هله، زخم شدید است حجامتگری بیاورید» و چون سخن از حجامتگر

آورد گفت: «از بیمار صلی الله علیه وسلم شنیدم که فرمود غلامی به نحاله خویش دادم

و امیدوارم خدا آنرا بروی مبارک کند و گفتیم او را حجامتگر یا قصاص یا ریخته گسر

نکنند پس از آن از کسی که زخم زده بود قصاص گرفت.

به روایتی واقعی نیز ابوبکر به سال دوازدهم هجرت حج کرد و عثمان بن عفان

را در مدینه جانشین خویش کرد.

بعضی دیگر گفته اند: به سال دوازدهم سالار حج عمر بود.

ابن اسحاق گوید: بعضی ها گفته اند که ابوبکر در ایام خلافت خود حج

نکرد و به سال دوازدهم عمر بن خطاب یا عبدالرحمان بن عوف را سالار حج کرد.

پس از آن سال سیزدهم هجرت در آمد.

سخن از حوادث سال سیزدهم

در این سال ابوبکر رحمه الله وقتی از مکه به مدینه بازگشت سپاهیان سوی شام فرستاد.

محمد بن اسحاق گوید: وقتی ابوبکر به سال دوازدهم از حج بازگشت سپاهیان سوی شام فرستاد، عمرو بن عاص را سوی فلسطین فرستاد و او از راه معرفه و ایله برفت و یزید بن ابی سفیان و ابو عبیده بن جراح و شرحبیل بن حسنہ را فرستاد و گفت از راه نیوکیه سوی بلقاع شام روند.

علی بن محمد گوید: ابوبکر در آغاز سال سیزدهم سپاهیان سوی شام فرستاد و نخستین پرچمی که بست برای خالد بن سعید بن عاص بود اما پیش از آنکه حرکت کند او را معزول کرد و یزید بن ابوسفیان را سالار سپاه کرد و او نخستین سالاری بود که سوی شام رفت و هفت هزار کس همراه داشت.

ابو جعفر گوید: سبب عزل خالد بن سعید چنانکه در روایت عبدالله بن ابی بکر آمده چنان بود که وی پس از درگذشت پیامبر خدای صلی الله علیه و سلم از یمن بیامد و دو ماه در کار بیعت درنگ کرد می گفت: «پیامبر مرا سالاری داده و تا وقتی وفات یافته مرا معزول نکرده» و هم او علی بن ابی طالب و عثمان بن عفان را دیده بود و گفته بود: «ای پسران عبدمناف چرا رضایت داده اید که کار شما به دست دیگری افتد؟»

گوید: ابوبکر به کار وی اهمیت نداد اما عسر کسینه او را به دل گرفت و هنگامی که ابوبکر سپاه سوی شام می فرستاد خالد بن سعید نخستین کسی بود که به کار یکی از چهار سپاه گماشته شد و عمر سخن آغاز کرد و می گفت: «او را که چنین و چنان کرد و فلان و بهمان گفت سالاری می دهی؟» و چندان اصرار کرد تا ابوبکر او را

معزول کرد و یزید بن ابی سفیان را سالار کرد.

میشرف بن فضل گوید: خالد بن سعید بن عاص در ایام پیمبر در یمن بود و هنگام درگذشت پیمبر آنجا بود و یک ماه پس از آن برآمد و جبهه دینا به تن داشت و عمر بن خطاب و علی بن ابیطالب را بدید و عمر به کسانی که نزدیک وی بودند بانگ زد کس جبهه او را پاره کنند، حریر پوشیده و بیکاره مانده است، و کسان جبهه خالد را پاره کردند و او گفت: «ای ابا حسن، ای سران عبدمناف بر شما تسلط یافتند؟»

علی علیه السلام گفت: «به نظر تو این تسلط یافتن است یا خلافت است؟»
خالد گفت: «ای سران عبدمناف هیچکس مانند شما سزاوار خلافت نبود.»

عمر گفت: «خدا هدایت را خورد کند، بخدا پیوسته دروغزنی درباره گفتار تو سخن کند اما جر خوبش را زبان نزند.»

آنگاه عمر سخنان خالد را با ابوبکر گفت و چون ابوبکر برای جنگ مردان پرچم می بست برای خالد نیز پرچمی بست و عمر او را از این کار منع کرد و گفت: «از بون و بی تدبیر است و دروغی گفت که پیوسته آنرا تکرار کنند او را به جنگ نفرست.» اما ابوبکر سخنی نکرد و خالد را در تیما دخیل نگاهداشت قسمتی از رای عمر را کار بست و قسمتی را ندیده گرفت.

ابو عثمان گوید: ابوبکر به خالد دستور داد که در تیما مقرب گیرد و اوسوی تیما رفت ابوبکر گفته بود از آنجا نرو و مردم اطراف خود را دعوت کند که به وی ملحق شوند و تنها کسانی را بپذیرد که از دین نگشته باشند و جز با کسانی که به جنگ وی آیند جنگ نکند تا دستور بعدی برسد.

گوید: خالد در تیما بماند و گروه بسیار بر او فراهم آمد و در میان از بزرگی اردوی وی خبر یافتند و از هر بان اطراف کسان فراهم آوردند و خالد به ابوبکر نوشت که گروههایی از قبیله بهراو کلب و سلیم و تنسوخ و لخم و جندام و غسان به دعوت

رومیان در سه منزلی زیر اوردورده اند.

گوید: ابوبکر به خالد نوشت که پیش برو و عقبگرد مکن و از خدا کمک بخواه و خالد سوی آنها رفت و چون نزدیکشان رسید پراکنده شدند و اردوگاه را خالی کردند و خالد آنجا فرود آمد و همه کسانی که فراهم بودند به اسلام گرویدند. خالد ما وقع را به ابوبکر نوشت و او جواب داد که پیش برو اما نه چنان که از پشت سر به تو حمله کنند. خالد با کسانی که همراهِ وی از تبسار آمده بودند و کسانی که بعداً به وی پیوسته بودند از کنار ریگزار عبور کرد تا مابین ابل و وزرا و قسطن فرود آمد و یکی از بطریقان روم به نام باهان سوی وی آمد که او را هزیمت کرد و سپاهیان را بگشت و خالد ماجرا را به ابوبکر نوشت و از او کمک خواست. در این هنگام نخستین گروههای یمنی و مردم مابین مکه و یمن پیش ابوبکر آمده بودند که ذوالکلاع نیز با آنها بود و عکرمه نیز با سپاه خود از غزای تهامه و عمان و بحرین و سرویامد و ابوبکر به عمال زکات نوشت که هر که خواهد مرکب آورد تبدیل کنند و همه خواهان تبدیل شدند و این را سپاه تبدیل نامیدند و اینان سوی خالد بن سعید رفتند از این هنگام ابوبکر با شوق به کار شام پرداخت و بدان توجه کرد.

گوید: و چنان بود که ابوبکر عمرو بن عاص را که پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم عامل زکات معد هذیم و عذره و جذام و حدس کرده بود به کارش باز گماشت و این پیش از آن بود که وی سوی عمان رود و وعده داد که هنگام بازگشت عامل زکات باشد و چنان کرد.

و چون ابوبکر به کار شام پرداخت به عمرو نوشت که هنگام حرکت سوی عمان در انجام وعده پیغمبر خدای ترا به عملی که پیغمبر خدا بیکبار گماشته بود و یکبار دیگر نامزد کرده بود باز گماشته که عهده دار آن بوده بودی و باز عهده دار شدی ولی ای ابوسعید الله می خواهم ترا به کاری گمارم که برای زندگی و معاد تو بهتر است مگر

آنکه کاری را که اکنون داری بیشتر دوست داشته باشی.

عمرو بدو نوشت که من یکی از تیرهای اسلام هستم و پس از خدا توایی که تیر می اندازی و تیرها را جمع می کنی بین فیر محکمتر و موثرتر و بهتر کدام است و چون حادثه ای از گوشه ای آمد بپنداز .

ابوبکر به ولید بن عقبه نیز چنان نوشت و جواب آمد که جهاد را بیشتر دوست دارد .

قاسم بن محمد گوید: ابوبکر به عمرو بن عاص و ولید بن عقبه که عامل زکات یک نیمی از مردم قضاچه بود نامه نوشت و چنان بود که وقتی آنها را به عاملی زکات می فرستاد بدرقه شان کرد و به هر کدامشان سفارش کرد و گفت: « در نهان و آشکار از خدا ترس که: « من یتق الله یجعل له مخرجاً و برزقه من حیث یرغب و لا یحسب و من یتق الله یکفره و یتق الله و یعظم له اجرا »

یعنی: هر که از خدا ترسد، برای وی راه برون رفتنی نهد و او را از آنجا که به حساب نیارد روزی دهد. و هر که از خدا ترسد گناهان وی را محو کند و پاداش وی را بزرگ سازد.

و هر که از خدا ترسد خدا گناهان وی را محو کند و پاداش بزرگ دهد ترس خدا بهترین چیزی است که بندگان خدا به هم سفارش کنند.

اینک نودر یکی از راههای خدا می روی که نباید در کار دین غفلت و قصور کنی از سستی و سخنگیری برکنار باش.

پس از آن به آنها نوشت یکی را جانشین عمل خویش کنید و مردم مجاور را بخوانید و عمرو بن فلان عذری را بر قسمت بالای قضاچه گذاشت و ولید نیز: امرؤ القیس را بر آن ناحیه از قضاچه گذاشت که مجاور دومه بود و مردم را بخواندند که گروه بسیار بر آنها فراهم آمد و در انتظار دستور ابوبکر ماندند.

آنگاه ابوبکر با کسان مسخین کرد و حمد و ثنای خدا و درود بپیغمبر به زبان آورد و گفت: «در هر کاری مرحله کمالی هست که هر کس بدان رسد او را پس است هر که برای خدا عمل کند خدا وی را پس است، بکوشید و همت کنید که همت نسکوست، بدانید که هر که اعتقاد ندارد دین ندارد و هر که مخلصانه عمل نکند پاداش ندارد و هر که زینت خوب ندارد عملش یهوده است. در کتاب خدا چندان ثواب برای جهاد آمده که مسلمان باید اشتغال به آن را دوست بدارد این تجارتی است که خدا به سوی آن دلالت کرده و به وسیله آن کسان را در دنیا و آخرت از زبونی نجات داده و به عزت رسانیده»

آنگاه جمعی را به آن گروه که به دور عمرو فراهم آورده بودند پیوست و او را امیر فلسطین کرد و گفت از راهی که مہین کرده بود برود. به ولید نیز نامه نوشت و او را امیر اردن کرد و بزید بن ابی سفیان را پیش خواند و سپاه بسیار مرکب از جمع کسانی که به نزد وی آمده بودند داد که سهیل بن عمرو و مکیانی همانند وی از آن جمله بودند و با پای پیاده او را بدرقه کرد. ابو عبیده بن جراح را نیز بر جماعتی گماشت و امیر حمص کرد و او را بدرقه کرد و هر دو پیاده می رفتند و مردم همراه و پشت سر آنها بودند.

عباده گوید: وقتی ولید پیش خالد بن سعید رسید با وی کسک کرد و سپاه مسلمانان که ابوبکر به کمک فرستاده بود بیامد که آنرا سپاه تبدیل نامیدند. و چون از حرکت امیران که رویه سوی او داشتند خبر یافت به منقولور کسب حرمت به رومیان حمله برد و پشت سر خود را بخالی نهاد و پیش از آمدن امیران به جنگ پرداخت و باهان به مقابله وی با سپاه خویش سوی دمشق آمد و خالد به همراهی ذوالکلاع و عکرمه و ولید با سپاه ناصح الصفر میان واقوصه و دمشق پیش رفت و در محاصره سپاهیان باهان افتاد که راهها را بر او بستند و او بیسختی بود و باهان حمله آورد و به سعید پسر خالد برخورد که با گروهی به جستجوی آب بود و همه را

بکشتند، و چون خالد خبر یافت با جمعی از سواران سپاه فراری شد و از یاران نوی هر که توانست بر اسب و شتر از خطر جان بدربرد و از اردو گناه جدا شد و گریزان تا ذوالمره هجرت و عکرمه با سپاه بماند و عقب‌دار شد و نگذاشت با همان و سپاهش به دنبال آنها بروند و در حدود شام بماند.

و چنان شد که شرحییل بن حسنه از پیش خالد بن ولید آمده بسودو کسان با وی بودند ابو بکر اورا بجای ولید گذاشت و با وی برونشد و سفارش کرد و چون شرحییل به نزد خالد بن سعید رسید بیشتر یاران خود را همراه برد و در این اثنا جمعی به نزد ابو بکر فراهم آمده بودند که معاویه را امیر آنها کرد و گفت بهیزند ملحق شود و معاویه به سپاه یزید پیوست و چون در راه به خالد گذشت باقیمانده یاران وی را همراه برد.

عروقه بن زبیر گوید: عمر بن خطاب درباره خالد بن ولید و خالد بن سعید با ابو بکر سخن بسیار کرد اما درباره خالد بن ولید به سخنان وی توجه نکرد و گفت: هاشمیری را که ندانم بر روی کفار کشیده در بنام نمی‌کنم. اما درباره خالد پس از آن حادثه که رخ داد سخن عمر را شنید.

عمر بن حاصی از راه معرکه رفت و ابو عبیده از راه خویش رفت و یزید از راه تبوکیه رفت و شرحییل به راه خویش رفت و ابو بکر آنها را نامزد ولایت‌های شام کرده بود. دانسته بود که رومیان به آنها می‌پردازند و می‌خواست که هر کدام به نواحی دیگر نیز توجه داشته باشند و سستی نگیرند و چنان شد که می‌خواست.

شعبی گوید: وقتی خالد بن سعید به ذوالمره رسید و ابو بکر خیر یافت بسو نوشت به جای خود باش که پیشروی، و عقب نشین از حادثه می‌گویی و چنانکه باید با آنرو به روانی شوی و با مردی نمی‌کنی، و چون مدتی بگذشت و اجازه داد به مدینه در آید خالد بدو گفت: «هنرمین بپذیر»

گفت: «بگر خطایی کوچک است که هنگام جنگ ترسو باشی»
و چون خالد هجرت ابو بکر گفت: «عمر و علی خالد را بهتر می‌شناختند اگر به

سخنشان گوش داده بودم به او اطمینان نکرده بودم»

ابوحارثه گوید: سران سپاه با کسان سوی شام رفتند و عکرمه زنجیره قوم بود و چون رومیان خبر یافتند به هرقل نامه نوشتند و هرقل بسرون شد و در حمص مقرر گرفت و گروهها فراهم کرد و سپاهها آراست و میخواست گروهها را مشغول بدارد که سپاه بسیار بود و مردانش نه چندان آرام، و تذارق برادر قتی خود را بانو ده هزار کس سوی عمرو فرستاد و یکی را به عتبداری آنها فرستاد و عتبدار در فلسطین بسالا بریتندی جلق مقرر گرفت و جرجه بن توذرا را سوی یزید بن ابی سفیان فرستاد که در مقابل وی اردوزد و در اقص را به مفاضة شرحبیل بن حسنه فرستاد و ففارق بن سطلوس را با شصت هزار کس سوی ابو عبید بن جراح فرستاد. مسلمانان بیمنال شدند که همه جمع مسلمانان بیست و یک هزار بود بجز سپاه عکرمه که آن نیز شش هزار بود و همگی نامه و قاصد سوی عمرو فرستادند که چه باید کرد!

عمرو به پاسخ، نامه و قاصد فرستاد که باید فراهم آید که کسانی همانند ما رفتی فراهم آیند به سبب کمی مغلوب نشوند و اگر پراکنده نیز باشیم مردان ما بسا عده برابری از دشمن نیرومندتر باشند.

مسلمانان یرموث را وعده نگاه کردند به ابوبکر نیز همانند عمرو نامهها نوشته بودند، نامه ابوبکر نیز با جوابی همانند جواب عمرو رسید که فراهم آید و یک سپاه شوید و با جمع مسلمانان با سپاههای مشرکان روبه رو شوید که شما یاران خدا اید و خدا به یاران خویش کمک می کند و کافران را زبون می کند و شما به سبب کمی مغلوب نخواهید شد، سپاه ده هزار و بیشتر از جمله به دنباله آن مغلوب می شود، مراغب دنبالهها باشید و در یرموث فراهم شوید و با هم باشید.

و چون هرقل از قصد مسلمانان خبر یافت به بطریقان خود نوشت که شما نیز بر ضد مسلمانان فراهم آید و در محلی مقرر گیرید که عرصه ای وسیع باشد و گنبرگاهی تنگ، و تذارق سالار سپاه باشد و جرجه بر مقدمه باشد و با عان و در اقص بر دو پهلو

باشند و ببقار کار جنگ را عهده دار شود و خوشدل باشید که باهان با کمک از دنبال می‌رسد.

رومیان پنهان کردند که هر قل گفنه بود و در واقعه فرود آمدند که بر ساحل یرموک بود و دره برای آنها همانند خندق شد که عبور از آن میسر نبود. باهان آنجا اردو زد که می‌خواست رومیان آرام گیرند و مسلمانان را ببینند و دلهاشان از اقدیشه‌های نامیمون بیاساید.

مسلمانان از اردوگاه خویش سوی یرموک رفتند و مقابل رومیان و بر راه آنها اردو زدند که رومیان جز از کنار اردوگاه مسلمانان راه نداشتند و عمرو بن عاص گفت: وای مردم! خوشدل باشید که بخدا رومیان محصور شدند و کمتر ممکن است مردم محصور توفیق یابند. ه

مسلمانان، بقیهٔ هفتم سال سیزدهم و دو ماه ربیع را در مقابل رومیان و بر راه آنها اردو زده بودند اما به رومیان دسترس نداشتند که دره واقعه پشت سرشان بود و پیش رویشان خندق بود و عبور میسر نبود، و چون کسانی از رومیان برون می‌شدند مسلمانان بر آنها می‌تاختند تا ماه ربیع الاول به سر رفت در ماه صفر وضع خویش را به ابوبکر خبر داده بودند و از او کمک خواسته بودند و ابوبکر به خالد نوشته بود که به آنها ملحق شود و منی را در عراق جانشین خود کند، خالد در ماه ربیع آنجا رسید.

مطلب گوید: وقتی مسلمانان در یرموک فرود آمدند و از ابوبکر کمک خواستند، ابوبکر گفت: کاره کار خالد است و او در عراق بود. ابوبکر کس فرستاد و تأکید کرد و ترغیب کرد که با شتاب روان شود و خالد بر رفت و وقتی آنجا رسید که باهان نیز به نزد رومیان رسیده بود و شامان و راهبان و کشیشان پیش از او آمده بودند و رومیان را به جنگ تشویق و ترغیب کردند.

باهان به قدرت نمایی با رومیان به عرصه آمد و خالد به جنگ وی رفت و

امیران مسلمان هر کدام با مقابل خویش جنگ انداختند و باهان هر یست شد و شکست در رومیان افتاد و به خندق خویش پناذ بردند .

و چنان بود که باهان را میمون می دانستند و مسلمانان از آمدن خالد نوحه دل شدند، مسلمانان با بر روی کردند و رومیان هر یست شدند. جمیع مشرکان دو یست و چهل هزار کس بود که هشتاد هزار کس بهم بسته بودند، چهل هزار کس را به زنجیر بسته بودند که تا پای مرگ بکشند و چهل هزار کس را با عمامه ها بسته بودند، هشتاد هزار اسب سوار بود و هشتاد هزار پیاده، مسلمانان بیست و هفت هزار کس بودند و خالد بانهر هزار کس بیامد که جمعشان سی و شش هزار کس شد.

ابوبکر رحمه الله در جمادی الاول بیمار شد و در نیمه جمادی الاخره روز پیش از فتح یرموک درگذشت.

خبر یرموک

ابوجعفر گوید: «ابوبکر هر يك از امیران را مأمور یکی از ولایتهای شام کرده بود. ابو عبیده بن عبد الله بن جراح مأمور حمص بود، یزید بن ابی سفیان مأمور دمشق بود، شرحبیل بن حسنه مأمور اردن بود، عمرو بن عاص و علقمه بن محرزه مأمور فلسطین بودند و چون از کار آنجا فراغت یافتند علقمه سوی مصر رفت . و چون امیران به شام رسیدند به دور هر يك از آنها گروه بسیار فراهم آمد و چنان دیدند که در یکجا فراهم شوند و با جماعت مسلمانان با جمع مشرکان روبه رو شوند .

و چون خالد دید که مسلمانان هر گروه جدا یککار می کنند گفت: « ای جمع سران می خواهی کاری کنید که دین خدا نیرو گیسود و مسایه و هن و کسر شأن شما نشود؟ »

عباده گوید: چهار سپاه با امیران مسلمان به شام رسید که بیست و هفت هزار کس

بودند سه هزار کس نیز از پراکنده‌گان سپاه خالد بن سعید بودند که ابوبکر سالاری آنرا به معاویه و شرحبیل داد. ده هزار کس نیز از کیمکیان عراق با خالد بن ولید آمده بودند و این بجز شش هزار کس بود که با حکومه به عقیداری خالد بن سعید بجای مانده بودند که همگی چهل و شش هزار کس شدند و هر سپاه با امیر خود جداگانه جنگ می‌کرد تا خالد از عراق برآمد و چنان بود که اردوی ابو عبیده در بر مکه مجاور اردوی عمرو بن عاص بود و اردوی شرحبیل مجاور اردوی یزید بن ابی سفیان بود و بارها می‌شد که ابو عبیده با عمرو نماز می‌کرد و شرحبیل با یزید نماز می‌کرد اما عمرو و یزید با ابو عبیده و شرحبیل نماز نمی‌کردند.

گوید: وقتی خالد پیامد مسلمانان چنین بودند و او نیز جداگانه اردوزد و بسا مردم عراق نماز کرد، آنگاه خالد متوجه شد که مسلمانان از اینکه باهان به کسک رومیان آمده دلنگ هستند و رومیان از آمدن باهان خوشدل بودند و چون دو سپاه روبه‌رو شد خدا رومیان را هزیمت کرد با کسکیان خویش به خنده‌ها پناه بردند که یک طرف آن و الهومه بود، و یکماه تمام در خندق خویش ماندند و کیششان و شامان و راهبان ترغیبشان می‌کردند و می‌گفتند: مسیحی‌گری در نظر است، تا همت گرفتند و در ماه جمادی الاخر برای جنگی که بعدها جنگی همانست آن نبود بسرون شدند.

گوید: و چون مسلمانان حرکت رومیان را بدیدند و خواستند جداگانه آهنگ جنگ کنند خالد بن ولید میان آنها رفت و حمد و ثنای خدا کرد و گفت: «در چنین روزی تهاجر و سرکشی روانیست در کار جهاد مخلص باشید و از عمل خویش خدا را منظور کنید که بس از این روز روزها خواهد بود، با قومی که با تعبیه و نظم جنگ می‌کنند جدا جدا و متفرق جنگ نکنید که این نه رواست و نه سزاوار و آنکه از شما دور است اگر آنچه را شما می‌دانید بدانند مانع این رفتار میشود، در این قضیه که به شما دستوری داده نشده برآی درست که می‌دانید عهده دار امور شما

می‌پسندد کار کنید.»

گفتند: «ورای دروست چیست؟»

گفتند: «هوتی ابو بکر ما را می‌فرستد پنداشت که هر يك به سوی می‌رویم، اگر می‌دانست که چه می‌شود شما را فراهم می‌کرد، کاری که شما می‌کنید برای مسلمانان از آن نگرانی که دارند بدتر است و برای مشرکان از کمکی که برایشان آمده سودمندتر است، می‌دانم که علاقه به دنیا شما را پراکنده است، خدا را، خدا را، هر يك از شما را به ولایتی گماشته‌اند که اگر مسطح یکی از سالاران دیگر شود پیش خدا و خلیفهٔ پیامبر خدا صلی الله علیه و سلم مایهٔ وهن و نوح خواهد شد، بیاید که دشمن آماده است، جنگ امروز نتایج مهم دارد و اگر امروز آنها را سوی خندنه‌شان برانیم پیوسته آنها را خواهیم راند و اگر ما را هزیمت کنند پس از آن روی قیروزی نخواهیم دید. بیاید تا سالاری را مبادله کنیم، امروز یکی باشد و فردا دیگری باشد تا همه‌تان سالاری کنید، امروز سالاری را به من دهید.»

گوید: همگان سالاری او را پذیرفتند و پنداشتند آنروز نیز بر خورده‌اشمن چون روزهای دیگر خواهد بود و کار سرد از دارد.

آنگاه رومیان با آرایش که هرگز کسی مانند آن ندیده بود پیامدهد و خالد آرایشی کرد که عربان پیش از آن نکرده بودند و باسی و شش تا چهل دسته در آمد و گفت: «دشمن شما بسیار است و مغرور و آرایشی همانند دسته‌ها نیست که به دیده بسیار نماید و چند دسته در قالب نهاد و ابو عبیده را بر آن گماشت، چند دسته نیز پهلوی راست نهاد و عمرو بن عاص را بر آن گماشت که شرحیل بن حسنه نیز با وی بود، پهلوی چپ نیز دسته‌ها نهاد و یزید بن ابی سفیان را بر آن گماشت، قحطاع بن عمرو بنه یکی از دسته‌های مردم عراق گماشته بود و مذکور بن عبیدی بردسته دیگر بود، عیاض بن غنم بر يك دسته بود، هاشم بن عتب بر يك دسته بود، زیاد بن حنظله بر يك دسته بود، خالد بر يك دسته بود با پراکنندگان سپاه خالد بن سعید، حبه بن حلیفه

کلبی بربک دسته بود، امرؤالقیس بربک دسته بود، یزید بن یحیی بربک دسته بود، ابوعبیده بربک دسته بود، عکرمه بربک دسته بود، سهیل بربک دسته بود، عبدالرحمان ابن خالد بربک دسته بود، در این وقت وی هیچده سال داشت، حبیب بن مسلمه بربک دسته بود، صفوان بن امیه بربک دسته بود، سعید بن خالد بربک دسته بود، ابوالاعور ابن سفیان بربک دسته بود، یسر ذوالخمار بربک دسته بود، صامه بن مغنی بن خویلد بربک دسته بود، در پهلوی راست سپاه دسته شرحبیل نیز در آنجا بود دسته خالد بن سعید نیز آنجا بود. عبدالله بن قیس بربک دسته بود، عمرو بن عبسه بربک دسته بود، مسطح بن اسود بربک دسته بود، ذوالکلاع بربک دسته بود، معاویه بن خدیج بربک دسته بود، جندب بن عمرو بن حنظل بربک دسته بود، عمرو ابن فلان بربک دسته بود، لقیط بن عبدالقیس بن بجره فراری بربک دسته بود. دسته یزید بن ابی سفیان بربک دسته بود، زبیر بن بربک دسته بود، حوشب ذوالظلم بربک دسته بود، قیس بن عمرو بن زید بن عوف هوازنی بربک دسته بود، عصه بن عبدالله اسدی بربک دسته بود، ضرار بن ازور بربک دسته بود، مسروق بن فلان بربک دسته بود، شیب بن رابعه بن یزید هم پیمان بنی عصمه بربک دسته بود، جبار بن بن عبدالله اشجعی هم پیمان بنی سلمه بربک دسته بود، قیام بربک دسته بود، ابورداد قاضی قوم بود، ابوسفیان قصه گوی قوم بود، قیام بن اشیم سرپشتان بود و عبدالله ابن مسعود همده دار ضبط بود.

در روایت طلحه و محمد نیز چنین آمده با این اضافه که قاری سپاه مقداد بود و این سنت را پیغمبر خدا پس از جنگ بدر نهاده بود که هنگام نلافی با دشمن سوره جهاد را که همان سوره انفال بود بخوانند و از آن پس مردم پیوسته چنین می کردند.

در روایت عباده و خالد آمده که در جنگ بربک بربک هزار کس از یاران پیغمبر حضور داشتند و از جمله یکصد کس از جنگاوران بدر بودند.

گویند: ابوسقیان راه می‌رفت و بر دست‌ها می‌بستاد و می‌گفت: «خدا را بخدا -
 را، شما مدافعان حرب و یاران اسلامید و آنها مدافعان روم و یاران شرکند، خبدا اینا
 این یکی از روزهای تست، خدا با عباد نگران خویش را فیروزی بخش،
 گویند: یکی به خالد گفت: «رومیان سخت بسیارند و مسلمانان بسیار
 اندک».

خالد گفت: «رومیان بسیار اندکند و مسلمانان سخت بسیار، سپاه به فیروزی
 بسیار باشد و به شکست اندک، نه به شمار مردان، بختا دلم می‌خواست اسب کهرم
 سالم بود و شمار رومیان دو برابر می‌شد» و این سخن از آن رومی گفت که اسب وی در
 راه لنگ شده بود.

گویند: خالد به عکرمه و قعقاع که بر دو پهلوی قلب بودند بگفت تا جنگ
 آغاز کنید و قوم در هم آویختند و سبانی به جولان آمد در این اثنا قاصد مدینه رسید
 و سواران راه وی را گرفتند و گفتند: «خبر چیست؟» او خبر نبله داد و گفت که مدد در
 راه است، اما در واقع خبر مرگ ابوبکر و سالاری ابو عبیده را آورده بود.

چون قاصد را پیش خالد آوردند خبر مرگ ابوبکر را نهانی با وی بگفت و
 خبر داد که با سپاه چه گفته است و خالد گفت: «نکو کردی همینجا باش» و نامه را
 بگرفت و در نبردان خود جا داد و بیم داشت اگر خبر را آشکار کنند کار سپاه به
 پراکندگی انجامد و محبیه بن زبیم که همان قاصد بود با خالد بماند.

آنگاه جرجه بیامد تا میان دو صف ایستاد و بانگ بر آورد که خالد سوی من
 آید و خالد، ابو عبیده را به جای خود نهاد و برفت و میان دو صف به رومی رسید
 چنانکه گردن اسبانشان به دم خورد و همدیگر را امان دادند.

جرجه گفت: «ای خالد به من راست بگو و دروغ مگو که آزاده دروغ
 نگوید مرا فریب مده که مرد بزرگوار، مرد خداشناس را فریب ندهد آیا خدا
 شمشیری به پیمبر شما نازل کرده که به نوداده و به طرف هر قومی که بکشی آنها را

هزیمت می‌کنی؟»

گفت: «لا اله الا الله»

گفت: «پس چرا ترا شمشیر خدا نام داده‌اند؟»

خالد گفت: «خدا عزوجل پیغمبر خویش صلی الله علیه وسلم را سوی ما فرستاد و ما را دعوت کرد که عبودیت از او بیزاری کردیم و دوری گرفتیم، آنگاه بعضی از ما تصدیق او کردند و پیرو وی شدند و بعضی دیگر همچنان از او دور بودند و تکذیب او می‌کردند و من از جمله کسانی بودم که از او دور مانده بودم و تکذیب وی می‌کردند و با وی جنگ داشتند. پس از آن خدای دلهای ما را جذب کرد و سرهای ما را به اطاعت آورد و به سوی وی هدایت کرد که تابع وی شدیم و به من گفت: تو یکی از شمشیرهای خدا هستی که به روی مشرکان کشیده‌است. و برای من دهای فیروزی کرد، بدین جهت شمشیر خدا نام گرفتم و از همه مسلمانان در کار مشرکان سخنگیر فرم.»

چرخه گفت: «سخن راست گفتی.»

سپس گفت: «ای خالد بگو مرا به چه دعوت می‌کنی؟»

گفت: «به اینکه شهادت دهی که خدایی جز خدای یگانه نیست و محمد بنده و

فرستاده او است و به دینی که از سوی خدا آورده معترف شوی.»

چرخه گفت: «و هر که دعوت شما را نپذیرد چه می‌شود؟»

گفت: «لا جزیه بدهد و ما از او حمایت می‌کنیم.»

گفت: «اگر ندهد؟»

خالد گفت: «اعلام جنگ می‌کنیم و با وی جنگ می‌کنیم.»

گفت: «مقام کسی که جز و شما شود و این دین را بپذیرد چگونه است؟»

گفت: «مقام همه ما از شریف و وضعی و اول و آخر در مورد چیزهایی که خدا

مقرر کرده یکسان است.»

آنگاه جرجه گفت: «هر که به دین شما در آید در پادشاهی و تکلیف همانند شماست.»

خالد گفت: «آری و بهتر نیز هست.»

گفت: «چگونه همانند شما است که شما پیش از او بوده‌اید؟»

گفت: «ما، وقتی پیبرمان زنده بود و میان ما بود اعتبار آسمان سوی وی می‌آمد و از کتب به ما خبر می‌داد و آیت‌ها می‌نمود به این دین که گردیدیم و با پیبر بیعت کردیم و هر که آنچه ما دیده‌ایم و شنیده‌ایم بیند و بشنود حقا باید مسلمان شود و بیعت کند ولی شما آنچه را که ما از عجایب و حجج ما دیده‌ایم و شنیده‌ایم ندیده‌اید و نشنیده‌اید و هر که از شما با خلوص و نیت پاک به این دین در آید از ما بهتر است.»

جرجه گفت: «بخدا یا من راست گفتمی و خدعه نکردی و دورویی نیاوردی.»

گفت: «بخدا به نوراست گفتم که به تو و هر چه کسی حاجت ندارد و خدا شاهد

سزای آن تو است.»

جرجه گفت: راست می‌گویی و سر بگردانید و پیش خالد آمد و گفت: «اسلام

را به من بیاموز.»

خالد او را سوی خیمه خویش برد که ظرف آبی بر خویش ریخت و دور کعبت نماز کرد و چون اوبه طرف خالد رفت رومیان پنداشتند حمله کرده است و آنها نیز حمله کردند و مسلمانان را از جای بردند مگر محافظان که عکرمه و حارث بن هشام سالارشان بودند.

پس خالد با جرجه سوار شدند و در میان در میان مسلمانان بودند و مسلمانان به همدیگر بانگ زدند و باز آمدند و رومیان عقب نشستند و خالد گفت حمله کنند و شمشیرها درهم افتاد و خالد و جرجه از بر آمدن روز تا هنگام غروب بیکار کردند. آنگاه جرجه کشته شد و جزمه‌بان دور کعبت نماز که هنگام مسلمان شدن کرده بود

نمازی نکرده بود، مسلمانان نماز ظهر و عصر را به اشاره کردند و رومیان از جای برفتند و خالد به قلب حمله برد و میان سواران و پیادگان رومی افتاد، اردوگاهشان عرصه‌ای وسیع بود یا گنبرگه قننگ و سواران، پیادگان را در نبردگاه واگذاشتند و از گنبرگه برفتند و در صحرای گریزان شدند.

و چون مسلمانان دیدند که سواران رومی روبه گسریز نهاده‌اند راه گشودند و متعرض آنها نشدند و همه برفتند و پراکنده شدند و خالد و مسلمانان به پیادگان حمله بردند و آنها را در هم کوفتند چنانکه گویی دیواری رویشان ویران شده بود، رومیان به خندق پناه بردند و خالد سوی خندق حمله برد و رومیان سوی واقوصه گریختند و بستگان و بستگان در آن فروریختند و هر کس از بستگان که در جنگ پایمردی می‌کرد بکشتی فراریان می‌افتاد و یکی ده کس را به پرتگاه می‌کشید که تاب مقاومت نبود و چون دو کس می‌افتاد باقیمانده را توان نبود و یکصد و بیست هزار کس در واقوصه افتادند که هشتاد هزار کس بسته بودند و چهل هزار کس رها بودند، بجز آنها که از پیاده و سوار در معرکه کشته شدند، سهم سوار از خنالم جنگ هزار و پانصد شد.

هنگام شکست فیمار جمعی از بزرگان رومی شغل سر کشیدند و پشیمتند و گفتند: «اکنون که نتوانستیم روز خوشدلی را ببینیم نمی‌خواهیم شاهد روز بدباشیم که نتوانستیم از مسیحیگری دفاع کنیم، هر در همانحال کشته شدند.

عباده گوید: خالد آنشب را در خیمه تدارق به سر کرد که وقتی وارد خندق شد آنچه فرود آمد و سواران دور او را گسرفتند و کسان ناصیب‌جگهان پیکار می‌کردند.

ابی‌همان هسانی گوید: عکر مدین ابی‌جهل آنروز گفت: «من در همه جنگها با پسر خدی صلی‌الله‌علیه‌وسلم جنگیدم و اکنون از شما فرار کنم و آنگاه بسا داد؛ و کی بر موگه پیمان می‌کند آه»

حارث بن هشام و ضرار بن ازور با چهارصد کس از سران و یسکه سواران مسلمان با وی پیمان کردند و در مقابل خیمه خالد چندان جنگیدند که زخمیدار شدند و جان دادند مگر آنها که زخمیشان شفا یافت و ضرار بن ازور از آن جمله بود. گوید: صبحگاهان عکرمه را که زخمی بود پیش خالد آوردند که سر او را بر ران خود نهاد، عمرو بن عکرمه را نیز آوردند که سر او را به ساق خود نهاد و چهره آنها را پاک می کرد و آب به دهانشان می ریخت و می گفت: «این حنتمه می بنداشت که ما به شهادت نمی رسیم»

از ابی امامه که در جنگ یرموک حضور داشته بود روایت کرده اند که در آن روز زنان نیز در جنگ شرکت کردند، جویریة دختر ابوسفیان به جنگ آمد و همراهِ شوهر خویش بود، همانروز چشم ابوسفیان تیر خورد و ابوحنیمه تیر را از چشم وی در آورد.

ارطاة بن جهیش گوید: اشتر در جنگ یرموک حضور داشت اما در قادسیه نبود، در آنروز یکی از سپاه روم پیش آمد و هم او را خواست، اشتر به مسأله آمد و ضربتی در میانه روی دل شد و اشتر هنگام ضربت زدن به سپاهی روم گفت: «بگیر که من جوان ایادیم»

گفت: «خدا در قوم من امثال ترا زیاد کند، اکثر از قوم من نبودى رومیان را باری می کردم، اما اکنون به آنها کمک نمی کنم»

ابو عثمان گوید: «از جمله سه هزار کس که در جنگ یرموک کشته شدند عکرمه بود و عمرو بن عکرمه و سلمة بن هشام و عمرو بن سعید و ایان بن سعید. خالد بن سعید زخمیدار شد و کسی ندانست که جامرد. جندب بن عمرو دوسی و ظفیل بن عمرو نیز کشته شدند. ضرار بن ازور زخمی شد اما زنده ماند، طلب بن صهیر بن وهب و هبار بن سفیان و هشام بن حاصی نیز کشته شدند»

عمرو بن میمون گوید: وقتی خالد به کمک جنگاوران یرموک به شام آمد یکی

از عربان رومی بدو گفت: «ای خالد رومیان جمعی بسیارند، دو بیست هزار یا بیشتر، اگر می‌خواهی بجای خود بازگرد.»

خالد گفت: « مرا از رومیان می‌ترسانی بخدا دلم می‌خواهد اسبه گهرم از لنگی شفا یابد و رومیان دو برابر باشند»
و خدا رومیان را به دست وی هزیمت کرد.

ارملاذبن جهیش گوید: به روز جنگ یرموذ خالد گفت: «ستایش خدا را که مرگه ابوبکر که او را از عمر بیشتر دوست داشتیم به اراده وی بود و ستایش خدا را که عمر را که وی را دشمن داشتیم به خلافت رسانید و مرا دوستدار او کرد.»

عمر بن میمون گوید: هرقل پیش از هزیمت خالد بن سعید به زیارت بیت المقدس رفته بود و هنگامی که آنجا بود خیر آمد که سپاهیان عرب نزدیک می‌شوند و رومیان را فراهم آورد و گفت: درای صواب به نزد من اینست که با این قوم جنگ نکنید و با آنها صلح کنید، بخدا اگر يك نيمه حاصل شام را به آنها دهید و يك نيمه را بگیری و جبال روم به دست شما بماند بهتر از آنست که شام را از شما بگیرند و در جبال روم شریکشان شوند، اما برادر ابوبکرید و دامادش بفرید و همه اطسرافیان وی پراکنده شدند. و چون دید که اطاعت او نمی‌کنند و سخنش را رد می‌کنند برادر خویش را فرستاد و سالاران معین کرد و در مقابل هر سپاه مسلمانان سپاهی فرستاد و چون مسلمانان فراهم آمدند به سپاه خویش گفت که در جایی وسیع و استوار فرود آید و آنها در واقوصه اردوزندند هرقل بوفت و در حصص مقر گرفت و چون خبر یافت که خالد به سوی آمده و مردم آنجا را تار و مار کرده و اموالشان را غنیمت گرفته و سوی بصری رفته و آنجا را گشوده و غنم را نیز به غارت داده به ندیمان خویش گفت: « مگر به شما نگفتم با این قوم جنگ نکنید که با آنها بر نمی‌آید که دینشان نازه است و آنها را نیرو می‌دهد و کس با آنها مقابله نمی‌تواند کرد، تا دینشان کهنه شود. »

گفتند: «برای دفاع از دین خود جنگ کن و مردم را مژگان و تکلیف خویش را ادا کن»

گفت: «بجز رواج دین شما آرزویی ندارم»

و چون سپاه مسلمانان در یرموک فرود آمد کس پیش رومیان فرستادند که می‌خواهیم سالرنان را ببینیم و با وی سخن کنیم، بگذارید پیش وی رویم و سخن کنیم. رومیان به سالار خویش خبر دادند و اجازه داد و ابوعبیده و یزید بن ابی‌سفیان، به عنوان فرستاده با حارث بن هشام و ضراب بن ازور و ابوجندل بن سهیل پیامدند.

در آن هنگام برادر شاه روم در اردوگاه نخسود سی سرپرده سی خیمه‌گاه داشت که همه از دینا بود و چون فرستادگان حرب آنجا رسیدند از ورود به خیمه‌ها و دیدن وی خود داری کردند. گفتند: «ما حریر را روانی داریم» و او برای دیدن فرستادگان بر فرشهای گسترده نشست.

و چون هرقل از فضیله خبر یافت گفت: «مگر به شما نگفته بودم، این آغاز ذلت است، شام از دست رفت، وای از مولودشوم»

امامیان مسلمانان و رومیان صلح‌نشد و ابوعبیده و سارانش بازگشتند و وعده نهادند و جنگ آغاز شد و فیروزی رخ نمود.

ابو امامه گوید: روزی که خالد سالار سپاهیان یرموک شد خدا شبانگاه رومیان را هزیمت کرد و مسلمانان از عقبه بالا رفتند و هرچه را در اردوگاه بوده غنیمت گرفتند و خدا بزرگان و سواران روم را بکشت و برادر هرقل کشته شد و تدارق اسیر شد.

گوید: و چون خبر هزیمت به هرقل رسید که این سوی حمص بود برفت و حمص را میان خود و مسلمانان نهاد و یکی را سالاری آنجا داد و جانشین خویش کرد چنانکه یکی دیگر را سالاری دمشق داده بود.

گوید: چون شکست در رومیان افتاد سواران مسلمان به دنبالشان رفتند و به خاکشان انداختند و چون سالاری به ابو عبیده رسید فدای رحیل داد و مسلمانان حرکت کردند و در مرج الصفر اردو زدند.

گوید: مرا از مرج الصفر پیش فرستادند و دو سوار نیز با من بود و بر قتم و وارد غوطه شدیم و در میان خانه‌ها و درختان بگشتیم و یکی از دور قتم گفت: «به جایی که مامور بودی رسیدی برگرد و ما را به خطر مینداز.»

گفتم: «به جای خویش باش تا صبح شود.» با من سوی نوباز آیم. پس و بر قتم تا به در شهر رسیدم و کس آنجا نبود، لنگام اسب خویش را در آوردم و توبره بستان زدم و تیزه به زمین فرو کردم. در بنهادم و از صدای کلید بیدار شدم که در ارمی گشودند بر خاستم و نماز صبح بکردم، آنگاه بر اسب نشستم و به دروازه بان حمله کردم و او را کشتم و راه بازگشت پیش گرفتم و کسان به طلب من بر آمدند، اما نزدیک من نمی‌شدند که پیچ داشتند کمپنی داشته باشم و من به رفیق نزدیکتر خود رسیدم که گفته بودم به جای بماند و چون او را بدیدند گفتند: «این کمین بود به کمین خود رسید.»

گوید: آنگاه من و همراهم بر قتم تا به رفیق دیگر رسیدیم و بر قتم تا به نزد مسلمانان رسیدیم و ابو عبیده مصمم بود جای خود را رها نکند تا دستور ورأی عمر بیاید. و چون پیامد حرکت کردند و نزدیک دمشق فرود آمدند و بشیر بن کعب بن ابی حمیری را با گروهی سوار در یرموک به جای نهادند.

فبانت گوید: جزو سپاه یرموک بودم که مال و غنیمت بسیار به دست آوردیم و بلد، ما را بر چاه سردی گذر داد که در جاهلیت وقتی به رشد رسیده بودم خواسته بودم از اونجا به آموزش و پیرووی شده بودم و چون مرا پیش وی رهنمون شدند و او را بدیدم و قصد خویش را بگفتم گفت: «نکو کردی.»

گوید: وی یکی از شیران عرب بود و در روز يك قسمت از شتر را می‌خورد

واز سمت دیگر چندان می ماند که توت من شود و چون به طایفه ای می ناخت مرا نزدیک آنجا می گذاشت و می گفت: « چون آهنگ فلان و بهمان رجز را شنیدی بدان که منم و سوی من آی. » مدتی با او بودم آنگاه کله ای به من داد و پیش کسانم باز گشتم و این نخستین مالی بود که به دست آوردم.

گویند: پس از آن سرور قوم خویش شدم و به نصف مردان عرب در آمدم و چون بر آن جاه گذشتیم آنرا بشناختم و از خانه آن مرد پرسیدم که باوی آسنا میورند، اما گفتند: زنده است و مرا پیش پسرانی بردند که پس از مصاحبت من آورده بود و خبر خویش با آنها بگفتم گفتند: « فردا بیا که بهترین وقت دیدار وی صبحگاهان است. »

گویند: صبحگاهان برفتم که مرا پیش وی بردند و او را از پسرده گاهش در آوردند و نزدیک من نشاندند و پیوسته به بادش آوردم تا به یاد آورد و سختم بشنید و از گفتگوی ایام به طرب آمد و زبانه می خواست و مجلس ما به درازا کشید و کسودگان خسته شدند و پیر را به چیزهای ناخوشایند بیم دادند که به مر ابرده باز رود. و گفت: « مرا به ناخوشایند گرفتند »

گفتم: « آری » و به او چیز دادم و به هر يك از کسان او چیزی دادم و از آنجا برافتم.

ابوسعید مغیری گویند: مروان بن حکم به قیامت گفت: « فویز و گری یا بیمبر خدا صلی الله علیه و سلم ؟ »

گفت: « بیمبر خدا بزرگتر از من بود و من بزرگسالتر از او بودم »

مروان گفت: « فدایمترین چیزی که به یاد داری چیست؟ »

گفت: « فضلة بکالة قیل »

مروان گفت: « شگفت انگیزترین چیزی که دیدی چه بود؟ »

گفت: « یکی از مردم قضاعه بود که وقتی به رشد رسیدم به سراغ کسی

بودم که با وی باشم و از او سودگیرم و مرا سوی وی هدایت کردند ، و همین قصه را
بگفت .

صالح بن کبسان گوید: وقتی سالاران راهی می شدند ابو بکر بسایزید بن
ابی سفیان برون شد که سه نودستور دهد، ابو بکر پیاده می رفت و یزید سواره
بود و چون دستور خویش را به سر بردگفتند: «به تو درود می گسوم و ترا به خدا
می سپارم» آنگاه ابو بکر باز گشت و یزید برفست و راه نسوکیه را پیش گرفت و
شرحبیل بن حسنه به دنبال وی رفت و از پس وی ابو عبیده بن جراح راهی شد که
کملک آنها باشد و یک چهارم سپاه با وی بود و همه از راه نسوکیه رفتند.

آنگاه عمرو بن عاص برون شد و تا عمرالعربات برفت و در میان با هفتاد
هزار کس به سالاری نزارق برادر ننی هرقل برنیه حلق در فلسطین بالا فرود آمدند
و عمرو بن عاص به ابو بکر نامه نوشت و خبر رومیان را بگفت و از او کمک
خواست .

و چنان شد که خالد بن سعید بن عاص که در مرحالصفیر شام بود روزی به
جسجوی آب برون آمده بود و به دست رومیان کشته شد .

ابو جعفر گوید: در روایت دیگر از علی بن محمد هست که ابو بکر چند
روز پس از آنکه یزید بن ابی سفیان سوی شام روان شد ، شرحبیل بن حسنه را
فرستاد .

گوید: و او شرحبیل بن عبدالله بن مطاع بن عمرو از قبیله کنده بود و به قولی از قبیله
ازد بود و با هفت هزار کس برفت، پس از آن ابو عبیده با هفت هزار کس راهی شد
و یزید در بلقا فرود آمد و شرحبیل در اردن بیه قولی بصری مفرگرفت و ابو عبیده در
جایبه مفرگرفت.

پس از آن ابو بکر عمرو بن عاص را به کملک آنها فرستاد که در عمرالعربات
فرود آمد و کسان را به جهاد ترغیب کرد که سوی مدینه می رفتند و ابو بکر آنها را

سوی شام می فرستاد که بعضی از آنها به ابو عبیده می پیوستند و بعضی دیگر به یزید می پیوستند، هر گروهی به هر که می خواست.

گویند: نخستین صلحی که در شام رخ داد صلح ماب بود، ماب خیمه گاهسی بود و شهر نبود و جزویلاً بود، ابو عبیده در راه خویش به مردم آنجا گذشت که به جنگ وی آمدند، آنگاه صلح خواستند و با آنها صلح کرد.

جمعی از رومیان در عربۀ فلسطین فراهم شدند و یزید بن ابی سفیان ابوامامه باهلی را سوی آنها فرستاد که جمعشان را متفرق کرد.

گویند: نخستین جنگی که پس از غزای اسامه در شام رخ داد در عربه بود، پس از آن رومیان سوی دالن، و به قولی دائنه، رفتند و ابوامامه باهلی آنها را هزیمت کرد و یکی از بطریقانشان را کشت، پس از آن جنگ مرح الصغر بود که خالد بن سعید بن عاص به شهادت رسید و از آنجا با چهار هزار کس از رومیان بر آنها تاخت و غارتگریشان کرد و خالد با گروهی از مسلمانان کشته شدند.

ابوجعفر گوید: به قولی آنکه در این جنگ کشته شد پسر خالد بن سعید بود، و چون پسر خالد کشته شد وی از کار سپاه کناره گرفت و ابوبکر، خالد بن ولید را روانه کرد و او را به سالاران شام سالاری داد و همه را بدو پیوست.

گویند: خالد در ربیع الآخر سال سیزدهم با هشتصد و به قولی پانصد کس از حیره درآمد و منی بن حارثه را به جای خود گماشت و در حدوداء با دشمنانسی روبه روشد و بر آنها ظفر یافت و این حرام انصاری را آنجا گماشت. در مصیخ و حصید نیز با جمعی روبه روشد که سالارشان ربیع بن بحیر تغلیبی بود و آنها را بشکست و اسیر و غنیمت گرفت.

پس از آن از راه یببان از قراقر به سوی رسید و به مردم آنجا حمله سردو اموالشان بگرفت و حرق و صی بن نعمان بهرانی را بکشت.

آنگاه سوی اردل رفت و مردم آنجا با وی صلح آمدند.

سپس سوی تدمر رفت که مردمش حصارى شدند سپس صلح کردند.
 آنگاه سوی فریقین رفت و با مردم آنجا جنگ کرد و ظفر یافت و غنیمت
 گرفت .

آنگاه سوی حوارین رفت و جنگ کرد و زمینشان کرد و اسیر گرفت.
 آنگاه سوی قاصم رفت و بنی مشجمه و قضاچه با وی صلح کردند.
 آنگاه سوی مرج راهب رفت و در روز فصیح بر مردم غسان حمله برد و کسان
 بکشت و اسیر گرفت .

آنگاه بسربین اوطاة و حبیب بن مسلمه را سوی غوطه فرستاد که سوی کلیسایی
 رفتند و مردان و زنان را اسیر کردند و زن و فرزند را سوی خالد آوردند .
 گوید: وقتی خالد از حجاج به حیره بازگشته بود نامه ابوبکر پیش وی آمد که
 به یرموک پیش سپاه مسلمانان برو که به زحمت افتاده اند و کاری را که کردی هرگز
 تکرار مکن .

عبدالرحمان بن سپاه احمري گوید : وقتی ابوبکر خالد بن ولید را سوی
 عراق می فرستاد خالد بن سعید بن عاص را سوی شام فرستاد و همان دستورها
 که به خالد بن ولید داده بود به او نیز داد، خالد بن سعید رفت تا به شام رسید و همانجا
 بماند و مردم فراهم کرد و نیرو گرفت و رومیان از او بیمناک شدند اما به دستور ابوبکر
 بس نکرده و از آن تجاوز کرد و رومیان به تعقیب او آمدند و او را به مرج الصفر
 راندند .

و چون آرام گرفت و از دشمن ایمن شد به سوی وی ناخفتند و به پسرش سعید
 این خالد که آبمی جست بر خوردند و او را با همراهانش کشتند و خبریسه خالد رسید
 و گریزان شد تا در صحرا مقری بجوید .

گوید: رومیان در یرموک فراهم آمدند و آنجا مقر گرفتند و گفتند: «بیهوده اچنان
 کنیم که ابوبکر به خود مشغول شود و سپاه سوی دبار ما نفرستد» خالد بن سعید

ماجرای او را به ابوبکر نوشت و ابوبکر به عمرو بن عاص که به دیار خضاعه بود نامه نوشت که سوی یرموک رود و اوچنان کرد و هم ابوبکر ابو عبیده بن جراح و یزید بن ابی سفیان را فرستاد و گفت حمله برند اما پیش نروند مگر آنکه دشمن پشت سرشان نمانده باشد.

گوید: شرحبیل بن حسنہ با خبر یکی از فنوح خالد بن ولید پیش ابوبکر آمد که او را با سپاهی سوی شام فرستاد.

وچنان بود که هر یک از سالاران سپاه را مأمور یکی از ولایتهای شام کسره بود و همه سوی یرموک آمدند و چون رومیان جمع مسلمانان را دیدند از کار خویش پشیمان شدند و فراموش کردند که ابوبکر را تهدید می کرده بودند و همه به خود مشغول شدند و در کار خویش فروماندند. آنگاه در واقعه جای گرفتند.

ابوبکر گفته بود: «ببخشید! یومیله خالد بن ولید و سوسه های شیطانی را از یزید رومیان می برم، و به او نامه نوشت و دستور داد مثنی را با یک نیمه سپاه در عراق به جای خویش گمارد و چون خداوند شام را برای مسلمانان گشود به کار خویش در عراق بازگردد.

خالد خمس شتایم را بجز آنچه بخشیده بود با خبر حرکت سوی شام همراه عمیر بن سعد انصاری برای ابوبکر فرستاد.

آنگاه خالد بیلدهای راه را پیش خواند و از حیره روان شد و تا دوماه پیش رفت آنگاه از راه صحرا به فرافر رسید سپس گفت از کدام راه باید رفت که با گروههای رومی برخورد نکنیم که بر خورد با آنها مرا از کت مسلمانان باز می دارد.

بلدها گفتند: «یک راه می دانیم که سیاه از آنجا نمی تواند رفت و تنها سوار چابک از آن می رود. مسلمانان را به خطر میندازد.»

خالد مصمم شد از همان راه برود و جز رفیع بن عمیر آنها هم با نرس و نگرانی سخت، هبمکس بلدی راه را پذیرفت و خالد با آنها سخن کرد و گفت: «رفتارشان

مشوش نشود و اعتقادشان به مستی نگراند، بدانند که معونت به اندازه نیت است و پاداش به اندازه خلوص، روایتیست که مسلمان با اعتماد به کمک خدا از صبح خاندنهای بیم کند، «

گفتند: «نومردی هستی که خدا نیکی‌ها را به تو داده اینک تو راه «و با وی عهدی کردند و نیت صاف کردند و به خلوص گراییدند و مانند خالد به تحمل خولس راغب شدند و بگفت تا پنجروز برای سفر خطر آگیری کنند و سواران، اسبان را سیراب کنند و هر کدام مقدار کافی شتران تومنند درشت کوهان بگیرند و مدنی تشنه نگهدارند و آنگاه به تدریج و بیامی آب به آن دهند. آنگاه گوشها (۹) و دهان شتران را بستند تا احشای آن خالی شد و از فواقر به راه صحرا تا سوی که بر جانب دینگر صحرا مجاور شام بود برفتند و چون یک روز راه پیمودند برای تعدادی اسبان ده شتر را شکم دریدند و مایع شکنجه آنرا با شیر آمیختند و به اسبان دادند و کسان چرخه‌ای آب نوشیدند و بدینسان چهار روز راه پیمودند.

عبیدالله بن محفز گوید: محرزین حریش محاربی به خالد گفت: «ای روی راست خویش را محاذی ستاره صبح نگهدار و پیش برو به سوی می‌رسی، «از همه یلدهای دیگر بهتر بود.

ابوجعفر طبری گوید: وقتی خالد در سوی فرود آمد بیم داشت که از گرمای خورشید به زحمت افتد و به رافع بانگ زد که چه داری؟ گفت: «همه نکویی، به آب رسیدیده و آنها را دل داد اما منحیر بود و درد چشم داشت. آنگاه گفت: «ای مردم دو علامت را بجوید که همانند دو پستان است «

گفتند: «اینک دو علامت»

و رافع آنجا باستاند و گفت: «از چپ و راست بروید و درختان شمار دار را

بجوید، «

جای درختان را یافتند و گفتند: «جای درخت هست اما درخت نمی‌بینیم.»

گفت: «هر کجا می‌خواهید حفر کنید.»

آب از زمین بر آوردند و رافع گفت: «ای امیر یغدا سی سال پیش که نوبال بود یکبار با پدرم بر سر این آب آمدم و از آن پس دیگر اینجا نیامده‌ام.»
آنگاه آماده شدند و حمله بردند و کس باور نمی‌کرد که سپاهی از این راه سوی آنها می‌آید.

ظفر بن دهی گوید: خالد از سوی به مصیخ به راه که بر چاه قصوانسی بودند حمله برد. مصیخ و نمر غافل بودند و صبحدمان تنی چند از ایشان شراب می‌نوشیدند و سابقشان شعری بدین مضمون می‌خواند:
«پیش از آنکه سپاه ابوبکر بیاید مرا صبحی دهید» و گردش را به شمشیر زدند و خونش را شراب بیامیخت.

عمرو بن محمد گوید: وقتی مردم غسان خبر یافتند که خالد از سوی در آمده و بر مصیخ به راه حمله آورده و آنها را درهم کوفته، در مرج راهط فراهم آمدند، خالد از اجتماعشان خبر یافت و به مقابله آنها شناخت و چنان بود که خالد مرزها و سپاههای روم را که مجاور عراق بودند پشت سر نهاده بود و میان آنها و پرموگ بود و با اسیران به راه سوی رفته بود و از آنجا در آمد و به دورمانه رسید که دو علامت بر کنار راه بود، آنگاه از کتب گذشت و به دمشق رفت و از آنجا به مرج الصفر رسید و با غسانیان رو به روشد که سالارشان حارث بن ایهم بود و سپاه و اهل و عیالشان را در هم کوفت و چند روز در مرج مقر گرفت و خمس غنائم را همراه بلال بن حارث مرزی پیش ابوبکر فرستاد.

پس از آن از مرج در آمد و بر لب آبهای بصری فرود آمد و این نخستین شهر شام بود که به دست خالد و سپاه عراق که همراه وی بود گشوده شد و از آنجا برفت و در واقع به نانهزار سپاه که همراه داشت به مسلمانان پیوست.

مطلب گوید: وقتی خالد از حج بازگشت و نامه ابوبکر رسید که با يك نيمه

سپاه برود و نیمه دیگر را به مثنی بن حارثه سپارد و نوشته بود که از جایی مرومگر یکی را آنجا برگه‌اری و چون خدا به شما قیروزی داد با سپاه به عراق بازگرد و بر صلی خویش باش. خالد یاران پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم را حاضر کرد و آنها را برای همراهی خویش برگزید و کسانی را که متوسل حال بودند و صحبت پیمبر نداشته بودند برای مثنی نهاد. آنگاه در باقیمانده سپاه نظر کسرد و کسانی را که دیدار پیمبر داشته بودند برگرفت و دیگران را برای مثنی نهاد، بدینسان سپاه را به دو نیم کرد.

اما مثنی گفت: و بخدا باید دستور ابو بکر عمل شود و يك نیمه یاران پیمبر یا جمعی از آنها با من بمانند که جز با حضور آنها امید فیروزی ندارم چرا مرا از آنها محروم می‌کنی؟

و چون خالد این بدید پس از چون و چرا جمعی از آنها را به کمک وی باقی گذاشت که فرات بن حیاء عجلی و بشیر بن خصاصیه و حارث بن حسان، هر دو اندلسی، و معبد بن ام معبد اسلمی و عبدالله بن ابی اوفی اسلمی و حارث بن یلان مزنی و عاصم بن عمرو تمیمی از آنجمله بودند.

و چون مثنی خشنود شد و منظور وی انجام گرفت، خالد روان شد و مثنی او را تا قراقر بردقه کرده آنگاه در ماه محرم سوی حیره بازگشت و به ظمرو عمل خویش پرداخت و برادر خویش را برادر دو گاه سبب گماشت. عتبیه بن نهاس را به جای ضرار بن خطاب نهاد، مسعود برادر ضرارین ازور را به جای وی نهاد و بدینسان جای هر يك از سران قوم را که رفته بودند با مردان لایق دیگر همانند آنها پر کرد. مثنی و بن عدی برانیز به جای گماشت.

و چنان شد که یکسال پس از آنکه خالد به حیره آمده بود و کمی پس از رفتن وی، و این به سال سیزدهم هجرت بود، پارسیان، شهر براز پسر اردشیر پسر شهریار را که با کسری و شاپور نسبت داشت به شاهی برداشتند و او سپاهی بزرگه مرکب از

ده هزار کس با يك فیل به سالاری هرمز جاذویه سوی مثنی فرستاد و پادگانهای اطراف، آمدن وی را به مثنی خبر دادند و او از حیره درآمد و پادگانها را به خود پیوست و دو پهلوی سپاه خویش را به معنی و مسعود پسران حارثه سپرد و در بابل به انتظار حریف ماند.

هرمز جاذویه بیامد و دو پهلوی سپاه او به کو کبید و خو کبید سپرده بود و نامه‌ای به مثنی نوشت به این مضمون:

« از شهر بزاز به مثنی، من سپاهی از او باش پارسیان سوی تو فرستادم که مرغیانان و خوگ چرانانند و فقط بوسیله آنها با تو جنگ می کنم »
مثنی به جواب او نوشت:

« از مثنی به شهر بزاز، تو یکی از دو صفت داری، یا طغیانگری و این برای تو بد است و برای ما نیک یا درو و گسویی و شاهان درو و گسو، به نزد خدا و مردم حقوت و فضیلت بزرگ دارند، چنان پنداریم که او باش را به ضرورت فرستاده‌اند، ستایش خدایی را که کار شما را به مرغیانان و خوگ چرانان انداخت.»

و پارسیان از نامه وی بنالیدند و گفتند: « شامت مولد و منشاء شهر بزاز مایه وبال وی شد.» و بعضی شهرها مایه زبونی ساکنان است، « این سخن از آنرو می گفتند که وی ساکن میشان بوده بود و به شهر بزاز گفتند: « با این نامه که به دشمنان نوشتی آنها را نسبت به ما جسور کردی وقتی میخواهی به کسی نامه نویسی به مشورت نگرای.»

آنگاه دو قوم در بابل روبه‌رو شدند و نزدیک تپه صراط نزدیک سر راه اول، جنگی سخت کردند و چنان شد که مثنی و تنی چند از مسلمانان بفیل که میان صفها و دسته‌های سپاه بود حمله بردند و آنرا کشتند و پارسیان هزیمت شدند و مسلمانان به تعقیب و کشتار آنها پرداختند و آنها را از حدودی که در آنجا پادگان داشته بودند براندند و در آنجا مفر گرفتند و تعقیب کنندگان به دنبال فراریسان تا مداین پیش

رفتند .

هبة بن طیب معنی در این باره قصیده‌ای دارد ، وی به سبب مهاجرت زن محبوب نمود مهاجرت کرده بود و در جنگه بابل حضور داشت و چون از او سرمید شد سوی بادیه بازگشت، گوید :

«آیا رشته مودت خوله پس از فراق پیوند می گیرد»

«یا خانه تراز او دور است و به خود گرفتاری»

«دوستان روزها دارند که پیوسته آنرا به یاد آرند»

«و اتفاقات پیش از فراق تأویل دارد»

«خویله در قومی فرود آمده که می شناسمشان»

«به نزدیک مداین جای دارند که آنجا فیل و خروس هست»

«سرعجمان را می کوبند»

«و سواران نخبه دارند...»

تا آخر قصیده

فرزدق نیز در تذکار خاندانهای بکرین وائل و ذکیر مثنی و کثین فیل شعری دارد که از جمله این است:

«خاندان مثنی که در بابل فیل را به حمله کشت»

«وقتی که ملک بابل از پارسیان بود»

پس از هزیمت هرمز جاذویه ، شهربراز درگذشت و پارسیان اختلاف

کردند و از سرزمین سواد آنچه ماورای دجله و یرس بود به دست مثنی و مسلمانان
بماند .

و چنان شد که پارسیان پس از شهربراز دختر زنان دختر کسری را به شاهی

برداشتند اما فرمان وی روان نبود و او را برداشتند و شاهپور پسر شهربراز را پادشاهی
دادند .

گوید؛ و چون شاپور پسر شهربراز به پادشاهی رسید، فرخزاد پسر یسندوان که عهده‌دار امور وی بود آزر میدخت دختر کسری را به زنی از او خواست و شاپور پذیرفت اما آزر میدخت نه‌تنه عین شد و گفت: «پسر عمو، چگونه مرا به زنی به بنده ام دادی!»

شاپور گفت: «از این سخن شرم کن و دیگر مگویی که او شوهر تو است» آزر میدخت کس پیش سیاوش رازی فرستاد که از آدمکشان عجم بود و نگرانی سیاوش را با وی در میان نهاد.

سیاوش گفت: «اگر این زناشویی را خوش نداری با شاپور سخن مکن و کس پیش وی فرست که به فرخزاد بگوید پیش تو آید»

آزر میدخت چنان کرد و شاپور دستور داد و چون شب زفاف شد فرخزاد پیش آزر میدخت آمد و سیاوش بر او تاخت و او را با همراهانش بکشت، آنگاه آزر میدخت را همراه خود پیش شاپور برد که به حضور شاه رسید و سیاوش و گانش نیز در آمدند و او را کشتند و آزر میدخت دختر کسری به پادشاهی رسید و عجمان بدین کار سرگرم شدند.

و چون مدنی بود خیر مسلمانان به ابوبکر نرسیده بود، منی، بهترین خصاصیه را به جای خود گذاشت و به جای او سعید بن مره عجلی را بر یادگانها گذاشت و خود سوی ابوبکر رفت که خیر مسلمانان و مشرکان را با وی بگوید و از او اجازه بگیرد که از مرتدانی که توبه کرده بودند و مسلمان شده بودند و به جنگ رغبت داشتند کمک بگیرد و بگوید که هیچکس مانند آنها در کار بیکار پارسیمان و کمک مهاجران پارس می‌کوشا نیست.

چون منی به مدینه رسید ابوبکر بیمار بود که پس از حرکت خالد بن ولید سوی شام بیمار شده بود و از همان بیماری درگذشت. هنگام وصول منی ابوبکر نزد بک مرگه بود و خلافت به عمر داده بود و چون خیرها را با وی بگفت گفت:

«عمر را پیش من آورید»

چون عمر بیامد گفت: «ای عمر سخن مرا بشنو و بدان کار کن . پندارم که هم امروز می میرم، و این به روز دوشنبه بود، اگر مردم پیش از آنکه شب در آید کسانرا برای حرکت با منی دعوت کن و اگر مرگم به شب افتاد پیش از آنکه صبح در آید کسان را برای حرکت با منی دعوت کن و هیچ مصیبتی و گریه بزرگت باشد شما را از کار دینتان و دستور پروردگارتان باز ندارد، بدی که هنگام درگذشت پیامبر خدا صلی الله علیه و سلم که مردم مصیبتی مانند آن نداشته اند چگونگی رفتار کردم. اگر از فرمان خدا و پیغمبر خدا مستی کرده بودم زبون می شدیم و عقوبت می دیدیم و مدینه به آتش کشیده می شد، اگر خدا سالاران شام را فیروزی داد بآران خالصه را سوی عراق بازگردان که مردم آن سرزمینند و عهده دار امور آن بوده اند و در این کار همت و جرأت کافی دارند.»

ابوبکر شیانگاه درگذشت و عمر شبانه او را در مسجد به گور کرد، و پس از آنکه گور ابوبکر پوشانیده شد مردم را برای حرکت با منی دعوت کرد و گفت: «ابوبکر می دانست که سالاری خالصه را بر جنگ عراق خوش ندارم به همین سبب گفت بآران او را بفرستم اما از او نامی نبرد.»

ابوجعفر گوید: کار ابوبکر در ایام شاهی آرزویدشت به سر رسید و بلیت سوی سواد در قلمرو وی بود که چمر و پارسیان به گرفتاریهای خود مشغول بودند، و از شاهی ابوبکر تا قیام عمرو بازگشت منی و ابو عبیده به عراق برای برون کردن مسلمانان از سواد کاری نکردند و عمده سپاه عراق در حیره بود و پادگانها در سبب بود و هجوم سپاه تا ساحل دجله بیشتر نبود که دجله میان عرب و عجم فاصله بود. چنین بود حکایت عراق در ایام امارت ابوبکر از آغاز تا انجام .

ابن اسحاق گوید: خالصه در حیره بود که ابوبکر بدو نوشت که با همه مردان نیرومند خویش به کمک سپاه شام رود و بر مردم کم توان سپاه یکی از خودشان

را بگمارد و چون نامه ابو بکر به خالد رسید گفت: « این کار بچپ دست، یعنی عمر، است که نمی‌خواهد فتح عراق به دست من انجام گیرد. »

آنگاه خالد با مردم نیرومند روان شد و مردمان کم توان و زنان را سوی مدینه پیغمبر خدا باز فرستاد و عمیر بن سعد انصاری را سالارشان کرد و مثنی بن حارث ثقیف را بر مسلمانان عراق از طایفه ربیع و دیگران گماشت آنگاه تا عین‌النمر رفت و به مردم آنجا حمله برد و کسان بکشت و قلعه‌ای را که از ایام کسری جنگاوران در آن بودند محاصره کرد و بگشود و قلعه گیان را بکشت و از کسان آنها و مردم عین‌النمر اسیر بسیار گرفت و همه را پیش ابو بکر فرستاد.

از جمله اسیران، ابو عمره غلام شیان بود که پدر عبدالاعلی بن ابو عمره بود. و نیز ابو عبیده غلام معلی انصاری زرقینی، و ابو عبدالله علام زهره، و خیره غلام امی داود انصاری مازنی، و بسار جد محمد بن اسحاق غلام قیس بن مخرمه بن مطلب ابن عبدمناف، و الفح غلام ابو ایوب انصاری مالکی، و حمران بن ابان غلام هشمان بن عفان از آن جمله بودند.

خالد بن ولید در عین‌النمر، عقیق بن بشر نمری را بکشت و بسپاو بخت آنگاه از فراق که چاه بنی کلب بود از راه بیابان آهنک سوی کرد که چاه طایفه بهراء بود و پنج روز راه بود، اما چون راه را نمی‌دانست بلدی می‌جست که رافع بن عمیر طایفی را نشان دادند و خالد بدو گفت: « مردم را به راه ببر. »

رافع گفت: « با سپاه و بنه قاصب این راه نیازی که سوار تنها از سپردن آن بیم دارد و جز مغرور از این راه نرود که پنج روز تمام راه است که آب نیست و خطره گمراهی هست. »

خالد گفت: « بخدا چاره نیست که دستور امیر آمده، بگو چه باید کرد؟ »

گفت: « هر چه می‌توانید آب بگیرید و هر که تواند پستان شتر خسود را ببندد که راه پر خطره است، مگر خدا کمالش کند. بیست شتر نومند چاق برای من

بیارید.»

خالد گفت تا شتران را بیاروند و رافع آنها را بسته نگهداشت تا از عطش به جان آمد آنگاه به آبگاہ برد که چندان آب بخورد تا سیراب شد و لبان آنرا بپرید و دهان بیست که نشخوار نکند و احشای آن خالی شود، آنگاه به خالد گفت: «حرکت کن.»

خالد با سپاه و بنه با شتاب روان شد و هر جا منزل می‌گرفت چهار شتر را شکم می‌درید و آب خشک‌نهبه آنرا می‌گرفت و سه اسبان مسی‌داد و کسان از آبی که همراه داشتند می‌نوشیدند. روز آخر سفر صحرا، خالد که از سرنوشت باران خوبش بیمناک بود به رافع بن عمیره که چشم درد داشت گفت: «رافع چه باید کرد؟»
گفت: «ان شاء الله به آب رسیدی. و چون نزدیک دو علامت رسید بکسان گفت: «بگریزید آیا درختان کوچک خاردار می‌بینید؟»

گفتند: «درخت نمی‌بینیم.»

گفت: «انالله وانا الیه راجعون، بخدا هلاک شدید و من نیز هلاک شدم، بی‌پدرها درست نگاه کنید.»

و چون جستجو کردند درختان را یافتند که قطع شده بود و چیزی از آن به جا

بود.

و چون مسلمانان آنرا دیدند تکبیر گفتند و رافع بن عمیره نیز تکبیر گفت و گفت: «پای درختان را بکنید» و چون بکندند چشمه‌ای در آمد و بنوشیدند تا سیراب شدند پس از آن منزل‌گاهها پیوسته بود.

رافع به خالد گفت: «بخدا فقط یکبار وقتی که نوسال بودم با پدرم پای این آب آمده بودم.»

یکی از شاعران مسلمان در این باره شمری به این مضمون گفت:

«چه خرمش چشمه‌ای بود و رافع چسان راه جست؟»

«که از راه بیابان از فراتر تا سوی رفت»
 «پنج روز که وقتی سپاه راه می سپرد گریه می کرد»
 «پیش از آن هیچ انسانی از این راه نرفته بود»
 و چون خالد به سوی رسید سحرگاه به مردم آنجا که از طاغیة بهره بسودند
 حمله برد. جمعی از آنها به شراب نشسته بودند و ظرفی شراب داشتند که به دور آن
 فراهم بودند و نغمه گرشان اشعاری به این مضمون می خواند :

«پیش از آنکه سپاه ابوبکر بیاید شرابم دهید»

«شاید مرگ ما نزدیک است و نمی دانیم»

«مرا از شیشه بنوشانید و نیره رنگ صافی راه

«مکرر بیابید»

«مرا از باده ای که غم می برد سیراب کنید»

«که پندارم سپاه مسلمانان و خالد»

«پیش از صبحگاهان در می رستند»

«چرا پیش از جنگ آنها و پیش از آنکه زنان از پرده در آیند»

«رهسپار نمیشوید؟»

گوید : در انتای حمله نغمه گر قوم کشته شد و خون وی در ظرف شراب
 ریخت، پس از آن خالد پیشروی کرد تا در مرج راهط به مردم فسان حمله برد. از
 آن پس به نزدیک بصری فرود آمد، که ابو عبیده بن جراح و شرحبیل بن حسنه و یزید بن
 ابی سفیان آنجا بودند، و همه باهم شدند و بصری را محاصره کردند تا گشوده شد و صلح
 شد که جزیه بدهند، و این نخستین شهر شام بود که در خلافت ابوبکر گشوده شد ،
 پس از آن همگان سوی فلسطین به کمک عمرو بن عاص رفتند که در ریاست نزدیک
 گودال فلسطین مقرر داشت.

و چون رومیان از آمدن آنها خبر یافتند از جلق سوی اجنادین رفتند و تذارق

برادر تنی هرقل سالاری آنها را عهده داشت، اجنادین به سرزمین فلسطین مابین رمله و بیست جبرین است.

و چون عمرو بن عاص از آمدن ابو صیده بن جراح و شرحبیل بن حسنه و یزید بن ابی سفیان خبر یافت حرکت کرد و به آنها رسید و در اجنادین فراهم آمدند و مقابل رومیان اردو زدند.

عرو بن زبیر گوید: سالار رومیان مردی به نام قبلاز بود و هرقل وقتی سوی قسطنطنیه می رفت او را به جانشینی خویش بر سالاران شام گماشته بود، تذارق نیز با رومیان همراه خویش، بنویبوست، ولی مطلعان شام پنداشته اند که سالار رومیان تذارق بود و خدا بهتر داند.

گوید: وقتی دوسپاه نزدیک هم شدند، قبلاز مرد عربی را که ابن هزارق نام داشت و از مردم اضماعه از تیره تیزد بن حیدان بود بغز سنا و بدو گفت: «میان این قوم دوویک روز و یک شب آنجا بمان و خبرشان را برای من بیا»

گوید: و او که عرب بود و وارد اردوگاه می توانست شد برقت و یک شب و روز میان مسلمانان بماند آنگاه پیش قبلازمی رفت که از او پرسید: «چه دیدی؟» گفت: «شبانگاه راهبانند و به روز سوار افتند، اگر پسر شاهشان دزدی کند دست او را ببرند و اگر زنا کند سنگسار شود که حق را رعایت می کنند.»

قبلاز گفت: «اگر راست می گویی زیر خاک رفتن بهتر که روی زمین با این قوم روی برو شویم. دوست داریم خدا چنان کند که میان من و آنها مثار که افتد و مرا بر آنها و آنها را بر من فیروزی ندهد.»

گوید: آنگاه قوم حمله بردند و جنگ انداختند و چون قبلاز جنگاوری مسلمانان را بدید، به رومیان گفت: «پارچه ای به سر من بیچید.» گفتند: «برای چه؟»

گفت: هر روز بدی است که نمی خواهم آنرا ببینم، در عمرم روزی سخنتر از این

ندیده‌ام.

گوید: مسلمانان سر او را که پیچیده بود بردند.

جنگ اجنادین به سال سیزدهم هجرت دو روز مانده از جمادی الاولی بود و در انبای آن گروهی از مسلمانان و از جمله سلمه بن هشام بن مغیره، وهاب بن مسعود، عبدالامد، ونعیم بن عبدالله نجاشی، و هشام بن عاص بن وائل و چند تن دیگر از قرشیان کشته شدند. از کشتگان انصار نام کسی را یاد نکرده‌اند. و هم به سال سیزدهم هجرت هشت یا هفت روز مانده از جمادی الآخر ابو بکر در گذشت.

علی بن محمد گوید: خالد بن ولید آمد و سالار بصره، سپاهی بر ضد وی فراهم آورد و خالد و ابو عبیده سوی او رفتند و با ادرعیا رو برو شدند و بر رویان طغر یافتند و آنها را هزیمت کردند که به قلعه خویش در آمدند و خواستار صلح شدند و خالد با آنها صلح کرد که هر کس سالانه یک دینار و یک پیمانہ گندم جزیه دهد. پس از آن دشمن آهنگ مسلمانان کرد و سپاه مسلمانان و رومیان در اجنادین تلافی کرد و روز شنبه دوازده روز مانده از جمادی الاول سال سیزدهم هجرت جنگ شد که خدا عزوجل مشرکان را هزیمت کرد و جانشین هر قل کشته شد و گروهی از سران مسلمانان به شهادت رسیدند.

آنگاه هر قل به جنگ مسلمانان بازگشت و در واقعه تلافی شد و دو گروه به جنگ پرداختند و به جنگ بودند که خبر وفات ابو بکر و سالاری ابو عبیده به آنها رسید و این جنگ در ماه رجب رخ داد.

گوید: ابو بکر شصت و سه ساله بود که در گذشت و مرگ وی به روز دوشنبه هشت روز مانده از جمادی الآخر بود.

گوید: سبب وفات وی آن بود که یهودان برنج با حریره زهر آلود به او خوراندند و حارث بن کلبه نیز با وی از آن بخورد آنگاه دست پادشاهت و به

ابوبکر گفت: «غذای زهر آلود خوردی که زهر یکساله است.» و او پس از یکسال درگذشت.

بیماری ابوبکر پانزده روز بود.

بدو گفتند: «طیبی بخواه»

گفت: «طیب مرا دیده است»

گفتند: «با توجه گفته ای»

گفت: «گفته هر چه می‌خواهم کنم»

ابوجعفر گوید: به روز وفات ابوبکر عتاب بن اسید نیز به مکه درگذشت، با هم مسموم شده بودند اما مرگ عتاب به مکه رخ داد.

در باره سبب بیماری ابوبکر که از آن درگذشت روایتی از عایشه هست که گوید: بیماری ابوبکر از آنجا آغاز شد که بهروز دوشنبه هفتم روز مانده از جمادی الاخر که روزی سرد بود غسل کرد و پانزده روز تب کرد که برای نماز بیرون نمی‌شد و به عمر بن خطاب می‌گفت با مردم نماز کنند، و مردم به عبادت وی می‌آمدند و هر روز سنگین‌تر می‌شد. در خانه‌ای بود که پیمبر به او داده بود که اکنون روزه روی خانه عثمان بن عفان است. در ایام مرض مرگ عثمان بیشتر از همه پیش وی بود و به شب سه‌شنبه هشت روز مانده از جمادی الاخر سال سیزدهم هجرت درگذشت.

گوید: ابو معشر می‌گفت که خلافت ابوبکر دو سال و چهار ماه چهار روز کم بود و شصت و سه ساله بود که درگذشت.

در این باب میان روایتها اتفاق هست و عمر وی معادل عمر پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم بود و سه سال پس از سال قبل تولد یافته بود.

سعید بن مسیب گوید با مدت خلافت ابوبکر من وی همانند من پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم شد و هنگام وفات حسن پیمبر بود.

جریر گوید: پیش معاویه بودم و گفتم: «وقتی پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم

در گذشت شصت و سه سال داشت و وقتی ابوبکر در گذشت شصت و سه ساله بود و
وقتی عمر کشته شد شصت و سه ساله بود.
علی بن محمد گوید: خلافت ابوبکر دو ساله و سه ماه و بیست روز و سه قوی ده
روز بود.

سخن از غسل و کفن ابوبکر، و وقتی که
بر او نماز کردند و کسی که بر او
نماز کرد و وقت وفات وی

عایشه گوید: ابوبکر میان مغرب و عشا در گذشت.
اسماء دختر حمیس گوید: ابوبکر به من گفت: «نو مرا غسل بده.»
گفتم: «تاب این کار ندارم.»
گفت: «عبدالرحمان بن ابی بکر با تو کمک می کند و آب میریزد.»
فاسم بن محمد گوید: ابوبکر صدیق وصیت کرد که زنش اسماء او را غسل دهد
و اگر تنها نتوانست محمد پسرش او را کمک کند.
محمد بن عمر گوید: این حدیث درست نیست از آنرو که محمد به هنگام
درگذشت ابوبکر سه ساله بود.
عایشه گوید: ابوبکر از من پرسید پیغمبر خدا صلی الله علیه وسلم را در چند
پارچه کفن کردند؟
گفتم: «دو سه پارچه.»
گفت: «این دو پارچه را بشوید و یک پارچه دیگر بخرید و این دو پارچه شانه
زده بود.»
گفتم: «پدرجان ما توانگریم.»
گفت: «دختر جان زنده بیشتر از مرده به پارچه تازه نیازمند است. این پارچه ها

برای آورده شدن به چرك و خون است.»

عبدالرحمن بن قاسم گوید: ابو بکر شبانگاه پس از غروب خورشید به شب سه‌شنبه در گذشت و همان شب سه‌شنبه به گور رفت.

علی بن محمد گوید: ابو بکر را بر همان تختی نهادند که پیغمبر خدا صلی الله علیه وسلم را نهاده بودند و عمر در مسجد پیغمبر بر او نماز کرد و عمر و عثمان و طلحه و عبدالرحمان بن ابی بکر به قبر وی در آمدند. عبدالله نیز می‌خواست به قبر در آید، اما عمر گفت: «پس است.»

قاسم بن محمد گوید: ابو بکر به عایشه وصیت کرد که او را پهلوی پیغمبر خدا صلی الله علیه وسلم خاک کنند و چون بمرد گور او را بگنجد و سرش را به نزد شانه‌های پیغمبر نهادند و لحد او را به لحد پیغمبر متصل کردند و قبر وی آنجا است.

عبدالله بن زبیر گوید: سر ابو بکر را به نزد شانه‌های پیغمبر نهادند و سر عمر به نزد تھیگاه ابو بکر بود.

گوید: پیش عایشه راتم و گفتم: «مادر جان گور پیغمبر و دو یار او را به من نشان بده.» و او سه گور را به من نشان داد که نه برجسته بود و نه فرو رفته و رنگ قرمز بر آن بود، گور پیغمبر را دهم که جلو بود و گور ابو بکر بنزد سر پیغمبر بود و سر عمر به نزد پای پیغمبر صلی الله علیه وسلم بود.

مطلب بن عبدالله بن حنطب گوید: گور ابو بکر را چون گور پیغمبر مسطح کردند و آب بر آن ریختند و عایشه کسان را برای گریه کردن بر آن نشانده.

سعید بن مسیب گوید: وقتی ابو بکر در گذشت، عایشه کسان بسرای قریسه کردن بسر گور وی نشانید و عمر بن خطاب بیامد و بر سر وی ایستاد و گفت: «برو ابو بکر گریه نکنید.» اما گریه کنان باز نماندند و عمر به هشام بن زید گفت: «وارد شو دختر ابو قحافه و خواهر ابو بکر را پیش من آر.» و چون عایشه سخن عمر را شنید گفت: «به خانه من وارد شو.»

عمر به هشام گفت: «وارد شو که من اجازه می‌دهم»
 هشام وارد شد و ام فروه دختر ابوقحافه را پیش عمر آورد و عمر چند تازیانه
 به او زد و چون گریه کنان این بشنیدند پراکنده شدند.
 علی بن محمد گوید: ابوبکر در مرض موت شهری می‌خواند که مضمون آن
 چنین بود:

«هر که شتر دارد به جای گذارد»

«و هر که مال دارد از او بگیرند»

«و هر غایبی باز آید»

«اما غایب مرگت باز نیاید»

آخرین سخن وی این بود که خدایا مرا مسلمان بپیران و به پارسایان ملحق

کن.

سخن از وصف

پیکر ابوبکر

عبدالرحمان بن ابی بکر گوید: «عابشه یکی از مردم عرب را دید که در هودج
 خود نشسته بود و بر او گفت و عابشه گفت: «بچه کس را چون این مرد شبیه ابوبکر
 ندیدم.»

بنو گفتیم: «ابوبکر را وصف کن»

گفت: «مردی سفیدگون و لآخر بود با گونه فرورفته و قامت منحنی که تنبانش
 بر تهیگاه مستقر نمی‌شد، چهره استخوانی و چشمان فرورفته و پیشانی کوتاه داشت و
 رگهای دستش نمایان بود.»

علی بن محمد گوید: ابوبکر سفیدگون مایل به زردی بود، با قامت نسکو و
 منحنی و اندام ریز و چهره نکو و بینی عفاهی و گرمه‌های استخوانی و چشمان فرورفته،

ساقهای لاغر و رانهای چاق داشت و با حناخضاب می کرد.
گوید: وقتی ابوبکر در گذشت ابوقحافه زنده بود و به مکه مقرر داشت و
چون خبر یافت گفت: «مصیبتی بزرگ است.»

سخن از نسب ابوبکر
و نام و شهرت وی

علی بن محمد گوید: اتفاق هست که نام ابوبکر، عبدالله بود و او را عتیق گفتند
که نکو روی بود.

گوید: و بعضی ها گفته اند عتیق از آنرو نام یافت که پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم
بدو گفت: «از آتش آزادی تو آزاد را عتیق می گفتند.»

ابن اسحاق گوید: از عایشه پرسیدند: «چرا ابوبکر را عتیق نام دادند؟» و
او به پاسخ گفت: روزی پیمبر خدا به او نگر بست و گفت: «ایسن آزاد شده خدا از
آتش است.»

گوید: فاسم پدر ابوبکر، عثمان بود و کنیه ابوقحافه داشت، بنابراین نسب
وی چنین بود: ابوبکر عبدالله بن عثمان بن عامر بن عمرو بن کعب بن سعد بن تیم بن مره
ابن کعب بن لوی بن غالب بن فهر بن مالک.

گوید: مادر ابوبکر ام الخیر، دختر صخر بن عامر بن کعب بن سعد بن تیم بن
مره بود.

واقفی گوید: نام ابوبکر عبدالله بود پسر ابوقحافه، نام ابوقحافه عثمان بود پسر
عامر مادر ابوبکر ام الخیر کنیه داشت و نامش سلمی بود دختر صخر بن عامر بن کعب
ابن سعد بن تیم بن مره.

ولی به گفته عثمان نام ابوبکر عتیق بود پسر عثمان بن عامر.

عمارة بن غزیه گوید: عبدالرحمان بن قاسم را از نام ابوبکر صدیق پرسیدم.

گفت: «نامش عتیق بود و سه برادر بودند پسران ای قحافه: عتیق (بفتح) و معنی و عتیق (بضم)

سخن از نام
زنان ابوبکر

علی بن محمد گوید: ابوبکر در جاهلیت فقیله را به زنی گرفت. و اقدی و کلبی نیز با وی همسخنند و گفته اند که فقیله دختر عبدالعزی بن عبد بن اسمع بن جابر بن مالک ابن حسل بن عامر بن لوی بود و عبدالله و اسماء را از او آورد.

و هم او در جاهلیت ام رومان را به زنی گرفت که دختر عامر بن عبیره بن ذهل بن رهمان بن حارث بن غنم بن مالک بن کسانه بود و عبدالرحمان و عایشه را از او آورد و ابن چهار فرزند ابوبکر از دوزنی که نام آوردیم و در جاهلیت گرفته بود آمدند.

در اسلام نیز ابوبکر اسماء دختر عقیس را به زنی گرفت که پیش از وی زن جعفر بن ابی طالب بوده بود. وی دختر عقیس بن معد بن تیم بن حارث بن کعب بن مالک ابن قحافه بن عامر بن ربیع بن عامر بن مالک بن نسر بن وهب الله بن شهران بن حلس ابن اقل بود که او را خشم نیز می گفته بودند. ابوبکر از اسماء، محمد بن ابی بکر را آورد.

و هم او در اسلام حبیبه دختر خارجه بن زید بن ابی زهر حارثی خزرجی را به زنی گرفت که هنگام وفات ابوبکر باردار بود و پس از ولادت وی دختری آورد که ام کلثوم نام یافت.

سخن از نام قاضیان و

کاتبان ابوبکر

و عمال وی برزگات

مسعر گوید: وقتی ابوبکر به خلافت رسید ابو عبیده به او گفت: «من به کار مال
یعنی جزیه می بردازم» عمر گفت: «من به کار قضاوت می بردازم» و یکسال گذشت و
کسی پیش عمر نیامد.

علی بن محمد گوید: ابوبکر در ایام خلافت خویش عمر را به قضاوت برگزید
و یکسال گذشت و کسی دعوائی به عمر مراجعه نکرد.

گوید: کاتب ابوبکر زید بن ثابت بود و اخبار را عثمان بن عفان رضی الله عنه
برای او می نوشت و هر کس حضور داشت کاتب کتابت را انجام می داد. عامل ابوبکر
بر مکه عتاب بن اسید بود، عامل طایف عثمان بن ابی العاص بود، عامل صنعاء جسر
ابن ابی امیه بود، عامل حضرموت زید بن لیبید بود، عامل خولان بعلی بن امیه بود،
عامل زبید و زمخ ابوموسی اشعری بود، عامل جند معاذ بن جبل بود، عامل بحرین
علاء بن حضرمی بود، جریر بن عبدالله را به نجران فرستاد و عبدالله بن ثور غوثی را به
ناحیه جرش فرستاد و عیاض غنم ظهری را به دومة الجندل فرستاد. ابو عبیده و شرحبیل
ابن حسنه و زید بن ابی سقیان و عمرو بن عاص در شام بودند و هر يك بر سپاهی سالاری
داشتند و سالار همه خالد بن ولید بود.

ابو جعفر گوید: ابوبکر رضی الله عنه بخشنده و ملایم بود و اتساب عرب را
نیک می دانست.

حیان بن صبیح گوید: نفس لعانم ابوبکر نعم الفاء در الله بود.

گوید: ابو قحافه از پس ابوبکر بیشتر از ششماه و چند روز زنده نبود و در
محررم سال چهاردهم در سن نود و هفت سالگی به مکه درگذشت.

ابوبکر در بیماری مرگت برای عمر پیمان کرد که از پس وی خلیفه شود - در روایت واقعی هست که ابوبکر به هنگام مرگ وقتی میخواست برای عمر پیمان کند عبدالرحمان بن عوف را خواست و گفت: « حال عمر را با من بگوی » عبدالرحمان گفت: « ای خلیفه پیمبر خدا، او بهتر از آنست که پنداری اما خشن است. »

ابوبکر گفت: «عشونت وی از اینست که مرا ملایم می بیند اگر کار خلافت با وی افتد، عشونت را بگذارد، ای ابومحمد من در کار او دقت کرده ام و دیده ام که وقتی درباره کسی چشمگین شوم، مرا به عشنتی از او وامی دارد و چون با کسی ملایمت کنم، راه عشونت را به من می نماید، ای ابو محمد آنچه را با منو گفتیم یا کس مگوی. »

عبدالرحمان گفت: «چنین باشد.»

آنگاه ابوبکر عثمان بن عفان را خواست و گفت: « ای ابو عبدالله! حال عمر را با من بگوی.»

گفت: «تو حال وی را بهتر از من دانی.»

ابوبکر گفت: «ای ابو عبدالله! حال او را بگوی.»

گفت: «بخدا چنان دانم که بساطش از ظاهرش بهتر است و در میان ما کسی همانند وی نیست.»

ابوبکر گفت: «خدایت رحمت کند ای ابو عبدالله آنچه را با تو گفتیم یا کس مگوی.»

گفت: «چنین کنم.»

آنگاه ابوبکر با عثمان گفت: «اگر او را ندیده می گزفتم از تو نمی گذشتم، چه می دانم شاید او از خلافت درگذرد، خبر وی اینست که به کار شما نپردازد، چه خوش بود اگر من نیز نپرداخته بودم و جزو درگذشتگان شما بودم. ای ابو عبدالله

از آنچه دربارهٔ عمر و دربارهٔ تو گفتم چیزی با کس مگوی.»

ابوالسفر گوید: ابوبکر از آبریزگاه درآمد اسماء دختر حمیس وی را گرفته بود و دستان اسماء خالکوبی بود ابوبکر گفت: «آیا کسی را که خلیفه شما می‌کنم مورد رضای شما هست؟ بخشیدا در بساطهٔ این کنار سخت دقت کردم و خلالت را به خوبشاورتم، ندادم، عمر بن خطاب را خلیفهٔ شما کردم، بشنوید و اطاعت کنید.» گفتند: «شنیدیم و اطاعت می‌کنیم.»

قبس گویند: عمر بن خطاب را دیدم که نشسته بود و کمان باوی بودند و عمر شاخه‌ای به دست داشت و می‌گفت: «ای مردم گفتار خلیفهٔ پیمبر را بشنوید و اطاعت کنید که می‌گوید: در کار خیر شما سخت کوشیدم.»

گویند: شدید غلام ابوبکر نیز با عمر بود و مکتوبی را که دربارهٔ خلالت عمر نوشته شده بود همراه داشت.

ابوجعفر گوید: به گفتهٔ واقفی ابوبکر عثمان را در خلوت پیش خواند و گفت: «بویس بسم الله الرحمن الرحیم، این پیمان ابوبکر بن ابی قحافة است برای مسلمانان اما بعد...»

گوید: آنگاه ابوبکر از هوش رفت و عثمان چنین نوشت: «اما بعد، من عمر ابن خطاب را خلیفهٔ شما کردم و در نیکخواهی شما کوشیدم.» آنگاه ابوبکر به خود آمد و گفت: «بخوان چه نوشتی؟» و چون عثمان بخواند ابوبکر تکبیر به زبان آورد و گفت: «بخدا ایم کردی اگر در حال بیهوشی جان بدهم اختلاف در مردم افتد.» عثمان گفت: «آری.»

گفت: «خدایت از جانب اسلام و مسلمانان پادش نیک دهد.» در روایت یونس بن عبدالاعلی هست که عبدالرحمان بن صوف در مرض مرگ پیش ابوبکر رفت و او را غمگین دید و گفت: «شکر خدای که بهبود

پاشی، «

ابوبکر گفت: «چنین می‌پنداری؟»

گفت: «آری»

گفت: «من کار شما را به کسی سپردم که به نظرم از همه بهتر بود، هر کدامتان باد دربینی کردید و بی‌خوابی و خستگی را داشته باشید که اقبال دنیا را دیده‌اید، اما اقبال دنیا پس از این است وقتی که پرده‌های حریر و مخمل‌های دیبا داشته باشید و از خفتن برپا رجه بشم آذری چنان ناراحت شوید که گویی بر خار خفته‌اید بخدا! اگر یکی از شما را بیمارند و بیگناه گردنش بزندان بهتر از آنست که در کار دنیا فرورود. فردا شما نخستین ضلالتگوران مردمید و آنها را از راه درست به راست و چپمی‌برید که راه بر طریق پایه راه درست می‌رود یا سوی خطر»

عبدالرحمان گوید: بدو گفتم: «خدایت رحمت کند آرام باش که بیماریت باز نگردد، مردم درباره نود و گونه‌اند، یکی یارای تو موافق است و یکی که مخالف است از توورفت چنانکه می‌خواهی اطاعت می‌کند، تو پیوسته صالح و مصلح بوده‌ای و از آنچه شده تأسف نداری»

ابوبکر رضی‌الله‌عنه گفت: «آری از آنچه شده تأسف ندارم مگر سه کار که کرده‌ام و خوش بود که نکرده بودم و سه کار که نکردم و خوش بود که کرده بودم و سه چیز بود که ای کاش از پیغمبر خدا صلی‌الله‌عیه وسلم پرسیده بودم.

«آن سه کار که دوست دارم نکرده بودم: ای کاش خانه فاطمه را اگر هم به قصد جنگ بسته بودند نگشوده بودم. ای کاش فاجه سلمی را زنده در آتش نسوزانیده بودم، یا کشته بودم یا آزاد کرده بودم. ای کاش سه روز سقیه‌بنی‌ساعده کار خلافت را به گردن یکی از دو مرد، یعنی عمر و ابو عبیده انداخته بودم که یکی‌شان امیر شده بود و من وزیر شده بودم.

«اما آن سه کار که نکردم: ای کاش وقتی اشعث را که اسیر بود پیش من

آوردند گردنش را زده بودم که پندارم هرچاشری بیند به کمک آن شنایسد، ای کاش وقتی خالد بن ولید را به جنگ مرتدان فرستادم در ذوالقعدة مانده بودم که انگار مسلمانان ظفر نمی یافتند آماده جنگ و کمک بودم، ای کاش وقتی خالد بن ولید را به شام فرستادم عمر بن خطاب را نیز به عراق فرستاده بودم و هر دو دست خویش را در راه خدا گشوده بودم. *

گوید: در اینجا دوست خود را دراز کرد و باز گفت: ای کاش از پیمبر خدا پرسیده بودم خلافت از آن کیست که کس درباره آن اختلاف نکند. ای کاش از او صلی الله علیه وسلم پرسیده بودم آیا انصار نیز در این کار سهمی دارند؟ ای کاش درباره میراث خواهر زاده و عمو از او پرسیده بودم که درباره آن دلم آرام نیست. *

ابوجعفر گوید: ابوبکر از آن پیشی که به کار مسلمانان اشتغال گیرد تجارت می کرد و منزل وی در صنع بود، پس از آن در مدینه منزل گرفت.

عایشه گوید: پدرم در صنع پیش همسرش حبیبه دختر خارجه بن زید بن ابی زهیر حارثی خزرجی منزل داشت و دو اطاق ساخته بود که از شامه عمر ماهوشیده بود و چیزی بر آن نیفزود تا به منزل خود در مدینه آمد. پس از آنکه با وی بیعت کردند ششماه در صنع بود و صبحگاهان پیاده به مدینه میآمد گاهی نیز بر اسب خود سوار می شد و جامه های سرخ گلی رنگ داشت که با گل سرخ رنگ شده بود و به مدینه می آمد و با مردم نماز می کرد و چون نماز عشا می کرد پیش کسان خود به صنع می رفت هر وقت حضور داشت با مردم نماز می کرد و وقتی برای نماز حضور نداشت همسرین خطاب با مردم نماز می کرد.

گوید: و روز جمعه اول روز را در صنع به سرمی برد و سروریش خود را رنگ می کرد، آنگاه برای نماز جمعه می آمد و با مردم نماز می کرد.

گوید: وی مزدی تجارت پیشه بود و هر روز صبحگاه به بازار می رفت و

دادوسند می‌کرد. گله‌گوسفندی داشت که شبانگاه سوی آن می‌شد و گاه می‌شد آنرا شخصاً به چرامی برد و گاهی نیز دیگران گله را می‌چرانیدند و چنان بود که گوسفندان قوم را برای آنها می‌دوشید و چون به خلافت رسید یکی از دختران قوم گفت:

«اکنون دیگر شبردهان خانه ما را نخواهد دوشیده»

گوید: ابوبکر شنبه و گفت: «بچرا، گوسفندان را برای شما می‌دوشم امیدوارم خلافت رفتار مرا دیگرگون نکند» و همچنین گوسفندان قوم را می‌دوشید و گاه می‌شد به یکی از دختران قوم می‌گفت: «دختر! می‌خواهی که گوسفندان را بچرانم یا بدوشم؟» گاه می‌شد که می‌گفت: «بچرا!» و گاه می‌گفت: «بدوش» و هر چه می‌گفت اومی‌کرد.

گوید: شماه بدینگونه در منح گذرانید پس از آن به مدینه آمد و آنجا سفر گرفت و دو کار خویش نگریست و گفت: «بخدا با تجارت کار مردم سامان نمی‌گیرد، باید یا فراغت در کارهایشان نظر کرد. بو تجارت را رها کرد و روزبه روز از مال مسلمانان چندان که کار وی و عیالش به صلاح آید برمی‌داشت، خرج حج و عمره نیز می‌کرد. آنچه برای وی مقرر شده بود سالانه شش هزار درم بود و چون سرگش در رسید گفت: «آنچه را از مال مسلمانان پیش ما هست پس بدهید که از آن مال چیزی پیش من نماند، زمینی که در فلان و بهمان جاست در مقابل آنچه از مال مسلمانان برداشته‌ام به آنها تعلق دارد» و زمین را به هم‌داد با یک حیوان نخمی و یک غلام صیقل کار و قطیغه‌ای که پنج درم می‌ارزید. عمر گفت: «خلف خود را به زحمت انداخت.»

علی بن محمد گوید: ابوبکر گفت: «بنگرید از وقتی که به خلافت رسیده‌ام چند از بیت‌المال خرج کرده‌ام و از جانب من بپردازید» همه برداشت وی در ایام خلافت هشت هزار درم بود.

اسماء دختر عمیس گوید: طلحه بن عبیدالله پیش ابوبکر آمد و گفت: «عمر را

خلیفه مردم کردی می بینی که با حضور تو مردم از دست او چه می کشند ، وقتی کار مردم به دست او باشد چه خواهد کرد! به پیشگاه پروردگار می روی و در کار رحمت از او پرسش خواهد کرد .»

گوید: ابوبکر خفته بود و گفت: «مرا بشانید» چون او را بشانیدند به طلحه گفت: «مرا از خدا می ترسانی! وقتی به پیشگاه خدا روم و از من بپرستی گویم بهترین کسان تو را خلیفه کسان تو کردم»

ابوجعفر گوید: از پیش گفتیم که ابوبکر چه وقت برای عمر به خلافت پیمان نهاد و چه وقت در گذشت و اینکه عمر بر او نماز کرد و همان شب مرگه پیش از آنکه صبح در آید به گور رفت.

گوید: صحیحانان، نخستین کار عمر چنان بود که در روایت جامع بن شداد آمده که وقتی عمر به خلافت رسید به منبر رفت و گفت: «من سخنانی می گویم و آمین گویند»

اما در روایت ضرار بن حصین مری هست که نخستین سخنان عمر چنین بود که گفت: « مثال عربان چون شتر سرکش است که دنبال کشنده خسروش می رود کشنده بنگرد آنها را کجا می کشد، اما قسم به خدای کعبه که من به راهشان می برم» صالح بن کیسان گوید: نخستین مکتوبی که عمر به هنگام خلافت نوشت و ابو عبیده را بر سپاه خالد سلاری داد چنین بود: «تو به ترمس خدا سفارش می کنی که اومی مانند و جز او هر چه هست فانی می شود . خدایی که ما را از ضلالت به هدایت آورد و از ظلمات به نور کشانید، عمل سپاه خالد بن ولید را به تسوادم ، در کارشان به حق رفتار کن و مسلمانان را به امید غنیمت به هلاکت مینداز و پیش از آنکه کنجکاو کنی و هدایت کار را بدانی آنها را به جایی فرست وقتی گروهی را می فرستی بسیار فرست و مسلمانان را به خطر مینداز، خدا ترا دچار من کرد و مرا دچار تو کرد، از دنیا چشم بدار و دل از آن مشغول دار، مبادا مانند گذشتگان که

به هلاکت افتادند و محل سقوطشان را دیده‌ای به هلاکت الهی.

هانی بن محمد گوید: شداد بن اوس بن ثابت انصاری و محمیه بن جزء ویرفا بسا خبر مرگ ابوبکر به شام آمدند اما خبر را نهان داشتند تا مسلمانان که در باقوسه بسا دشمن جنگ داشتند ظفر یافتند، و این به ماه رجب بود، آنگاه به ابوعبیده خبر دادند که ابوبکر در گذشته سالاری جنگ شام را بدو داده و امیران دیگر را بدو پیوسته و خالد بن ولید را معزول کرده است.

ابن اسحاق گوید: وقتی مسلمانان از اجنادین فراغت یافتند سوی فحل رفتند که از سرزمین اردن بود و گروههای پراکنده سپاه روم آنجا فراهم آمده بودند و مسلمانان با سالاران خویش بودند و خالد بر مقدمه سپاه بود و چون رومیان در یسان فرود آمدند نهرها را گشودند که زمین شورزار بود و گل شد.

و آنگاه رومیان مابین فحل و یسان که میان قسطنطنیه و اردن بود مفر گرفتند و چون مسلمانان به یسان رسیدند و از کار رومیان بیخبر بودند اسبانشان در گسل فرو رفت و به زحمت افتادند، آنگاه خداوند نجاتشان داد و یسان را ذات الرده - یعنی گلزار - نامیدند، از پس رنج که مسلمانان آنجا دیده بودند.

و پس از آن مسلمانان در فحل با رومیان روبه‌رو شدند و جنگ انداختند و رومیان هزیمت شدند و مسلمانان وارد فحل شدند و سپاهیان پراکنده روم سوی دمشق رفتند.

و جنگ فحل در ذی قعدة سال سیزدهم هجرت هفت ماه پس از آغاز خلافت عمر رخ داد، در این سال عبدالرحمان بن عوف سالار حج بود.

پس از جنگ فحل مسلمانان سوی دمشق رفتند، خالد بر مقدمه سپاه بود. رومیان در دمشق به دور یک مرد رومی به نام باهان فراهم آمدند، و چنان بود که عمر، خالد بن ولید را از سالاری سپاه معزول کرده بود و ابوعبیده بن جراح را سالاری همه سپاه داده بود. مسلمانان و رومیان در اطراف دمشق تلافی کردند و جنگی سخت

کردند، آنگاه خداوند عزوجل رومیان را هزیمت کرد و مسلمانان بسیار کس از آنها بکشند و رومیان وارد دمشق شدند و دروازه‌ها را بستند و مسلمانان شهر را در محاصره گرفتند تا گشوده شد و جزیه دادند.

«در این اثنا نامه‌ای دربارۀ سالاری ابو عبیده و عزل خالد بن ولید رسیده بود، اما ابو عبیده شرم کرد و نامه را برای خالد نخواند تا دمشق گشوده شد و صلح به دست خالد انجام گرفت و نامه‌ی صلح به نام وی نوشته شد.

«و چون دمشق صلح کرد با هفتاد سالار رومیان که با مسلمانان جنگیده بود به هرقل پیوست. فتح دمشق به سال چهاردهم هجرت در ماه رجب بود.

«پس از صلح ابو عبیده امارت خویش را نمودار کرد و خالد را عزل کرد.
«و چنان بود که مسلمانان در میان در شهر عین فحل میان فلسطین واردن تلاقی کرده بودند و جنگی سخت کرده بودند و پس از آن رومیان سوی دمشق رفته بودند.

اما در روایت ابو عثمان چنین آمده که مسلمانان در یرموک بودند و بارومیان به سخنی در جنگه بودند که فاصد آمد و خیر مرک ابو بکر و سالاری ابو عبیده را آورد خیر یرموک و خیر دمشق در این روایت جز آنست که در روایت ابن اسحاق آمده که ماقسمتی از آنرا یاد می‌کنیم.

گوید: لاوقتی عمر رضی الله عنه از خالد بن سعید و ولید بن عقبه خشنود شد اجازه داد به مدینه بیایند زیرا به سبب فزاری که کرده بودند ابو بکر از ورود مدینه منعشان کرده بود و سوی شام پس فرستاده بود و گفته بود: «باید تلاشی کنید و محنت بپیرید به هر یک از امیران که می‌خواهد ملحق شوید، و آنها نیز به سپاه شام ملحق شدند و محنت بردند و تلاش کردند.

خبر دمشق به روایت دیگر

ابو عثمان گوید: وقتی خدا سپاه روم را در برموك هزیمت کرد و مردم واقعه پراکنده شدند و غنیمت تقسیم شد و خمس را پیش ابوبکر فرستادند و فرستادگان روانه شدند، ابو عبیده بشیر بن کعب حمیری را بر برموك گماشت که از بازگشت دشمن غافلگیر نشود و راه وی را قطع نکنند و خود وی با سپاه به آهنگ صفر برون شد، میخواست فراریان را تعقیب کند و نمی دانست فراهم آمده اند یا پراکنده اند و خبر آمد که سوی فحل رفتند.

و نیز خبر آمد که از حمص برای مردم دمشق کمک رسیده و ندانست که به سوی دمشق رود یا سوی فحل که جزو اردن بود. در این باب برای عمر نامه نوشت و در انتظار جواب در صفر بماند. و چون عمر از فتح برموك خبر یافت سالاران را به همان ترتیب که ابوبکر گماشته بود به جا گذاشت، مگر عمرو بن عاص و خالد بن ولید که خالد را به ابو عبیده پیوسته و به عمرو دستور داد به دیگران کمک کند تا جنگ به فلسطین افتد و عهده دار جنگ آنجا شود.

اما در روایت ابن اسحاق درباره کار خالد و معزول شدن وی به وسیله عمر چنین آمده که عمر به سبب سخنی که خالد گفته بود از او خشمگین بود و به همه روزگار ابوبکر به سبب قتل مالک بن نویره و هم به سبب رفتار خالد در کار جنگ با وی سرگران بود و چون به خلافت رسید نخستین سخنی که گفت درباره عزل خالد بود، گفت: هرگز از طرف من عهده داری نشود و به ابو عبیده نوشت که اگر خالد گفته خود را تکذیب کرد سالار سپاه باشد و اگر تکذیب نکرد سالاری از تو باشد و عمامه از سرش بردار و نصف مال وی را بگیر.

و چون ابو عبیده این سخن را با خالد بگفت، خالد گفت: مهلت بده تا با

خواهرم مشورت کنم و ابو عبیده با مهلت موافقت کرد. خالد پیش خواهر خود فاطمه دختر ولید رفت که زن حارث بن هشام بود و مسأله را با وی در میان نهاد.

فاطمه گفت: «بخدا هرگز عمر با تو دوست نمی‌شود، می‌خواهد گنجه خود را تکذیب کنی آنگاه ترا بردارد»

خالد سرخواهر خویش را بوسید و گفت: «بخدا سخن راست گفتی» و در کار خویش مصروف شد و از تکذیب گنجه خود دریغ کرد. آنگاه بلال غلام ابوبکر پیش ابو عبیده آمد و گفت: «در باره خالد چه دستور داری؟»

گفت: «دستور دارم عمامه اش را بردارم و نصف مالش را بگیرم» و يك نيمه مال او را بگرفت تا پاپوش وی بماند، ابو عبیده گفت: «این لنگه پاپوش جز با آن یکی به کار نیاید»

خالد گفت: «آری ولی من کسی نیستم که زافرمانی امیر مؤمنان کنم هر چه می‌خواهی بکن.» ابو عبیده يك لنگه پاپوش وی را بگرفت و يك لنگه بدو داد آنگاه خالد که معزول شده بود در مدینه پیش عمر آمد.

گوید: هر وقت عمر به خالد می‌گذشت می‌گفت: «ای خالد مال خدا را از زیر نشیمنت در آر»

خالد می‌گفت: «بخدا مالی نزد من نیست.»

و چون عمر این سخن بسیار گفت، خالد بدو گفت: «ای امیر مؤمنان بخدا آنچه در حکومت شما به دست آورده‌ام چهل هزار درم قیمت نداد.»

عمر گفت: «همه را از تو به چهل هزار درم گرفتم»

خالد گفت: «از آن تو باشد»

گفت: «گرفتم»

گوید: خالد جز سلاح و بنده مالی نداشت و بجز به حساب آمد قیمت آن هشتاد هزار درهم بود، عمر چهل هزار بدوداد و مال وی را بگرفت. به عمر گفتند: «ای امیرمؤمنان چه شود اگر مال خالد را بدوباز پس دهی؟» گفت: «من برای مسلمانان معامله کرده‌ام، بخدا هرگز مال او را پس نمی‌دهم.» عمرو وقتی چنین کرد، پنداشت که از خالد انتقام گرفته است.

ابو عثمان گوید: وقتی نامه ابو عبیده پیش عمر آمد که پرسیده بود از کجا آغاز کند؟ عمر به جواب نوشت: اما بعد، از دمشق آغاز کنید و آنجا روید که قلعه شام و خانه مملکت شامیان است. سپاهی بفرستید که مقابل مردم فحل و فلسطین و حمص باشند، اگر خدا فحل را پیش از دمشق نگیرد چه بهتر و اگر فتح آن به تأخیر افتاد و دمشق گشوده شد یکی برای حفظ دمشق آنجا بماند و نو و بهران دیگر به فحل حمله برند و اگر خدا آزا بگشود تو و خالد سوی حمص روید و شرحیل و عمرو را با اردن و فلسطین و اگذار و سالار هر ولایت و سپاه، سالاری همه سپاه دزدان از ولایت او برون شوند.

آنگاه ابو عبیده ده تن از سرداران قوم، ابو الاحور سلمی، و عبد عمرو بن بزید ابن عامر جرحمی، و عامر بن حنمه، و عمرو بن کلبیحصبی، و عمارة بن صعق بن کعب، و صیفی بن علی بن شامل، و عمرو بن حبیب بن عمرو، و یثرب بن عامر بن حنمه، و بشر بن عصفه، و عمارة بن مخش را بفرستاد که با هر یکیشان پنج سردار دیگر بود.

و چنان بود که سران از یاران پیبر بودند مگر آنکه میان آنها کسی که تحمل این کار تواند کرد نباشد. همگان از سفر روان شدند و نزدیک فحل فرود آمدند و چون رومیان بدانستند که سپاه مسلمانان قصد آنها دارد، آب به اطراف فحل انداختند و زمین گل شد و مسلمانان به زحمت افتادند و مردم فحل که هشتاد هزار سوار بودند از حمله آنها در امان ماندند. مردم فحل نخستین کسانی بودند که در شام حصار می شدند، پس از آن دمشقیان بودند.

ابوعبیده ذوالکلاع را فرستاد که میان دمشق و حمص کمک مسلمانان باشد و علقمه بن حکیم و مسروق را نیز فرستاد که میان دمشق و فلسطین باشند و سالار سپاه آنجا یزید بود که پیامد و ابوعبیده نیز از مرج آمد و خالد بن ولید نیز پیامد و سپاه عمرو و ابوعبیده از دوسوی سپاه وی بود، عیاض سالار سواران بود و شرحبیل سالار پیادگان بود و همه سوی دمشق آمدند که سالار آن نسطاس بن نسطوس بود و شهر را به محاصره گرفتند و اطراف آن فرود آمدند که ابوعبیده به یک سوی بود و عمرو به یک سوی بود و یزید به یک سوی بود.

در این هنگام هرقل در حمص بود و شهر حمص میان وی و مسلمانان فاصله بود و قریب هفتاد روز دمشق را به سختی محاصره کردند که حمله سپاه و تیراندازی و منجیق به کار بود، دمشقیان در شهر انتظار کمک داشتند و هرقل نزدیک آنها بود و از او کمک خواسته بودند. ذوالکلاع در یک منزلی دمشق میان سپاه مسلمانان و حمص بود و چنان می نمود که آهنگ حمص دارد. سواران هرقل به کمک مردم دمشق آمده و سپاه ذوالکلاع بر آن ناحت و مانع وصول به دمشق شد که باز گشتند و مقابل وی اردو زدند و دمشق صیقلی بود و چون دمشقیان دیدند که کمک نمی رسد سستی گرفتند و زمین شدند و مسلمانان به تسلیم آنها امیدوار شدند.

دمشقیان پنداشته بودند که این نیز چون حمله های دیگر است که چون سرما بیاید دشمن بیرون رود اما زمستان رسید و عربان به جای بودند به این سبب امیدشان برید و از حصار بیرون شدند.

در این هنگام بطریق که سالار مردم دمشق بود پسری آورد و ولیمه ای ساخت و قوم بخوردند و بنوشیدند و از جاهای خویش غافل ماندند و از مسلمانان کسی این را ندانست مگر خالد که غافل نبود و نکته ای از کار دشمن از او نهان نمی ماند و خبر گیرانش به کار بودند و او متوجه اطراف خویش بود و طناها به صورت نزدیگانها آماده کرده بود با کسندها.

و چون شب آنروز در رسید با گروهی از سپاه خود روان شد و او و قسقاغ ابن عمرو و مذکور بن عدی و کسانی امثال آنها پیشگروه بودند و گفتند وقتی از بالای حصار صدای تکبیر ما را شنیدند بالا بیایید و سوی در شوید، و چون خالد و یاران پیشقدم به در رسیدند ریسمانها را به بالا انداختند و مشکها را که بوسیله آن از خندق گذشته بودند به پشت داشتند و چون دو کمند بردیوار محکم شد قسقاغ و مذکور از آن بالا رفتند و دیگر طنابها و کمندها را بردیوار محکم کردند جایی که بدان حمله کرده بودند استوارترین جای حصار بود و بیشتر از همه جا آب داشت و ورود بدان مشکل تر از همه بود. کسانی پیایی آمدند و از همراهان خالد کس نماند جز اینکه بالا رفت با نزدیک در رسید.

و چون بالای حصار قرار گرفتند، همه پایین رفتند و خالد نیز با آنها پایین رفت و کسان نهاد که آنها را برای دیگر بالاروندگان حفظ کنند و گفت تکبیر گویند و آنها که بالای حصار بودند بانگ تکبیر برداشتند و مسلمانان سوی در رفتند و بسیار کسان در طنابها آویختند و خالد به نخستین مدافعان رسید و آنها را از پاد آورده و سوی در رفت و دروازه بانان را بکشت و شور در مردم شهر افتاد و کسان بخر و شیدند و جاهای خویش را بگرفتند و نمی دانستند چه شده و خالد و همراهان وی کلونهای در را با شمشیر بریدند و برای مسلمانان بگشودند که در آمدند و به دشمن حمله بردند چنانکه همه مدافعان دروازه خالد از پای در آمدند.

و چون خالد بر مجاوران خود حمله برد و بر آنها چیره شد آنها که جسان برده بودند سوی مردم درهای دیگر رفتند، و بچنان شده بود که مسلمانان آنها را دعوت می کرده بودند که صلح باشد و اموال را تقسیم کنند که نپذیرفته بودند و ناگهان از در صلح آمدند و مسلمانان پذیرفتند که درها را باز کردند و گفتند: «بیایید و ما را از مردم این در حفظ کنید.»

و مهاجمان مردم به صلح با مردم مجاور آن در آمدند و خالد از در خویش به

جنگ درآمد و خالد و سران دیگر میان شهر به هم رسیدند. اینان به کشتار و غارت و آنان به صلح و سکون، ناحیه خالد را نیز مشمول صلح کردند و همه جا صلح شد.

صلح دمشق بر تقسیم دینار و مال بود و یک دینار سرانه و اموال غارتی را تقسیم کردند و یاران خالد چون یاران سران دیگر بودند، بر هر جریمه از دینار دمشق یک پیمان از محصول مقرر شد و اموال شاهان و تملکاتشان غنیمت شد و بر دوائلکلاع و ابوالاعور و بشیر و یارانشان تقسیم شد و خبر خوبش را برای عمر فرستادند.

آنگاه نامه عمر به ابو عبیده رسید که سپاه عراق را به عراق بازگردان و بنگوها شتاب پیش سعد بن مالک روند و هاشم بن عتبّه را سالار سپاه عراق کرد که فمعاذ بن عمرو بر مقدمه آن بود و عمرو بن مالک و ربیع بن عامر بر دوپهلوی سپاه بودند که پس از خاتمه کار دمشق سوی سعد روان شدند، هاشم با سپاه عراق راه عراق گرفت و سران دیگر سوی فحل رفتند.

یاران هاشم ده هزار کس بودند و جای کشتگان از کسان دیگر پر شده بود که قیس و اشتر از آن جمله بودند.

از جمله سران قوم خلفه و مسروق سوی ابله رفتند و پرده آن مقر گرفتند و گروهی از سران یمن در دمشق با یزید بن ابی سفیان بستند که عمرو بن شعربن خزیمه و سهمین مسافرین عزمه و مشافیح بن عبدالله بن شافع از آن جمله بودند.

یزید بن ابوسهیدان پس از فتح دمشق حبیبه بن خلیفه کلبی را با سپاهی سوی ندمر فرستاد و ابوالزهرای قشیری را سوی بشته و حوران فرستاد که آنجا نیز به ترتیب دمشق صلح کردند و امور ناحیه فتح شده را به عهده گرفتند.

محمد بن اسحاق گویند: فتح دمشق به سال چهاردهم هجرت در ماه رجب بود.

و هم او گوید که جنگ فحل پیش از دمشق بود و سراهبان منفرق فحل سوی دمشق رفتند و مسلمانان به تعقیب آنها سوی دمشق شدند. به پندار وی جنگ فحل به سال سیزدهم هجرت و ماه ذی قعدة بود.

واقعی نیز چون ابن اسحاق فتح دمشق را به سال چهاردهم می‌داند، به پنداری محاصره شهر دراز شد و هم به پندار وی جنگ یرموک به سال پانزدهم هجرت بود و در این سال در ماه شعبان، هرقل پس از جنگ یرموک از اطلابه سوی قسطنطنیه رفت و پس از یرموک در شام جنگی نبود.

ابوجعفر گوید: پیش از این، از روی رواینها گفته‌ایم که جنگ یرموک به سال سیزدهم هجرت بود و خبر مرگ ابوبکر در آخر همان روز که رومیان هزیمت شدند به مسلمانان رسید. عمر دستور داده بود که پس از فراغت از یرموک سوی دمشق روند. طبق این رواینها جنگ فحل پس از فتح دمشق بود و پس از آن نیز و پیش از آنکه هرقل سوی قسطنطنیه رود میان مسلمانان و رومیان جنگها بود که بن‌شاه الله در موقع خورد باد می‌کنیم.

در همین سال یعنی سال سیزدهم هجرت عمر بن خطاب، ابو عبید بن مسعود ثقیفی را سوی عراق فرستاد که به گفته واقعی در همین سال به شهادت رسید. ولی ابن اسحاق گوید: جنگ بل که ابو عبید بن مسعود ثقیفی در اثنای آن کشته شد به سال چهاردهم هجرت بود.

سخن از واقعه فحل

به روایت دیگر:

ابوجعفر گوید: اکنون حکایت فحل را بگوئیم که ضمن فتح سپاهیان شام درباره آن اختلاف هست و این اختلاف شگفت آور است که حوادث به هم نزدیک بوده است.

گفته ابن اسحاق را در این باب آوردیم ، اما روایت ابو عثمان یزید بن اسید حسابی و ابو حارثه عتبی چنین است که گویند: پس از فتح دمشق ، مسلمانان یزید بن ابومزیان را با سپاهش در دمشق وا گذاشتند و سوی فحل رفتند و سالار قوم شرحبیل ابن حسنه بود که خالد را برافزوده گماشتند ، ابو عبیده و عمرو پهلو داران سپاه بودند ، ضرار بن ازور سالار سواران بود و عیاض سالار پیادگان بود ، مسلمانان میخواستند با هرقل تلافی کنند و سپاه هشتاد هزار نفری دشمن را پشت سر گذارند ، می دانستند که سپاه مقیم نزدیک فحل نیروی عمده روم است که از آن امیدها دارند و پس از آنها شام آرام می شود و چون پیش ابوالاعور رسیدند وی را سوی طبریه فرستادند که به محاصره آنجا پرداخت و در فحل که جزو اردن بود مسفر گرفتند . و چنان بود که وقتی ابوالاعور در فحل منزل گرفته بود مردم آنجا محلی خود را ترک کرده بودند و بسا نرفته بودند .

شرحبیل با سپاه خویش در فحل فرود آمد ، رومیان در بیسان بودند و پسان آنها و مسلمانان آنها و گلها بود ، خبر را برای عمر نوشتند و دل با اقامت داشتند و نمیخواستند از فحل بروند تا جواب نامه از پیش عمر بیاید . در آنجا که بودند بر ضد دشمن کاری نمی توانستند کرد که گل در میانه حایل بود و عربان این غزا را فحل ، و گلزار ، و بیسان نام دادند .

و چنان بود که مسلمانان از روستاهای اردن بیشتر از مشرکان چو می گرفتند ، آذوقه بیایی می رسید و علف بسیار بود و رومیان در آنجا طمع کسودند و سالارشان سفلازمین محراق بود و امید داشتند مسلمانان را غافلگیر کنند و آهنگ آنها کردند . اما مسلمانان محتاط بودند و شرحبیل شب و روز با آرایش جنگ بود و چون رومیان ناگهان حمله آوردند مسلمانان به مقابله شافتند و امانشان نداشتند و رومیان در فحل یک شب و یک روز تمام چنان به سختی جنگیدند که هرگز مانند آن نچنگیده بودند . و چون روز دوم و به شب رسید و تاریکی آمد به حیرت افتادند و هر یک مت شدند

و نمی دانستند چه باید کرد که سالارشان سقلار پسر معراقی و جانشین وی نستورس هر دو کشته شده بودند و مسلمانان فیروزی کامل یافتند و بیه تعاقب دشمن رفتند و پنداشتند که قصد و هدفی دارند. معلوم شد حیرت زده اند و نمی دانند چه کنند و در حالی هزیمت و حیرت سوی گلزار راندند و در گل فرورفته بودند که نخستین مهاجمان مسلمان به آنها رسیدند که از دفاع وامانده بودند و به آنها پرداختند و با نیزه ها بزدند.

هزیمت در محل رخ داد اما کشتار در گلها بود و هشتاد هزار کس از پای در آمدند و بجز نسی معدود از آنها جان به در نبرد، خدا برای مسلمانان کار می ساخته بود و آنها خویش نداشتند، شکستین بندنهرها را خویش نداشتند اما گل کمک آنها بر ضد دشمن شد و لطف خدا بود تا فیروزی و اقبالشان را بیفزاید.

و چون غزایم جنگه را تقسیم کردند، ابو عبیده و خالد از فضل سوی حمص رفتند و سمیر بن کعب را یا خویش بردند، ذوالکلاع و همراهان او را نیز همراه داشتند و شرحبیل و همراهان وی را به جای نهادند.

سخن از

بیسان

چون شرحبیل از جنگه محل فراغت یافت، با عمرو و سپاه سوی بیسان رفت و آنجا منزل گرفت، ابوالاعور و سوران سپاه وی در کار محاصره طبریه بودند. مردم اردن از سقوط دمشق و سرگذشت سقلار و رومیان در محل و در گلزار و آمدن شرحبیل و عمرو بن عاص به همراهی حارث بن هشام و سهیل بن عمرو به آهنگه بیسان، خبر یافتند و همه جا حصار می شدند و شرحبیل با سپاه سوی بیسان رفت و چند روز آنها را محاصره کرد. پس از آن مردم بیسان بیرون شدند و مسلمانان با آنها روبه روشدند و همه کسانی که بیرون آمده بودند از پای در آمدند و باقیمانده به صلح آمدند که باز نرفته

شد و صلحی همانند صلح دمشق در میانه رفت.

طبریه

و چون خبر به مردم طبریه رسید، با ابوالاعور به صلح آمدند که آنها را پیش شرحبیل برساند و او چنان کرد و با آنها نیز چون مردم بیسان صلحی مانند صلح دمشق شد که منزلهای شهر و اطرافه را با مسلمانان تقسیم کنند و یک نهمه را به آنها واگذارند و در نیمه دیگر به اقتد و هر سر، یک دینار سالانه بدهد و هر جوی زمین یک انبان گندم باجو، هر کدام به دست آید بدهند و ترتیبات دیگر که درباره آن صلح شد و سران و سپاهیان در آنجا فروه آمدند و صلح اردن انجام گرفت و مسلمانان در شهرها و دهکده های اردن پراکنده شدند و خبر فتح را برای عمر نوشتند.

سخن از خیر مثنی بن حارثه و ابو عبید بن مععود

ز یادین سرچس احمدی گوید: نخستین کاری که عمر رضی الله عنه کرد این بود که پیش از نماز صبح همان شب که ابو بکر مرده بود کسان را دعوت کرد که با مثنی ابن حارثه شیبانی سوی ديار پارسیان روند، صبحگاهان با مردم بیعت کرد و باز کسان را به رفتن سوی پارسیان دعوت کرد و کسان پیاپی برای بیعت می آمدند، سه روزه کار بیعت به سر رسید و هر روز کسان را برای رفتن دعوت می کرد اما هیچکس داوطلب ديار پارسیان نمی شد که جبهه پارسیان ناخوشایند و سخت بود که قدرت و شوکت و نیروی آنها بسیار بود و بر امتها تسلط یافته بودند.

گوید: و چون روز چهارم شد باز عمر کسان را به رفتن عراق دعوت کرد و نخستین داوطلب ابو عبید بن مسعود بود پس از او سعد بن عبیده انصاری هم پیمان فزاره بود که در جنگ بل گریخته بود و هر جبهه را که بدو عرضه می کردند از رفتن دریغ می کرد و بجز

هراق و می گفت: «خدا عزوجل آنجا را برای نصیب من کرد شاید در آنجا همه ای نصیب من کند.» آنگاه کسان پیایی آمدند.

فاسم بن محمد گوید: «ثنی بن حارثه سخن کرد و گفت: «ای مردم این چیه را سخت بدانید که ما روستای پارسیان را گرفته ایم و بر بهترین نیمه سواد تسلط یافته ایم و به آنها دست اندازی کرده ایم و کسان پیش از ما با آنها جرئت کرده اند و ان شاء الله کار دنیا له دارد.»

آنگاه عمر رضی الله عنه به سخن ایستاد و گفت: «حیجاز جای «اندن شما نیست مگر آنکه آذوقه جای دیگر بجوید که مردم حجاز جز به این وسیله نیرو نگیرند، روندگان مهاجر که به وعده خدا می رفتند کجا شدند؟ در زمین روان شود که خدایتان در قرآن وعده داده که آنرا به شما می دهد و فرموده که اسلام را بر همه دینها چیره می کند، خدا دین خویش را غلبه می دهد و با خود را نیرو می دهد و میراث آنها را به اهل آن می سپارد. بندگانش صالح خدا کجا آیند؟»

گوید نخستین داوطلب ابو عبید بن مسعود بود پس از آن سعد بن عبید و سلیط این قیس داوطلب شدند و چون گروه برای حرکت آماده شد به عسیر گفتند: «یکی از مسلمانان فدایی، از مهاجر با انصار را سالار قوم کن.»

همر گفت: «بخدا هرگز چنین نکنم که خدا شما را به سبقت و شتاب نسوی دشمن رفعت داد وقتی که ترمسوی کردید و جنگ را خوش نداشتید، سزاوار ریامت آنست که زودتر آماده رفتن شده و دعوت حرکت را پذیرفته، بخدا جز داوطلبان نخستین را سالاری نمی دم.»

آنگاه عمر ابو عبید و سلیط و سعد را پیش خواند و گفت: « شما دوتن اگر پیش از ابو عبید داوطلب شده بودید سالاری به شما می دادم و به حکم سبقت سالاری می یافتید» ابو عبید را سالار سپاه کرد و به او گفت: «به پارانیمبر صلی الله علیه و سلم گوش فرادار و آنها را در کار شرکت بده و در کارها شتاب بسیار کن تا ز پروری

آنرا معلوم کنی که جنگ است و در جنگ جز مرد محتاط که فرصت و تأمل نیک شناسد به کار نیاید.»

یکی از انصاریان گوید: عمر رضی الله عنه به ابو عبید گفت: «مانع سالاری سلیط آن بود که در جنگ عجول است و صجله در کار جنگ مایه خنجر است مگر با دقت همراه باشد. بخدا اگر عجول نبود سالاری به او داده بودم ولی جنگ را مرد محتاط باید.»

شعبی گوید: مثنی بن حارثه به سال سیزدهم پیش ابوبکر آمده بود و عمر گروهی را با وی فرستاد، سه روز کسان را دعوت می کرد و هیچکس داوطلب نشده، عاقبت ابو عبید و پس از او سعد بن عبید داوطلب شدند و ابو عبید وقتی داوطلب می شد گفت: «سالاری از من است.» سعد نیز گفت: «سالاری از من است.» به سبب کاری که از پیش کرده بود سلیط نیز چنین گفتند.

گوید: آنگاه به عمر گفتند: «یکی از اصحاب پدیر را سالار قوم کن.» عمر گفت: «غضبت از آن بود که با شتاب سوی دشمن می رفتند و جای نیامدگان را می گرفتند اگر قومی مانند پیامدگان باشند و به جای مانند آنها که سبکرو و سنگین یار آمده اند حق سالاریشان بیشتر است. بخدا سالاری به کسی می دهم که زودتر از همه داوطلب شده است.» و ابو عبید را سالاری داد و در باره سپاه به او سفارش کرد.

سالم گوید: نخستین گروهی که عمر فرستاد، گروه امی عبید بود پس از آن یعلی ابن امیه را سوی یمن فرستاد و ذلت مردم نجران را بیرون کند به سبب وصیتی که پدیر خدا علی الله علیه و سلم در مرض مرگ در این باب کرده بود و هم به مسبب وصیت ابوبکر رضی الله عنه که در بیماری آخر گفته بود: «پیش آنها فرست و از دینشان نگر و ایشان را هر که می خواهد بر دین خویش باشد برود، مسلمان بماند، زمین کسانی را که می روند مساحت کنی و در اقامت دباره ای دیگر آزادشان گذار و به آنها بگو که بفرمان

به خدا و پیغمبر وی بیرونشان می کنیم که گفته است: «در جزیرة العرب دو دین نمایند. و هر که را بردین خویش بماند بیرون کنند و زمینش همانند زمینشان به آنها می دهیم که حقشان بر ما مسلم است و باید به حکم خدا به پیمان آنها وفا کنیم و این به عوض زمین آنهاست که در روم است برای همسایگانمان مانده است.

خبر ثمانق

شعبی گوید: ابو عبید همراه سعد بن عبید و سلط بن قیس عدوی و منی بن حارثه شیانی حرکت کرد.

ابی روفی گوید: پوران دختر کسری در اختلافات مردم مداین داوری می کرد تا به صلح آیند و چون فرخزاد پسر بندوان کشته شد و رستم پیامد و آزر میدخت را کشت وی همچنان داوری داشت تا وقتی بزادگرد را بیاوردند و هنگام آمدن ابو عبید پوران داوری داشت و کار جنگ با رستم بود.

گوید: و چنان بود که پوران برای پیغمبر هدیه فرستاده بود و او صلی الله علیه و سلم پذیرفت. پوران مخالف شهری بود، سپس پرو وی شد و اتفاق کردند که شهری سر باشد و او را داوری کرد.

طلحه گوید: وقتی سیاوشش، فرخزاد پسر بندوان را کشت و آزر میدخت به شاهی رسید پارسیان اختلاف کردند و در همه مدت غیبت منی از کار مسلمانان به خود مشغول بودند تا وقتی که وی از مدینه باز آمد و پوران این خبر را برای رستم فرستاد و تأکید کرد که یا شتاب بیاید که رستم بر مرز خراسان بود و با سپاه بیامد و نزدیک مداین مفرگرفت و هر کجا به سپاه آزر میدخت بر خورد آنرا بشکست. در مداین نیز جنگ شد و سیاوشش هزیمت شد و محاصره شد، آزر میدخت نیز محاصره شد، و چون مداین را بگشود سیاوشش را کشت و چشم آزر میدخت را کور کرد و پوران را به پادشاهی برداشت، و پوران از او خواست که به کار پارسیان قیام کند و از

ضعف و ادب پار امور شکایت کرد و گفت که دهسال پادشاهی به او می‌دهد پس از آن پادشاهی به خاندان کسری باز گردد، اگر از جوانان قوم کسی را یافتند بدو دهند و گرنه با زنان باشد.

اما رستم گفت: «من فرمانبرم و عوض و پاداش نمی‌جویم، اگر مرا حرمت نهاده‌اید و کاری بر ایم کرده‌اید همه کار به دست شماست، من تیر شما هستم و مطیع شما هستم»

پوران گفت: «فردا صبحگاهان پیش من آی»

و چون صبحگاه روز بعد رستم بیامد پوران مرزبانان پارسی را پیش خواند و مکتوبی برای رستم نوشت که کار جنگ پارسبان با تو است و جز خدای عزوجل کس فرادست تو نیست و این کار به رضایت ماست و باید کسان به حکم تو تسلیم باشند و مادام که از سرزمین آنها دفاع می‌کنی و برای جلوگیری از تفرقه قوم می‌کوشی حکم تو بر آنها روان است.

آنگاه تاج بدوداد و به پارسبان گفت مطیع وی باشند و از پس آمدن ابو عبید قلمرو پارسبان مطیع رستم بود.

گوید: چنان بود که نخستین کار عمر رضی الله عنه از پس مرگ ابو بکر این بود که ندای نماز جماعت داد و آنها را برای حرکت دعوت کرد اما هیچکس اجابت نکرد و متفرق شدند تا روز چهارم همچنان به دعوت قوم پرداخته، ابو عبید به روز چهارم پذیرفت و نخستین کس بود. آنگاه مردم از پس یکدیگر آمدند و عمر از مردم مدینه و اطراف هزار کس برگزید و ابو عبید را سالار جمع کرد.

گوید: به عمر گفتند: «یکی از یاران پیمبر را سالار جمع کن»

اما عمر گفت: «خدا نکند، ای یاران پیمبر، شما را دعوت می‌کنم و مستسی می‌کنید و دیگران می‌پذیرند. آنگاه شما را بر آنها سالاری دهم! فضیلت شما به سبقت و شتاب در کار جنگ بود، وقتی سستی کردید دیگران از شما برترند، نخستین

دازطلب را سالار شما می‌کنم؛ مثنی را به شتاب واداشت و گفت: «زودتر حرکت کن تا یارانت بیابند.»

گوید: نخستین کاری که عمر در خلافت خویش هماهنگ با بیعت کرد، راهی کردن ابو عبید بود. آنگاه مردم نجران را برون کسرد، سپس مرتسد شدگان را دعوت کرد که با شتاب از عرسو بیامند و آنها را سوی شام و عراق فرستاد و به مردم یرموک نوشت که ابو عبیده بن جراح سالار شماست و بدو نوشت که سالاری سپاه شما توانست و اگر خدا عزوجل ترا ظفر داد مردم عراق را با هر کس از کمکیان که سوی شما آمده‌اند و بخوانند آنجا روند سوی عراق فرست.

گوید: نخستین فتح ایام عمر در یرموک بود که بیست روز پس از درگذشت ابوبکر رخ داد. از جمله کمکیان که در ایام عمر به یرموک آمد قیس بن هبیره بود که با مردم عراق بازگشت، اما از آنها نبود و همینکه عمر مرتد شدگان را اجازه خزا داد به خزا آمد.

گوید: و چنان بود که پارسان با مردن شهربراز از کار مسلمانان به اختلافات خویش مشغول بودند و شاه‌زنان را به شاهی برداشتند تا وقتی که بر پادشاهی شاپور پسر شهربراز پسر اردشیر پسر شهریار اتفاق کردند و آزد میدخت بر خدوی بشورید و او را با فرخزاد بکشت و پادشاه شد. در این وقت رستم پسر فرخزاد بر مرز خراسان بود و پوران بدو خبر داد.

گوید: مثنی باده کس از مدینه سوی حیره آمد و ابوسعید یکماه بعد بدو پیوست. مثنی پانزده روز در حیره بماند. رستم به دهقانان مواد نامه نوشت که بر مسلمانان بشورند و در هر دوستان مردی را نهاد که مردم آنجا را بشوراند. جاپان را سوی بهقباد پایین فرستاد و رسی را به کسکر فرستاد و روزی را برای این کار تعیین کرد و سپاهی برای جنگ مثنی فرستاد. مثنی خسبر یافت و اردوگاههای اطراف را فراهم آورد و محتاط شد و جاپان شتاب کرد و شورش آغاز کرد و در نمارق فرود آمد و

کسان پیایی بیامدند ، فرسی نیز بیامد و در زندورد مفر گرفت و مردم روستاها از بالای نا پایین فرات بشوریدند .

آنگاه مثنی با جماعتی برون شد تا درخغان مفر گیرد و از پشت آسیبی به او نرسد و همچنان بود تا ابو عبید پیش وی آمد . ابو عبید سالار قوم بود و یک روز در خغان ماند تا همراهانش بیایند و بسیار کس از شورشیان برجایان فراهم آمده بودند .

آنگاه ابو عبید از بی آسودن مردم و مرکبان ، حرکت کرد و مثنی را بر سواران گماشت ، پهلوی راست را به واتیقین جیدار داد ، پهلوی چپ را به عمرو بن هشام بن صلت بن حبیب سلمی سپرد . پهلوداران گروه جایان جشنس ماه و مردان شاه بودند سپاه مسلمانان در نماز فرود آمد و جنگی سخت کردند که خدا پارسیان را هزیمت کرد و جایان اسیر شد ، مطربن فضة تمیمی او را اسیر کرد ، مردانشاه نیز اسیر شد ، اکتل بن شماخ عکلی او را اسیر کرد .

اکتل گردن مردانشاه را زد . اما مطربن فضة از جایان فریب خورد و چیزی گرفت و او را رها کرد و مسلمانان وی را بگیرفتند و پیش ابو عبید آوردند و گفتند . «این شاه است و باید او را کشت»

اما ابو عبید گفت : « در مورد کشتن او از خدا بیم دارم که یکی از مسلمانان امانش داده است و مسلمانان در کار دوستی و عهدی چون یک پیکرند و هر چه را یکی تعهد کند تعهد همگان است»
گفتند : «این شاه است»

گفت : «و گرچه شاه باشد و او را رها کرد .

ابو عمران حفص گوینده پارسیان ده ساله کار جنگ را به رستم سپردند و او را به شاهی برداشتند . رستم منجم بود و علم نجوم نیک می دانست و یکی به او گفت :
«تو که واقع سنال را می دانی چرا این کار را پذیرفتی؟»

گفت: «از روی طمع و علاقه به ریاست.»

آنگاه رستم به مردم سواد نامه نوشت و سران را پیش آنها فرستاد که بسرد مسلمانان بشوریدند. با قوم گفته بود نخستین کسی که بشورد سالار شماست. جاپان در ناحیه ارات با دقلی بشورید و کسان از پس وی سر بسه شورش سرداشتند. مسلمانان در حیره پیش منی رفتند و او در خقان فرود آمد و آنجا مقاومت کرد تا ابو عبید بیامد که بر منی و دیگر اتسالاری داشت. جاپان در مارق فرود آمد و ابو عبید از خقان سوی وی رفت و در مارق نلافی شد که خلد پارسیان را هزیمت کرد و مسلمانان چندان که خواستند از آنها بکشند. مطربین فضا که نسب از مادر خویشی داشت با ابی یکی را دیدند که زبور داشت و بدو حمله بردند و به اسارت گرفتند و دیدند که پیری فرتوت است و ابی او را نخراست. مطرب به فدیه وی دلبنه بود و توافق کردند که ابی جامه او را بگیرد و فدیه از آن مطرب باشد و چون مطرب با وی تنها شد گفت: «شما عربان به پیمان وفا می کنید، می خواهی مرا امان دهی و در غلام نوسال جاپان که چنین و چنان باشند به تو دهم؟»

مطرب گفت: «آری»

گفت: «مرا پیش شاهان برتا این کار در حضور وی انجام گیرد» مطرب چنان کرد و او را پیش ابو عبید برد و او را امان داد و ابو عبید امانتوی را تأیید کرد، آنگاه ابی رفتی چند از مردم ربیعہ برخاستند ابی گفت: «من او را اسیر کردم و آنوقت امان نداشت.»

مردم ربیعہ که او را شناخته بودند گفتند: «این جاپان شاه است و این جماعت را او به جنگ ما آورد.»

ابو عبید گفت: «ای مردم ربیعہ می خواهید چه کنم رفیق شما امسانش داده چگونه او را بکشم! معاذ الله از این کار»

آنگاه ابو عبید غنیمت‌ها را تقسیم کرد، عطر بسیار در آن میان بود، بخشش

کرد و خمس غنیمت را همراه قاسم به مدینه فرستاد .

سقاطیه

کسکر

طلحه گوید : وقتی پارسیان هزیمت شدند راه کسکر گرفتند که به نرسی پناه
برند، نرسی پسر خاله کسری بود و کسکر نیول او بود و نرسیان از آن وی بود که قرق
کرده بود و هیچ کس از آن نمی‌شورد و کشت نمی‌کرد بجز کسانوی پادشاه پارسیان
یا کسی که چیزی از آنها بدو می‌داوند و این در میان کسان شهره بود که حاصل آنجا
فرق است، رستم و پوران به نرسی گفتند: «سوی نیول خویش رو و آنجا را از دشمن
خویش و دشمن ما حفظ کن و مرد باش.»

گوید : چون پارسیان در جنگ نمارق هزیمت شدند و باقیمانده‌گان سوی
نرسی روان شدند که در اردوگاه خویش بود ، ابوهیب ندای رحیل داد و به
چابکسواران گفت آنها را تا اردوگاه نرسی تعقیب کنید و میان نمارق و بارق و درتا
نابودشان کنید .

عاصم بن عمرو در این باره شعری دارد به این مضمون:

«قسم به جان خودم و جانم را خوار نمی‌دارم»

«که مردم نمارق زبون شدند»

«به دست کسانی که سوی خلدایشان هجرت کرده بودند»

«و میان درناویاری آنها راه می‌جستند»

«در راه بدارق میان مرج مسلح و موالی»

«آنها را همی‌کشیم»

گوید: چون ابوهیب از نمارق حرکت کرد در کسکر مقابل نرسی فرود آمد،

نرسی در پایین کسکر بود و منتهی با همان آرایش بود که بنا چابان جنگیده بود دو

پسر خدایه نرسی که پسر خالگان کسری نیز بودند، به قام بندویه و نیرویه پسران بسطام
 برد و بهلوی سپاه نرسی بودند و چون پوران درستم از هزیمت جا پان خبر یافتند کس
 پیش جالئوس فرستادند و نرسی و مردم کسکر و باروسما و نهر جسریر و زاب خبر
 یافتند و امید داشتند که پیش از جنگ به آنها ملحق شوند اما ابو عبید بر آنها تاخت
 و در پایین کسکر، در جایی که سفاطیه نام داشت تلاقی شد و در صحراهای ملس
 جنگی سخت کردند که خدا پارسیان را هزیمت کرد و نرسی گریخت و اردوگاه و
 زمین وی به تصرف مسلمانان درآمد و ابو عبید هر چه را که از کسکر اطراف اردوگاه
 وی بود ویران کرد و غنائم را فراهم آورد و آذوقه بسیار یافت و کس پسران
 مجاور فرستاد که هر چه خواستند برنگردند و مخازن نرسی را گرفتند و از هیچ مخزنی
 مانند مخزن نرسیان خوشدل نشدند که نرسی آنرا حفظ می کرد و شاهان پارسی وی
 را در فراهم آوردن آن کمک می کردند، مخزن ها را غصب کردند و به کشاورزان از
 آن آذوقه می دادند و خمس آن را پیش عمر فرستادند و بدو نوشتند که خدا آذوقه هایی را
 که نرسوان حفظ می کرده بودند روزی ما کرد خواهیم که آنرا ببینید و نعمت و
 فضل خدا را یاد کنید.

ابو عبید در کسکر بماند و مثنی را سوی باروسما فرستاد و والس را سوی
 زوایی فرستاد و عاصم را سوی نهر جوی فرستاد که همه کسانی را که فراهم شده
 بودند هزیمت کردند و ویرانی کردند و اسیر گرفتند، از جمله جاها که مثنی ویران
 کرد و اسیر گرفت زندورد و بسوی بود، ابو زعل از جمله اسیران زندورد بود.
 و این سپاه سوی جالئوس گریخت.

عاصم نیز مردم پیشین و نهر جوی را به اسیری گرفت، ابوالصلت از جمله
 اسیران والی بود.

و چنان شد که فروغ و فروغداد پیش مثنی آمدند که جزیه دهند و در حمایت
 مسلمانان باشند و زمینشان محفوظ ماند، ابو عبید یکی را به باروسما و دیگری را به

نهرجویر فرستاد که از هر سر چهار درم جزیه دادند، فروخ از یاروسما و فرونداد از نهرجویر، و مانند آن از زوایی و کسکر. برای عجله در کار کسان را به آنها پیوستند و کار بسر رفت و به صلح آمدند و فروخ و فرونداد طرفها پیش ابو عبید آوردند پر از اقسام طعام پارسیان از هر لون پختنی و سلواها و چیزهای دیگر و گفتند: «این را به حرمت و ضیافت تو آورده ایم.»

گفت: «سپاه را نیز چنین حرمت و ضیافت کرده‌اید؟»

گفتند: «آماره نبود. چنین خواهیم کرد» در واقع انتظار داشتند جالئوس بیاید و ببینند چه می‌کند.

ابو عبید گفت: «ما به چیزی که به همه سپاه نرسد حاجت نداریم.» و آنرا پس

فرستاد.

آنگاه ابو عبید برون شد تا در یاروسما فرود آمد و خیر حرکت جالئوس بدو

رسید.

نصیر بن سری ضبی گوید: اندر زغر پسر نحو کبذ بُز خوردنیها پیش ابو عبید

آورد، مانند آنچه فروخ و فرونداد آورده بودند.

گفت: «سپاه را نیز چنین حرمت و ضیافت کرده‌اید؟»

گفتند: «نه»

ابو عبید آنرا پس داد و گفت: بدان حاجت نداریم، چه به مردی است ابو عبید

که با قومی از دیارشان بیاید که خوششان در مقابل وی ریخته باشد یا نریخته باشد

و او چیزی خاص بخورد، نه، بخدا، از آنچه خدایشان غنیمت داده همان می‌خورد که

مردم عادی خورند.

روایت ابن اسحاق نیز دربارهٔ مثنی و ابو عبید که عمر به عراقشان فرستاد و

جنگها که داشتند چنین است، اما گوید: وقتی جالئوس و یارانش هزیمت شدند و

ابو عبید وارد یاروسما شد او و یارانش به یکی از دهکدهها در آمدند و مقر گرفتند و

برای ابو عبید غذایی ساختند و پیش آوردند و چون آنرا بدید گفت: «من کسی نیستم که این را بخورم و مسلمانان نخورند» گفتند: «و بخور که به همه یاران خود محل اقامتشان، غذایی چنین یا بهتر از این داده اند.»

ابو عبیده بخورد و چون کسان بیامدند از غذایشان پرسید و غذایی را که برایشان برده بودند با وی بگفتند.

طلحه گوید: جاپان و نرسی از پوران کملک خواستند و او جالنوس را به کمکشان فرستاد و سپاه جاپان را بدر پیوست و گفت نخست سوی نرسی رود، آنگاه به جنگ ابو عبید شتاید. اما ابو عبید پیشدستی کرد و از آن پیش کسه نزدیک رسد به مقابله وی رفت و جالنوس در بافسپانا فرود آمد که جزو باروسما بود و ابو عبید با مسلمانان سوی او رفت؛ جالنوس سپاه آراسته بود و در بافسپانسا نلافی شد که مسلمانان مزیتشان کردند و جالنوس بگریخت و ابو عبید بران دینار تسلط یافت.

نصر گوید: وهقانان نگران، برای سپاه خوردنی آوردند که می نرسیدند و بر جان خود بیمنال بودند.

گوید: ابو عبیده گفت: «مگر نگفتم چیزی که به همه سپاه نرسد نمی خورم.» گفتند: «به همه آنها در محلشان غذای کافی و بهتر داده شده»

و چون کسان پیش ابو عبید آمدند از ضیافت مردم محل از آنها پرسید که به او خبر دادند. در آغاز کار کوتاهی کرده بودند که نگران بودند و از عقوبت پارسیان بیم داشتند.

مادر روایت محمد هست که ابو عبید غذا را از آنها پذیرفت و خورد و کسانی را که با وی غذایی خورده بودند دعوت کرد که پیش وی آیند و غذا بخورند آنها از غذای پارسیان خورده بودند و پنداشتند که چیزی برای ابو عبید نبرده اند و گمان بردند که ابو-

هیبد آنها را به غذای ساده هر روزی دعوت می کند و خویش ندانند غذای خوب را رها کنند، بیام دادند که به امیر بگو با غذاهایی که دهقانان آورده اند به چیزی رغبت نداریم.

گرفت: اما ابو عبید کس فرستاد که غذای بسیار از غذای عجمان آورده اند بیاید ببینید نسبت به آنچه برای شما آورده اند چگونه است که اینجا قدح و قارچ و جوجه کبوتر و کباب و خردل هست.

و عاصم بن عمرو در حضور مهمانان خویش شعری گفت بدین مضمون:

«اگر پیش تو قدح و قارچ و جوجه کبوتر هست»

«به نود پسر فروغ کباب و خردل هست»

آنگاه ابو عبید حرکت کرد و منی را بر مقدمه فرستاد و با آرایش حسنگی

سوی حیره رفت.

نفسر گویند امر به ابو عبیده گفت: «سوی سرزمین سکر و خده و خیانت و ستمگری می روی، سوی قومی می روی که بظرف شر رفته اند و آنرا آموخته اند و خبر را از باد برده اند و آنرا ندانند، بنگر چه می کنی زبان خویش را نگهدار و راز خویش را فاش مکن که صاحب راز ما دم که آنرا نگهدارد مصون ماند و ناخوشایندی در باره آن نبیند و چون راز را فاش کرد به از حمت افتد.»

چندین نفر قس که آنرا

قس قس ناطق و پهل و در وجه

نیز گویند:

ابو جعفر طبری رحمه الله گویند در روایت طلحه چنین آمده که وقتی جالنوس

با آن گروه از سپاه وی که جان به در برده بودند سوی دستم باز گشت دستم به

باران خویش گفت: «به نظر شما کدامیک از عجمان در دشمنی صربان سخت تر

است که

گفتند: «بهمین جاذویه»

رسنم یومن را فرستاد و بلك قبلی به اوداد و جالموس را نیز همراه او کرد و گفت: «جالموس را پیش فرست و اگر باز گریخت گردش را بزن.»

بهمین حرکت کرد، درفش کابیان، پرچم کسری، با وی بود درفش از پوست پلنگ بود و هشت ذراع عرض و دوازده ذراع طول داشت. ابوعبید نیز بیامد و در مروحه نزدیک برج و عاقول فرود آمد و بهمین جاذویه کس پیش او فرستاد که یا شما سوی ما عبور کنید و هنگام عبور مزاحمتان نشویم یا ما را بگذارید تا سوی شما عبور کنیم. کسان به ابوعبید گفتند عبور ممکن و به آنها بگو عبور کنند. سلیط در این باره از همه مصرنر بوده، اما ابوعبید اچ کرد و رای قوم را بگذاشت و گفت: «آنها در مقابل مرگ جسورتر از ما نیستند، ما به طرف آنها عبور می کنیم» جنسین کردند و در محلی تنگ فرود آمدند و بلك روز جنگ کردند و سپاه ابوعبید مابین شش و ده هزار کس بود و چون روز بسر رسید یکی از مردم تیغی که در کار فبروزی عجابه داشت مردم را بهم پیوست و کار جنگ بالا گرفت و شمشیرها به هم می خورد ابوعبید قیل را ضربت زد و قیل او را در هم کوفت و شمشیر در پارسیان به کار افتاد و شش هزار کس از آنها در معرکه از پای در آمد و نزدیک هزیمت بودند، اما چون قیل ابوعبید را در هم کوفت و بر بیکر او ایستاد مسلمانان جولانی کردند و بیماندند و پارسیان حمله آوردند و یکی از ثقیان سوی بل رفت و آنها را برید و چون مسلمانان به پای رسیدند و شمشیرها از پشت سرشان به کار افتاده بود در فرانس ریختند و در آن روز از مسلمانان چهار هزار کس از کشته و زخمی تلف شد. مثنی و عاصم و کلج ضبی و مذکور به حفظ کسان پرداختند، تا بل بسته شد و آنها را عبور دادند و خودشان از دنبال آمدند و در مروحه مفرگ رفتند، مثنی و کلج و مذکور و عاصم که به حفظ کسان پرداخته بودند زخمدار بودند، بسیار کسان گریختند و رسوا شدند و از حادثه ای که

رخ داده بود شرمگین بودند.

عمر حاجرا را از بعض کسانی که به مدینه پناه برده بودند شنید و گفت: «بندگان خدا، بخدا هر مسلمانی را بخشیده‌ام، من و گروهی که هر فرد مسلمانم خدا ابو عبید را بامر از آن گروه عبور کرده بود و به خبیثانه برده بود با سوی ما آمده بود و جنگ نکرده بود ما و گروه وی بودیم.» هنگامی که پارسپانی خواستند عبور کنند خبر آمد که مردم در مدینه بر ضد رستم شوریده‌اند و پیمان وی را شکسته‌اند و گروه شده‌اند فلفلوجان، طرفدار رستم را گرفته‌اند و پارسپان طرفدار قیروزان شده‌اند.

از جنگ بمرمک تا جنگ پل چهل روز بود. خبر بمرمک را جریر بن عبد الله حمیری به مدینه رسانید و خبر پل را عبد الله بن زید انصاری آورد که به چشم خود ندیده بود و وقتی به نزد عمر رسید وی به منبر بود و بانگ زد که ای عبد الله بن زید خبر چه داری؟»

عبد الله گفت: «خبر فلهی دترم»

آنگاه از منبر بالا رفت و خبر را نهانی با وی گفت.

جنگ بمرمک در جمادی الاخر بود و جنگ پل در شعبان بود.

سعید بن مرزبان گوید: رستم بهمن جیادوبه ذوالحاجب را به جنگ ابو عبید فرستاد و جانیوس را همراه وی کرد تا چند فیل که یکی فیل سفید بود که تیغه هندی بر آن بر آن ردیف کرده بودند. بومن با سپاه فراوان پیامد ابو عبید به مقابله وی سوی بابل رفت و چون نزدیک وی رسید راه کج کرد و فرات را در میانه جایی کرد و در مروج اردوزد.

اما وقتی آنجا فرود آمدند ابو عبید پشیمان شد، گفتند با شما به طرف ما عبور کنید یا ما عبور می‌کنیم. ابو عبید قسم خورد که از فرات عبور می‌کنند

۱ - شماره پاره شانزدهم - دوره اندلس که گویند که فراری جنگ سوی کردی دیگر بود

کتابخانه

که کار خویش را تلافی کند ولی سلیط و حران قوم او را قسم دادند که نرود و گفتند: «هر بان تابوده‌اند با سپاهی مانند پارسیان رویه‌رو نشده‌اند، آنها برای ما بسیجیده‌اند و با گروه و اوزم فراوان به «مقابله ما آمده‌اند که تاکنون نیامده بودند اکنون درجایی مقرداری که مجال و پناه داریم و کزوفر توانیم کرده اما ابوعبید اصرار ورزید و گفت: «چنین نکنم بخدا فرسیده‌ای.»

فرستاده میان ذوالحاجب و ابوعبید مردان شاه خصمی بود و به مسلمانان گفت که پارمیان تمسخرشان کرده‌اند و اصرار ابوعبید بیفزود و رای یاران خویش را پذیرفت و سلیط را ترسو خواند و سلیط گفت: «بخدا جرأت من از تو بیشتر است رای صواب را به تو گفتم و نخواهی دانست.»

اغرمجلی گوید: ذوالحاجب بیامد و بر ساحل فرات در نسی الناطف اردو زد ابوعبید بر ساحل فرات در مروحه اردو زده بود و ذوالحاجب گفت: «با شما به طرف ما عبور کنید و با ما به طرف شما عبور می‌کنیم»

ابوعبید گفت: «ما به طرف شما عبور می‌کنیم» و این صوابا برای دو گروه بل بست. پیش از آن دومه زن ابوعبید در خارخانه به خواب دیده بود که مردی با ظرفی از آسمان فرود آمد که در آن شربت بود و ابوعبید و جبر و تنی چند از کسان وی از آن بنوشیدند و چون خواب خویش را با ابوعبید در میان نهاد گفت: «این شهادت است» و با کسان وصیت کرد و گفت: «اگر من کشته شدم جبر سالار کسان است و اگر او کشته شد فلانی سالار شماست.» و همه کسانی را که در شربت ظرف نوشیده بودند بیایی نام برد آنگاه گفت: «اگر ابوالقاسم کشته شد مننی را به سالاری بردارید»

پس از آن با سپاه رفت و بطرف دشمن عبور کردند که زمین بر مردم ننگشند و کسان در هم آویختند و اسبان عرب از فیلان دام‌دار و اسبان زره‌دار و سواران موین پیش‌روان بود و چون مسلمانان حمله می‌خواستند برده اسبان پیش‌روی رفت و چون پارسیان با فیل و جرسها به مسلمانان حمله می‌بردند دسته‌هایشان را پراکنده

می کردند و اسبان می زدند و پارسیمان با نیز آنها را نشانه می کردند و از رنج به زحمت بودند و به دشمن دسترس نداشتند .

بناچار ابو عبید پیاده شد، کسان فزونیاده شدند و پیاده سوی دشمن رفتند و شمشیرها در هم افتاد و چون فیل به گروهی حمله می برد آنها را میراند. ابو عبید با تنگ زد که به پیلان حمله برید و تنگ آنرا برید که فیل سواران فروریزند و خود او به فیل سفید حمله برد و در تنگ آن آویخت و آنرا برید و فیل سواران فرو ریختند و دیگر کسان چنان کردند و فیلان نماز که بار آنرا پایین نکشیدند و سوارانش را نکشیدند . فیل سفید سوی ابو عبید حمله برد که خرطوم آنرا با شمشیر زخمی کرد و فیل با دست خود به دفاع پرداخت، ابو عبید همچنان در آن آویخته بود و فیل با دست وی را بزد که به زمین افتاد و او را در هم کوفت و برپیکرش ایستاد.

و چون مسلمانان ابو عبید را زیر پای فیل افتاده دیدند بعضی از آنها بترسیدند و آنکه پس از ابو عبید سالاری داشت پرچم را بگرفت و با فیل بجنگید تا از روی پیکر بس رفت و آنرا سوی مسلمانان کشید و با فیل در آویخت و فیل با دست خود او را بزد و در هم کوفت و برپیکرش ایستاد و هفت کس از تغیان پیاپی پرچم را بگرفتند و جنگیدند و کشته شدند.

پس از آن مشی پرچم را بگرفت و مسلمانان فراری شدند و چون عبدالله بن مرثد ثقفی کشته شدن ابو عبید و جانشینان وی و رفتار قوم را بدید سوی پسل دوید و راه را بست و گفت: « ای مردم مانند سران خود شجاعانه جان بدهید یا فیروز شوید . »

و مشرکان مسلمانان را تا پل تعقیب کردند و بسیار کسان از فرس در فرات جستند و هر که پایمردی نکرد غرق شد و هر که پایمردی می کرد در خطر کشته شدن بود، مشی با گروهی از سواران اسلام به نگهداری مردم پرداخت و بانگ زد که ای مردم من مدافع شمایم آهسته عبور کنید و بیم مدارید که ما از اینجا نمی رویم تا شما را

آنطرف بینیم خودتان را غرق مکنید.»

عبدالله بن مرند پر پل ایستاده بود و مانع عبور کسان می شد، او را بگرفتند و پیش منی آوردند که او را بزد و گفت: «برای چه چنین کردی؟»
گفت: «برای آنکه کسان جنگه کنند»

منی بگفت: تا رفتگان را ندا دادند و چند تن از مردم بومی را بیاوردند که کشتی های خویش را به جای خالی نهادند و کسان گذشتند آخرین کسی که به نزدیک پل کشته شد سلط بن قیس بود. منی از پل گذشت و طرف خود را حفظ کرد اما اردوی وی بیاشفت و ذوالحاجب آهنگ آن کرد اما کاری از یش نبرد و چون منی بر آن طرف فرا گرفت مردم مدینه بر آکنده شدند و سوی مدینه رفتند و بعضی نیز از او بگریزند و سوی پادیه ها رفتند و منی با گروهی اندک بماند.

ابوعثمان نهدی گوید: در جنگ پل از کشته و فریق چهار هزار کس تلف شد و در هزار کس بگریخت و سه هزار کس بماند و ذوالحاجب از اختلاف پارسیان خیر یافت و با سپاه خویش بازگشت و به همین سبب از دوروی بر آکنده شدند. منسی زخمدار شده بود که چند حلقه از زره وی که به وسیله نیزه شکسته بود در تنش فرو رفته بود.

نصر گوید: وقتی مردم مدینه آنجا رسیدند و گفتند که رفتگان ولایات از هزیمت شرمگین بوده اند عمر سخت به درد آمد، بر آنها فرجم آورد.

شعی گوید: عمر گفت: «خدا یا همه مسلمانان را بخشیدم، من پشیمانم - مسلمانان هستیم، هر مسلمانی که با دشمن رو بدوشده و به محنت افتاده من آزرده او هستم، خدا ابوعبید را رحمت کند اگر سوی من آمده بود گروه او بودم»

گوید: منی خیر موقوف را با عبدالله بن زید برای عمر فرستاد و او نخستین کس بود که پیش عمر رفت.

در روایت ابن اسحاق نیز کار ابوعبید و ذوالحاجب و حکایت جنگشان چنین

آمده ولی گوید: دوه ماه مختار پسر عبید به خواب دید که مردی از آسمان فرود آمد و ظرفی همراه داشت که شربتی از بهشت در آن بود و ابو عبید و جبر پسر ابو عبید و ثنی چند از یاران وی از آن بنوشیدند.

گوید: و چون ابو عبید کار فیل را بدید گفت: «این جانور کشتنگاه دارد؟» گفتند: «آری اگر خرطوم آن قطع شود بمیرد.»
آنگاه ابو عبید به فیل حمله برد و ضربتی بزد و خرطوم آنرا برید و فیل بر او افتاد و او را بکشت.

و نیز گوید: یار میان یازگشتند و منی بن حارثه در الجس مقرر گرفت و مردم پراکنده شدند و سوی مدینه رفتند، نخستین کس که خیر ماجرا را به مدینه رسانید عبدالله بن زید بن حصین خطیبی بود که کسان را با خیر کرد.

عایشه همسر پیامبر گوید: عمر بن خطاب را شنیدم که وقتی عبدالله بن زید آمده بود بانگ زد: ای عبدالله بن زید چه خبر داری؟

عبدالله وارد مسجد شده بود و از در اطاق من می گذشت، عمر گفت: «ای عبدالله بن زید چه خبر داری؟»

عبدالله گفت: «ای امیر مومنان خیر درست آمد.»

و چون به نزدیک عمر رسید خیر کسان را با وی بگفت و هیچکس را ندیدم که در کاری حضور داشته بود و خبر آن بگفت و خبر وی درست تر از عبدالله بود. گوید: و چون پراکنندگان سیاه بیامدند و عمر دید که مسلمانان از مهاجر و انصار، از فرار می نالتند گفت: «ای گروه مسلمانان ناله مکنید که من گروه همشایم، شما سوی من آمده اید.»

محمد بن عبدالرحمان بن حصین گوید: معاذ فراری بنی نجاری از جمله کسان بود که در جنگ بل حضور داشته بود و گریخته بود و وقتی این آیه را می خواند که:

«ومن یولهم یومئذ دیره الامتحرفا لقاله، او متحيزا الی فتنه فقد باه بغضب من الله وماواه جهنم وبئس المصیر»^۱

یعنی: و هر که در آنروز پشت خویش به آنها بگرداند، مگر آنکه برای حمله‌ای منحرف شود یا سوی گروهی دیگر رود، قرین غضب خدا شده، جای در جهنم است که سرانجامی است بد.

از خواندن این آیه می‌گیرست و عمر به اومی گفت: «معاذکریه مکسن، من لا کروهه توهستم، توسوی من آمده‌ای.»

خبیر الیس کوچک

ابوجعفر گوید: در روایت عظیمه چنین آمده که جاپان و مردانشاه پیامند و راه را بستند و در انتظار پراکندگی مسلمانان بودند و از فضا به اختلاف فارسیان که پیش‌روا صاحب آمده بود، بی‌خبیر بودند و چون پارسیان پراکنده شدند و ذوالحاجب از دنیا رفت آنها برات و مثنی از کار جاپان و مردانشاه خیر یافت، عاصم بن عمرو را بر سپاه گماشت و با جمعی سوار آهنگ آنها کرد که پنداشتند به فرار می‌رود و راه او را بگیرفتند و هر دو اسیر شدند و مردم الیس به همراهانشان تاخند و همه را اسیر کردند و پیش مثنی آوردند که به همین سبب به آنها همان حمایت داد و جاپان و مردانشاه را پیش آورد و گفت: «شما امیر ما را فریب دادید و دروغ گفتید و تحریک کردید» و گردن آنها را زد، گردن اسیران را نیز زد، آنگاه سوی اردوگاه خویش بازگشت.

گویند: ابومحجن از الیس فرار کرد و با مثنی بازگشت.

گوید: وچنان بود که جریر بن عبدالله و حنظله بن ربیع و چند تن دیگر در سوی از خالد بن ولید اجازه خواستند که اجازه داد و پیش ابوبکر آمدند و جریر حاجت خویش را با وی بگفت و ابوبکر گفت: «در این حال که ما هستیم» و کاروی را به تأخیر انداخت و چون عمر به خلافت رسید از او شاهد خوانست و چون شاهد آورد به عمال خویش که در قبایل عرب روان بودند نوشت که هر جا کسی هست که در جاهلیت نسبت به بجهله می‌برده و در اسلام بر این نسبت بمسانده او را پیش جریر فرستید.

جریر یا قوم خویش وعده داده بود که جایی میان عراق و مدینه نخواهد داشت و چون مردم بجهله را از میان قبایل فراهم آورد بر سر چاهی مابین مکه و مدینه و عراق با آنها وعده نهاد که آنجا فراهم آمدند. در این هنگام عمر به جریر گفت: «پرو و به مثنی ملحق شو»

جریر گفت: «سوی شام می‌روم.»

عمر گفت: «سوی عراق رو که مسلمانان شام برداشتن خود تسلط یسافته‌اند» جریر از رفتن دریغ داشت و هم‌اورا به رفتن وادار کرد. و چون آهنگ عراق کردند عمر برای دلجویی او که به رفتن وادارش کرده بود يك چهارم از خمس شتایی را که قوم وی در این غزاه دست می‌آوردند به او و هم‌راهانش بخشید و آنها سوی مدینه آمدند و از آنجا آهنگ عراق کردند که مثنی را کمک کنند.

گوید: عمر عاصمه بن عبدالله ضببی را نیز با جمع ضبیانی که پیرو او بودند به کمک مثنی فرستاد وچنان بود که به مرندشدگان نامه نوشته بود و هر که در ماه شعبان بیامد او را سوی مثنی فرستاد.

جنگ

یویب

زیاد گوید: پس از جنگ پل مثنی کس پیش کمکبان مجاور خود فرسناد و گروهی بسیار سوی وی آمدن گرفتند، رستم و فرزندان از این خبر یافتند و خبرگیران با آنها بگفتند که مسلمانان در انتظار کمک به سر می‌برند و همه سخن شدند که مهران همدانی را بفرستند تا در کار خویش بشکوند و مهران با سواران روان شد و بدو گفتند آهنگ حیره کند، مثنی از آمدن وی خبر یافت، در این وقت با گروههایی که به کمک وی آمده بودند در مرجع السباخ میان قادسیه و خفان اردوزده بود، بشرو کتانه بدو خبر آوردند، در این وقت بشر در حیره بود باین سبب سوی فرات بادقلی رفت و کس پیش جریر و همراهان وی فرستاد که خبری به ما رسید که با وجود آن اقامت ننوانیم تا شما نیز پیش ما آیدید. در پیوستن به ما شتاب کنید و وعده گاه در یویب باشد. جریر کمکی مثنی بود.

مثنی نیز به عصمه و همراهانش و همه سرداران دیگر که کمکی او بودند به همین مضمون نامه نوشت و گفت: از راه جوف سوی من آید، آنها نیز به عبود از قادسیه و جوف آهنگ وی کردند: مثنی از میان سواد عبور کرد و از نهرین و خورتق گذشت و عصمه با همراهان خود از نجف گذشت و جریر با همراهان خود از جوف گذشت و همگی پیش مثنی رسیدند که در یویب بود و مهران در آن سوی فرات در مقابل وی بود. اردوگاه مسلمانان در یویب، جایی که اکنون مجاور کوفه است در مقابل مهران اردوگاه وی، فراهم آمد و مثنی که سالار قوم بود به یکی از مردم سواد گفت:

«جایی که مهران اردوی وی مژگرفته اند چه نام دارد؟»

گفت: «بوسیا.»

مثنی گفت: «مهرانا به سختی افتاد و هلاک شد که در جایی مقام گرفت که

بسوی است. و این سخن از روی ذال گفت که بسوی اجمعی کمی و پراکندگی و کم شیری بشر است. مثنی همچنان در جای خویش بماند تا مسهران بدو نامه نوشت که با شما به طرف ما عبور کنید یا ما به طرف شما عبور می کنیم.

مثنی جواب داد که شما عبور می کنید.

آنگاه مسهران عبور کرد و در ساحل فرات در مناطقی نزدیک مسلمانان فرود آمد، مثنی به آن مرد سوادی گفت: «این زمین که مسهران وارد رویی در آنجا فرود آمده اند چه نام دارد؟»

گفت: «شومپاه و این به ماه رمضان بود.»

مثنی در میان کسان خدا داد که سوی دشمن روید، روان شدند.

مثنی سیاه خود را آراسته بود و مذکور و لیسرا برد و پهلوی گماشته بود، عاصم سالار پیادگان بود و عصمه بر مقدمه بود. دو گروه صف کشیدند و مثنی در جمع به سخن ایستاد و گفت: «شما روزه دارید و روزه مایه ضعف است، رای من اینست که روزه بشکنید و از غذا بر جنگ دشمن نیرو بگیرید.» گفتند: «چنین کنیم هر روزه گشودند.»

آنگاه مثنی یکی را دید که از صف برون می رود و گفت: «این چه می کند؟»

گفتند: «وی از جمله کسانی است که در جنگ پل گریخته اند و می خواهد

جنگ آغاز کند.»

مثنی او را با نیزه زد و گفت: «بی پدر! به جای خودباش و چون حریف تو

آمد در او باو بزد، اما جنگ آغاز مکن.»

آن شخص گفت: «چنین کنم آرام شد و در صف جای گرفتم.»

شعبی گوید: وقتی جمع بجایه فراهم آمد عمر گفت از طرف ما بگذرید. و

سهران و فرستادگان بجایه سوی وی آمدند و جمع را به جا گذاشتند.

عمر گفت: «کدام جبهه را بیشتر دوست دارید؟»

گفتند: «شام را که کسان ما بیشتر آنجا رفته‌اند»

گفت: «سوی عراق روید که در شام مردم به اندازه کفایت هست» و همچنان با آنها سخن کرد و دریغ کردند تا فرمان داد و بکش چهارم از خمس غنائم را به سهم آنها افزود و عرفجه را بر تیره جدیدله بجایله گماشت و جسریر را بر بنی عامر آنها و دیگران گماشت.

گوید: و چنان بود که ابوبکر وی را با کسان دیگر به جنگ عمان گماشته بود و چون به غذای دریا رفت او را پس آورد و عمر بیشتر قوم بجایله را بدو سپرد و گفت: «مطیع این باشید» و به کسان دیگر گفت: «مطیع جریر باشید»
آنگاه جریر به مردم بجایله گفت: آیا بدین شخص که با ما چنان کرد گود نمی‌نهد؟
و چنان بوده بود که مردم بجایله از عرفجه به سبب یکی از زنان قوم خشمگین بودند و فراهم آمدند و پیش عمر رفتند و گفتند: «ما را از عرفجه معاف بدار»

عمر گفت: «شما را از کسی که در کار اسلام و هجرت از همه‌تان پیشتر بوده و بیشتر از همه کوشیده و نیکی کرده معاف نمی‌دارم»
گفتند: «یکی از خودتان را سالار ماکن و کسی را که به ما چسبیده است برمانگار»

عمر پنداشت که در نسب او تردید می‌کنند و گفت: «مستوجه باشید چه می‌گویید»

گفتند: «همین می‌گوییم که می‌شنوی»

آنگاه عمر کس پیش عرفجه فرستاد که بیامد و گفت: «اینان به سالاری نسو راضی نیستند و پندارند که از آنها نیستی، چه می‌گویید؟»

گفت: «و راست می‌گویند و نمی‌خواهم از آنها باشم که من از مردم ازدم از تیره بارق از جمعی بی شمار با نسب خالص بی‌آلایش»

عمر گفت: «ازد قومی نکو است که از تَبِك و بدتصیب دارد.»
 هر فجة گفت: «بندی در میان ما شدت گرفت که در پَسَك دیار بودیم و خون
 ریختیم و با هم دیگر ستم کردیم و من از قوم بيمناك شدم و از آنها بیریدم و به ایشان
 پیوستم که سر و سالارشان بودم و در بازه چیزی که میان من و دهقانان آنها رخ داد از
 من دلگیر شدند و حسد آوردند و حق نشناختند.»

عمر گفت: «ترا چه زبان؟ وقتی از تو خوشدل نیستند سالارشان مباحث و جریر
 را به جای او گذاشت و به جریر و مردم بچینه چنان وانمود که عسرفچه را سه شام
 می فرستد و آنها به عراق راغب شدند. جریر با قوم خویش سه کمک مثنی سوی
 عراق رفت و به ذوقار رسید و از آنجا به جَل رفت و مثنی در مسرج السباخ بود و از
 گفته بشیر که در حیره بود خبر یافته بود که عجمان مهران را فرستاده اند و از مداین
 سوی حیره می آید و کس پیش جریر و عصمه فرستاد که در آمدن شتاب کنند. عسربه
 آنها دستور داده بود که تا قاهر نیابند از رود و پلی نگذرند و در بویب فراهم آمدند
 و در اردوگاه در ساحل شرقی بویب به هم پیوست.

بویب در ایام پارسیان که آب بالامی آمده بود مرداب فرات بوده بود که در
 جوف می ریخت. اردوگاه مشرکان در محل دارالورق بود و مسلمانان در محل سکون
 بودند.

مجالد گوید: جنگجویان بنی کنانه و ازد که هفتصد کس بودند پیش عمر آمدند
 گفت: «کدام جبهه را بیشتر دوست دارید؟»

گفتند: «شما را که کسان ما بیشتر از ما آنجا رفته اند.»

عمر گفت: «آنجا به قدر کفایت کس هست، عراق، عراق، دباری را که خدا
 شوکت و شمار آنرا کاسه بگذارد و به جهاد قومی روید که معاش مرفه دارند، شاید
 خدا اینان از آن نصیبی دهد و با دیگر کسان آسوده سر کنید.»

غالب بن فلان لیش و عسرفچه یارقی هر کدام به قوم خودشان گفتند و سخن

کردند که گفته امیرمؤمنان را بیلبرید و به جایی که می گوید بروید.

گفتند: ما ترا و امیرمؤمنان را اذاعت می کنیم و رای او را می پذیریم. و
 صور آنها را دعای خیر کرد و سخن نیک گفت، غسالب بن عبدالله را سالار
 بنی کتانه کرد و او را روانه کرد، عرفجه بن هرثمه را نیز سالار از زبان کرد که بیشترشان از
 تیره بارقی بودند و آنها خوشدل شدند که عرفجه سریشان بازگشته بود و هر یک از
 دو سالار با قوم خویش رفتند تا پیش منی رسیدند.
 عمرو گوید: هلال بن علفه نبی با کسانی از مردم ریاب که بر او فراهم آمده
 بودند پیش عمر آمد که وی را سالار آنها کرد و روانه کرد که پیش منی رفت، این
 منی چشمی سعدی بیامد که او را سالار بنی معد کرد و روانه کرد که پیش منی
 رفت.

شعیب گوید: عبدالله بن ذوالسویین با جمعی از خشم بیامد که همروی را سالار
 آنها کرد و سوی منی فرستاد و او رفت تا پیش منی رسید.
 عمرو گوید: رمی با کسانی از بنی حنظله بیامد و عمر وی را سالار آنها کرد و
 روانه کرد و رفتند تا پیش منی رسیدند، پس از وی پسرش شبست بن رمی سالار
 قوم شد و جمعه اعتی از بنی عمرو بیامدند که عمر، رمی بن عامر بن خالد عنود را
 سالارشان کرد و پیش منی فرستاد.

و نیز جمعی از بنی ضبه آمدند که آنها را دو گروه کرد، سالاری یک گروه را به
 ابن هویر داد و سالاری گروه دیگر را به مسدیر بن حسان داد، قرط بن جسامح نیز با
 جناعنی از عبدالقیس پیش وی آمد که او را روانه کرد.

گویند: وقتی فرزندان و رستم همسخن شدند که مهران را به جنگ منی فرستند
 از پوران اجازه خواستند و چنان بود که رفتی کاری داشتند به وی نزدیک می شدند
 تا با وی درباره آن سخن کنند، و چون رای خویش را بگفتند از شمار سپاه سخن
 آوردند. و چنان بود که پارسیان پیش از هجوم عربان سپاه بسیار به جایی

نمی فرستادند و همینکه کثرت سپاه را با یوران بگفتند گفت: «چرا پارسیان مانسند روزگار پیش سوی عربان نمی روند و چرا کار سپاه همانند آن نیست که پادشاهان پیشین می فرستاده اند؟»

گفتند: «در آن روزگار دشمنان ما فرمان بودند و اکنون فرس در ما افتاده است.»

یوران رای آنها را پذیرفت و مهران با سپاه خویش برفت و بر ساحل فرات اردو زد، مثنی و سپاه وی بر ساحل دیگر بودند و فرات در میانه بود. در این وقت انس بن هلال نمری با جمعی از مسیحیان نمر که اسبانی همراهِ داشتند به کمک مثنی آمدند و نیز ابن مردی فهر تغلبی با جمعی از مسیحیان تغلب که اسبانی همراهِ داشتند پیامداد. نام ابن مردی عبدالله بن کلسیب بن خالد بسود، مردم نصاری و تنی دیده بودند که عربان در مقابل عجمان اردو زدند گفته بودند ما نیز همراه قوم خودمان جنگ می کنیم.

آنگاه مهران گفت: «یا شما به طرف ما عبور کنید یا ما به طرف شما عبور می کنیم.»

مسلمانان گفتند: «شما عبور کنید.»

پارسیان از بسوسه سوی شومیا آمد که محل دارالرزق بود.

مخبر گوید: «و آنی عجمان اجازه عبور یافتند در شومیا مقرر گشتند که محل دارالرزق بود و آنجا آرایش گرفتند و در سه صفت به مقابله مسلمانان آمدند که بسا هر صفت بلك قبل بود، پیادگان پیشا پیش قبل بودند و هنگام آمدن سرود خوان بودند.»

گوید: مثنی به مسلمانان گفت: «آنچه می شنوید بیهوده است خاموش مانید.» و قوم خاموش ماندند. پارسیان نزدیک مسلمانان شدند و از جانب نهر بنی سلیم که اکنون نیز نهر بنی سلیم نزدیک آنجاست آمدند و مسلمانان مابین جایی که اکنون نهر

بنی سلیم هست و این سوی نهر، صفت بسته بودند.

طلحه گوید: بشیرو بسرین ایی مهم پهلوداران سیاد مثنی بودند و مسحنی را برصوادان گماشته بود و مسعود سالار بیادگان بود و بسر از پیش، عهده دار مقدمه بود و مذکور سالار صفیداران بود.

گوید: دو پهلوی سپاه مهران به ابن ازاذبه مرزبان حیره و مردان شاه سپرده بود.

و چون مثنی برون شد برصفهای خویش گذشت و با آنها سخن کرد در این وقت براسب شمس بود، اسب وی را شمس گفتند از آنرو که نجیب و با کیزه نحوی بود و مثنی به هنگام جنگ بر آن می نشست و وقتی جنگ نبود آنرا آسوده می گذاشت. به نزد حریک از پرچمها ابستاد و کسان را به جنگ نرفیب کرد و دستور خویش بگفت و صفات نیک هر گروه را به منظور تشویق آنها یرزبان آورد و به همه می گفت امیدوارم امروز از محل شما آسیب به عربان نرسد، بخدا امروز هرچه مرا خوشدل می کند برای شما نیز خواهم، و آنها نیز سخنانی مانند این به وی می گفتند.

گوید: مثنی به گفتار و کردار باقوم انصاف می کرد و درید و بحسب مردم شریک بود و هیچکس نمی توانست به گفتار با کار وی خرده گیری کند.

آنگاه گفت: «من سه بار تکبیر می گویم که آماده شوید و با تکبیر چهارم حمله بریده و چون تکبیر اول بگفت پارسیان حمله آوردند و مسلمانان با نخستین تکبیر در آنها آویختند و جنگ مغلوبه شد و مثنی در یکی از صفها خلی دیسو کس پیش آنها فرستاد و گفت امیر مسلمانان می رساند و می گوید مایه رسوائی مسلمانان مشوید، گفتند: «خوب و صفت راست کردند، پیش از آن مثنی را دیده بودند که از کار ایشان ریش خود را می کشید و از رفتارشان که مسلمانان دیگر نکرده بودند ملامتشان می کرد، اپتک چشم بدو دوختند و دیدند که از خوشدلی می خندد. این قوم

بنی عجلی بودند.

گوید: و چون جنگ طولانی و سخت شد، مثنی به طرف انس بن هلال رفت و گفت: «ای انس، تو یک مرد عربی اگر چه بر دین ما نیازی، وقتی دیدی که به مهران حمله بردم یا من حمله یار» به این مسردی فهر نیز چنین گفت و او پذیرفت، مثنی به مهران حمله برد و وی را از جای براند که سوی میمنه خویش رفت، آنگاه با دشمن در آویختند و دو قلب در هم ریخت و غبار برخاست، جناحها به پیکار بودند و نه مشرکان و نه مسلمانان توان بازی سالار خویش نداشتند.

گوید: در این روز مسعود و بعضی دیگر از سران مسلمانان زخم‌دار شدند که آنها را از سر که به در بردند و چنان بود که به آنها گفته بود: «اگر دیدید که ما کشته شدیم دست از جنگ نکشید که سپاه سستی گیرد، جنگ کنید و مجاوران خود را برود دهید.»

جنگاوران قلب مسلمانان در قلب مشرکان بسیار کس بکشتند. نو جوانی از نصرانیان قلب مهران را بکشت و بر اسب او نشست و مثنی سلاح و جامه وی را به سالار سواران داد. بدین سان وقتی مشرکی به دست سواری کشته میشد جامه و سلاح وی از آن سالار جمع بود. غلام نقلی دو سالار داشت یکی جریر و دیگری ابن هویر که سلاح و جامه مهران را تقسیم کردند.

محفز بن ثعلبه گوید: جوانان بنی ثعلب سبانی داشتند و چون در جنگ یویب دو گروه روبرو روشد گفتند: «مراه عربان با عجمان جنگ می کنیم.» یکی از آنها مهران را بکشت، مهران بر اسبی سرخموی بود که زره‌ای زرد رنگ داشت و میان دو چشمانش یک هلال و بر دمنش هلالهای شبه بود و چون جوان نقلی مهران را بکشت بر اسب وی نشست و با ننگ زد که من جوان ثعلبیم من سر زبان را کشتم و

جریر و ابن هوبر یا جمع خویش بیامدند و پای او را بگرفتند و از اسب به زیر آوردند.

سومین رزبان گوید: جریر و منذر در قتل مهران شرکت داشتند و درباره سلاح وی اختلاف کردند و داوری پیش مشی بردند و او سلاح و کمر بند و طوقها را بر آنها تقسیم کرد که آنها قلب سپاه مشرکان را شکسته بودند.

این روق گوید: بخدا ما سوی بویب می رفتیم و در آنجا مابین محلل سکون و بنی سلیم استخوانهای سر و اعضای کشتگان را می دیدیم که سپید بود و می درخشید و مایه عبرت بود.

گوید: کسانی که آنها دیده بودند نخمین می زدند که استخوان یکصد هزار کس بود و همچنان بیود تا چاک خانهها آنها پوشانید.

طایفه گوید: وقتی غبار برخواست مشی آنجا بود تا غبار نشست، قلب سپاه مشرکان در هم شکسته بود و جناحها همدیگر را از جای برده بود و چون جناحهای مسلمانان او را دیدند که قلب را از جای برده بود و مردم آنها نابود کرده بود بر مشرکان نیر و گرفتند و عجمان را از پیش می راندند و مشی با مسلمانان در قلب سپاه برای فیروزی آنها دعا می کرد و کس به تشجیح آنها می فرستاد و پیغام می داد که مشی می گوید چنان کنید که می کرده بودید، خدا را باری کنید تا شمارا یاری کند، تا وقتی که قوم را هزیمت کردند و مشی پیش از آنها به پیل رسید و راه عجمان را بست که در ساحل فرات دو گروه شدند و سوی بالاوزیر همی دویدند و سواران مسلمان به دنبالشان رفتند و کشتند و بی جان کردند چنانکه از هیچیک از جنگهای عرب و عجم چندان استخوان نماند.

گوید: مسعود بن حارثه زخمی شد و پیش از هزیمت دشمن از پای درآمد و کسانی که با وی بودند سستی گرفتند و او که نزدیک مرگ بود گفت: «ای مردم بگو این و ابل، هر چه ای خبویش را بالا برید. شما را به خدا کشته شدن مرا مهم

نشانید. ۱۱

گوید: آنروز انس بن مالک نمری جنگید تا از پای درآمد و منی او را از مهر که به دربرد ریش مسموم نهاد و نیز فرطین جماع عبیدی سخت بجنگید و نیزها و شمشیرها شکست و دهر بر از دهقان پارسی و سالار سواران مهران را بکشت. گوید: و چون جنگ به سر رفت منی با مردم بنشست و سخن کرد و سخن کردند و چون یکی می رسید و سخن می کرد منی می گفت: «از کار خویش بگویی؟» فرطین جماع گفت: «یکی را کشتم و بوی مشک از او بافتم، گفتیم مهران است و امید داشتیم او باشد و معلوم شد شهر بر از سالار سواران است، خدا میداند چه دیدم که مهران چیزی نبود.»

منی گفت: «در جاهلیت و اسلام با عرب و عجم جنگ کردم و خدا که به روزگار جاهلیت بکصد عجم پرتوان تر از هزار عرب بود و اکنون بکصد عرب پرتوان تر از هزار عجم است که خدا حرمشان را ببرد و کیدشان راست کرد. این زرق و برق و انود کسان و کمانه ای ششاره و نیزهای دراز شما را نترساند که وقتی از آن جدا شوند با از دست بدهند و مانند بیهوشی هر کجا برانندشان بروند.»

رهی که با منی سخن می کرد گفت: «وقتی دیدم کار جنگ دوام یافت و بالا گرفت، گفتم سپرها را برگیرند که دشمن به شما حمله می سرد، در مقابل دو حمله پابردی کنید و من ضامنم که در حمله سوم خلع یابید. کسان چنان کردند و بخدا که خدا تعهد مرا انجام داد.»

ابن ذوالسهمین گفت: «به یاران خویش گفتم، شنیدم امیر فرات می کرد و در فرات خویش از ترس یاد کرد و این جز به تفضیل شجاعت نبود. و نبال پرچم خویش باشید و پیادگان، سواران را حقه نلت کنند و حمله بربند که گفتار خدا تعالی ندارد، خدا وعده خویش را با آنها وفا کرد و چنان بود که امید داشته بودم.»

هر آنچه گفت: «دستهای از آنها را سوی فرات را اندیم و امید داشتیم خدا اجازه

غرق آنها را داده باشد و مصیبت ما که در جنگ پل دیده بودیم سبک شود، و چون به مرحله خطر رسیدند به ما حمله آوردند و با آنها سخت جنگیدیم تا آنجا که یکی از کسان من گفت: چه شود اگر برجم خویش را عقب ببری، گفتم: «باید آنرا پیش ببرم» و به عقبدار آنها حمله کردم و او را بکشتیم. آنگاه سوی فرات گریختند و هیچیک از آنها زنده به آنجا نرسید.

ربیع بن عامر بن خالد گوید: در جنگ بویب همراه پدرم بودم و بویب در جنگ دهی ها گفتند که صد کس در آنروز به شمار آمد که هر یک ده کس را در عرصه جنگ کشته بودند. عمرو بن زید الخلیل از نجبی ها بود و عرفیه سالار از نجبی بود. مشرکان مابین جایی که اکنون سکون هست، تا ساحل فرات و کنار شرقی بویب کشته شدند، به سبب آنکه وقتی هزیمت شدند، منی پیشدستی کرد و پل را گرفت و آنها راه چپ و راست گرفتند و مسلمانان تا هنگام شب دنبالشان کردند و روز بعد نیز تا شب چنین بود.

گوید: منی از گرفتن پل پشیمان شد و گفت: «کاری ناره کردم که خدا مرا از بدی آن حفظ کند که پیشدستی کردم و پل را بستم و چاره آنها را بریدم دیگر چنین نخواهم کرده شما نیز نکند و مانند من نباشید که خطایی بود و نباید راه چاره کسی را برید مگر آنکس که هیچ تاب ندارد.»

گوید: کسانی از سران مسلمانان که زخمه ادر شده بودند جان دادند که خالد بن هلال و مسعود بن حارثه از آنجمله بودند، منی بر آنها نماز کرد و جنازه ها را بر تیزه ها و شمشیرها نهاد و گفت: «بخدا این قضیه غم را سبک می کند که در جنگ بویب بودند و شجاعت نمودند و پامردی کردند و نرسان شدند و سستی نکردند و شهادت کفاره همه گناهان است.»

زیاد گوید: منی و عصمه و جریر در بویب آذوقه مهران را به غنیمت گرفتند که گوسفند و گاو آورد بود و آنرا برای زن و فرزند کسانی که از مدینه آمده بودند

فرستادند. اینان زن و فرزند خویش را در فوادم نهادند و نیز برای زن و فرزند جنگجویان پیشین فرستادند که در حیره مفر داشتند بلد کسانی که آذوقه برای فوادمیان بردند عمرو بن عبدالمسیح بن بقیله بود و چون پیش زنان رسیدند و آنها سواران را پدیدند بانگ بر آوردند و پنداشتند دشمن حمله آورده است و با سنگ و چوب به دفاع از کودکان برخاستند عمرو گفت: «زنان این سپاه چنین باید و زنان را مرده فتح دادند و گفتند: «این آغاز کار است.»

بسر سالار کاروان آذوقه بر بود و برای کاروان نگهبانان گماشته بود، عمرو بن عبدالمسیح در بازگشت در حیره بماند.

و چنان شد که مثنی گفت: «و کی دشمن را تاصیب تعقیب می کنند؟»
 جریر بن عبدالله با قوم خویش گفت: «ای مردم بجمله شما همه کسانی که در این جنگ بوده اند به سابقه و فضیلت و تلاش همانندید اما در خمس شما هیچ کس جز شما سهمی ندارد که یک چهارم خمس از آن شماست و امیر مؤمنان به شما بخشیده است. هیچکس نباید زودتر از شما سوی دشمن رود و بیشتر از شما بکوشد که امید نیک دارید و یکی از دو نیکی را انتقام می برید: «شهادت و بهشت یا غنیمت و بهشت.»
 مثنی به گروهی از فراریان جنگ پل که سرپیکار داشتند حمله برد و گفت: «مستقبل و باران وی کجا بند؟ به دنبال دشمن تاصیب بروید و مایه زبونی دشمن شوید که این نیک است و پاداش نیک دارد و از خدا آموزش بخواهید که او بخشنده و مهربان است.»

علی بن محرز گوید: نخستین کسانی که آنروز دعوت مثنی را پذیرفتند مستقبل و باران وی بودند که روز پیش می خواسته بود از صف مسلمانان در آید و به دنبال دشمن رود و کسان را ترغیب کرده بود، مثنی بگفت تا پل را برای آنها آماده کردند و آنها را به تعقیب قوم فرستاد. پس از آنها مردم بجمله و دیگر سواران مسلمان راهی شدند و به دنبال دشمن تاصیب رفتند، در اردوگاه از جنگاوران پل کس نبود

که نرفته باشد، گاو و اسیر و غنیمت بسیار به دست آوردند که مثنی همه را میان آنها تقسیم کرد و سخت کوشان همه قبایل را بیشتر داد و یک چهارم خمس را به مساوات بر مردم بجهله تقسیم کرد و سه چهارم را امراد عکرمه به مدینه فرستاد .
خدا ترس در دل پارسیان افکند و سران تهاقب کفندگان به مثنی نامه نوشتند که خدا آنچه را که دیده‌ای به ما داد و این قوم مدافع و محافظ ندارد، به ما اجازه ده که بیشتر رویم.

مثنی اجازه داد و آنها حمله بردند تا به سایاط رسیدند، مردم سایاط حصارری شدند و مهاجمان دهکده‌های اطراف را تاراج کردند، حصاربان از قلعه تیراندازی کردند و نخستین کسان که وارد حصار آنها شدند عصمه و عاصم و جریر بودند و کسان دیگر از هر گروه از دیال رفتند، آنگاه سوی مثنی بازگشتند .
عطیه بن حارث گوید: وقتی خدا عزوجل مهران را بکشت مسلمانان بر همه سواد ناهجله تسلط یافتند و بی‌شمار و تعرض دشمن بردیاه می‌رفتند ، پادگانهای عجم پراکنده شدند و بر رفتند و به سایاط پناهنده شدند و خوشدل بودند که آن سوی دجله کسی را با آنها کاری نباشد.

گوید: جنگ بویب در رمضان سال سیزدهم هجرت بود که خدا عزوجل در اثنای آن مهران و سپاه وی را بکشت و در دوسوی بویب چندان استخوان بود که هموار شد و به روز گرفتار، خاک آنرا پوشانید. هنوز هم وقتی آنجا را بکنند استخوان به دست می‌آید، بویب مابین سکون و مرعبه و بنی سلیم بود که به روز گرفتار و خسران مرداب فرات بود و در جوف می‌ریخت .

احور هیدی درباره این جنگ شعری گفته که مضمون آن چنین است:

در دیار قبيله رنجهای احور همچان گرفت

دواز پس عبد القیس به خفان رسید

و که آنجا را دیده بود که گروه فراهم بود

«وقتی که مشولان سپاه مهران در نبطیه بود
 «روزگاری که منی با سپاهیان سوی آنها رفت
 «و گروههای پارسی و گیلانی را بکشت
 «و بر مهران و سپاه همراه وی تفویض یافت
 «و همه را بخت و تک از میان برداشت.

ابوجعفر گوید: ولی قصه جریر و عرفجه و منی و جنگ منی با مهران در
 روایت این اسحق جز آنست که در روایتهای دیگر که گفتیم هست. گوید: وقتی خبر
 شکست سپاه بل به عمر بن خطاب رسید و با فرماندهان سپاه رفتند جریر بن عبدالله
 بجللی و عرفجه بن هرثمه یا گسروهی از مردم بجهله از یمن به مدینه آمدند در آن
 هنگام عرفجه سالار بجهله بود، وی از قوم ازد بود که با بجهله پیمان کرده بود.
 گوید: همراهِ آنها سخن کرد و گفت: «از مصیبت برادران خود در عراق
 خبر دارید، سوی آنها روید و من نیز همه کسان شما را که در قبایل عرب پراکنده اند
 برایتان گردآوری می‌کنم»

گفتند: ای امیر مؤمنان چنین می‌کنیم»

عمر تبره کبه و سجمه و عربزهر که از قبیله فزس بودند و به قبایل بنی‌حاضرین صعصعه
 پیوسته بودند فراهم آورد و عرفجه بن هرثمه را سالارشان کرد، جریر بن عبدالله بجللی از
 این کار خوشگین شد و به مردم بجهله گفت: «با امیر مؤمنان سخن کنید.»
 مردم بجهله به عمر گفتند: «مردی را سالار ما کرده‌ای که از ما نیست» عمر
 عرفجه را پیش خواند و گفت: «اینان چه می‌گویند؟»

گفت: «ای امیر مؤمنان راست می‌گویند من از آنها نیستم من یکی از مردم
 ازدم که در ایام جاهلیت از قوم خویش خونریزی کرده بودیم و به قوم بجهله پیوستیم
 و در میان آنها به جایی رسیدیم که می‌بینی»

عمر گفت: «پس به جای خویش باش و چنانکه ترا رد می‌کنند آنها را رد کن

گفت: «چنین نمی‌کنم و با آنها نمی‌روم.»

آنگاه عرفجه سالاری را رها کرد و از مردم بجزیه جدا شد و سوی مصره رفت و عمر سالاری بجزیه را به جریر بن عبدالله داد که به جای وی همراه قوم سوی کوفه رفت و چون از نزدیک مثنی بن حارثه می‌گذشت، مثنی به وی نوشت پیشی من بیا که ترا برای کمک من فرستاده‌اند.

اما جریر به جواب نوشت که چنین نکنم مگر امیر مؤمنان به من دستور دهد که تو یک سالاری و من نیز یک سالارم.»

پس از آن جریر سوی یل رفت و در بجزیه با مهران پسر یازان که از بزرگان پارسی بود روبه‌رو شد که پل را بریده بود و جنگی سخت در میان رفت و مندرین حسان بن شمرازیسی به مهران حمله برد و ضربتی به او زد که از اسب بیفتاد و جریر بر او تاخت و سرش را برید، و در باره سلاح و جامه‌اش اختلاف کردند آنگاه صلح کردند و جریر سلاح او را برگرفت و حسان کمر بند او را گرفت.

گوید: شنیدم که وقتی مهران جریر را دید شعری خواند که مضمون آن چنین

بود:

«اگر درباره من پرسش کنید من مهرانم»

«و اگر منکر شوید پسر یازانم.»

گوید: «من این را پذیرفتم تا یکی از مطلعان موقت به من گفت که وی عربی شعری بود و هنگامی که پدرش در یمن عامل کسری بود با او بزرگ شده بود و من این سخن را پذیرفتم.»

مثنی به عمر نامه نوشت و از جریر شکایت کرد، عمر به پاسخ او نوشت که من ترا بر مردی که از یاران محمد صلی الله علیه و سلم بوده سالاری ندادم، منظورش جریر بود.

پس از آن عمر سعد بن ابی وقاص را با شش هزار کس سوی عراق فرستاد و

سالاری قوم را بدوداد و به منشی و جریر بن عبداللہ نوشت که به سعد ملحق شوند و وی را بر آنها سالاری داد، سعد برفت تا در شراف منزل گرفت و منشی و جریر پیش وی رفتند، سعد ز مستانرا در شراف بود و کسان به دور وی فراهم آمدند و منشی بن حارثه که خدا پیش رحمت کند در گذشت.

خبر خنافس

زیاد گوید: منشی در سواد پیشروی آغاز کرد و بشر بن خصاصیه را در حیره جانشین کرد و جریر را سوی میسان فرستاد و هلال بن علفه نیمی را سوی دشت پیشان فرستاد و هصم بن فلان ضبی و کلج ضبی و عمر نجه یار فی و امثال آنها از سران مسلمانان را بر پادگانها گماشت.

آنگاه منشی در البس فرود آمد که یکی از دهکده‌های انبار بود، و این غزا غزای نخیر انبار و غزای نخیر البس نام گرفت و دو تن که یکی انباری بود و دیگری حبری منشی را به پیشروی ترغیب کردند و هر کدامشان از بازاری سخن آوردند، انباری او را سوی خنافس دلالت می‌کرد و حبری می‌گفت سوی بغداد رود.

منشی گفت: «کدامیک پیش از دیگری است؟»

گفتند: «این دو جا چند منزل از هم فاصله دارد.»

گفت: «کدام یک فوری‌تر است؟»

گفتند: «بازار خنافس که مردم آنجا روند و قبیله ریمه و قضاعه برای حفاظت

بازار آنجا فراهم آیند.»

منشی برای حمله به بازار خنافس آماده شد و هنگامی که پنداشت بروز بازار

آنجا می‌رسد آهنگ خنافس کرد و روز بازار به خنافس حمله برد.

دو گروه از ریمه و قضاعه آنجا بودند. سالار گروه قضاعه رومانس بن و سره

بود و سالار ریمه سلیل بن قیس بود که بازار را حفاظت می‌کردند.

مثنی بازار را با هر چه در آن بود به هم ریخت و محافظان را غارت کرد و از همان راه که رفته بود بازگشت و صبحگاهان به دهقانان انبار رسید که حصار را شدند و چون او را شناختند از قلعه فرود آمدند و علف و توشه دادند و بلدهایی برای راه بغداد پیش وی آوردند و مثنی آهنگ بازار بغداد کرد و صبحگاهان آنجا رسید، هنگامی که مثنی در انبار بود مسلمانان در سواد پیشروی می کردند و مابین اسفل کسک و اسفل فرات و پلهای مشب تا عین النمر و اراضی مجاور آن که سرزمین فلاسج و حال بود تاخت و تاز داشتند.

محضر گوید: یکی از مردم حیره به مثنی گفت: « می خواهی تراه دهکده ای رهبری کنیم که بازرگانان مداین کسری و بازرگانان سواد سوی آن می روند و هر سال یکبار آنجا فراهم می شوند و چندان مال همراه دارند که چون بیت المال است و اینک روزهای بازار است و اگر توانی غافلگیر به آنجا حمله بکن چندان مال به دست آری که مسلمانان توانگر شوند و همیشه در قبایل دشمن نیرومند باشند. »

مثنی گفت: « از مداین کسری تا بغداد چه قدر راه است؟ »

گفت: « یک روز یا کمتر از یک روز. »

گفت: « چه گونه آنجا بتوانم رفت؟ »

گفتند: « اگر خواهی رفت می باید راه دشت گیری تا به خنافس رسی که مردم انبار سوی بغداد روند و خبر بر ندو کسان ایمن شوند، آنگاه مسوی انبار راه کسج کنی و از دهقانان برای راه بلد گیری و همه شب راه سپری و صبحگاهان به بغداد رسی و به آنجا حمله بکن. »

مثنی از ایس روان شد تا به خنافس رسید. آنگاه راه کسج کرد و سوی انبار رفت و چون امیر انبار از آمدن گروه خبر یافت حصار شد که نمی دانست کیست و این به هنگام شب بود و چون او را شناخت، از قلعه فرود آمد و مثنی او را تهدید کرد و به طمع انداخت و گفت: « خبر رانها را دار که می خواهم به بغداد حمله کنم و

بلد همراه من کن تا به بغداد روم و از آنجا سوی مداین حمله یرم.»

امیر انبار گفت: «من با تومی آیم.»

گفت: «تومی خواهم همراه من بیایی کسی را همراه کن که راه را بهتر از تو

بلد باشد.»

آنگاه امیر انبار آذوقه و علف به آنها داد و بلدخانی همراشان کرد، راه

سپردند و چون به نیمه راه رسیدند مثنی به بلدها گفت از اینجا تا بغداد چقدر

راهست؟

گفتند: «چهار یا پنج فرسخ.»

مثنی به پاران خورد گفت: «کمی داوطلب نگهبانی می‌شود جمعی داوطلب

شدند که به آنها گفت: «نگهبانان بگمارید» آنگاه فرود آمد و گفت: «ای مردم بمائید و

غذا خورید و وضو کنید و آماده شوید.»

آنگاه طلبه‌داران فرستاد که کسان را بداشتند که پیش از آنها خبر به بغداد

نرسد.

و چون قوم فراغت یافتند آخر شب روان شد و به بغداد رسید و صاحبگامان

به بازارها حمله برد و شش‌سیر در کسان نهاد و کشتار کرد و هر چه خواستند بر گرفتند.

گوید: مثنی گفت: «جز طلا و نقره چیزی نگیرید، و از کالا چندان بگیرید که

بر مرکب خویش توانید یرد.»

مردم بازار بگریختند و مسلمانان هر چه توانستند طلا و نقره و کالای نخبه

گرفتند. آنگاه مثنی راه بازگشت گرفت و تا نهر سلیمان انبار راند و آنجا فرود آمد

و با مردم سخن کرد و گفت: «ای مردم فرود آید و به حاجات خویش پردازید و

برای حرکت آماده شوید و شکر خدا کنید و از اوعاقبت بخواهید و در رفتن شتاب

کنید.»

گوید: و قوم چنان کردند و مثنی شنید که کسان بچ و بیچ می‌کردند که دشمن

باشتاب به دنبال ماست و گفت: « به نیکی و تقوی رازگویی کنید و به گناه و تعدی رازگویی نکنید. در کارها بتگریید و دقت کنید آنگاه سخن کنید، هنوز خبر به شهر آنها نرسیده و اگر رسیده باشد وحشت، آنها را از تعقیب شما باز می‌دارد که حمله ناگهانی ماهه وحشتی میشود که روزی تا شب دوام دارد، اگر نگهبانان حاضر بازار به دنبال شما آمده باشند به شما نمی‌رسند تا به اردوگاه و جمع خودتان برسید که شما بر اسبان اصیل می‌روید، اگر به شما برسند به امید پاداش و هم فیروزی با آنها جنگ می‌کنیم، به خدا تکیه کنید و به او گمان خوب داشته باشید که در جنگهای بسیار فیروزتان داده که دشمن از شما بیشتر و مجهزتر بوده است. اینک به شما بگویم که چرا چنین با شتاب می‌رویم و مقصود چیست؟ ابوبکر خلیفهٔ پیغمبر خدای صلی الله علیه و سلم به ما سفارش کرد که در غارتها کمتر توقف کنیم و پاشتاب بازگردیم، و در موارد دیگر نیز در کار بازگشت شناپان باشیم. »

گوید: آنگاه با گروه بیامد، بلدها همراه بودند و از صحراها ورودها گذشتند تا به انبار رسیدند و دهقانان انبار با جرات استنسالشان کردند و از سلامت وی خوشدل شدند که وعده داده بود اگر رفتارشان مورد رضایت بود با آنها نیکی کند.

زیاد گوید: وقتی مثنی از بغداد به انبار بازگشت مضارب عجلی وزید را سوی کبات فرستاد که فارس العناب تغلیبی آنجا بود و خود وی نیز پس از آنها روان شد و چون آن دو به کبات رسیدند قوم پراکنده شده بود و کبات خالی مانده بود، بیشتر مردم آن از بنی تغلب بودند و مضارب و زیاد به تعقیبشان رفتند و به دنبالهٔ قوم رسیدند که فارس العناب محافظ آن بود که ساحتی به حفاظت از آنها پرداخت، سپس گریزان شد و از دنبالهٔ گروه بسیار کس کشته شد.

آنگاه مثنی به اردوگاه خویش در انبار بازگشت که فرات بن حیان را بر آن گماشته بود و چون به انبار رسید فرات بن حیان و هتیه بن نهاس را روانه کرد و گفت

بر بعضی طوایف تغلب و نمر که در صفین بودند حمله برند و خود از دنبال آنها روان شد و عمرو بن ابی سلمی همچنین را جانشین خویش کرد.

و چون به نزدیک صفین رسیدند منی و فرات و عقیبه از هم جدا شدند و مردم صفین گریزان شدند و از فرات عبور کردند و آنها را حصار می شدند. منی و بارانوی توشه نداشتند و مرکبهای خویش را در آنجا تا چار می بایست داشتند و حتی باچه و پوست و استخوان آتر آخورند آنگاه به کاروانی از مردم دبا و حوران برخوردند و کاروانیان را کشتند و سه تن از بنی تغلب را که همراه کاروان بودند اسیر کردند و کاروان را گرفتند که کالای بسیار داشت.

منی به آن سه تغلبی گفت: « مرا راهبر شوید»

یکی شان گفت: « مراد مسورد مال و کسانمان امان دهید تا محل یکی از طوایف تغلب را که امروز صبحگاهان از پیش آنها آمده ام به شما نشان دهم» منی او را امان داد و بقیه روز را با وی راه بیمود و شبانگاه به قوم حمله برد. در آن هنگام شتران از آبگاه باز می آمد و کسان کنار خیمه ها نشسته بودند که مجرم آغاز شد و مردان را بکشتند و زن و فرزند اسیر کردند و شتران را برانندند و معلوم شد قوم بنی رویحه اند. مردم ربیعه که در اردوی مسلمانان بودند با سهم غنیمت خود اسیران را خریدند و آزاد کردند و چنان بود که مردم ربیعه در ایام جاهلیت اسیر نمی گرفتند.

آنگاه خبر آمد که بیشتر مردم آندینار سوی ساحل دجله رفته اند و منی حرکت کرد - در همه این غزاهای که از پس یویب بود و حذیفه بن محصن غلفانی در مقدمه سپاه بود و نعمان بن عوف بن نعمان و مطر، هر دو انشپانی، پهلوداران سپاه بودند و حذیفه را به دنبال قوم روان کرد و خود از بی برفت و نزدیک تکریت به آنها رسیدند که به آب زده بودند و چندان که خواستند شتر گرفتند و به هر یک از آنها پنج شتر و پنج اسیر رسید منی خمس اموال را برگرفت و با کسان سوی انبار سازگشت و فرات و عقیبه

به راه خویش رفتند و به صفین حمله بردند که مردم نمر و تغلب آنجا بودند و در نتیجه حمله جمعی از آنها را به آب ریختند که امان خواستند اما دست از آنها برنداشتند و به آب افتادگان بانگ می‌زدند: غرق شدیم، غرق شدیم، غرق شدیم، و عثبه و فرات بانگ می‌زدند: و این غرق شدن به آن آتش زدند، و با این سخن یکی از جنگهای ایسام جاهلیت را که در اثنای آن گروهی از مردم بکرین وائل را آتش زده بودند، به یادشان می‌آورد.

عثبه و فرات و همراهان پس از غرق کردن جماعت سوی منی بازگشتند و چون همه در اردوگاه انبار فراهم آمدند و فرستادگان و دسته‌ها بازگشتند منی با سپاه سوی جزیره رفت و آنجا فرود آمد.

و چنان بود که عمر رضی الله عنه در هر سپاه خبرگیر داشت و ماجرای این غزا را برای او نوشتند و سخن عثبه و فرات که در غزای بنی نعلب و بسه آب ریختن قوم گفته بودند بدورسید و آنها را احضار کرد و در این باره پرسش کرد که گفتند این سخن را بر سبیل مثل گفته‌اند و منظور کینه جوئی ایام جاهلیت نبوده و عمر آنها را قسم داد و قسم خوردند که از سخن جز تمثل منظوری نداشته‌اند. عمر گفتار آنها را پذیرفت و پس فرستاد که پیش منی آمدند.

سخن از مقدمات

جنگ قادسیه

عبدالرحمن بن سابط احمری گوید: پارسیان به رستم و فیروزان که سالار مردم فارس بودند گفتند: «چه می‌کنید، اختلاف شما مایه ضعف پارسیان شده و دشمن در آنها طمع بسته است. حرم شما چندان نیست که پارسیان این وضع را بپذیرند که شما به نابودیشان کشانید، از پس بغداد و سابط و تکریت نوبت مداین است بخدا یا همسخن شوید یا پیش از آنکه دشمن شاد شویم شما را از میان برمی‌داریم»

محفر نیز گوید: در این هنگام که مسلمانان در سواد تاخت و فزونی کردند، پارسیان به رستم گفتند: «گوی این انتظار می‌برد که سوی ما آیند و نابود شویم. بخدا ای سرداران! این ضعف و بیونی از شما به ما می‌رسد که مردم پارس را پراکنده‌اید که از مقابله دشمن بازمانده‌اند، بخدا اگر کشتن شما مایهٔ نیاوردی ما نمی‌شد هم اکنون خونتان را می‌ریختیم. اگر بس نکنید شما را می‌کشیم که اگر نایود شدیم از شما انتقام گرفته باشیم.»

زیاد گوید: فرزندان و رستم به پسران دختر کسری گفتند: «زنان و رفیقان خسرو و نیز زنان و رفیقان خاندان خسرو را برای ما بنویس و پوران همه را در مکتوبی نوشت و به آنها داد و کس به طلب زنان فرستادند و همه را بیاوردند و مردان بر آنها گماشتند و آزار دادند مگر ذکوری از فرزندان خسرو را بیابند اما کس از آنجمله پیش آنها نیافتند. زنان گفتند، با یکیشان گفت: «جوانی از فرزندان شهربار پسر خسرو مانده که، مادرش از مردم بادورباست» کس پیش آن زن فرستادند و او را بیاوردند و چنان بود کسه در ایام شیرینی کسه همه زنان را در قصر ایض فراهم آورده بود و همه ذکور را کشته بود، زن، پسر خود را از قصر برون فرستاده بود و با خالگان وی وعده نهاده بود و پسر را در زبیل پیش آنها فرستاده بود.

و چون از زن دربارهٔ پسر پرسیدند جای وی را نشان داد و کس فرستادند و او را بیاوردند و به شاهی برداشتند. پسر بیست و یکسال داشت و همه بر او همسخن شدند و پارسیان آرام گرفتند و اطاعت وی کردند و سران قوم در اطاعت و اعانت وی از هم پیشی گرفتند و برای پادگانها و مرزها که خسرو داشته بود و چون حیره و انبار و ابله و دیگر پادگانها سپاهها معین شد.

و مثنی و مسلمانان از کار پارسیان و همدلیشان دربارهٔ بزدگر خبر یافتند و به عمر نامه نوشتند و خبر دادند که از مردم اطراف انتظار شورش دارند و تا وقتی نامه

به عمر رسید مردم سواد چه آنها که با مسلمانان پیمان داشتند و چه آنها که نداشتند کافر شدند و مثنی با جمیع خود برفت و در ذی قار مقرر گرفت و مسلمانان در طیف اردو زدند تا نامه عمر رسید که چنین بود.

«اما بعد، از میان عجمان در آید و بر سر آبهای که مجاور عجمان است در حدود سرزمین خودتان و سرزمین آنها فرود آید و همه جنگاوران و سواران ریه و مضر و مردم هم پیمانشان را آماده کنید و هر که بدخواهد و نیاید احضار شود. اکنون که عجمان به تلاش افتاده اند عربان را نیز به تلاش وادارید و با همه نیرو با همه نیروی آنها مقابل شوید.»

مثنی در ذی قار جا گرفت و مسلمانان از جل و شرافت تاغصی و سلمان اردو زدند. غصی در حدود بصره بود، جری بن عبدالله و سیرة بن عمرو و عسیری و ساران وی در سلمان بودند، مسلمانان بر آبهای عراق از اول تا آخر مقرر کردند و مراغب همدیگر بودند تا اگر حادثه‌ای برای یکی از گروهها رخ داد به کمک آن شناهند و این به ذی قعدة سال سیزدهم هجرت بود.

زیاد گوید: وقتی عمر خبر یافت که عجمان یزدگرد را به شاهی برداشته اند به همه عاملان پرولاسات و عمال قبایل عرب نامه نوشت و این به ذی حجة سال سیزدهم بود. هنگامی که به حج می رفت، که عمر هر سال به حج می رفت، نوشت که هر که را سلاح یا اسب یا توان جنگ دارد برگزیند و سوی من فرستد، شتاب کنید، شتاب کنید، و هنگامی که راهی حج بود فرستادگان روان شدند. نخستین گروه از قبایلی آمدند که راهشان از مکه و مدینه می گذشت. آنها که از اهل مدینه بانبه راه عراق و مدینه بودند هنگام بازگشت از حج در مدینه پیش روی آمدند و آنها که دورتر بودند به مثنی پیوستند و آنها که پیش عمر آمده بودند گفتند که مردم مجاور آنها با شتاب می آیند.

اما در روایت ابو معشر و ابن اسحاق هست که به سال سیزدهم هجرت سالار

حجج عبدالرحمان بن عوف بود.

عبدالله بن عمر گوید: سالی که عمر به خلافت رسید عبدالرحمان بن عوف را سالار حج کرد و عبدالرحمان آن سال با مردم به حج رفت، پس از آن همه سالهای دیگر خود عمر به حج می‌رفت. چنانکه گویند در این سال عامل عمر به مسکه عتاب بن امیه بود، عامل حایق عثمان بن ابی العاص بود، بریمن یعلی بن منبه بسوده بر عمان و یمامه حذیفه بن یحیی بن محمد بن بود، بر بحرین علام بن حضرمی بود، بر شام ابو عیسیه این جراح بود، بر مرز کوفه و اراضی مفتوح آن مثنی بن حارثه بود، چنانکه گویند علی بن ابیطالب عهده دار قضا بود و به قولی عمر در ایام خلافت، قاضی نداشت.

آنگاه سال چهاردهم

هجرت در آمد

در اولین روز محرم سال چهاردهم هجرت چنانکه در روایت زیاد آمده عمر روان شد و بر سر چاهی به نام صرار فرود آمد و اردو زد و مردم ندانستند چه خواهد کرد، آیا حرکت می‌کند یا آنجا می‌ماند؟ و چون می‌خواستند چیزی از عمر پرسند، عثمان با عبدالرحمان بن عوف را می‌فرستادند. و چنان بود که در خلافت عمر عثمان را ردیف نام داده بودند و ردیف در زبان عرب کسی است که بعد از سردی باشد و عربان این را به کسی گویند که امید دارند پس از سالارشان سالار شود. و چنان بود که وقتی این دو کسی نمی‌توانستند آنچه را می‌خواستند بدویند، عباس را پیش او می‌فرستادند.

چون عثمان پیش عمر رفت گفت: لاجه خبراً قصد تو چیست؟

عمر بانگ نماز داد و مردم فراهم شدند و خبر را با آنها بگفت بیند چه می‌گویند.

هامة قوم گفتند: روان شو و ما را همراه ببر. به عمر با رای آنها هم سخن شد

که می خواست آنها را با ملایمت از این رای بگرداند و گفت: «آماده شوید و لوازم فراهم کنید که من می روم مگر آنکه رای بهتری پیش آید.»
 آنگاه مردم صاحب رای را پیش خواند و سران اصحاب پیامبر صلی الله علیه و سلم و بزرگان عرب بر او فراهم آمدند و گفت: «رای شما چیست که من قصد حرکت دارم.»

اما رای جمیع این شد که یکی از یاران پیامبر خدا صلی الله علیه و سلم را بفرستد و خود او بمکانه و سپاه بفرستد، اگر کار به دلخواه بود و پیروزی رخ نمود همانست که می خواهد و می خواهند، و گرنه دستگیری را روان کند و سپاه دیگر فرستد و دشمن را بشکند و مسلمانان را نیرو دهد تا قیروزی خدا بیاید و وعده او محقق شود.

عمر ندای نعال داد و مردم بر او فراهم شدند و کسی فرستاد و علی علیه السلام را که در مدینه جانشین کرده بود بخواند که بیامد. طلحه را نیز که بر مقدمه سپاه فرستاده بود بخواند که بازگشت. زیاد و حیدر رحمان عوف را نیز که پهلوانان سپاه بودند بخواند و در جمیع سخن ایستاد و گفت: «خدا مسلمانان را بر اسلام فراهم آورد و دلها را مؤتلف کرد و کسانرا چون برادران کرد که مسلمانان همانند بپسندند که عضوی از آسیب عضو دیگر برکنار نمایند. باید که کار مسلمانان به مشورت صاحبان رای باشد که مردم مادم که از عهده دار خلافت رضایت دارند و در باره او هم سخند پیروی او می کنند و عهددار خلافت در رای که صاحب نظران می زنند و صلاحی که در کار جنگ می اندیشند، پیرو ایشانست. ای مردم من چون یکی از شما بودم و صاحبان نظر مرا از رفتن منصرف کردند، می خواهم بدانم و یکی را بفرستم و کسانی را که از پیش فرستاده بودم یا بجهانها ده بودم برای این کار احضار کرده ام.»

و چنان بود که علی علیه السلام را که در مدینه جانشین عمر شده بود و طلحه را

که با مقدمه سپاه در اعوص بود. برای این گفتگو احضار کرده بود.
 عمر بن عبدالعزیز گوید: وقتی عمر از کشته شدن امی عبید بن مسعود و اتفاق
 مردم پارسی بر یکی از خاندان خسرو خیر یافت، مهاجران و انصار را خبر کرد و
 برون شد تا به صرار رسید، طلحه بن عبیدالله را پیش فرستاد که تا اعوص برقت،
 پهلوی راست سپاه را به عبدالرحمان بن عوف داد و پهلوی چپ را به زبیر بن عوام
 داد، علی رضی الله عنه را در مدینه جانشین کرد، پس با مردم مشورت کرد و همه گفتند
 سوی دیار پارسیان رود، در این باب مشورت نکرده بود تا به صرار رسید و طلحه
 بازگشت و عمر با صاحبان رای مشورت کرد، طلحه هماهنگی رای مردم بود، اما
 عبدالرحمان از جمله کسانی بود که او را از رفتن منع کرد.

عبدالرحمان گوید: بعد از پیمبر پدر و مادرم را فدای کسی نکرده بودم، به عمر
 گفتم: «پدر و مادرم فدایت، این تقصیر بر من افکن و بدان و سپاهی بفرست که تضای
 خدا را در باره سپاههای خویش دیده‌ای، اگر سپاهت هزیمت شود چون هزیمت
 تو نباشد که اگر کشته شوی یا هزیمت شوی بیچارم که مسلمانان هرگز تکبیر نگویند
 و شهادت لا اله الا الله بر زبان بیاورند.»

در این اثنا که عمر در اندیشه فرستادن یکی بود و در باره آن مشورت می‌کرد
 نامه سعد پیامد، وی در نجد عامل زکات بود، عمر می‌گفت: «یکی را به من نشان
 دهید؟»

عبدالرحمان بن عوف گفت: «یکی را پیدا کردی.»

گفت: «کجاست؟»

گفت: «شبر پنجه افکن، سعد بن مالک.»

و صاحبان رای وی را تأیید کردند.

زفره گوید: مثنی به عمر نامه نوشت که پارسیان درباره یزدگرد همسخن
 شده‌اند و سپاهها فرستاده‌اند و اهل ذمه شوریده‌اند، عمر بدو نوشت سوی صحرا برو

و قبایلی مجاور را بخوان و نزدیک آنها در حدود سرزمین پارسیان باشی تا دستور من به تو رسد.

گویی: همچنان با شتاب بیامدند و سپاهها فرستادند و اهل دمه سربسته شورش برداشتند و منتهی کسانی را ببرد و به صورت دسته‌های جدا از اول تا آخر عراق جای داد که از غرضی تا فلفطانه اردو زدند و پادگانها و مرزهای خسرو سامان گرفت و کار پارسیان امنتر از یافت اما بیمنانک و ترسان بودند و جماعت مسلمانان چون شبر که به طعمه او دست‌انداخته باشند آماده هجوم می‌شدند و سران قوم آنها را به سبب نامه عمرو انتظار کمک باز می‌داشتند.

قاسم بن محمد گوید: ابو بکر سعد را عامل زکات هوازن نجد کرده بود و عمر او را به جا گذاشت؛ هنگامی که به عمال خویش نامه نوشت که مردم را روانه کنند بدو نیز نوشت که مردم سلاحدار و اسبدار و صاحب رای و شجاع را برگزینند. سعد نامه نوشت و خبر داد که خدا جمعی را برای حرکت فراهم آورد، نامه هنگامی رسید که عمر درباره یکی که به جای خویش فرستد مشورت می‌کرد و چون نام وی به میان آمد گفتند او را بفرستند.

طلحه گوید: سعد عامل زکات هوازن بود و عمر ضمن نامه‌ها که نوشت با او نیز نوشت که مردم صاحب رای و شجاع را که سلاحی یا اسبی دارند برگزینند. نامه سعد رسید که یک هزار سوار برگزیده ام که همه شجاع و صاحب رای و حافظ حریم و مدافع قوم خویش بوده‌اند و در میان آنها اعتبار و حرمت دارند و اینک آماده‌اند.

گویی: و این به هنگامی بود که کسان در کار مشورت بودند و به عمر گفتند:

«کسی را که باید فرستاد باشی.»

گفت: «کیست؟»

گفتند: «شبر خزان.»

گفت: «کی؟»

گفتند: «سعد».

عمر رای آنها را پذیرفت و کس فرستاد که سعد بیامد و سالاری جنگ عراق را به وی داد و سفارش کرد و گفت: «ای سعد بنی وهیب! در کار خدا مغرور مباش که گویند دایی پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم و یار پیمبر خداست که خدا عزوجل بد را به بد محو نمی کند، بلکه بد را به نیک محو می کند که خدا را جز بوسیله اطاعت یا کسی نسبت نیست و مردم از شریفند و ضعیف در نظر خدا یکسانند که خدا پروردگار آنهاست و آنها بتندگان خدا بند و نفاوتشان به عضو خداست که به اطاعت او حاصل می شود. بتگر پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم از هنگام بعثت تا وقتی از ما جدا شد چگونه بود و چنان باش که کار چنان باید، اندرز من به تو همین است. اگر روش پیمبر را رها کنی و از آن بگردی کارت بیهوده شود و از جمله زیانکاران شوی.»

و چون می خواست سعد را روانه کند او را پیش خواند و گفت: «تو به جنگ عراق گماشتم. سفارش مرا به خاطر سپار که کاری سخت و پرمحنث در پیش داری که به کمک حق از پیش توان برد، خودت و همراهانت را به نیکی عادت بده و فیروزی از آن خواه، بدان که هر عادتنی را وسیله ای هست، وسیله نیکی صبر است. در مقابل بلیه ای که به تو می رسد صبور باش تا به تقوی دست یابی، بدان که تقوی دو چیز است: اطاعت خدا و اجتناب از معصیت وی. اطاعت خدا بغض دنیاست و حب آخرت و عصیان خدا حب دنیاست و بغض آخرت. دلها را حقیقتهاست که خدا پدید می آورد که نهان است و عیان. حقیقت عیان آنست که حق تا پیشگر و مذمتگوی را بکسان دهد و نهان آنست که حکمت از قلب به زبان آید و کسان را دوست دارد. از دوستی غافل مباش که پیمبران دوستی کسان خواسته اند، خدا وقتی بنده ای را دوست دارد او را محبوب کسان کند و چون بنده ای را دشمن دارد او را مبغوض

کسان کند . مقیاس منزلت تو پیش خدای تعالی منزلتی است که پیش کسان و همکاران خویش داری.»

آنگاه او را با مسلمانانی که در مدینه فراهم آمده بودند روانه کرد . سعد با چهار هزار کس از مدینه به قصد عراق درآمد که سه هزار کس از یمن و سمرات آمده بودند، سالار مردم سمرات حمیضه بن نعمان باری بود و همه از طایفه باری و المص و غامد و دیگر بستگان این طوایف بودند که هفتصد کس بودند، مردم یمن دو هزار و سیصد کس بودند که نضع بن عمرو از آنجمله بود، همه قوم از جنگاور و زن و فرزند چهار هزار کس بودند، عمر به اردوگاهشان آمد و میخواست همه را سوی عراق فرستد اما جز سوی شام نمیخواستند رفت و عمر جز عراق نمیخواست و عاقبت يك نیمه را سوی عراق فرستاد و يك نیمه را روانه شام کرد.

حنس نخعی گوید: عمر به اردوگاه اوم آمد و گفتم: «ای مردم نضع شرف در میان شما جای دارد، با سعد بروید. آنها دل سوی شام داشتند، عمر جز عراق نمیخواست و آنها جز شام نمیخواستند و عاقبت يك نیمه را سوی شام فرستاد و يك نیمه را سوی عراق فرستاد.

مستیر گوید: از مردم حضر موت و صدق سیصد کس در آن میان بود که سالارشان شداد بن ضمعج بود، يك هزار و سیصد کس از مردم مذحج بودند که سه سالار داشتند: عمرو بن معد یکرب سالار بنی ضبه بود، ابوسیر ذویب سالار جضی و بستگان حفص چون جزء وزید و انس الله و امثال آنها بود، یزید بن حارث صدایی سالار صدا و جنب و سلبه بود که همه سیصد کس بودند از قبيله مذحج، اینان هنگام رفتن سعد از مدینه برون شدند. از قبيله قیس عیالان نیز هزار کس بودند که سالارشان بشر بن عبدالله غلامی بود.

ابراهیم گوید: گروه قاصیه چهار هزار کس بود که از مدینه درآمد: سه هزار کس از مردم یمن بود و هزار کس از مردم دیگر.

فامم گوید: عمر از صرار تا اعوص میاه را بدرقه کرد آنگاه در جمع کسان به سخن ایستاد و گفت: «خدا برای شما مثل زده و سخن آورده که دلها را با آن زنده کند که دلها در سینه‌ها مرده است تا خدا آن را زنده کند. هر که چیزی می‌داند از آن سود نگیرد. عدالت را نشانه‌ها و نمودارهاست، نشانه‌های آن حیاست و بخشش و تساهل و نرمش، و نمودار آن رحمت است. خدا برای هر کاری دری نهاده و برای هر دری کلیدی آماده کرده، در عدالت عبرت آموختن است و کلید آن زهد است، عبرت آموختن یاد مرگ کردن است و از مردگان سخن آوردن و آمادگی برای مردن و پیش فرستادن عمل، زهد، حق از کسان گرفتن و به صاحب حق دادن است که در این باره محابای کس نکشی، باید که به مقدار کفاف قناعت کنی که هر که به مقدار کفاف قانع نباشد، هیچ چیز او را بی نیاز نکند. من میان شما و خدایم اما میان من و خدا هیچ کس نیست، خدا مرا مکلف کرده که دعاها را از او بگردانم. شکایتهای خویش را پیش ما آرید و هر که نتواند، پیش کسی برود که بما برساند تا بی‌درنگ حق وی را بگیریم.»

آنگاه به سعد گفت حرکت کند و گفت: «وقتی به زرد رسیدی آنجا توقف کن و در اطراف آن پراکنده شوید و کسان را بخوان و مردم دلیر و صاحب رای را که نیرو و سلاح دارند برگزین.»

محمد بن سوفه گوید: مردم سکون یا نخستین گروه کنده به سالاری حصین بن نمیر سکونی و معاویه بن خدیج گذشتند که چهارصد کس بودند، عمر جلوی آنها را گرفت و جوانان دلم سیاط را با معاویه بن خدیج دید و روی از آنها بگردانید و باز روی بگردانید چندان که بدو گفتند: «چرا با این قوم سرگرانی؟»

گفت: «از آنها، تشویش دارم، هیچ يك از اقوام عرب بر من نگذشته‌اند که ناخوشایندتر از ایشان باشند.» آنگاه گفت حرکت کنند.

بعدها نیز عمر پیوسته از آنها به بدی یاد می‌کرد و مردم از رای عمر در باره

آن گروه به شگفتی بودند. و چنان شد که یکی از آنها به نام سوزان بن حمران، عثمان بن عفان رضی الله عنه را کشت و یکی از بستگانشان که خالد بن ملجم نام داشت علی بن ابی طالب رحمه الله را کشت و معاویه بن خدیج با جماعتی از آنها به تعقیب و قتل قاتلان عثمان برخاست اما جمعیشان قاتلان عثمان را پناه داده بودند.

ماهان گوید: از آن پس که سعد برفت، عمر دوهزار کس از مردم یمن را با دوهزار کس از مردم نجد از غطفان و طوایف دیگر به کمک او روان کرد. سعد در آغاز زمستان به زروود رسید و آنجا فرود آمد. و سپاهیان را در اطراف آن بر سر آبهای بنی نعیم و اسد پراکنده کرد و در انتظار فراهم آمدن کسان و دستور عمر ماند. چهار هزار کس از بنی تمیم و ریاب برگزید که سه هزار کس تمیمی و هزار کس ربایی بودند، از بنی اسد نیز سه هزار کس برگزید و کفایت در حدود سرزمین خود ما بیست حزن و بیست همتانند و آنجا بمانند و ما بین سمد بن ابی وقاص و منی بن حارثه بودند.

منی هشت هزار کس از مردم ربیعه داشت که شش هزار از بکر بن وائل بود و دوهزار کس از دیگر طسوائف ربیعه که پس از رفتن خالد برگزیده بود، چهار هزار کس از باقیماندهگان جنگه پل نیز با وی بودند، از مردم یمن نیز دوهزار کس از بجیله با وی بود و دوهزار کس از قضاعه و طی که بعضی را بنازگی برگزیده بود.

سالار مردم طی، عدی بن حاتم بود و سالار قضاعه عمرو بن ویره بود و سالار بجیله جریر بن عبدالله بود.

در این هنگام که سعد انتظار میبرد منی سوی وی آید و منی نیز در انتظار رفتن سعد بود منی از زحمتی که در جنگه پل خورده بود در گذشت و بشیر بن خصاصیه را جانشین خود کرد. سعد در زروود بود و سران مردم عراق با خصاصیه بودند و گروههای عراقی و از آن جمله فرات بن حیان عجللی و عتیبه که پیش عمر رفته بودند پیش سعد بودند که عمر آنها را به نزد وی فرستاده بود.

ماهان گویند: به همین سبب بود که مردم در شماره سپاه قادسیه اختلاف کرده‌اند. آنها که چهار هزار کس گفته‌اند از این رو بود که چهار هزار کس با سعد از مدینه بیرون آمدند و آنها که هشت هزار کس گفته‌اند، از این رو بود که هشت هزار کس در زرود فراهم آمده بودند و آنها که نه هزار کس گفته‌اند پیوستن مردم قیس را در نظر داشته‌اند و آنها که دوازده هزار کس گفته‌اند سه هزار کس از مردم بنی‌اسد را که از نبره‌های حزن بود به حساب آورده‌اند.

سعد دستور پیشروی داد و سوی عراق روان شد. گروه کسان در شراف بودند و چون سعد به شراف رسید اشد بن قیس با هزار و هفتصد کس از مردم یمن بدو پیوستند.

گویند: همه حاضران قادسیه سی و چند هزار کس بودند و کسانی که از غنائیم قادسیه سهم بردند در حدود سی هزار کس بودند.

جربر گویند: مردم یمن دل‌موی شام داشتند و مضریان به عراق راغب بودند. عمر گفت: «خویشاوندی‌های شما از خویشاوندیهای ما قویتر است چرا مضریان کلدشنگان خویشی را که در شام بوده‌اند به یاد نمی‌آورند؟»

محمد بن حذیفه بن یمان گویند: هیچ کس از عربان در مقابل پارسیان جسورتر از مردم ریهه نبود که مسلمانان آنها را ریهه شیر یا ریهه سوار نامشان داده بودند، عربان جاهلیت نیز پارسیان را شیر می‌نامیدند، رومیان را نیز شیر می‌نامیدند.

ماهان گویند: عمر گفت: «بخدا شاهان صبحم را با شاهان عرب مقابل می‌کنم» و هر چه سروصاحب رای و معتبر و صاحب نفوذ و سخنتور و شاعر بود سوی پارسیان فرستاد و آنها را با سران و بزرگان عرب روبرو کرد.

شعبی گویند: وقتی سعد می‌باید از زرود حرکت کند عمر با و نامه نوشت که مرد لایقی را به دروازه هند فرست که آنجا باشد و مراقبت کند که از آن حدود آسیبی به تو نرسد، سعد مدیران شعبه را با پانصد کس فرستاد که سوی غرضی رفت و

به نزد جریر که آنجا بود مقرر گرفت خضی در سرزمین عرب رو بروی ابله بود که مرز و دروازه هند به شمار بود.

چون سعد در شرافت مقرر گرفت جای خود را به عمر نوشت و هم جاهای مسلمانان را که مابین خضی تا جبهه بود به او خبر داد.

عمر به او نوشت که وقتی این نامه من به نرسد کسانی را دسته‌های ده نفری کن و بر هر دسته سردسته‌ای گمار و سپاهاراسالاران معین کن و سپاه خویش را آرایش و نظم ده و سران مسلمانان را بگویی تا پیش تو آیند و تعداد خویش بگویند سپس آنها را پیش کسانی فرست و در فادسپه وعده کن، مغیره بن شعبه را نیز با سپاهش به خویشن ملحق کن و ترتیب کارها را برای من بنویس.

سعد کس پیش مغیره و سران قبایل فرستاد که بیامند و اندازه بدانست و بر هر دسته ده نفری سردسته‌ای گماشت چنانکه در ایام پیمبر خدای صلی الله علیه وسلم نیز مر دسته‌ها بودند و تا وقتی مقرری معین شد دوام داشت. بر هر جمعی کسانی از مسلمانان با سابقه گماشت و سران گروه‌های ده نفری را از کسانی برگزید که در اسلام اعتباری داشته بودند و بر قسمت‌های سپاه از مقدمه و پهلوها و پشت‌ازان و زبده سواران و پیاده و سوار کسان بر گماشت و هنگام حرکت با آرایش و نظم حرکت کرد و تا وقتی نامه و اجازه عمر نیامد حرکت نکرد. سران قسمت‌ها چنین بودند:

زهره بن عبدالله بن ثناده را که پادشاه هجر در جاهلیت او را سالاری داده بود و پیش پیمبر خدای فرستاده بود بر مقدمه گماشت و چون اجازه عمر آمد وی از شرافت روان شد تا به عذیب رسید.

عبدالله بن معتم را بر میمنه گماشت. وی از یاران پیمبر بود و یکی از نه کس بود که سوی او صلی الله علیه وسلم رفته بودند.

طلحه بن عبدالله را در پیشان کرد که سردست‌گانه قوم شدند.

شرحبیل بن صمط بن شریحیل کنده را بر میسره گماشت. وی نوجوان بود و بسا

مرتدان جنگیده بود و نیک کوشیده بود بدین سبب او را قدر شناختند، از دوران مدینه تا وقتی کوفه بنیاد شد به اعتبار از اشعث کندی سبق گرفته بسود و بندش از جمله کسانی بود که با ابو عبیده بن جراح سوی شام رفته بود .
خالد بن عرفطه را نایب خویش کرد.

عاصم بن عمرو تمیمی عمری را بر دنباله سپاه گماشت .

سواد بن مالک تمیمی را به پیشتازان گماشت.

سلیمان بن ربیع باهلی را بر زبده سواران گماشت .

جمال بن مالک امدی را سالار پیادگان کرد.

عبدالله بن ذی السهمین نخعی را سالار سوارگان کرد.

و چنان بود که سران قسمتها پس از سالار سپاه بودند و سردستگان پس از

سران قسمتها بودند، پس از آنها بر چنداران بودند و پس از بر چنداران و سران ، رؤسای قبایلی بودند.

به گفتهٔ اروپائیان اِسوپِکِر در جنگهای ارتداد و جنگهای عجمان از مرتد

شدگان کمک نمی خواست. عمر آنها را به جنگ فرستاد اما هیچ کدامشان را به کاری نگماشت.

سعید بن مرزبان گوید: عمر مداواتگران فرستاد (اطلبه) و عبدالرحمان بن ربیع

باهلی ذوالنور را به فضاوت کسان گماشت و ضبط (اقباض) و تقسیم غنائم را به او داد

و سلمان فارسی را دهونگر و رائد (پیشاز؟ مامور اکتشاف) قوم کرد.

ابی عثمان نهادی گوید: مترجم قوم هلال هجری بود و دیور، زباده بن ابی سفیان

بود.

و چون سعد از آرایش سپاه فراغت یافت و برای هر کار گروهی و سری معین

کرد قضیه را برای عمر نوشت .

در آن اثنا که نامه سوی عمر رفت و جواب آمد که از شراف سوی قادیسیه

حرکت کرد معنی بن حارثه با سلمی دختر خصله نیمی، نیم اللات، با وصیت مثنی پیش سعد آمد و چنان شده بود که مثنی وصیت کرده بود و گفته بودندشان که وصیت او را با شتاب به زورود، پیش سعد برتد اما فراغت این کار نیافته بودند و کار قابوس بن قابوس بن منذر آنها را از رفتن بازداشته بود.

وقصه چنان بود که از اذمرد پسر ازادبه قابوس را سوی قاصبه فرستاد و گفت: «عربان را دعوت کن و سالاری کسانی که دعوت ترا بپذیرند با تو باشد و چنان باش که پدراقت بوده اند.»

قابوس در قاصبه مفر گرفت و به قبیله بکر بن وائل نامه نوشت چنانکه نعمان می نوشته بود و تحسب و تهدید کرد.

و چون معنی خبر یافت از ذی قار یا شتاب بیامد و شبانگاه بر قابوس تاخت و او را با همه کسانش از پای در آورد، آنگاه سوی ذوقار برگشت و از آنجا همراه سلمی سوی سعد رفتند و در شراف پیش وی رسیدند و وصیت و رای مثنی بن حارثه را به او دادند که در آن گفته بود رای وی اینست که وقتی سپاه آماده شد بسا دشمن خود و دشمن مسلمانان یعنی یار سپاه در مخالفت آنها جنگ نبندازد بلکه بر کناره سرزمین آنها در نزدیکترین سنگستان به دیار عرب و نزدیکترین صحرا به دیار عجم جنگ اندازد و اگر خدا مسلمانان را بر آنها فیروزی داد به جاهای دیگر توانست رسید و اگر کار صورت دیگر داشت راه خویش را بهتر دانند و در دیار عرب دلیرتر توانند رفت تا خدا فرصت حمله به دشمن پیش آرد.

و چون رای و وصیت مثنی به سعد رسید بر او رحمت فرستاد و معنی را به جای وی گماشت و سفارش کرد با خاندان وی نیکی کند و سلمی را خواستگاری کرد و سه زنی گرفت و با وی زفاف کرد.

جز روستاهای سپاه هفتاد و چند کسی از جنگاوران بدر بودند و سیصد و چند کس از آنها که صحبت پیمبر دریافته بودند نایبعت رضوان با جلودر و سیصد کس از

آنها که در فتح مکه حضور داشته بودند و هفتصد کس از فرزندان صحابه پیمبر از همه قبایل عرب.

سعد در شرافت بود که نامه عمر آمد که مضمون آن همانند رای منی بود، همانوقت نیز نامه‌ای برای ابو عبید فرستاده بود که مردم عراق را که شش هزار کس بودند با هر کس از سپاه او که میل دارد سوی عراق رود آنجا فرستد. مضمون نامه هم به سمد چنین بود:

«اما بعد از شرافت با همه مسلمانانی که همراه تو اند سوی دیار سبآن رو و در عمه کارهای خویش به خدا تو کل کن و از او باری به خوراه. بدان که سوی قومی می روی که شمارشان بسیار است و لوازم سرافران دارند و نیروی بسیار و دیارشان گرچه دشت است به سبب دریاها و آبها و سنگستانها سخت و دست نیافتنی است مگر آنکه از آبهای تنگ بگذرند و چون با همه قوم با یکی از آنها رو برو شدی حمله و ضربت زدن آغاز کن. میاد با همه جمع آنها رو برو شوید و میاد شما را بفریبند که مردمی فریگار و مکارند و رفتاری جز رفتار شما دارند، مگر آنکه سخت بکشید. و چون به قارسه رسیدی، و قارسه در جاهلیت دروازه دیار پارسیان بوده و آنجا از همه دروازه‌های دیگر لوازم پیشتر دارند و از جاهای دیگر آرند و که جایگاهی وسیع و آباد و اسوار است و پیش روی آن پلها و رودهای صعب‌العبور است، می باید بر همه گذرگاههای آن اردوگاهها پدید آری و مسلمانان میان سنگستان و بیابان باشند، بر کناره‌های سنگستان و کناره‌های بیابان و ریگستانهای مابین آن باشند. آنگاه بجای خویش باش و از آنجا مرو که چون خبردار شوند به جنبش آیند و گروههای خویش را سوار و پیاده با همه نیرو سوی شما فرستند. اگر در مقابل دشمن پایمردی کنی و امیدوارم که ظفر یابید و هرگز مانند این جمع برضد شما فراهم نیارند،

دو اگر فراهم آیند یا دل‌های خوش نباشند و اگر کار صورت دیسگر داشت
 و سنگستان بدشمر شماسست و از بیابان نزدیک دیار آنها به سنگستان نزدیک
 مدیار خویش روید که در آنجا جرئت بیشتر دارید و آنجا را بیشتر
 و شناسید و دشمن در آنجا ترسانتر باشد و نادانتر فاقتی خداوند شماره
 و بر آنها فیروزی دهد و فرصت هجوم پیش آید.»

عمر، روز حرکت سعد را از شراف در نامه معین کرد و نوشت: چون فلان
 و بهمان روز شود با سپاه حرکت کن و مابین عذیب و جانات و عذیب فوادس مقر
 گیر و کسان بهرسوی فرست.

پس از آن جواب نامه‌ای که برای عمر نوشته بود از جانب او رسید به این

مضمون:

«اما بعد با خویش پیمان کن و سپاه را اندرز گوی و از همت و
 «پایمردی سخن آر که هر که غافل باشد آنرا به یاد آرد. پایمردی کنید،
 و پایمردی کنید که کمک خدای به اندازه همت می‌رسد و پاداش بانندازه
 و پایمردی می‌دهد. درباره زیر دستان و کاری که در پیش داری سخت
 «مراقبت کن و از خدا سلامت بخواهید و لا حول و لا قوة الا بالله بسیار گوید.
 «به من بنویس که گروه پارسیان تا کجا رسیده‌اند و سالارشان که عهده‌دار
 و مقابله شماسست کیست که به سبب کم اطلاعی از وضعی که در پیش دارید
 و مواز فریب کار دشمن، بسیاری چیزها را که می‌خواستم نتوانستم نوشت.
 «چاپگاههای مسلمانان را با نهری که میان شما و مداین هست برای ما وصف
 «کن. چنانکه گویی بدان می‌نگرم و وضع خودتان را بر من روشن کن. از
 «خدا بترس و به او امیدوار باش و نکیر مکن. بدان که خدا این کار را عهده
 «کرده و وعده تخلف ناپذیر بشما داده. مراقب باش که آنرا از تو نگردد و
 «دیگران را بجای شما نیارد.»

سعد درباره وصف شهر بدو نوشت که قادسیه میان خندق و عنیق است و در سمت چپ قادسیه رودی سبزگونه هست که درون آن پیدا است که تا حیره امتداد دارد، از میان رود که یکی به بیابان می‌رود و دیگری برکناره رودی است به نسام مخصوص که تا ناحیه میان خورنق و حیره می‌رود. سمت راست قادسیه تا ولجه یکی از مردانه‌های دیوار آنهاست. همه مردم سواد که پیش از من یا مسلمانان به صلح آمده بودند دل با مردم پارسی دارند و به آنها پیوسته‌اند و بر ضد ما آماده شده‌اند کسی را که برای جنگ ما آماده کرده‌اند رستم است و کسانی معانند وی که می‌خواهند ما را تحریک کنند و به حمله وادارند و ما نیز می‌خواهیم آنها را تحریک کنیم و به جنگ بکشانیم. فرمان خدا شدنی است و قضای او ما را سوی مقدر می‌کشاند و از او قضای خوب و تقدیر نیک فرین سلامت می‌خواهیم.»

عمر بدو نوشت: «نامه تو رسید و مضمون آن را بدانستم، در جای خود باش تا خدا دشمن را به هر کت در آرد، بدان که کار دنیاله‌وارد. اگر خدا دشمن را هزیمت کرد، از آنها دست مدار تا به مداین حمله‌بری که اگر خدا خواهد ما به خرابی آن نشود.» و چنان بود که عمر برای سعد بخصوص دعا می‌کرد و گمان باوی دعا می‌کردند و برای عامه سپاه نیز دعا می‌کرد.

زهره بن هویه روان شد و در عذیب هجانان، اردوزد و سعد از دنیال آمد که در عذیب هجانان به وی ملحق شود. زهره پیش رفت و در قادسیه ما بین عنیق و خندق، مقابل پل، مفر گرفت. قدیس در آن روز گدار یک میل پایین تر از پل بود.

سبغه بن قعقاع گوید: عمر به سعد بن ابی وقاص نوشت:

«در دل من افتاده است که وقتی با دشمن مقابل شوید او را هزیمت می‌کنید نردید را بیکسو نهید و یقین را برگزینید اگر یکی از شما با یکی از عجمان بیازی، امانی داده با اشاره‌ای کرده یا سخنی گفته که عجمی ندانسته و بنزد ایشان امان بوده، آن را امان به حساب آرید و از سخنگیری

«پرهیزید. به پیمان وفا کنید، که وفا حتی به غلط سوزندامت و عیانست حتی
به خطا مایه هلاکت است و سبب قتل شما و نیروی دشمن و ارباب شما و اقبال
«او می‌شود مبادا کاری کنید که مایه تحقیر و هین مسلمانان شود.»

کرب بن کرب عکلی که جزو مقدمه سپاه قادیسیه بود گوید: بعد از شرافت ما را
پیش فرستاد که در عذیب هجانات فرود آمدیم، او نیز حرکت کرد و وقتی که در
عذیب هجانات پیش ما رسید و این بهنگام صبحدم بود زهره‌زین حویه با مقدمه سپاه
حرکت کرد و چون عذیب که از جمله پادگانهای پارسیان بود نمودار شد بر برجهای
آن کسانی را دیدیم و بر هر یک از برجها یا میان دو کنگره می‌نگریستیم یکی را
می‌دیدیم و ما با ننگ سواران بودیم و مانندیم تا گروه عمده بیاید که پسنداشتیم آنجا
سپاهی هست آنگاه سوی عذیب رفتیم و چون نزدیک شدیم یکی از آنجا در آمد که با
شتاب سوی قادیسیه روان شد و چون با آنجا رسیدیم و وارد شدیم هیچ کس نبود و
همین مرد بود که به خنده از برجها و میان کنگره‌ها به چشم ما می‌خورد و اینک حسیب
ما را می‌برد، بدنهای او رفتیم اما نرسیدیم، زهره از قصبه خبر یافت و از پس آمد و
بما رسید و ما را جا گذاشت و از پی مرد رفت و گفت: «اگر این خبر گیر از دست برود
خبر ما بآنها رسد.» نزدیک خندق به او رسید و ضربتی زد و او را در آنجا افکند. و
چنان بود که مردم قادیسیه از دلیری این مرد و آشنایی او با جنگ به تعجب بودند و
هیچ کس پر دلتر و جسورتر از این پاریسی ندیده بود و اگر مقصد و تدبیر نبود زهره
به او نرسیده بود و از پای در نیامده بود.

گوید: مسلمانان در عذیب نیزه‌ها و تبرها و جعبه‌های چوبین و چیزهای دیگر
یافتند که سوزند افشان.

آنگاه در دل شب دسته‌ای فرستاد و گفت به اطراف حسیره هجوم برند،
بکیر بن عبدالله لیبی را سالارشان کرد. شماخ، شاعر قیسی، نیز در آن میانه بود
سی کسی از دلیران قوم که برفتند و از سلبین گذشتند و هل آن را ببردند و آهنگ

حیره داشتند.

در انبای راه سر و صیدها شنیدند و دست به کاری نزدند و نهان شدند. بینند که چیست و همچنان بی‌دند تا جمعی گذشتند و دسته‌ای سوار جلو انبوه جمع بود که متعرض آن نشدند که راه صنین را پیش گرفتند و متوجه مسلمانان نشدند که در انتظار آن خیر گیر بودند و توجهی به نهان شدگان نداشتند و آهنگ صنین داشتند.

و چنان بود که خواهر آزاد مرد پسر آزاده مرزبان حیره را که عروس امیر صنین بود به خانه وی می‌بردند. امیر صنین از جمله بزرگان عجم بود و کسان برای حفاظت به دنبال عروس بودند و چون سواران از همسراهای عروس جدا شدند و مسلمانان همچنان در نخلستان در کمین بودند و باروبنه بر آنها گذشت و بکبر به شیرزاد پسر آزاده که مابین سواران و باروبنه بود حمله برد و او را از پای در آورد. سواران گریزان شدند و باروبنه را با دختر آزاده با سپه زن از دهقانان و بکشد کس از خدمه بگرفت با چندان چیز که کس قیمت آن ندانست و بازگشت و چیزها را همراه برد و صیحگاهان باغتابی که خدا نصیب مسلمانان کرده بود در عذیب عجانان پیش سعد رسید و کسان به آهنگ بلند تکبیر گفتند سعد گفت بخدا سوگند این تکبیر قومی است که نیرو دارند.

آنگاه سعد غنایم را بر مسلمانان تقسیم کرد، خمس را برگرفت و بقیه را به جنگاوران داد که بسیار خوشدل شدند و گروهی را در عذیب نهاد که حافظ زنان باشند و کسانشان را نیز به آنها بیوست و غسالب بن عبدالله لیبی را سالار گروه کرد.

آنگاه سعد سوی قادسیه رفت و در قدیس مفر گرفت. زهره نیز در مقابل بل عتیق جایی که اکنون قادسیه است فرود آمد، سعد خیر دسته بکیر را و اینکه در قدیس فرود آمده بفرستاد و یکماد آنجا بود سپس برای عمر نامه نوشت که قوم دشمن کسی

را سوی ما فرستاده و ندانسته ایم که برای جنگ کسی را معین کرده باشد. و وقتی خبری به ما رسید خواهیم نوشت؛ از خدا فسروزی بخواه که مادر مقابل دنیایی پنهانیم با مردمی نیرومند که از پیش دانسته ایم که سوی آنها خواهند می شویم و خدای فرمود: «شما را به قومی نیرومند می خوانند.»

سعد در اثنای این اقامت عاصم بن عمرو را سوی اسفل فرات فرستاد و او تابشان برفت، به جستجوی گوسفند و گاو بود اما بدست نیاورد و کسان که در مزارع بودند بگریختند و در بیشه ها پنهان شدند و عاصم پیش رفت تا بر کنار بیشه ای مردی را بگیرد و از او پرسش کرد و جای گوسفند و گاو می جست و آن کس قسم خورد و گفت: «نمی دانم» اما او چوپان چهار پایانی بود که در آن بیشه بود و گاوای پانگ بر سر آورد که بخدا دروغ می گوید اینک ما ایم. عاصم وارد بیشه شد و گاوان را براند و سوی اردوگاه آورد که سعد آنرا میان کسان تقسیم کرد و روزی چند در راه و فراوانی بودند.

و چنان شد که در ایام حجاج این قضیه را برای وی گفتند، چند کس از حاضران واقعه را پیش خواند که بزید بن عمرو و لید بن عبد شمس و زاهر از آن جمله بودند و از آنها پرسش کرد که گفتند: «بله ما این را شنیدیم و دیدیم و گاوان را براندیم»

حجاج گفت: «دروغ می گوید»

گفتند: «اگر تو آنجا بوده ای و ما نبوده ایم چنین باشد»

گفت: «راست می گوید، کسان در این باب چمی گفتند؟»

گفتند: «این را نشان پشارتی دانستند که از رطای خدا و شکست دشمن ما

خبر می داد.»

گفت: «این بسبب آن بود که جماعت نیکان و پرهیز کاران بوده اند.»

گفتند: «ما خفا برای آنها را نمی دانستیم اما آنچه دیدیم هیچ کس به دنیایی»

رضیت‌تر از آنها نبود و بیشتر از آنها دنیا را دشمن نمی‌داشت، هیچکدامشان به ترس و خنده و خبیانت منسوب نبودند و این غزای گاوان بود. سعد دست‌ها مابین کسکروانبار فرستاد و چندان آذوقه بیاوردند که مدینه‌دار رفاه بودند و نیز خیرگیران سوی مردم حیره و سوی صلویا فرستاد که اخبار پارسیان را بداند، خبر آوردند که شاد رستم پسر فرخزاد ارمنی را به کار جنگ گماشته و سالاری سپاه به او داده و قضیه را برای عمر نوشت و عمر بدو نوشت که از خبرها که بتو می‌رسد و سپاه که سوی تو می‌فرستند نگران مباش، از خدا کمک بخواه و بدو توکل کن و کسانی از مردان با مهابت و رای و دلیر پیش وی فرست که او را دعوت کنند که خدای دهنشان را مایه و هن دشمن و شکست آنها کند و هر روز برای مسن نامه بنویس.

و چون رستم در سابط اردوزد این را برای عمر نوشتند.

قیس بن ابی‌حازم گوید: وقتی سعد خبر یافت که رستم سوی سابط آمده در اردوگاه خویش به فراهم آوردن کسان پرداخت. اسماعیل گوید: «سعد به عمر نوشت که رستم در سابط، این سوی مداین اردو زده و آهنگ ما دارد.

ابوضمره گوید: سعد به عمر نوشت: «ارستم در سابط اردو زده و با سپاه و فیلان و نیروی پارسیان آهنگ ما کرده. چیزی برای من مهمتر از این نیست که چنان باشم که خواستدای و از خدا که منمى خواهم و به او توکل می‌کنیم، فلان و فلان را فرستادم و چنانکه گفته بودی»

سعید بن مرزبان گوید: وقتی دستور عمر آمد، سعد بن ابی وقاص تنی چند کسان معتبر و صاحب رای و تنی چند مردم با مهابت و مشخص و صاحب رای را برای فرستادن فراهم آورد. مردم معسیر و صاحب رای و کوشا نعمسان بن مفرن و بسری بن ابی رهم و حمله بن جویه کنانی و حنظله بن ربیع تمیمی بودند و فرات بن

حیان عسلی و عدی بن سهیل و مغیره بن زراره بن نباش بودند، مردم پرمهابت و متشخص و صاحب برای عطار بن حاجب و اشعث بن قیس و حارث بن حسان و عاصم بن عمرو و عمرو بن معدیکرب و مغیره بن شعبه و مثنی بن حارثه بودند که آنها را سوی شاه فرستاد.

ابو ایل گوید: «سعد پیامد تا در قادسیه مقرر گرفت و کسان با وی بودند گوید: نمی‌دانم شاید بیشتر از هفت هزار کس یا در این حدود نبودیم، مشرکان سی هزار کس یا در این حدود بودند و به ما گفتند: عده و نیرو و سلاح ندارید، چرا آمده‌اید، برگردید.»

گفتیم: «بر نمی‌گردیم»، از دیدن نیروهای ما می‌خنندیدند و می‌گفتند: «دوگ، دوگ و آنرا به دوگ نخوریمی همانند می‌کردند.»

گوید: «چون از بازگشت دریغ کردیم گفتند: «یکی از خردمندان خویش را پیش ما فرستید که معلوم دارد برای چه آمده‌اید»

مغیره بن شعبه گفت: «من می‌روم» و سوی آنها رفت و با رستم بر تخت نشست و پارسبان بفرمودند و بانگ زدند،

مغیره بن شعبه گفت: «این مرا رفعت نپذیرود و از قدر یار شما نکاست»

رستم گفت: «راست می‌گویی، چرا آمده‌اید؟»

گفت: «ما مردمی در راه ضلالت بودیم خدا پیغمبری سوی ما فرستاد و به وسیله او هدایتمان کرد و به دست وی روزیمان داد و از جمله چیزها که روزی ما کرد دانه‌است که گفتند در این دیار می‌روید و چون آنرا بخوردیم و گبه‌سان خود بخورانیدیم گفتند: از این نمی‌توانیم گذشت، ما را به این سرزمین جای دهید تا از این بخوریم.»

رستم گفت: «ولی ما شما را می‌کشیم»

گفت: «اگر ما را بکشید به بهشت می‌رویم و اگر ما شما را بکشیم به جهنم

می‌روید: و با جزیه بدهید»

گوید: و چون گفت: با جزیه بدهید، بفریدند و بانگ زدند و گفتند: «مان ماو شما صالح نیست»

مفید گفت: «شما به طرف ما عبور می‌کنید یا ما به طرف شما عبور کنیم؟»

دستم گفت: «ما به طرف شما عبور می‌کنیم»

مسلمانان عقب کشیدند تا پارسبان عبور کردند و به آنها حمله بردند و هزیشان کردند.

عبید بن جحش سلمی گوید: کسانی در معرکه افتاده بودند که سلاحی به آنها نرسیده بود و مدیگر را نگذمال کرده بودند يك كيسه كافور به دست ما افتاد که پنداشتیم نمک است و تردید نکردیم که نمک است، گوشه پختیم و از آن در دنگ ریختیم اما مزه نداشت. يك مرد عبادی بر ما گذشت که پیراهنی همراه داشت و گفت: «ای گروه عربان غلذای خود را تباہ نکنید که نمک این دیار خوب نیست می‌خواهید در مقابل نمک این پیراهن را بکشید؟» پیراهن را گرفتیم و یکی از ما آنرا پوشید که به دور او می‌رفتیم و از پیراهن شگفتی می‌کردیم و چون پارچه‌ها را شناختیم دانستیم که فیست پیراهن دودم است.

گوید: من نزدیک یکی بودم که دو بازو بند طلا داشت و سلاح داشت و سخن نکردم و گردنش را بزدم.

گوید: دشمنان هزیمت شدند و تاصراة رفتند و ما تعقیبشان کردیم و باز هزیمت شدند و تا مداین رفتند، مسلمانان در کوشی بودند و اردوگاه مشرکان در دیرالمسلاخ بود، مسلمانان سوی آنها شدند و تلافی شد که مشرکان هزیمت شدند و سوی کنار دجله رفتند، بعضی‌ها از کسلوازی عبور کردند و بعضی‌ها از پایین مداین عبور کردند و مسلمانان آنها را محاصره کردند چنانکه جز سنگ و گریه

هاشان چیزی برای خوردن نداشتند و شبانه بیرون شدند و سوی جلولا رفتند، مسلمانان سوی آنها شدند، هاشم بن عتبہ بر مقدمه سپاه سعد بود و در محل فرید به آنها تاختند.

ابو وائل گوید: عمر بن خطاب حذیفه بن یمان را بر مردم کوفه گماشت و مجاشع ابن مسعود را بر مردم بصره گماشت.

غیره گوید: آن جمع (که سعد معین کرده بود) از اردوگاه بیرون شدند و به مداین رفتند که حجت گویند و یزدگرد را دعوت کنند ابدان از رستم گذشتند و به در یزدگرد رسیدند و نزد یکه اسبان بر حته ایستادند و اسبان بدکی که همه شیبه می زد، و اجازه خواستند که آنها را بکشند. یزدگرد کس پیش وزیران و سران سرزمین خویش فرستاد و مشورت کرد که با آمدگان چه گوید و چه بگوید، مردم خبر یافتند و پیش آمدند و به آنها می نگریستند که جامه های دوخته و برد به برونزایانه های کوچک به کف و پاپوش چرمین به پاداشتند و چون قوم درباره آنها همسخن شدند اجازه یافتند و آنها را پیش شاه بردند.

دختر کیسان غیبی به نفلی از یکی از سران فسادیه که مسلمانی نیک اعتقاد بود و هنگام رسیدن فرستادگان عسرب، حضور داشته بود گوید: مردم به دور شاه فراهم شده بودند و در آنها می نگریستند و من هرگز بجز آنها ده کس را ندیدم که به دیدار چون هزار باشند، اسبانشان در سم می آویخت و به هم می خورد و پارسیان از دیدن وضع آنها و اسبانشان آزرده بودند. وقتی پیش یزدگرد رفتند گفت: «بنشینید.» وی مردی بدرفتار بود و نخستین کاری که در پاتنه رفت این بود که میان خود و آنها ترجمان نهاد و گفت: «از آنها بیرون این روپوشها را چه می نامند؟» و او از نعمان که سر فرستادگان بود پرسید: «این روپوش فوج نام دارد؟»

گفت: «برده»

و این را به فال بد گرفت و گفت: «برد جهان»
 رنگ پارسیان دگرگون شد که این برای آنها سخت بود.
 آنگاه گفت: «دربارهٔ پادشاهان از آنها بپرس.»
 ترجمان گفت: «این پادشاهان را چه می‌نامید؟»
 نعمان گفت: «نمال»

و او همچنان فال بنزد او گفت: «ناله، ناله، در سرزمین ما»
 آنگاه پرسید: «این چیست که به دست دارد؟» گفت: «سوط» سوط
 (سوت، سوخت) به پارسی به معنی سوختن است.
 گفت: «پارس را سوزانیدند، خدایشان بسوزاند» برای پارسیان فال بد می‌زد
 و آنها از گفتار وی خمین می‌شدند.

در روایت شعبی نیز نظیر این آمده با این اضافه که شاه گفت: «از آنها
 بپرس چرا آمده‌اید و محرك شما در کار جنگ و طمع بستن در دیار ما چیست؟
 شاید چسبون به حال خودتان گذاشته‌ایم و از شما غافل مانده‌ایم بر ما جرئت
 آورده‌اید؟»

نعمان بن مقرن به همراهان خودش گفت: «اگر می‌خواهید از جانب شما پاسخ
 گویم و اگر کسی می‌خواهد سخن کند به او واگذارم»
 گفتند: «تو سخن کن» و به شاه گفتند: «گفتهٔ این مرد گفتهٔ ما است»

نعمان سخن کرد و گفت: «خدا هر جمل بر ما رحمت آورد و پیغمبری فرستاد که
 ما را به نیکی راهبر شود و بدان فرمان دهد و شر را به ما بشناساند و از آن منع کند.
 در مقابل قبول دعوت وی و عدهٔ نهر دنیا و آخرت به ما داد، هسر قبله‌ای را که
 دعوت کرد دو گروه شدند گروهی به او نزدیک شدند و گروهی دوری گرفتند و بجز
 خواص به دین وی در نیامدند و چندین که خدا خواست بر اینحال بود. آنگاه فرمان
 یافت که با عربان مخالف، جنگ کند و از آنها آغاز کرد و جنگید تا همه به وی گرویدند،

یا نایدلخواه و ناخشنود یا بدلخواه و همگان به برتری دین وی بر آنحال دشمنی و تنگدستی که داشتیم معترف شدیم، آنگاه به ما فرمان داد که به اقوام مجاور خویش پردازیم و آنها را به انصاف دعوت کنیم، ما شما را به دین خودمان می‌خوانیم که نیک را نیک شمرده و زشت را زشت دانسته و اگر نپذیرید به شری دچار می‌شوید که از دیگر ترأساتر است، یعنی جزیه دادن، و اگر نپذیرید جنگ. اگر دین ما را بپذیرید کتاب خدا را مسائنان می‌گذاریم و شما را به نیت می‌خوانیم که احکام آنرا گردن نهید و باز می‌گردیم و خود دانید و دیارتان. اگر جزیه دهید و از ما در امانمانید، می‌پذیریم و از شما حمایت می‌کنیم و گرنه با شما می‌جنگیم.»

گوید: یزدگرد سخن کرد و گفت: «روی زمین قومی نیره روزنر و کم شمارتر و پراختلاف‌تر از شما نمی‌شناسم. چنان بود که ما دهکده‌های اطراف را می‌گمانستیم که به شما پردازند و پارسیان به جنگ شما نمی‌آمدند و شما طمع مغایله با آنها نداشتید، اگر شمارتان بیشتر شده مغرور شوید و اگر از تنگدستی آمده‌اید نابه‌وقت فراوانی، آذوقه برای شما مغرور کنیم و سرانتان را حرمت کنیم و شما را جامه دهیم و یکی را پادشاهتان کنیم که با شما مدارا کند.»

عربان خاموش ماندند، مغیره بن زراره بن تباش اسپندی برخاست و گفت: «ای پادشاه، ایقان سران و بزرگان عربند و اشراف قوم که از اشراف شرم کنند که اشراف حرمت اشراف دارند و اشراف حقوق اشراف را رعایت کنند و اشراف اشراف را بزرگ شمارند باین سبب همه آنچه را که فرمان داشته‌اند با تو نگفته‌اند و همه آنچه را که گفته‌ای پاسخ نداده‌اند و نکو کرده‌اند که از آنها جز این نشاید، گوش فرا دار تا آنچه باید بگویم و آنها شاهد گفتار باشند، وصف ما چنان کردی که ندانستی، آنچه از تنگدستی ما گفتی کس از ما تنگدست‌تر نبود، گرسنگی ما گرسنگی نبود، سوسکه‌ها و جمل‌ها و عقرب‌ها و مارها را می‌خوردیم و آن را غذای خویش می‌پنداشتیم.»

منزلگاه ما کف زمین بود و جز پشم شتر و گوسفند که می‌رشتیم پوششی نداشتیم. دین ما این بود که همدیگر را بکشیم و به یکدیگر هجوم بریم. دشمنتر خسویش را زنده به گور می‌کردیم تا غذای ما را نخورد، پیش از این حال ما چنین بود که با تو گفتیم. آنگاه خدا مردی را سوی ما فرستاد که شناخته شده بود و نسب و وضع و مولد وی را می‌شناختیم. سرزمین وی بهترین سرزمین ما بود. شرف وی از همه برتر بود. و خاندان وی از همه بسزایتر و قبیله وی از همه بهتر و خود وی در آن حال که بود از همه بهتر بود و راستگوتر و خردمندتر و ما را به دینی خواند که هیچ کس زودتر از یک همن وی نپذیرفت که پس از او جانشینش شد. او سخن کرد و ما سخن کردیم، او راست می‌گفت و ما دروغ می‌گفتیم، او زیادت یافت و ما نقصان یافتیم و هر چه گفت رخ داد و خدا تصدیق و پیروی وی را در دل ما انداخت و واسطه میان ما و پروردگار جهانیان شد که هر چه به ما گفت گفتار خدا بود و هر چه فرمان داد فرمان خدا بود. به ما گفت که پروردگارتان می‌گویند من خدای یگانه‌ام و شریک ندارم. وقتی بودم که چیزی نبود و همه چیز ما بجز من فنا شدیست، من همه چیز را آفریدم و همه چیزها به سوی من باز می‌گردد. رحمت من شامل شما شد و این مرد را سوی شما فرستادم تا راهی را که به وسیله آن پس از مرگ شما را از عذاب خویش می‌رهانم و در خانه خویش، خانه آرامش، جای می‌دهم به شما نشان دهم و ما شهادت می‌دهیم که وی حق آورد و از پیش حق آورد و گفت هر که پیرو دین شما شود از حقوق و تکالیف شما بهره‌ور است و هر که در بیخ کسند، از او جزیه بخواهید و چون بداد وی را همانند خسودتان حمایت کنید و هر که بداد با وی جنگ کند که من داور شمایم، هر که از شما کشته شود او را به بهشت خویش می‌برم و هر که بماند بر دشمن ظفرش دهم. اکنون اگر می‌خواهی جزیه بده و تسلیم باش و گر نه شمشیر در میان است مگر آنکه مسلمان شوی و خویشتن را نجات دهی. ۴

شاه گفت: «یامن چنین سخن میکنی؟»

گفت: «با کسی سخن می‌کنم که با من سخن کرد و اگر دیگری با من سخن کرده بوده این سخنان با تو نمی‌گفتم.»

شاه گفت: «اگر نبود که فرستاده را نباید کشت، شما را می‌کشتم. کاری با شما ندارم.» آنگاه گفت مقداری خاک بیاورید و بر اشرف این جمع بار کنید و او را برانید تا از در مداین بیرون شود. و به عربان گفت: «پیش بار خود بازگردید و به او بگویید رستم را می‌فرستم تا شما و او را در خندق قادسیه به گور کند که بحسرت دیگران شوید آنگاه وی را سوی دیار شما می‌فرستم تا با شما بدتر از آن کند که شاه بود کرده بود.»

آنگاه پرسید: «اشرف شما کیست؟» و قوم خاموش ماندند.

عاصم بن عمرو که خیم شده بود تا بار خاک را برگیرد، گفت: «من اشرف جماعتم و سرور اینانم، خاک را بر من باز کنید.»

شاه گفت: «چنین است؟»

گفتند: «آری» و خاک را به گردن وی بار کردند که با آن از ایوان و خانه در آمد و پیش مرکب خود رسید و خاک را بر مرکب بار کرد آنگاه با شتاب برقت و همه سوی سعد رفتند و عاصم از آنها پیشی گرفت و از باب قدس گذشت و گفت: «امیر را مزه ظفر دهید که انشاءالله ظفر یافتیم.»

آنگاه عاصم برقت و خاک را در منزل خود خالی کرد و باز گشت و پیش سعد آمد و خبر را با او در میان نهاد.

سعد گفت: «شو شدل باشید که خدا کلیدهای ملک آنها را به ما داد.»

آنگاه باران وی بیامدند و هر روز نیروی آنها بیشتر می‌شد و ضعف دشمن می‌افزود.

و چنان شد که کار شاه و رفتار مسلمانان که خاک را پذیرفته بودند بر ندیمان شاه

سخت آمد و رستم از سابقا پیش شاه آمد و از کار وی با مسلمانان جو یا شد و پرسید که آنها را چگونه دیده است؟

شاه گفت: «منی دانستم که در میان عربان چنین مردانی هست که خردمندتر و حاضر جوابتر و سخندانتتر از شماستند، بامن به راستی سخن کردند، گفتند وعده ای به آنها داده شده که یا بدان دست می یابند باور راه آن جان می دهند. ولی سرشان از همه اجمفتر بود، وقتی از جزیه سخن آوردند من مقداری خاک به او دادم که بر سر نمود نهاد و برون رفت، اگر خواسته بود این کار را به عهده دیگری نهاده بود که من از واقع حال آنها خبر نداشتم.»

رستم گفت: «ای پادشاه! وی خردمند قوم بوده و این راهه فال نیک گرفته و بیشتر از پاران خود بصیرت داشته.»

آنگاه رستم که منجم و کاهن بود خوشگین و ضمگین از پیش شاه در آمد و کس به تعقیب فرستادگان فرستاد و به محرم خویش گفت: «اگر فرستاده به آنها رسید زمین خود را حفظ توانیم کرد و اگر به او دست نیافتند خدا زمین و فرزندان شما را خواهد گرفت.»

فرستاده از حیره بازگشت که به فرستادگان عرب دست نیافته بود، رستم گفت: «ای گفتگوی این قوم سرزمین شما را بردند. سر حجامتگر در خور پادشاهی نیست. عربان کلبدهای سرزمین ما را بردند، و خدای عزوجل به سبب این واقعه خشم پارسیمان را بیفزود.»

بعد پس از رفتن فرستادگان سوی بسزدگرد، دسته ای فرستاد که برفتند تا به نزد گروهی از ماهیگیران رسیدند که ماهی بسیار شکار کرده بودند. سوادبن مالک نمیمی سوی نجاف و فراض رفت که نزدیک آنجا بود و سپید چهارپا از استروخسر و گاو براند که بر آن ماهی بار کردند و صبحگاهان به اردوگاه رسیدند که بعد ماهیها را میان کسان تقسیم کرد و چهار پایان را نیز

تقسیم کرد و خمس را جز آنچه به ضمیمت گیرندگان داده بود برگرفت و این غزای ماهیان بود .

و چنان شد که آزاد مرد پسر آزاد به به طلب کسان خود برون شده بود و سواد ابن مالک و گروهی سواران همراه وی راه او بگرفتند و بریل سیلحین جنگیدند تا وقتی مطمئن شدند که ضمیمت از دسترس دشمن دور شد، به دنبال آن رفتند و آن را به مسلمانان رسانیدند .

و چنان بود که مسلمانان به گوشت بسیار را غیب بردند که گندم و جو و خرما و حیوانات چندان داشتند که برای مدتی بس بود و دسته ها برای گرفتن گوشت فرستاده می شد که از گوشت نام می گرفتند. از جمله غزاهای گوشت، غزای گاووان و غزای ماهیان بود. و نیز مالک بن ربیع بن خالد ثیمی، و ائلی باهش آوردن نعمان ثیمی ربیعی فرستاده شدند که بر پیوم حمله بردند و شتران بیی تطلب و نمر را بگرفتند و با هم راهان آن برانندند و شبانگاه پیش سعد آوردند و کسان شتران را کشتند و گوشت فراوان شد.

عمر بن حارث نیز سوی نهرین حمله برد و بر در سور اگوسفندان بسیار یافتند و در سرزمین شبلی که اکنون شهر زیاد است برانندند و به اردوگاه آوردند . گوید: در آن هنگام جز دو نهر آنجا نبود.

از وقتی که خالد بمرق آمد تا وقتی که سعد به قادیسه رسید دو سال و چیزی فاصله بود و سعد دوماه و چیزی در قادیسه بماند تا فیروزی یافت .

از حوادث پارسیان و عربان از پس یوسب این بود که انوشککان پسر هرید از سواد بصره سوی مردم غصبی می رفت که مستورد و عبد الله بن زید سالار نیره رباب تمیم و جزو بن معاویه و ابن فایقه دو سالار نیره سعد تمیم و حسن بن نیاز و اسور بن شبایه دو سالار قوم عمرو، و تمیم و حصین بن معبد و شبه دو سالار قوم حنظله تمیم رهش را بیستند و او را بکشتند چون سعد بیامد آنها و مردم غصبی و همه این طوایف بدر پیوستند.

پایان جلد چهارم

www.golshan.com

این صفحه در نسخه اصلی سفید است

www.golshan.com

این صفحه در نسخه اصلی سفید است

www.golshan.com

این صفحه در نسخه اصلی سفید است

www.golshan.com

این صفحه در نسخه اصلی سفید است